توانا بود هر که دانا بود

# دیوان

# ادیب صابر ترمذی

بتصحیح و اهتمام

دانشمند گرامی آقای محمد علی ناصح

شامل شرح حال و حواشی و تعلیقات




چاپ افست علی اکبر علمی

# ادیب صابر ترمذی فرزند ادیب اسمعیل

ظاهراً «صابر» هم نام وهم تخلص او بوده است ولی همهٔ تذکره نویسان لقب وی را «شهاب الدین» دانسته اند و تنها در نسخهٔ متن «جلال الدین» بنظر میرسد واین ضبط با قول اجماع معارض مینماید.

در آغاز جوانی از بخارا بخراسان آمده در هرات بتحصیل علوم پرداخت و در دانشهای زمان پایگاهی بلند ومقامی ارجمند یافت.

آگاهی وی بفنون ادب و ریاضی وفلسفه ونظم گویندگان تازی واحوال مشاهیر ومعارف آنان وحسن ترجمه وهمچنین اطلاع او از تاریخ عرب و ایران و اشعار سخن سنجان پارسی زبان آشکار است ومطالعهٔ دیوان وی ما را از اقامهٔ دلیلی دیگر بی نیاز میدارد

چون در اصناف علوم بمقامی معلوم رسید و زبان آوری چیره دست وتوانا شد، بخدمت مجدالدین ابوالقاسم علی رئیس خراسان بنیشابور رفت، وبمعرفی وی که ادیب صابر را بر دیگر فضلای خراسان ترجیح مینهاد، بدرگاه سلطان سنجر بار یافت وقصائد غرا در ستایش پادشاه وارکان دولت بنظم آورد وبنظر عنایت و احترام ملحوظ آمد.

اینک چند تن از سلاطین وامیران بزرگ که شاعر نوبت پادشاهی و دولت آنان را دریافته وبستایش ایشان پرداخته است نام برده میشود:

سلطان اعظم معزالدنیا والدین ابوالحارث سنجر بن ملکشاه برهان امیرالمؤمنین «پادشاه ادب دوست و دانش پرور سلجوقی»

ولادت این سلطان بتصریح یاقوت حموی در «معجم البلدان» در «سنجار»

از بلاد جزیره در رجب سال « ۴۷۹ » اتفاق افتاد و روز شنبه یازدهم ربیع الأول سنهٔ ۵۵۲ در شهر مرو درگذشت چنانکه حکیم اوحدالدین انوری گوید :

چاشتگه در شهرِ مرو آن نامور فخر زمان  خسرو روی زمین سنجر ز عالم درگذشت
رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو  روز شنبه از ربیع الأول از بعد سه هشت

وی بیست سال از جانب برادرش « برکیارق » امارت خراسان و چهل و دو سال باستقلال سلطنت داشت .

سلطان علاء الدین « قطب الدین » اتسز بن محمد بن نوشتگین غرجه ، یا آنوشتگین غرشجه اهل غُرجستان « گرجستان » پادشاهی مروج اهل فضل و « رشیدالدین وطواط » صاحب دیوان انشای وی بوده است ، و چون در خدمت سلطان سنجر درباره وی سعایت کردند و سلطان سنجر وی را بدرگاه خواست نیامد و همچنان در خوارزم مقیم ماند و پس از اینکه پادشاه او را بیم داد که خود بخوارزم رود وی را سیاست فرماید این قطعه گفت و فرستاد .

اگر باد پایست یکران شاه  کُمَیْتِ مرا پای هم لنگ نیست
چو او آید اینجا من آنجا روم  خدای جهان را جهان تنگ نیست
ملک شهریارست و شاه جهان  گریز از چنین پادشا ننگ نیست

نسخه بدل این ابیات ، که شاید باصالت نزدیکتر باشد ، چنینست :

مرا با ملک طاقت جنگ نیست  بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملک شهریارست و از شهریار  هزیمت شدن بنده را ننگ نیست
اگر باد پایست خنگِ ملک  کُمَیتِ مرا نیز پا لنگ نیست
بخوارزم آید بیقین من بروم  خدای جهان را جهان تنگ نیست

وفات وی در جمادی الآخره سال (۵۵۱) اتفاق افتاد . صاحب حبیب السیر

مدت حیات وی را شصت ویکسال نوشته است

سلطان معز الدنیا والدین ابوالحارث سلیمان بن محمد بن ملکشاه قسیم امیرالمؤمنین برادرزادهٔ سلطان سنجر واز نزدیکان حضرت بود - ولی در میگساری و تمتع از وصال خوبرویان افراط میکرد وسلطان سنجر شاید بهمین سبب نسبت بوی که داعیهٔ سلطنت را درضمیر میپرورد حسن نظری نداشت ودرهنگام جلس غزّ از درگاه آفریدگار جهان درخواست که وی را از نعمت پادشاهی برخوردار نسازد

دررجب (۵۱۱) قدم بعرصه وجود نهاد و مدت عمرش چهل و پنج سال ونوبت پادشاهیش ششماه وکسری بود - روز دوازدهم ربیع الاوّل (۵۵۵) درهمدان برتخت سلطنت نشست وشاعر مشهور « سید اشرف حسن بن محمد حسینی غزنوی » این قصیدهٔ تهنیت جلوس را :

شاه شاهان جهان برتخت سلطانی نشست　　مردم چشم سلاطین درجهانبانی نشست

بهنگام بار درحضور امرای دولت بخواند - درآخر رمضان سنهٔ مذکور « سلطان رکن الدین ارسلان بن طغرل بن محمد قسیم امیرالمؤمنین » خود بپادشاهی جلوس کرد وسلطان سلیمان معزول درقلعهٔ زندانی شد وهم درآن دژ بروز دوازدهم ربیع الآخر ۵۵۶ درگذشت

سید مجد الدین ملک ابوالقاسم علی تاج المعالی صدر موسویان رئیس خراسان ، ادیب صابر در ستایش این شخص که از زمرهٔ ارباب مناصب ونزدیکان حضرت وبلندآوازگی وحرمت وی دردربار سنجری بوده است قصاید غرای بسیار پرداخته ونام وی را درتاریخ ادب جاودان ساخته است ، وسخنان شاعر این سید والاتبار را امردی خوشنویس ورزم ساز و فاضل دانشمند وسخن شناس وفصیح ومربی اهل هنر معرفی میکند :

رئیس خراسان علی بن جعفر　　جلال محافل جمال مواکب

کلام تو دارد صنوف بدایع　　زکلک تو نازد فنون غرایب

کند عقل را شوقِ مدح تو عاجز — کند روح را عشقِ خط تو کاتب
قوام عدل امامت علیّ بن جعفر — که بی خلاف خلافت بدو گرفت نظام
ز لفظ او لطف فضل و اقتباس علوم — ز دست او شرف ملک و افتخارِ حسام
اگر وجود تو وجُود تو بنبودندی — زمانه فرق نکردی کِرام را ز لِئام
—
غلام آن سر کلکم که پیش او شده اند — روانِ صاحب و صابی و ابن مُقْلَه غلام

سلطان سنجر وی را برادر و ملک میخوانده است :

گر صدرِ روزگار علی بن جعفر ست — در بوی خوش چو بویِ علی بن جعفری
قدرش برادرِ فلک و یافته بقدر — از خسرو زمانه خِطابِ برادری
—
خوشخوانست عندلیب که در مدح مجد دین — هر شب قصیده های من از بر کند همی
صدر اجل رئیس خراسان علی که عقل — در علم با علیش برابر کند همی
«سنجر خدایگان سلاطین» که آسمان — نصرت نثار خنجر سنجر کند همی»
مهر برادری چو از و دید لاجرم — او را خطاب خویش برادر کند همی

و برای وی خلعت و اسب و شمشیر و کمر مرصع و فرمان و لقب و طوق زر و دوستگانی و لِوا فرستاده است :

صدر اجل نظام خلافت رئیس شرق — گردون بی نهایت و دریای بی کنار
تاریخ فخر و قاعدهٔ مجد ، مجد دین — کایزد ز اهل دانش و دین کردش اختیار
قطب علو و تاج معالی علی که یافت — علمی که در جهان ز علی ماند یادگار

اینک فلک بمجلس عالیش تحفه کرد | فخر و شرف بخلعت تشریف شهریار
سلطان شرق و غرب خداوند بر و بحر | در شرق و غرب کرد محلّ ترا مشار
. . . . . . | ولدل بهدیه زی تو فرستاد و ذوالفقار
وان اسب کز خلیفهٔ عالم بدو رسید | با نقش او مجمّل شده نقّاش قندهار
خسرو چو بار گردن او کرد طوق زر | با او علوّ و رفعت و زینت شدند یار

—

گر شرق و غرب ملک شهنشاه سنجر ست | زین ملک اختیار شهنشاه سنجری
سیاره در اشارت سلطان صفدر ست | تا تو مشیر مجلس سلطان صفدری

—

وان طوق و مرکب و کمر و خلعت و لوا | منشور مهتری شد و توقیع سروری

—

وارث جعفر صادق علی بن جعفر | آنکه صدر شاه نزد نایب پاک جعفر او
آن خداوند که حیدر دل و زهرا نسبست | شیعت حیدر و زهرا همه خدمتگر او
شاه سنجر که نیابند در اطراف زمین | اثر دشمن دین از اثر خنجر او
این چنین شه ملکش خواند بهنگام خطاب | از چنین شاه چنین جاه بود درخور او
دوستگانیش فرستاد که در دولت و جاه | نیست یکدوست باطراف جهان همسر او
دوستگانی و مثال و لقب و استر و تیغ | یک نشانند ز صد مرتبت و مفخر او

× × ×

رئیس شرق مجد الدّین جلال آل پیغمبر | جمال العتره کز عترت گزین کردست جبارش
ابو القاسم علی کایزد معالی را و عالم را | ۵ - شکوهی داد از افعالش فروغی داد از آثارش

خداوند جهان سنجر که تخت پادشاهی را　　خداوند جهان دید از خداوندان سزاوارش
ز فرط دوستی هر بار اگر یادیش فرماید　　بشرط دوستگانی یاد فرموده این بارش
بیاد او قدح نوشید و بفرستاد از آن باده　　که نور و نار حیرانند در انواع انوارش

این سید عالی قدر در نیشابور ضیاع و عقار فراوان داشته و جایگاه حکومت او «ترمذ» بوده و چنانکه دانستیم «سلطان السلاطین سنجر» او را بنظر تکریم و عنایت مخصوص مینگریسته و با این همه مغضوب شده و گردش روزگار او را بزندان افگنده است :

بزرگِ آل پیمبر بزرگ حادثهٔ　　که چون تو ئی بود اندر کف زمانهٔ دون
مقرّ عزّ تو ترمذ ز درد رفتن تو　　همی بگرید و آنگ سرشک او جیحون
اگر دو دیدهٔ من در غمت نه خون گرید　　حرام باد مرا نان و نعمت تو چو خون

ولی از این بلیت رهائی یافته چنانکه رشید الدّین وطواط خطاب بوی میگوید :

اجل مجد دین صدرِ آل پیمبر　　نظامِ معالی عليّ بنِ جعفر
پیمبر خصالی که در خلدِ اعلی　　از و هست آسوده جان پیمبر
گزین سید شرق کاندر سیادت　　چنو نیست در شرق و در غرب دیگر

—

کسی کو خلاف تو جوید بگیتی　　بر آرد ز خلافِ تو یکروز کیفر
اگر داشت یک چند اندر مضیقی　　ترا حادثاتِ جهانِ ستمگر
از آن حالِ آشفته اندیشه کم کن　　وز آن روزِ شوریدَه اندوه کم خور
نه در غنچه کامل شود قوّتِ گُل　　نه در بوته حاصل شود صفوت زر
ز احداثِ چرخست تهذیبِ مردم　　چو از زخم خایسک تهذیب خنجر
خداوند را شکر کامروز آمد　　درخت امان و امانیت در بر

برون آمدی از مضیق نوائب  چو از بحر لؤلؤ چو از کوه گوهر

شعرای نامبردار پارسی سرای معاصر صابر که وی را ستووده یا ذکری از او کرده اند یا ادیب بتقریبی از آنان نام برده است :

رشید الدین ملک الکتاب محمد بن محمد بن عبد الجلیل کاتب بلخی معروف بوطواط صاحب دیوان انشای اتسز خوارزمشاه وستاینده وی .

نسبت وی بعمر بن الخطاب خلیفهٔ ثانی میرسد - از سخن سرایان معروف زبان پارسیست در ادب عربی نیز یدی طولی و مهارتی بسزا داشته و بزبان تازی قصاید و رسالات بشیوا سروده و نگاشته است - کتاب «حدائق السحر فی دقایق الشعر» بنام «اتسز» ازوست

چون سلطان سنجر ، در سال ۵۳۵ ، از گورخان خطائی بگریخت و از سپاه وی سی هزار تن ، که از آن جمله ، بقول محمد بن علی بن سلیمان راوندی ، در کتاب راحة الصدور و آیة السرور ، سه چهار هزار معروفان امرا و اصحاب مناصب بودند کشته شدند ، بشکست لشگر خراسان «اتسز» ، که از جانب سلطان السلاطین سنجر پادشاه خوارزم بود" عاصی شد و مرو و نشابور را غارت کرد - دیگر بار سلطان در سال ۵۴۲ لشگر کشیده اتسز را مغلوب ساخت و با آنکه اراده قتل رشید وطواط را داشت از وی درگذشت - این سخن سنج توانا نود و هفت سال زندگی یافت و بقول صاحب مجمع الفصحا در سنهٔ (۵۷۸) در خوارزم جان سپرد

در ستایش ادیب صابر و در جواب وی گوید :

صابرا ای چون صبر ذات تو ستوده نزد عقل  تا نپنداری که در هجرت دل من صابرست
هست چندان آرزوی تو مرا کز وصف آن  هم کنایت عاجزست و هم عبارت قاصرست

عقل من مغلوب و شوق طلعت تو غالبست — جان من مقهور و رنج فرقتِ تو قاهرست

غایبست از مسکن تو شخص مسکینم ولیک — هر کجا شخص تو باشد جانم آنجا حاضرست

نیست نادر آنکه جان با جسم باید زندگی — جسم کان زنده بود بیجان منم وین نادرست

تو چو قطب ثابت اندر یک مکان لیکن چو ماه — صیتِ تو اندر همه اکناف گیتی سایرست

مستقرّ تو هزاران بابلست از بهر آنک — شعر تو سرمایهٔ سحر هزاران ساحرست

بندهٔ نثر تواند و چاکر نظم تواند — هر چه در اقطار عالم کاتبست و شاعرست

قدر تو اندر معالی همچو شمسِ طالعست — طبع تو اندر معانی همچو بحر زاخرست

دُرِّ فاخر زاید از طبع تو آری در جهان — هر کجا بحریست زاخر جای دُرّ فاخرست

این چه حال افتاد کاشعار ترا از رنج آن — مطلع و مقطع شکایات سپهر جائرست

خاندانِ طاهرِ پیغمبر اندر محنتست — غم خورد زین حال هر کس اعتقادش طاهرست

آنکه دین را کرده نصرت ذوالفقار جدّ او — در مضیقی او فتاده بی معین و ناصرست

نی بسوی هیچ عشرت سینهٔ من مایلست — نی بروی هیچ شادی دیدهٔ من ناظرست

من کیم خود کز برای این سبب در خلد عدن — خسته جان کاظمست و رنجه روح باقرست

میگذارم من بنظم و نثر حق خدمتش — کافر نعمت بشرع مردمی در کافرست

شعر تو آمد بمن لیکن مرا اندر جواب — از مهابت مانعست واز مَحَبّت آمرست

نیست قدرت بر جواب شعر تو نظم مرا — گرچه طبعم در همه انواع دانش قادرست

عذر تقصیر رهی بپذیر از روی کرم — زانکه تقصیر رهی را عذرهای ظاهرست

وچنانکه میدانیم مراد شاعر از « آنکه دین را ... » مجدالدین ابوالقاسم علی و اشارت بحبس اوست . وهمو گوید :

۸ – صابر ای طبع تو جهانِ هنر — وی بتو تازه بوستان هنر

ظاهرت صاحبِ ردای سداد — باطنت مالکِ عنانِ هنر
ترزبان خامهٔ تو در دو زبان — عقل را گشته ترجمان هنر
کف کافیّ تست بحر کرم — دل صافیّ تست کان هنر
نثر تو نثرهٔ شعر تو شعری است — اندرا قطار آسمان هنر
تا که در عرصهٔ جهان باقیست — اثر دانش و نشان هنر
باد رأی تو مقتدای صواب — باد قهر تو قهرمان هنر

و مراد از « ترزبان ... » آنست که قلم تو در انشاء شعر و نگارش نثر بدو زبان عربی و پارسی را ز هنر و فصاحت را آشکار میکند .

و همو گوید :

شهاب الدین سپهر فضل صابر — فضایل هست ذاتت را بفرمان
خرد با جان تو جُستست وصلت — هنر با طبع تو بستست پیمان
شِعارِ تست عزّ اهل دانش — جوارِ تست حرز اهل ایمان
ترا در نظم لعبتهای آزر — ترا در نثر حکمتهای لقمان
تن مطروح را جاهِ تو قوّت — دل مجروح را لطفِ تو درمان
سخن فرمانبرِ طبع تو چونانک — پری فرمانبرِ امرِ سلیمان
زهی در فطرتِ تو علم حیدر — زهی در طینتِ تو شرم عثمان
فرستادن بنزدیک تو اشعار — فرستادن بود زیره بکرمان
همیشه تا چو موسی نیست فرعون — همیشه تا چو هارون نیست هامان
همه اوقات تو بادا براحت — همه احوال تو بادا بسامان

و همو در جواب شعر ادیب گوید

علمت ای صابر بن اسمعیل — روی عالم همی بیاراید
رتبت قدر تو بپای شرف — تارک مشتری همی پاید
تو ئی آنکس که در بدایع نظم — مثل تو روزگار ننماید
همه دانش ز طبع تو خیزد — همه معنی ز لفظ تو زاید
چرخ ذکر ترا نپوشاند — دهر عز ترا نفرساید
تو ستودی مرا و مثل ترا — بتفاخر زمانه بستاید
هر که پیش تو یاد نظم آرد — بیقین دان که باد پیماید
خامهٔ من که هست بسته میان — بستهٔ مشکلات بگشاید
علمهاییست بس شریف گران — طبع من یک زمان نیاساید
جز برای ریاضت خاطر — همتم سوی نظم نگراید
مپندار بی کمال فضل مرا — دیر عهدی ندیدیم شاید
متهم کردهٔ مرا بجد — از چو من کاملی حسد ناید
تا جمال کمال من بیند — تیز بین دیدهٔ همی باید
طیبتی کرده ام معاذ الله — تا ز من وحشتی نیفزاید

ذو البلاغتین عبدالواسع بن عبدالجامع بن عمر بن ربیع غرجستانی جبلی - فرید، شاید « فرید الدهر » یا « فرید الزمان » لقب داشته

در ادب پارسی و عربی ماهر بوده و بهر دو زبان شعر میسروده است - در آغاز از غرجستان بهرات واز آنجا بغزنین رفت - چون سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی در سال (۵۰۸) لشکر بغزنین کشید و بر آن خطه استیلا یافت وی این قصیده را در ستایش سلطان سرود :

زعدل کامل خسرو زامن شامل سلطان
تذرو و کبک و گور و مور گشت اندر همه گیهان

یکی همخوابه شاهین دوم همخانه طغرل
سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان

خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیت
بود در رایت و رای و جبین و روی او نهان

یکی پیروزی ملت دوم بهروزی دولت
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایوان

سلطان سنجر پس از این جنگ و پیروزی « بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین غزنوی » را بر تخت سلطنت غزنین نشاند. بهرامشاه شهریاری، فاضل و دانشمند دوست و شاعر پرور بوده و در ایام وی، نصرالله بن محمد بن عبد الحمید ابوالمعالی، کتاب کلیله و دمنه ابن المقفع، روزبه فرزند خردادبه، را از عربی بپارسی ترجمه کرده و دیباچه آن را بنام وی موشح ساخته و نیز ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی « حدیقة الحقیقه » را باسم او پرداخته است. و همچنین استاد عبدالواسع، از شعرای حضرت او میباشد وفات بهرامشاه در سال ۵۴۸ اتفاق افتاد و پس از وی « خسروشاه » بپادشاهی نشست و در (۵۵۵) درگذشت، و پس از خسروشاه « خسرو ملک » بر سریر ملک جلوس کرد و در (۵۸۳) در لاهور گرفتار غوریان شد و مدت دولت غزنویان بسر آمد - ترجمان معروف کلیله و دمنه در نوبت خسرو ملک بوزارت رسید و سپس بسعایت بداندیشان بحبس افتاد و بامر همین پادشاه کشته شد و بروایت « نورالدین محمد عوفی » این رباعی، که در دیوان مسعود سعد سلمان ثبت شده است، از « نصرالله بن محمد بن عبدالحمید »ست که در زندان گفته و بخدمت خسرو ملک فرستاده است:

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو
روزی که تو دانی که نترسند از تو

خرسند نه بملک و دولت ز خدای / من چون باشم ببند خرسند از تو

این قصیده را عبدالواسع جواب چکامهٔ ادیب صابر سروده و مصراع دوم بیت آخر آن تضمین مصراع اول بیت نخستین قصیدهٔ صابر است

ایا ز نظم تو عالم پر از عیون طرف / ایا ز نثر تو گیتی پر از فنون تحف
بیاض نظم ملیحت سواد چشم ادب / سواد نثر فصیحت بیاض روی شرف
موشحست جهان از نتایج قلمت / بدرجهای لآلی و درجهای طرف
چو فکرت تو سواری ندید اسب هنر / چو سیرت تو سواری نیافت دست لطف
گه مناظره هر فاضلی که سرور شد / ز شرم پیش تو سر در شکم کشد چو کشف
شدست چرخ هنر را شمایل تو نجوم / شدست قصر حکم را فضائل تو شرف
مدیح تست چو آب روان شفای روان / اگر چه خاطر تیزت چو آتشست تلف
بر آسمان ز برای نوشتن سخنت / بود همیشه عطارد قلم گرفته بکف
ز فخر می متحرک شوند در اجسام / گه روایت شعر تو بی حیات نطف
مخالفت ز نفیر و منازعت ز زحیر / اعادیت ز بلا و معاندت ز اسف
دهان گشاده چو تیر و ضعیف تن چون زه / خمیده قد چو کمان و دریده دل چو هدف
ایا ز نظم تو منسوخ رسمهای قدیم / ایا ز شرم تو مردود نثرهای سلف
تو شمع نظمی و پروانهٔ علوم و مراست / بصحبت تو چو پروانه را بشمع شغف
اگر مدار فلک بر مراد من بودی / بجز جوار تو نگزیدمی ز دهر کنف
وگر چه نیست مرا از جمال تو بهره / ز دوستیت مرا با افاضلست صلف
قصیده‌ای که فرستاده‌ای بر من هست / صحیفه‌ای ز علوم و سفینه‌ای ز نتف
بقات باد که از خواندن و شنیدن آن / دهان خزانهٔ گوهر شدست و گوش صدف

بعضی از تذکره نویسان عبدالواسع را از سادات و علویان دانند و این موضوع

از شعر خود وی نیز بثبوت میرسد - وفات او بقولی در سنهٔ (۵۵۵) روی داده است .

حکیم اوحد الدین انوری علی بن اسحق » یا محمد بن محمد « در بعضی نسخ دیوان استاد لقب پدر وی را « وحید الدین » یاد کرده اند از مردم ابیورد ، مسقط الرأس نادر شاه افشار ، از ده « بدنه » در « دشت خاوران » میباشد - از استادان بزرگ و سخن سنجان توانای زبان پارسی بشمار میآید - در علوم ادب و فلسفه و نجوم و ریاضی مهارتی بسزا و بحکیم نامور حجة الحق شیخ رئیس ابوعلی سینا ارادتی کامل داشته است و چنانکه خود میگوید :

بدین نوید رسیدم درین دیار و زمن ‏ ‏ ‏ بگوشش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود ‏ ‏ ‏ بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل در و لفظها همه دلکش ‏ ‏ ‏ هزار عقد در و نکته ها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم ‏ ‏ ‏ شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی ‏ ‏ ‏ برای دولت منصور خسرو[۳] صفدر
جهان نخواست مرا بخت شاعری فرمود ‏ ‏ ‏ که هیچ عقل نمیکرد احتمال ایدر

کتابی ، ظاهراً در فنون حکمت ، تصنیف کرده است - در آغاز در مدرسهٔ « منصوریه طوس » بتحصیل کمالات پرداخته و « خاوری » تخلص داشته ، سپس از استاد خود و بزرگان زمان ، انوری تخلص یافته است - گویند که چون سلطان سنجر بن ملکشاه بنواحی « رادکان » از قراء طوس نزول کرد انوری این قصیده را :

گر دل و دست بحر و کان باشد ‏ ‏ ‏ دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش ‏ ‏ ‏ در جهان پادشه نشان باشد

سروده عرضه داشت - پادشاه برای وی جامگی و مشاهره مقرر فرمود و انوری دران سفر تا مرو ملازم خدمت بود و ازان پس در درگاه آن شهریار تقربی تمام حاصل کرد چنانکه خود دراین باب میگوید :

انوری را خدایگان جهان | پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو | و اندران سحر کرد و دُر افشاند
چون بمستی برفت باردگر | کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که ملک | نام او بر زبان اعلی راند
بیش ازین در زمانه دولت نیست | هیچ باقیش در زمانه نماند

و امین احمد رازی میگوید که تقرب وی بخدمت سلطان سنجر چنان بوده که دو بار پادشاه بمنزل او رفته است . بطرز بیان ابوالفرج رونی علاقهٔ تام و توجهی مخصوص داشته و بر آن بوده است که از اشعار وی نسخه بردارد :

باد معلومش که من بنده بشعر بوالفرج | تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی | قطعهٔ از عمرو زید و نکتهٔ از خاص و عام
چون بدین راضی نبودستم طلب میکرده ام | در سفر وقت مسیر و در حضر گاه مقام
دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت | با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او | نسخهٔ بس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که نیست | شعرا و مرغی که آسان اندرون افتد بدام

و هرچند قصیدهٔ چند بسبک و اسلوب وی سروده لیکن بر اهل نظر پیداست که خود سبکی جداگانه و ممتاز دارد - در زندگانی سرد و گرم افزون دیده و تلخ و شیرین روزگار بسیار چشیده است - وقتی بوی نسبت دادند که مردم بلخ را هجا گفته است اهل

آن دیار معجر بر سروی افکنده او را در شهر گردانیدند و بالاخره بوساطت قاضی القضات ابوبکر حمیدالدین عمر بن محمود بلخی نویسندهٔ مقامات حریری متوفی بسال ۵۵۹ هـ که از دانشمندان زمان و در نظم و نثر استاد و از دوستان وی بوده و انوری بارها او را در سخنان خود ستوده از آن بلیت رهائی یافته است - در سخنان وی اهاجی رکیک بسیار دیده میشود و نیز چنان برمیآید که مردی تن آسان و خوشگذران و دمساز خوبرویان و ندیم رطل گران بوده است - برخی نوشته اند که وی در حیات پدر از تحصیل علوم فراغت یافت و پس از مرگ وی خواستهٔ او را در اندک مدتی بکار شراب و شاهد باخت و چون هیچش نماند بضرورت بشاعری و مدح گوئی پرداخت - درین قصیده که از علوم و فضائل خود سخن رانده ظاهراً ادیب صابر را در شاعری بر خود ترجیح میدهد

گرچه بربستم در مدح و غزل یکبارگی / ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه در هر نوع کز اقران من داند کسی / خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیأت بدانم اندکی / راستی را اگر بگویم با نصیبی وافرم
از الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح / گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز طبیعی رمز چند ارچند بی تشویش نیست / کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
وز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شدست / و ندران جز واهب توفیق کس نه ناصرم
من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم / در بیان آن بغایت اوستادی ماهرم
نیستم بیگانه از اعمال احکام نجوم / ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید / عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم
غصه ها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک / زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم / چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم

دولتشاه سمرقندی مرگ وی را در «۵۴۷» و صاحب مجمع الفصحا در «۵۷۵» بشهر بلخ و امین احمد رازی در «تذکرهٔ هفت اقلیم» در «۵۸۳» دانسته اند و استاد بدیع الزمان در کتاب «سخن وسخنوران» بقول اخیر مایلست و استاد سعید نفیسی اصحّ اقوال را در تاریخ وفات وی سال (۵۸۵) میداند اما مرحوم علامهٔ قزوینی پس از ذکر قرائن و دلایلی قول اقرب بصواب را در تاریخ مرگ انوری مطابق ضبط بعضی نسخ خطّی تذکرهٔ دولتشاه، (۵۵۶) دانسته اند.

مؤلف تذکرهٔ سی شاعر چنین میگوید که وی در بلخ درگذشته و در جنب مزار «سلطان احمد خضرویه» مدفونست.

اثیرالدّین فتوحی مروزی - معاصر سنجر بن ملکشاه است و با انوری معارضه داشته و بقول صاحب مجمع الفصحا شعر منسوب بانوری «در هجاء بلخ» از وست - وانوری در قصیدهٔ گوید:

اینکه پرسد هر زمان این کونِ خرزان ریش گاو — کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری
راستی به بوفراس آمد بکار از شاعران — وان نه از جنس سخن یا از کمال قادری
زانکه همچون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت — پس مریخ ار گومیت من دیگرم تو دیگری

اثیرالدین قصیدهٔ انوری را با بشارت یکی از وزراء جواب گفته است:

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی — گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی
حجت حق و مدروس ز تو شد باطل — اوحدالدینی و در دهر نداری ثانی
بگرانمایگی و عز چو روانی و خرد — وز روان و خرد ار هیچ بود به آنی
گفتی اندر شرف و عقل فزون از ملکم — باری اندر طمع و حرص کم از انسانی



× × ×

وزپس آنکه زانعام جلال الوزرا     بتو هرساله رسد مهری پانصدگانی
ای بدانائی معروف چرا میگوئی     درثنائی که فرستاده از نادانی
«طاق بوطالب نعمه ست که دارم زبرون     وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی»
پانزده سال فزون باشد تاکشته شده ست     بوالحسن آنکه زاحسانش سخن میرانی
پیرهن کهنهٔ او گرت بجابیست هنوز     پس مخوان پیرهنش گو زره و خفتانی
باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا     سزد ار ندهی ابرام و دگر نستانی

ودر آخر قصیده ازین سخن «که بدستور دستور عصر گفته است» پوزش میجوید ومیگوید :

گر بفرمان سخنی گفتم مازار ازمن     زانکه کفرست درین حضرت نافرمانی

ویرا با ادیب صابر رابطهٔ دوستی بوده ویکدیگر راستوده اند- ادیب صابر این دوبیت باو نوشت :

فتوحی ز دیدار جان پرورت     فزون شد یکی جان تو در تنم
اگرنه فتوحی تو ئی درجهان     چو روی تو دیدم فتوحی منم

وی این دو بیت درجواب فرستاد :

زهی نظم و نثر تو کرده فزون     خرد در دماغم روان در تنم
چو بشکیبم از خدمت تو همی     تو صابر نه بل که صابر منم

وچون « ابوالحسن عمرانی » بنقل استاد بدیع الزمان، مابین سنهٔ ۵۴۴ و ۵۴۸ وبقول سمعانی بسال (۵۴۵) بدست سنجر مقتول شده است ازین شعر، پانزده سال فزون باشد تاکشته شده ست ..... » چنان برمیآید که اثیرالدین لااقل تاحدود سنهٔ (۵۶۰) زنده بوده است .

محمود بن علی سنائی مروزی - درنیمهٔ اول قرن ششم میزیسته - زمان سلطان

سنجر را دریافته و معاصر انوری و صابر است - شاعری خوشگو و این ابیات از وست :

ترا در دلبری دستی تمامست | مرا در عاشقی دردی مدامست
اگر از من بری صد جان حلالست | وگر بی تو زیم یکدم حرامست
همانا کاسمان و روزگاری | که جور و آفت تو بردوامست

ادیب صابر این خطاب عتاب آمیز را بوی فرستاد :

ای سنائی گرم تو نستائی | چون منی ناستوده کی ماند
گر تو آهنگ صیقلی نکنی | تیغ من نازدوده کی ماند
گر اجل جان برزگان ببرد | کشت من نادروده کی ماند
ابر گر پیش آفتاب آید | نور او نانموده کی ماند
بد و نیک تو هردو میشنوم | نیک و بد ناشنوده کی ماند

**عمادی** - شاعری استوار سخن از مردم شهریار ری مداح «سیف الدین عماد الدوله فرامرز» پادشاه مازندران و تخلصش از لقب وی مأخوذ است - و نیز رکن الدین ابوطالب طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی « طغرل اول » راکه در بیست و پنج سالگی پس از سه سال سلطنت در محرم سال (۵۲۹) در همدان وفات یافت ستوده است از سخنان اوست :

دردی که مرا زان رخ نیکوست ببین | وین خسته دلم که بسته اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی | برخیز و بیا و گرده دوست ببین

ادیب صابر درباره وی میگوید :

عمادی دی بنزدیک من آمد | نشستم ساعتی دی با عمادی
ز دیدار عمادی دی بدیدم | مراد دل بوقت بی مرادی

چه گوئی دید خواهد دیده من | عمادی کرده امروزم مرادی
---|---

ابومنصور محمد بن محمد بن احمد دقیقی - تذکره نویسان در مولدش اختلاف کرده او را بلخی، یا طوسی، یا سمرقندی، یا بخارائی، میدانند - صاحب لباب الالباب، ویرا صریحاً طوسی، شمرده است و بسبب قدمت زمانی میتوان قول ورا معتبرتر پنداشت.

با «امیر سدید ابوصالح منصور بن نوح سامانی» که از ۳۵۰ تا ۳۶۵ سلطنت داشت و «امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور» که از «۳۶۵» تا ۳۸۷ پادشاهی کرد معاصر بوده واین دو امیر را مدح گفته است - در حدود سنهٔ ۳۶۷ تا ۳۷۰ در جوانی بدست مملوکی کشته شد و نظم شاهنامه که بدستور امیر نوح بن منصور بدان اشتغال داشت ناتمام ماند وی از سخن سرایان نکته پرداز و بلند پایهٔ زبان فارسیست و اشعاری که از وی نقل کرده اند این معنی را بثبوت میرساند:

زدو چیز گیرند مر مملکت را | یکی ارغوانی یکی زعفرانی
---|---
یکی زرّ نام مَلِک بر نبشته | دگر آهن آب داده یمانی
که را بویهٔ وصلت مُلک خیزد | یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده | دلی همّتش کینه همّتش مهربانی
که ملکت شکاریست کو را نگیرد | عُقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز ست کو را ببند اندر آرد | یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی
بشمشیر باید گرفتن مَر او را | بدینار بستنْش پای ار توانی
که را تخت و شمشیر و دینار باشد | نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خِرَد باید آنجا و جود و شجاعت | فلک مملکت کی دهد رایگانی

گویند صبر کن که ترا صبر بَردهد — آری دهد ولیک بعمرِ دگر دهد
من عمر خویشتن بصبوری گذاشتم — عمری دگر بباید تا صبر بَردهد

ابوالحسن علی بن جولوغ فرخی سیستانی - اشعار وی بسیار شیرین و دلنشین و بذهن نزدیک و از تکلف بدور است - گذشته از علوم ادب در موسیقی دست داشته و بربط خوب مینواخته است - ممدوحان وی :

۱) ابوالمظفر محمد بن احمد بن محمد - از آل محتاج و امرای چغانیان « ماوراء النهر »

۲) سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتگین غزنوی - فرخی در درگاه این پادشاه مقرب و در سفرها ملتزم رکاب بود و بجلال و جاه و نعمت و خواسته رسید

۳) جلال الدوله ابواحمد محمد بن محمود سبکتگین - که پس از درگذشت پدرش که روز پنجشنبه هفت روز از ربیع الآخر مانده سال ( ۴۲۱ ) اتفاق افتاد ، چهار ماه سلطنت کرد این امیر نیز بوی عطاهای فراوان بخشید و بندیمی خاصش رسانید

۴) ابوسعید مسعود بن محمود بن سبکتگین ، نوبت دولت وی از ۴۲۱ تا ۴۳۲ بود ، وفات فرخی در ( ۴۲۹ ) روی داد - از گفتار اوست :

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار — چو دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم از و — برابر آید بر من کنون خزان و بهار
اگر خزان نه رسولِ فراق بود چرا — هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
برگ سبز چُنان شادمانه بود درخت — که من بروی نگارینِ آن بُت فرخار
خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت — درخت از ین غم چون من نژند گشت و نزار
خدای داند کاندر درختها نگرم — زدرد خون خورم و چون زنان بگریم زار
کسی که او غم هجران کشیده بنیست چو من — زهر برگ درختان چرا خورد تیمار

مرا رفیقی امروز گفت خانهٔ بساز
که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست
مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار

—

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
نهاده نیست بکوی و فکنده در معبر
بفضل و خوی پسندیده جُست باید نام
دگر بدادن نان و بذل کردن زر

امیرالشعرا ابوعبدالله محمد بن عبدالملک مُعِزّی نیشابوری - از مشاهیر شعرا و معارف سخنوران ایرانست ، پس از درگذشت پدرش « امیرالشعرا عبدالملک متخلص برهانی » که او را بملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی سپرده بود بنقل استاد بدیع الزمان در (۴۶۶) یا (۴۶۷) بتوسط « امیر علاء الدوله علی بن ظهیرالدین ابومنصور فرامرز بن علاء الدوله ابوجعفر کاکویه » بدرگاه ملکشاه راه جست و مدح او گفت و « مُعِزّی » مأخوذ از لقب ملکشاه « معزالدین » تخلص یافت و جاه و جلال و خواستهٔ فراوان حاصل کرد ، و پس از دولت این پادشاه در نوبت سلطان سنجر نیز مرتبت و مقامی داشته و از بخششهای کرامند وی نیز بهره ور گشته است این شاعر - رکن الدین برکیارق بن ملکشاه (۴۸۵ - ۴۹۸) غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه (۴۹۸ - ۵۱۱) ارسلان ارغون بن الب ارسلان ، که پس از برادرش ملکشاه از (۴۸۵ تا ۴۹۰ ، فرمانروای خراسان بود ، « بهرامشاه بن مسعود » (۵۱۱-۵۵۲) مغیث الدین محمود بن محمد بن ملکشاه ( ۵۱۱ - ۵۲۵ ) اتسز بن محمد خوارزمشاه ( ۵۲۱ - ۵۵۱ ) را نیز مدح گفته است .

صاحب لباب الألباب میگوید سبب وفات وی آن بود که تیر سنجر خطا کرد و بسینهٔ وی رسید و همانَدم جان سپرد و مرحوم علامهٔ قزوینی نیز این سخن را تأیید کرده است - آتشکدهٔ آذر بدین موضوع اشارتی ندارد و صاحب مجمع الفصحا مرگ وی را بدین سبب نمیداند ولی گویا در صباست

تیر سلطان بوی شکّی نباشد و این موضوع از سخنان وی و معاصرینش مسلّم میگردد و نهایت آنکه پس از نشانه تیر شدن فوراً نمرده و یکسال رنجور و بستری بوده و بپایان بزخم همان پیکان درگذشته است مرگ وی را در سنه (۵۴۲) «در شهر مرو» نوشته اند

امّا و راینکه در «۴۶۶» یا «۴۶۷» بدربار ملکشاه پیوسته و بسال «۵۴۲» چشم از جهان فرو بسته باشد جای تأمّلست زیرا اگر فرضاً در «۴۶۷» بخدمت آن پادشاه رسیده و در آن هنگام سی سال داشته باشد باید تولّدش را در «۴۳۷» و دورهٔ شاعری او را، لااقل هفتاد و پنج و عمر وی را صد و پنج سال دانست و این مطلب اگرچه محال نیست لکن بعادت بعید مینماید و نیز بر آن برهان نقلی نداریم - از اشعار اوست

شده ست باغ پر از رشته های دُرّ خوشاب — شده ست راغ پر از توده های عنبر ناب
بباغ و راغ نگر باد و ابر داد ستند — بتوده عنبر ناب و برشتهٔ دُرّ خوشاب
چمن شده ست چو محراب و عندلیب همی — زبور خواند داود وار در محراب
میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان — میان لالهٔ نعمان نگر سرشک سحاب
یکی چنانکه بزنگار برزنی شنگرف — یکی چنانکه بشنگرف برزنی سیماب
همه ز سیل بهاری شود سراب چو بحر — چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سحاب

---

دو چیز را بدو هنگام لذّتی دگرست — سماع را بصبوح و صبوح را ببهار
خوشا سماع صبوحی چو با تو باشد دوست — خوشا صبوح بهاری چو با تو باشد یار
صبوح ساز و دگرباره عشرت از سر گیر — که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر — کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بر آن صحیفه که بگچند زرگران خزان — بچرب دستی بردند زرّ و سیم بکار

«کج»

مهندسان بهاری آن صحیفه کنون | همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
بلاله بنگر کو را چه مایه بهره رسید | ز باد مشک فشان وز ابر لؤلؤ بار
درست گوئی دینارهای بی سکّه ست | چو بنگری بگل سرخ و زرد در گلزار

امیر عمید کمال الدین جمال الکتّاب کمالی بخارائی. - مادح سلطان معزّ الدنیا والدین ابوالحارث سنجر بن ملکشاه سلجوقی واز ندیمان وی. - شاعری لطیف طبع وشیرین سخن و فاضل و خوشنویس و بربط نوازی ماهر وبقول مجمع الفصحا رزم ساز نیز بوده است انوری درباره وی میگوید وبمخالفان وی اعتراض میکند واورا برخود ترجیح مینهد:

شعرهای کمالی آن بسخن | پای طبعش سپرده دست کمال
گرچه نزدیک دیگران نظمیست | مجمل از مفردات وهم وخیال
سخنی چند معجز ست مرا | در سخنهاش سخت لایق حال
گویم اندر خزانه های ازل | بود مخزون طویله های لآل
مایه شان داده از مزاج درست | صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم صرف خرد | همه راسفته دست سحر حلال
معانی فزوده قدر وبها | چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود | آن بلند اختر همایون فال
آن جواهر چنانکه رسم بود | زر فشان بر مراتب اطفال
ریخت بر آستان خاطر او | روز مولودش آستین جلال

---

اوست کز خاطر چو آتش تیز | شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که گوهی بربايد | بکفایت زجادوی محتال

چون بدید این سخن پشیمان گشت — از همه گفته ها صواب و محال
ای مسلّم بنکته در اشعار — وی مقدّم ببذله و امثال
آفتاب شعار شعر ترا — بر سپهر بقا مباد زوال

و این ابیات که « رشید الدّین وطواط » در صنعت حسن التخلّص گوید ، این تخلّص کمالی ، یعنی بیت آخر این اشعار ، بغایت خوبست و اعتقاد من آنست که هیچیک از عرب و عجم ازین خوبتر تخلّص نکرده است و این از بدیع کارهای کمالیست ، زادهٔ طبع توانای اوست :

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم — شب صورت و شبه صفت و مشک پیکرم
ترکیبم از شبست و ز روزست مرکبم — بالینم از گلست و ز لاله ست بسترم
یا در میان ماه بُوَد سال و مه تنم — یا بر کران روز بُود روز و شب سرم
جنبان تر از هوایم و لرزان ترم ز آب — تیره ترم ز خاک و همیشه بر آذرم
باورد همنشینم و با دود همقرین — با زهره همقرانم و با مه مجاورم
باورد همنبردم و با عاج در لجاج — جز ارغوان نسایم و جز لاله نسپرم
هندونیم مجاور آن خال هندویم — کافر نیم مرافق آن چشم کافرم
هم در جوار مشکم و هم در پناه گل — هم مایهٔ عبیرم و هم رشک عنبرم
همچون دل مخالف صاحب شکسته ام — مانند عیش دشمن خسرو مکدّرم
رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار — گوئی که نوک خامهٔ دستور کشورم

و از سیاق این سخنان پیداست که بخلاف گفتهٔ « رشید الدّین وطواط » در سوگواری گفته نشده است . زیرا در رثای ممدوح بوصف زلف معشوق پرداختن مخالف شیوهٔ نظم و گوئی پریشان گوئیست . از آن گذشته اگر موضوع سخن مرثیت باشد « همچون دل مخالف صاحب شکسته ام » چه معنی دارد .

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی - از فضلای بنام و فحول سخن سرایانست - درآغاز پادشاهی محمود غزنوی، چنانکه میدانیم امیر ناصرالدوله، ناصرالدین، ابومنصور سبکتگین درشعبان سنهٔ (۳۸۷) درگذشت و در (۳۸۹) سلطنت سامانیان بدست فرزند وی، ابوالقاسم محمود - سیف الدوله - یمین الدوله - امین الملّه، برافتاد و «القادر بالله» خلیفهٔ عباسی برای او خلعت سلطنت فرستاد - ابوالفتح بُستی درستایش وی گوید :

بسیفِ الدّولةِ انتظمتْ اُمورٌ ... رأیناها مبدّدةَ النّظامِ
حمیٰ وسما بنی سامٍ وحامٍ ... فلیسَ کمثلهِ سامٍ وحامٍ

بتوسط امیر نصر بن ناصرالدین سبکتگین، برادرش بدرگاه سلطان راه یافت واز ندیمان ومقربان درگاه شد ودارای خواستهٔ فراوان ومقامی رفیع گشت و درسفرها نیز درموکب پادشاه بود وپس از وفات محمود، سلطان مسعود پسر وی را نیز مدح کرد و دراواخر سلطنت مسعود، در (۴۳۱) بسرای دیگر شتافت - ازاشعار اوست :

عجب مدار که نامردمردی آموزد ... ازان خجسته رسوم وازان خجسته سیر
بچندگاه دهد بوی عنبر آن جامه ... که چندروز بماند نهاده با عنبر
زعمر بشمر وآن روز کاندرو نکند ... بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش ... سری که بالش جوید نیابد او افسر
زنوذ خفتن واز دیر خاستن هرگز ... نه مُلک یابد مرد ونه بر ملوک ظفر

—

اگر شجاعت گوئی بکودکی درغور ... زپشت اسب مبارز ربود پیش پدر
بپر چو زاوّل تأیید فرّ یزدانی ... بچشم عقل بدید اندران نژاده پسر
بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند ... بتخت مُلک برِ او، بپیش بست کمر

«گو»

چنین بود عرضی کش چنین بود گوهر  چنان بود پدری کش چنین بود فرزند

چند مثنوی بنام «عین الحیات» «شادبهر» «وامق و عذرا» «سرخ بت و خنگ بت» باو نسبت میدهند که بنام سلطان محمود، نظم کرده است ولی هیچیک در دست نیست.

ابوالقاسم فردوسی طوسی - چنانکه استاد بدیع الزمان نوشته اند، در اسم خود و پدرش خلافست بروایات مختلف نام او حسن واحمد ومنصور و نام پدرش علی و اسحق بن شرفشاه واحمد بن فرخ ضبط شده و دلیل ترجیح فعلاً در دست نیست، زادگاه وی گویا دِه (باژ) از قرای «طوس» و ولادتش، بسال «۳۲۳» باشد نظم «شاهنامه» که معرف وحجت فضل و دانش وژرف اندیشی این استاد دانشمند، وآن را بنام سلطان محمود غزنوی ساخته وپرداخته است، در «۴۰۰» بپایان رسانیده ودرین سال «۷۷» یا «۷۶» بهار وخزان راسپری کرده است. بعضی منظومه یوسف وزلیخا، که آنرا، بقول استاد بدیع الزمان، بخواهش موفق ابوعلی حسن بن محمد بن اسمعیل اسکافی وزیر بهاء الدوله دیلمی - ظاهراً بسال ۳۸۶، برشته نظم کشیده است ازان وی میدانند لکن بر قبول این انکار دلیلی در دست نداریم وبخوبی میدانیم که سخنان یک شاعر حتی در یک قصیده غالباً یکدست و هموار و بی غث وسمین نتواند بود تاچه رسد بدو مثنوی مطول که افکار یک گوینده سخن سنج را بدوگونه با اختلاف طرز بیان وتعبیر معانی وتطور فکر وعقیده شرح میدهد:

در کلام ایزد بیچون که وحی مرسلست  کی بود تبت یدا مانند یا ارض ابلعی

اینک بیتی چند از شاهنامه:

پسر کو زراه پدر بگذرد  دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ  بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ

مرا کارزارست گفت آرزوی
پدر از نیا همچنین داشت خوی

نشانِ پدر باید اندر پسر
روا نبود ار کمتر آرد هنر

گویا حکیم دلیررا بمعنی «شجاع» ندانسته، وازآن «صاحب دل» و «اهل نظر» اراده کرده است.

مُژه کرد سامِ نریمان پرآب
که عمرش بزودی رساند آفتاب

چنین گفت مرزال راکای پسر
نگر تا نباشی جز از دادگر

بفرمان شاهان دل آراستهَ
خرد راگُزین کرده برخواستهَ

همه ساله بستهَ دو دست از بدی
همه روزه جُستهَ رَهِ ایزدی

حکیم خسروی «ابوبکر محمّد بن علی سرخسی» شاعری دانشمند ودارای طبعی توانا وبیانی رسا بوده وبهر دو زبان پارسی وعربی سخن میسروده وبا «امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بن زیار» مقتول در (۴۰۳) که امیری خوشنویس و فاضل، وو را دب عربی نیز از یگانگان و کتاب «کمال البلاغه» پرداختهُ قلم توانا و حاوی رسائل اوست و جز آن قطعات وقصائدی بزبان تازی دارد و ثعالبی «امام ابومنصور عبدالملک بن محمّد بن اسمعیل» صاحب یتیمة الدّهر و فقه اللّغه، وآثار جاودان دیگر بعضی از آنرا در یتیمة الدّهر ذکر کرده است، معاصر ومدّاح وی بوده و نیز صاحب ابوالقاسم اسمعیل بن عبّاد وزیر معروف دیلمیان (متوفّی ۳۸۵) راستوده وازین امیر و وزیر وظیفهُ سالانه داشته است. از اشعار اوست:

ای لبا خسته کز فلک بینم
لی سلاحی همیشه افگارست

وی لبا بسته کز نوائب چرخ
بند پنهان واو گرفتارست

وی لبا کشتگان که گردون راست
بذووخون وکشته بسیارست

در مدیح امیر ناصرالدوله ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور گوید :

همتی دارد او که پنداری — آسمان زیر و همتش زبرست
او قضا گشت و دشمنانش حذر — در قضا مرگ را ره حذر ست ؟
در فلک بسپرد شگفت مدار — قدم همتش فلک سپرست
کوه با حلم او بیک نسبت — مرگ با بأس او زیک گهرست
مگر ما نش بنوع ماند راست — نوع باقی و شخص در گذرست

از نظم تازی او :

عَجِبْتُ مِنْ رَبّی وَرَبّی حَکیمْ — اِنْ اَحْرَمَ الْعاقِلَ فَضْلَ النَّعیمْ
ما ظَلَمَ الْبارِی وَ لٰکِنَّهُ — اَرادَ اَنْ یُظْهِرَ عَجْزَ الْحَکیمْ

امیر سعدالدین مسعود بن سعد بن سلمان - منشأ و مولدش لاهور و بیشتر در آن سرزمین میزیسته واصل خانوادهٔ وی از همدانست - پدرش سعد بن سلمان از بزرگان عمال و محتشمان عصر و کارگزاران پادشاهان غزنوی و خود نیز مداح آن خاندان بوده است - استادان همزمان ، رشیدی ، معزی - عثمان مختاری - ابوالفرج رونی ، و گویندگان نکته پرداز پس از وی او را بسخندانی ستوده اند ، و آثار بسیاری که از وی بپارسی واند کی که بزبان عربی باقی مانده است راستی این گفتار را میرساند .

سلاطین معاصر وی :

ابو المظفر ظهیرالدوله ابراهیم بن مسعود ۴۵۰ - ۴۹۲ - مسعود سعد در آغاز مداح این پادشاه ، و پسرش سیف الدوله محمود بوده و چون این سلطان در حدود سنه (۴۸۰) بپسر خود بدگمان شد و او را بحبس افکند این شاعر نیز که از ندیمان سیف الدوله محمود بود هفت سال در قلعهٔ سو و دهک و سه سال در قلعهٔ نای زندانی گشت و پس از آن

بشفاعت ابو القاسم خاص مستخلص شد

علاء الدوله مسعود بن ابراهیم - ۴۹۲ - ۵۰۸ - این شهریار در نخستین سال سلطنت حکومت هندوستان را بپیشکاری و سپهسالاری قوام الملک ابونصر هبة الله پارسی بپسر خود عضد الدوله شیرزاد واگذاشت و چون ابو نصر پارسی مغضوب و گرفتار آمد مسعود حاکم چالندر که از عمال او بود، دیگر بار محبوس شد و هشت یا نه سال گرفتار ماند تا بشفاعت طاهر ثقة الملک بن علی بن مشکان رهائی یافت

عضد الدوله شیرزاد بن مسعود ۵۰۸ - ۵۰۹

ابو الملوک ارسلان بن مسعود بن ابراهیم - ۵۰۹ - ۵۱۱

سلطان یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود - ۵۱۱ - ۵۵۲

این زبان آور چیره دست، که مخصوصاً حبسیات وی مقامی ارجمند دارد، مردی بخشنده و دلیر و رزم آور بوده و گذشته از تسلط در دو زبان پارسی و عربی از فلسفه و ریاضی نیز بهره داشته است واشعار هندی هم باو نسبت میدهند

شادروان علامه محمد قزوینی صحیح ترین تاریخ وفات اورا (۵۱۵) و ولادتش را مابین سنه (۴۳۸) و (۴۴۰) و عمر وی را قریب هشتاد سال دانسته اند:

گر گرد من بگردد چون آسیا فلک | از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
آن گوهری حسامم در دست روزگار | کاخر بر دلم آرد یک روز در وغا
خود رو چو خس مباش بهر سرد و گرم دهر | آزاده سرو باش بهر شدت و رخا

—

گرچه اسلاف من بزرگانند | هر یک اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر | نه چو خاکسترم کز آتش زاد

«ل»

—

ایمنی را و تندرستی را — آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتیست بزرگ — داند آنکس که نیک و بد داند

—

شب سیاه چو برچید از هوا دامن — زدوده گشت زمین را ز مهر پیرامن
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر — که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز — بمن سپرد یکی دُرج پر ز دُرّ عدن
اگرچه بود کنارم ز دیدگان دریا — بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
چگونه دری بود آن که بر لبِ دریا — همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن
یکی بهارِ نو آئین شکفت در پیشم — که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم — چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد چون گردِ من هوا و زمین — ز لفظ و معنیِ آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیمِ بیهمتا — بلیغ تیز نظر شاعرِ بلند سخن
بو هم شعرش بشناختم ز دور آری — ز دور بوی خبر گویدت ز مشک ختن
چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم — بدیع چهره و قد و لطیف روح بدن
چو آسمانی پر ز هره و مه و پروین — چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن — که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل — فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا — که کرد قصد بجانم زمانهٔ ریمن
زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب — زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن

مرا جزین رخ زرین ز دستگاه نماند — وگرنه شعر نبودی زمنت پادا شَن
بشعر تنها بپذیر عذرِ من کامروز — زمانه سخت حَرونست و بخت بس توسَن

## استاد ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی - اصلش از «رودک»

یکی از قرا سمرقند، نخستین سخن سرائیست که بپارسی شیوا شعر بسیار سروده و فصاحت
زبان را بکمال رسانده وراه را برای آیندگان هموار ساخته همچنین آوازی دلکش
داشته و بربط خوش مینواخته است - درا ینکه شاعری مُکثِر و مُجید بوده است شک
نمیتوان داشت - رشیدی سمرقندی گوید :

گر سری یابد بگیتی کس زنیکو شاعران — رودکی را بر سرانِ شاعران باشد سری
شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار — هم فزونتر آید ار چونانکه باید بشمری

بیت ثانی را ممکنست بدوگونه معنی کرد : یکی آنکه سیزده بار اشعار او را شمردم صد هزار
و اگر باز بدقت شماره کنند بیشتر ست - دوم آنکه یک ملیون و سیصد هزار است
بهر حال اینک از آنهمه اشعار ( که کلیله و دمنهٔ منظوم نیز از آن جمله میباشد ) جز اندکی
در دست نیست - ممدوحان او :

## امیر نصر بن احمد سامانی ۳۰۱ - ۳۳۱

ابو الفضل محمد بن عبدالله بلعمی وزیر اسمعیل بن احمد سامانی متوفی بسال ۳۲۹
استاد در دولت و نوبت این پادشاه و وزیر حشمت و نعمت فراوان حاصل کرد
و بسال ( ۳۲۹ ) یا ( ۳۳۰ ) بدرود زندگی گفت - بعضی از ارباب تذکره نوشته اند
که وی نابینا بدنیا آمده لکن این قول مردود و بر ابطال آن دلائلی موجود است و سخن صحیح
آنکه مطابق گفتار استاد بدیع الزمان ، رودکی در او اخر عمر دیده از دیدار جهان فرو
بسته است :

«لبیبی»

زمانه پندی آزاده وار داد مرا | زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار | بسا کسا که بروز تو آرزومند است

—

ای آنکه در غمی و سزاواری | و اندر نهان سرشک همیباری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد | بود آنچه بود خیره چه غم داری
مستی مکن که نشنود او مستی | زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن | کی رفته را بزاری باز آری
هموار کرد خواهی گیتی را؟ | گیتیست کی پذیرد همواری
اندر بلای سخت پدید آرند | فر بزرگواری و سالاری

ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی - از شعرای معروف عصر سلطان محمود غزنوی وستایشگران آن پادشاه و بچشم عنایت منظور بوده است - محمد عوفی در لباب الالباب و عبدالرحمن جامی در بهارستان، و امین احمد رازی، در تذکره هفت اقلیم، و لطفعلی بیک آذر بیگدلی اورا مروزی شمرده اند - دولتشاه سمرقندی ویرا «هروی» وشاگرد عنصری میداند صاحب آتشکده آذر نیز با این قول که وی شاگرد عنصری بیست موافقست - و دیوانی ازین شاعر در دست نیست - درگذشت وی پس از سنه (۴۱۶) «در فتح سومنات» که سلطان محمود را بفتح آن تهنیت گفته، و بقول مجمع الفصحا در سال (۴۲۲) اتفاق افتاده است - از وست:

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد | کردار خویش را علم معجزات کرد
شطرنج ملک باخت همی با هزار شاه | هر شاه را بلعب دگر شاهمات کرد

آن جسیم پیاله بین بجان آبستن　　همچون سمنی بارِ عوان آبستن
نی نی غلطم پیالهٔ از غایت لطف　　آبیست باتشِ روان آبستن

ابوالحسن علی بن محمّد الترمذی معروف بمنجیک ـ از فحول شعرای عهد سامانی و درهزل و هجا توانا بوده معاصر و مدّاحِ امیر ابوالمظفر طاهر بن فضل بن محمّد مظفرِ چغانیست و چنانکه استاد بدیع الزمان نوشته اند امیر مذکور، از شاعری هنر داشت و در سنهٔ (۳۷۷) یا (۳۸۰) درگذشت ـ در مجمع الفصحا مسطور است که منجیک بقول صاحب تاریخ احیاء الملوک نام قریه ایست بر شرقی ترمد و چون حکیم از آن دیه بظهور آمده بحکیم منجیک مشهور شده ـ بعضی گفته اند که این لفظ ترکیست امّا خود منجیک گوید :

هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین　　آری عسل شیرین ناید مگر از منج

و گویا جای شبهه نباشد که وی مردی خرد پیکر بوده و بسبب همین بیت معاصران وی را « مُنجیک » یعنی زنبور عسل « کوچک » خوانده اند، و نیز در نسخهٔ کهن سال « ترجمان البلاغه » تصنیف محمّد بن عمر الرادویانی ـ مکتوب بسال « ۵۰۸ » این کلمه در موارد عدیده صریحاً « مُنجیک » بضم میم ضبط شده است ـ از اشعار اوست :

در قصیدهٔ بحذف الف :

زُلفین پر شکسته و قدّ صنوبری　　زیر دو زلف جَعدش در خط عنبری
دو لب عقیق و زیرِ عقیقش دو رَسته دُر　　نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گُلِ طری
چشم و دو زلف و دو لب هر سه مشعبدند　　وز یکدگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شده ست نگه کن بکوه و دشت　　صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری
گوئی که مشتری ببیست بهر نرگسی درون　　رخشنده همچو دو رخِ معشوقِ سَعتری

سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود و لعل | نوروز کرده بر گلِ صد برگ زرگری
خیره شود دو چشم تو چون بنگری بدو | هر سو که رو نهی بنهد دل که بگذری

—

نیکو گُل دو رنگ را نگه کن | دُرّ است بزیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روز خلوت | رُخساره بر خساره برنهاده

—

همه صفات خداوند بر تو صادق هست | برون ازین دو صفت لَم یَلِد و لَم یُولَد

شیخ ابو الحسن شهید بن حسین بلخی - معاصر رودکی و مدّاح امیر سعید ابو الحسن نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی » شاعری توانا بوده و در دو زبان پارسی و عربی اشعار استادانه سروده و در علوم فلسفی نیز مهارت داشته است - وچون رودکی او را مرثیه گفته و رودکی در سال ۳۲۹ - ۳۳۰ درگذشته است، وی باید پیش از رودکی درگذشته باشد و بنقل استاد بدیع الزمان، بقول « شاهد صادق » در سنه (۳۲۵) وفات یافته است :

اگر غم را چو آتش دود بودی | جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی | خردمندی نیابی شادمانه

—

دانش و خواسته ست نرگس و گل | که بیک جای نشکفند بهم
هر کرا دانشست خواسته نیست | وانکه را خواسته ست دانش کم

نظامی - که ادیب صابر میگوید : برین قافیت بود نظم نظامی - بگرو رخت زنگیانند لاعب، کیست - نجم الدین، یا نظام الدین، ابو الحسن احمد بن عمر بن علی

نظامی عروضی سمرقندی ، در کتاب « مجمع النوادر » مشهور بچهار مقاله ،، که آنرا بنام « ابو الحسن نظام الدین علی » برادر ملک الجبال شمس الدین محمد بن ملک فخر الدین مسعود - از ملوک بامیان ، در سال ۵۵۱ یا ۵۵۲ ، تصنیف کرده است ،، در خطاب بملک الجبال گفته است :

در جهان سه نظامییم ای شاه — که جهانی ز ما بافغانند
من بورساد پیش تختِ شهم — وان دو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز — هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخنگویند — ورچه همچون خِرَد سخندانند
من شرابم که شان چو دریابم — هر دو از کارِ خود فرو مانند

چنانکه تصریح دارد مقصود ازین سه نظامی یکی : نظامی سمرقندی - معروف بمُنیری ، و دیگری « نظامی نیشابوری » مشهور باثیری ، و سومین خود اوست . - ودرین قطعه نام « نظامی گنجوی » صاحب مخزن الأسرار و مثنویات دیگر ، را نبرده و ظاهر آنست که « بگرد رُخت زنگیانند لاعب » مصراع اوّل قصیدهٔ از نظامی - مُنیری یا نظامی اثیری ، باشد . - و نیز از اشعار نظامی عروضیست :

سلامت زیر گردون گام ننهاد — خدا راحت درین ایّام ننهاد .
زگردون آرمیده چون بُوَد خلق — که خود ایزد در د آرام ننهاد
جهان بر وَفقِ نام خود جهانست — خرد او را گزاف این نام ننهاد
خنک آنرا که از میدانِ ارواح — قدم در عالم اجسام ننهاد

« ز دفتر چه این خواندی آنرا بخوان - چنین خواندم امروز در دفتری » ، مصراع دوم بیت از منوچهری ، و این قصیده باستقبال چکامهٔ اوست .

ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری دامغانی - شاعری استاد و استوار سخن و مخصوصاً مسمطات وی بفصاحت و بلاغت مشهور و مذکور است و ظاهراً از نام فلک المعالی منوچهر بن قابوس، متوفی بسال ۴۲۳ تخلص گرفته و پس از وی بدربار مسعود غزنوی راه یافته و او را مدح گروه باشد - وفاتش را در سنه «۴۳۲» هجری نوشته اند:

چو از زلف شب باز شد تابها | فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت | بپوشید بر کوه سنجابها
میخوارگان ساقی آواز داد | فکنده ز زلف اندرون تابها
ببانگ نخستین ازین خواب خوش | بجستیم ما همچو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح | همی زد بتعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان | بی آرام گشتند در خوابها
برافتاد بر طرف دیوار من | ز بگمازها نور مهتابها
منجم ببام آمد از نور می | گرفت ارتفاع سطرلابها
ابر زیر و بم شعر اعشی قیس | همی زد زننده بمضرابها
«وکاس شربت علی لذة | واخری تداویت منها بها»
«لکی یعلم الناس انی امرؤ | اخذت المعیشة من بابها»

برخی پایهٔ شاعری ادیب صابر را برتر از انوری و خاقانی دانسته اند لکن ظاهر آنست که چنین نباشد بلکه در تساوی رتبهٔ وی با آنان نیز میتوان شک و شبهه داشت - اما نمیتوان انکار کرد که بسیاری از منظومات ادیب در حد اعلی و نمودار کامل فصاحت و بلاغت است و اینک نموداری از آن :

بهشت گشت بار دیهشت و فروردین . . .

« لز »

نماز شام چو گرد آن لطیف کودکِ خوب . . .

چه جوهرست که ماند بچرخ آینه فام . . .

مال و جمال و بیهی و صحّت و شباب . . .

آمد آن فصل که در وی همه جز مُل نخورند . . .

آمد شکسته دل شده با زلف پرشکن . . .

فروغ لالَه و بوی گُل و نسیمِ سمَن . . .

شب آدینَه و من مست و خراب . . .

جهان جوان شد ازین نو بهار تازه جوان . .

ای یافته از روی تو ورای تو دنیا  حسنی و جمالی و شکوهی و بهائی

درین برف و سرما چه چیزیست لایق . . .

نبیذ روشن و آواز رود و روی چو ماه . . .

چو گهر باشد برگ و چو لعل گشت عصیر . . .

آن به که شب و روز همی پیوندیم . . .

چو روز بر سر خود کرد قیرگون چادر . . .

و نیز از مطالعهٔ این اشعار :

چه لعبتیست که او سر بریده خوب آید . . .

لبت برنگ شرابست و میل من بشراب . . .

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم . . .

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را . . .

زنا بیان رخ و چشم و زلفت ای دلبر . . .

«لح»

دستِ چمن گرفت سرِ زلفِ آن نگار

نهاد دَولت جاوید در زمانَه قدم

چنین برمیآید که گوینده آن از شیوائی و رسائی سخن بهره مند بوده و قریحه و قاد و طبعی فیاض داشته است - و خلاصه باید گفت که در سراسر این دیوان بیش از پنجاه بیت که بعلت سستی ترکیب یا عدم دلالت الفاظ بر معنی مقصود یا امکان حمل آن بر معنی مخالف منظور یا علل دیگر در نظر نقادان سخن ناخوش نماید نمیتوان یافت ، «وَالأَمرُ فیهِ هَیّنٌ »

نسخه هائی که ازین دیوان در دسترس نگارنده بوده است :

۱ - نسخه متن ، رسم الخط آن را نگاهداشته و موارد سهو القلم کاتب را نیز نگاشته ام در سال ۷۱۴ هجری ، استنساخ شده و مرحوم علامه قزوینی از اصل آن عکس برداشته اند و اینک در کتابخانه ملی « وزارت فرهنگ » در دسترس مراجعه کنندگان میباشد ، دارای ۵۸۴۷ بیت و چنانکه جامع آن ذکر کرده است شامل همه اشعار ادیب صابر نیست بلکه مقداری از اشعار اوست .

۲ - دیوان سی شاعر ، علامت اختصاری م.م تحریر در حدود قرن دهم هجری ، متعلق بکتابخانه ملی فاضل ارجمند آقای حاج حسین آقا ملک

۳ - نسخه دیوان صابر ، بخط نستعلیق بسیار زیبا ، علامت اختصاری ، لـ.ن ، تحریر در حدود قرن یازدهم هجری ، متعلق بکتابخانه ملک

۴ - نسخه دیوان صابر ، بخط شادروان استاد عبرت نائینی - در سلخ ذی القعده ۱۳۳۶ قمری هجری متعلق بنگارنده ، این نسخه پس از حذف هجده بیت ، «قطعه که بلفظ و معنی رکیک مینماید ، » (۵۶۳) بیت از نسخه متن اضافه دارد و بدینگونه مجموع ابیاتی

که در نسخهٔ حاضر ثبتست شش هزار و چهار صد و ده بیتست.

۵ - جزوئی از اشعار ادیب صابر در تذکرهٔ تقی‌الدین محمّد بن شرف‌الدین علی حسینی ذکری کاشانی «کتابت در ماه صفر سنهٔ ۱۰۰۵» متعلق بدوست فاضل آقای دکتر نورانی وصال. گذشته از نسخ مذکور در مقابلهٔ اشعار با تذاکر و مجموعه‌هائی که بدست آمد نهایت کوشش بکار رفت و شاید نسخهٔ موجود صحیح‌ترین نسخ دیوان ادیب صابر باشد و اینک اشعاری که در تذاکر و نسخ دیگر ادیب صابر بنظر رسیده اینست:

هنرست آن گهر که مرد بدو ... گهر خویشتن پدید آرد
هرچه گوید هنروری گهری ... خطر خویشتن پدید آرد
عود را چون در آتش اندازی ... هنر خویشتن پدید آرد

---

هرکه غافل بود ز فضل و هنر ... گاو از آن خر همیشه جاشابه
دُرِّ دریا اگرچه با قدرست ... دُرِّ دریای مرد دانا به
بحقیقت بدان که دُرِّ سخن ... نزد دانا ز دُرِّ دریا به

---

سخن منقّح و بی‌عیب و خوب باید گفت ... وگر چنانچه ندانی خموش باید بود
بگفتنی که برنجی از آن خموشی به ... همه زبان چه شوی جمله گوش باید بود

---

از آن روی طی کرده‌ام نامه را ... که در شرح شوق تو پیچیده است
قلم را قدم زان قلم کرده‌ام ... که برگرد نام تو گردیده است
نهان چون کنند خامه رازم که او ... تراشیدهٔ ناتراشیده است

غمناکم ازین زمانهٔ غمناک — بر سر کنم از جفای او خاک
تن رنجه ام از صروف ایام — دل خسته ام از جفای افلاک
نی رنج مرا امید راحت — نه زهر مرا امید تریاک
ای شادی آنکه در دبستان — اَلقارِعَه خواندمی و اَلهاک
کو آن تن ساکن تهی دل — کو آن دل خرّم طربناک
چون مدت کودکی نباشد — گو ملک جهان مرا بود پاک

---

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بستاید هزار دستانش
(ظاهراً از قصیده ایست)

نمود خون عدو برکشیده خنجر او — بگونهٔ شفق سرخ بر سپهر کبود (ظاهراً از قصیده ایست)

---

ذوق عشقت کاشکی جانا نمیدیدی دلم — یا تن کاهیدهٔ ما تاب هجران داشتی -
(ظاهراً از غزلیست)

خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق — بی آنکه خدمتی ز برای تو میکنم -
« ظاهراً از قطعه ایست »

قهرت چو فرو بارد در معرکهٔ سطوت — از بید کشد خنجر وز غنچه کند پیکان -

---

مگر آسان شود بیاری بخت — ورنه دشوار مینماید کار -

پنج بیت خطاب بسمائی مروزی « ای سمائی گرم تو لنستائی . . . »

سوم تذکرهٔ لباب الالباب مسطور ست که در ترمذ امیری ستمگار، اخطلی نام، بود روزی در بزم میگساری جرعهٔ شراب گلوگیر و باعث مرگ وی گشت ادیب صابر درین باب گفت :

روز می خوردن بوزخ رفتی ای اخطلی زرزم — صد هزاران آفرین بر روز می خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد — گرچه اهل لعنتی رحمت برین مردنت باد

و وقتی جماعتی از ظرفا در حق یکی هجوی گفتند و آنرا بر و بستند چون بشنید بغایت برنجید و این سه بیت بفرستاد :

گفتند که کردهٔ نکوهش — آنرا که ستودهٔ جهانست
این فعل نه فعل این ضمیر ست — وین قول نه قول این زبانست

. . . . . . . . . . . . . . . . . .

و هم او راست در مرثیهٔ معشوق :

دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست — حورا برو بحسن برابر بدان جهان -
رضوان نش باز داشت از ایرا نبود حور — چون او بنفشه زلف و سمنبر بدان جهان
رنج و عذاب هردو جهان بر دل منست — تا من بدین جهانم و دلبر بدان جهان

هم او راست :

پیوسته از خدای جهان واجب الوجود — دیدار حور خواهم و بس در سجود خویش
گوئی که جود باز عدم شد که کس نماند — کو تربیت کند چو منی را بجود خویش
چون از وجود هیچ کسم نیست راحتی — در رنج مانده ام همه روز از وجود خویش»

در قصیده بدین مطلع :

ای روی تو چو خلد و لبانت چو سلسبیل » بعد از بیت ششم :

عشق رخ عزیز تو شخصم ذلیل کرد     عشقست آنکه شخص عزیزان کند ذلیل
آخر بلطف تربیت شاه روزگار     یابد شفا ز آندهِ تو این دلِ ذلیل
خورشید خسروان ملک اتسز که ذات او     در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل
ملک قدر بجنب معالیّ او حقیر     مال جهان بپیش ایادیّ او قلیل
نه همچو رای او بضیا اختر مضیی     نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل
رستم بوقت کوشش با او بود جبان     حاتم بروز بخشش با او بود بخیل
حسّاد او ببند نوائب شده اسیر     اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل
در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه     چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل
ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین     وی کف تو برزق خلایق شده کفیل
در گرد ملک جاه تو حصنی بود حصین     بر فرق خلق عدل تو ظلی بود ظلیل
اسلام در حمایت تو یافته پناه     و اقبال بر ستانهٔ تو ساخته مقیل
با نیزهٔ طویلی و در معرکهٔ کین     عمر عدو قصیر بدان نیزهٔ طویل
تیغت براه مرگ دلیلست خصم را     و ندر چنان رهی نبود جز چنین دلیل
وحیست هر چه رای تو بیند و لیک نیست     اندر میانه واسطهٔ شخص جبرئیل
شاها بدار حرب کشیدی سپاه حق     راندی در آب و آتش چون موسی و خلیل
جیشی همه بشدّت تیز و چو شرزه شیر     خیلی همه بسینه و بازو چو زنده پیل
آنجا یکی حصار و یکی میل ساختی     کاسلام را فزود شرف زان حصار و میل
آن قلعه بیخ کفر ز ایام قلع کرد     و ان میل در دو چشم حوادث کشید میل
توفیق نعمتیست جلیل از خدای و نیست     یک شخص جز تو در خور این نعمت جلیل
گشت از حضور موکب تو در مهی تمام     کاری که بود نزد همه خلق مستحیل

«امج»

تا در مجسّمات بود جسم اُسطوان  تا در مسطّحات بود جسم مستطیل
بادا ولیّ صدر تو در راحت و نشاط  بادا عدوِ ملک تو در ناله و عویل

—

تنگی گرفت بی تو دلم چون دهان تو  تنگی مگر نصیب دلم زان دهان رسید
(شاید از غزلی باشد)

بمن نگه نکنی از جفاست یا ز عتاب  عتاب نه ز جفا کاشکی عتاب بود
(ظاهراً از غزلیست)

و با این اضافات که نگاشته شد مجموع ابیاتی که از ادیب صابر بدست آمد شش هزار و چهار صد و هفتاد و دو بیت میباشد- این شاعر استاد مایل بخوش گذرانی و تن آسانی و بطبع نشاط دوست و فریفتهٔ می ارغوانی و مشتاق سماع نغمات و اغانی و در کانون دل وی همواره آذر عشق روشن بوده است:

شب آدینه و من مست و خراب . . . .
بر نامهٔ تو عاشق زارم از انکه هست . . .
دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست . . .
افتادن دندان تو ای بدر منیر . . .
بنده درستی اگر گفت فضول . . .

بزیارت کعبهٔ معظّمه مشرّف شده و پیرو مذهب تشیّع و بشفاعت اهل بیت طهارت و عصمت پیغمبران معتقد بوده است:

این در زکعبه شُفته فرستاد و در ثنات . . .
از انکه معتقد مرتضی و فاطمه ام  گزین حصول درج باشد و خلاص درک . . .

«مله»

در خاطرِ تو بخل نگشتست چو عصیان — در خاطرِ یحیی و در اندیشهٔ یوشع ..

این نیز مسلمست که وی شغل دولتی و مباشرت اعمال دیوانی داشته بعد بحبس افتاده و پس از رهائی از زندان و معزولی دیگر باز بشاعری و مدح پرداخته است :

تا گشت گردِ خاطرِ من خطبهٔ عمل — مسعود سعد وار کشیدم غرامتی
حبسی که داشتم که در آن حبس ره نیافت — در گوش من نه بانگ نمازی نه قامتی ..

—

قرب یک ماه شد که در شب و روز — چشم من ماه و آفتاب ندید ...

—

گرم بخدمتِ شغلِ قدیم راه نماند — رهی زند بره مدحت و ثنات قدم ..
شدم ز خدمتِ شغلت بسوی خدمتِ مدح — که هست خدمتِ مدح تو خدمتی معظم

—

عیش شیرین تلخ گردد هر کجا عطلت بود — عیش من گر تلخ شد خود عیب آن از عطلتست

و هم بدین موضوع که زمان پیری و ناتوانی و ضعف قوای جسمانی را دریافته است اشاره میکند :

ز من گسست جوانی چو یوسف از یعقوب — مرا سزد دل ایوب و آن شکیبائی ...

امّا در اینکه بیش از شصت سال عمر یافته باشد :

شصت ست سال عمرم و پیش تو بوده ام — بسته کمر بخدمت تو نیمه ز شصت

از اشعار وی دلیلی در دست نداریم و نیز برهانی برخلافِ آن نیست .

در بارهٔ چگونگی مرگ صابر – جامع نسخهٔ متن بنقل از تاریخی گوید : « چون میان سلطان سنجر و سلطان آتسز بعد از خلاف و خصومت بمصالحت انجامید سلطان سنجر

ادیب صابر را بخوارزم فرستاد بکینه‌ی در خوارزم بود و اتسز از نفود خوارزم بر منوال طریقهٔ ملاحده دو شخص را فریفته بود و روح ایشان خریده و بها داده و ایشان را فرستاده تا سلطان سنجر را مغافصةً هلاک کنند ادیب را این حال معلوم شد نشان این دو شخص بنوشت و در ساق موزهٔ پیرزنی نهاد و بمرو روان کرد چون مکتوب بسلطان رسید فرمود تا بجستِ آن کسان کردند ایشان را در خرابهٔ یافتند در حال بدوزخ فرستادند اتسز چون واقف شد ادیب صابر را بجیحون انداخت » در تذکرهٔ تقی الدین کاشانی مسطور است ؛

اور انزد سلطان سنجر ترقی تمام حاصل گشت چنانچه در اکثر اوقات مستشار و مؤتمنِ افکار و تدابیر سلطان بود و آن پادشاه دربارهٔ وی تکریمات و تعظیمات بسیار میفرمود از آن جمله آورده اند : در وقتی که اتسز خوارزمشاه با سلطان سنجر در خوارزم عصیان ظاهر ساخت سلطان ادیب را مخفی بخوارزم فرستاد تا دائم الاوقات مستحفظ حالات اتسز و منهیِ احوال او باشد اتفاقاً اتسز شخصی فدائی را فرستاد تا روز جمعه سلطان را زخم زده هلاک کند ادیب صابر بر این معنی اطّلاع یافته صورت و هیئت آن شخص را بعینه بر کاغذی تصویر کرده با مضمون آن اراده بمرو فرستاد چون اتسز خبر یافت که ادیب چنین کاری کرده است ویرا گرفته فرمود تا دست و پایش را بسته در جیحون انداختند و در آن آب عزق ساختند وکان ذلک فی شهور سنه ست واربعین و خمسمائة ۵۴۶ »

صاحب آتشکدهٔ آذر و مجمع الفصحا نیز در علت مرگ ادیب صابر با تقی الدین کاشانی - همداستانند -

در تذکرهٔ سخن و سخنوران چنین مرقوم است : گویند سلطان سنجر ادیب صابر را بخبرنگاری

پیش اتسز فرستاده بود و اتسز دو نفر را برای قتل سنجر نهانی بمرو روانه ساخت ادیب صورت واقعه را بسلطان اعلام کرد سنجر آن دو نفر را گرفته کشت اتسز مطلع گردید ادیب را گرفته دست و پا بسته بجیحون افکند سنه ۵۴۶ .

مؤلف حبیب السیر میگوید : . . . « اتسز پس از وصول سلطان سنجر بدار الملک خویش بار دیگر طریق خلاف مسلوک داشته ادیب صابر را که از نزد سلطان جهت رسالت بخوارزم رفته بود در جیحون انداخت . . . »

امّا صاحب لباب الالباب از تاریخ وسبب در گذشت صابر سکوت کرده است - بهر حال این داستان از مجعولات و بسیار بعید بنماید که ادیب صابر صورت آن فدائیان را چنان پرداخته باشد که از روی تصویر در شهری پر جمعیت مانند مرو شناخته شوند و مجال انکار نیابند وچنین شناسائی با نوشتن علائم و آثار سیما و قامت و سن محال بنظر میرسد .

و دلیل دیگر این مدعا آنکه ادیب صابر از مداحان اتسز و ظاهراً مورد عنایت وی و با رشید وطواط دوست بوده و بدگمانی در بارهٔ وی ، بر فرض صحتِ افسانهٔ تصویر فدائیان مورد ی نداشته است وازین گذشته ادیب در عهد شیخوخت و اواخر عمر چنانکه خود میگوید :

اگر پیری مرا در خانه بنشاند بسا رنجا گزان آسوده ام اکنون

هیچگونه شغل و عملی مانند رسالت و خبر نگاری نداشته و خانه نشین بوده است

والعلم عندالله . محمد علی ناصح .

توانا بود هر که دانا بود

# دیوان

# ادیب صابر ترمذی

بتصحیح و اهتمام

دانشمند گرامی آقای محمدعلی ناصح

## شامل شرح حال و حواشی و تعلیقات




مؤسسه مطبوعاتی علمی

چاپ افست علی اکبر علمی

از چاپ اول این کتاب
هزار و پانصد نسخه روی کاغذ ۷۰ گرمی بسرمایهٔ آقای علی اکبر علمی در چاپخانهٔ علمی
بچاپ رسید و حق طبع و نشر چاپهای بعدی محفوظ و مخصوص وزارت فرهنگ

ملک الشعرا جلال الدین ادیب صابر - شاعریست مشهور از افاضل شهر ترمد و در تاریخ غزالی (۱) خواندم کی چون میان سلطان سنجر و سلطان اتسز بعد از خلاف و خصومت بمصالحت انجامید سلطان سنجر ادیب صابر را بخوارزم فرستاد و یکچندی در خوارزم بوذ و اتسز از رنود خوارزم برمنوال طریقهٔ ملاحده دو شخص را فریفته بوذ و روح ایشان خریده و بها داده و ایشانرا فرستاده تا سلطان سنجر را مُغافَصَةً (۲) هلاک کنند ادیب را این حال معلوم شد نشان این دو شخص بنوشت و در ساق موزهٔ پیرزنی نهاد و بمرو روان کرد چون مکتوب بسلطان رسیذ فرموذ تا بجث آن کسان کروند ایشان را در خرابهٔ یافتند در حال بدوزخ فرستادند اتسز چون واقف شد ادیب صابر را بجیحون انداخت . نعوذ بالله من تلک الحالة

---

(۱) کذا فی الاصل و شاید صحیح «غزنی» باشد که لغتی در «غزنین» و «غزنه» است (۲) ناگهانی و بیخبر .

اورا دیوانی بزرگ هست این چند قصیده و مقطعات و رباعیات ثبت افتاد

ادیب صابر فرماید

جور ازین برکشیده ایوانست — کی بر و مشتری و کیوانست
دمِ سردی کی برکشد (۱) مردم — هم ازین برکشیده ایوانست
آدمی را ز دورِ این ایوان — جورِ انواع و رنجِ الوانست
گرچه گه سعد و گاه نحس دهد — ورچه گه رزق و گاه حرمانست
زوجه نالی کی چون تو مجبورست — زوجه رنجی (۲) کی چون تو حیرانست
شحنهٔ کارگاه تقدیرست — حاجبِ بارگاه سلطانست
نایبِ پرده دارِ اسرارست — پردهٔ رازهاء پنهانست
دورِ او هرچه کرد و هرچه کند — کردهٔ کردگار کیهانست
جان کی جان آفرین بما دادست — ملکِ ما نیست بل کی مهمانست
نزد بُرنا (۳) و پیر عار یتیست — مرگ در حق هردو یکسانست
ساقیِ مرگ را ببزمِ اجل — ساتکینی (۴) همیشه گردانست

---

(۱) ن، ن میکشم هردم، و متن مناسبست (۲) ن، ن، گریی، (۳) این کلمه در متن بضم اوّل ضبط شده است صاحب برهان قاطع گوید: بَرنا بفتح اوّل و سکون ثانی و نون بالف کشیده جوان ... را گویند ... و بضم اوّل هم آمده است، ولی از قرائن کلام فصحا معلوم میشود که بفتح اوّل خواندن بهترست - سعدی فرماید: «دماغ پخته که من شیر مرد بَرنایم برو چو باسگ نفس درنده بَرنائی»، و دیگری گوید: کنون که موسم بَرنائی و جوانی رفت فروشوای نفسَ من چنانکه برنائی.
(۴) ساتگین بکاف فارسی بروزن پاکدین ... قدح و پیالهٔ شراب‌خوری ... (برهان قاطع)

در چنین بزم با چنین ساقی ... دوستکانی[1] سپردن جانست
جان بجان آفرین دهد روزی ... آنکه ما را چو جانِ جانانست
جان چو با زندگان نخواهد ماند ... زنده از زندگی بشیمانست
آن سه دانا که هر یکی ز ایشان ... فیلسوفِ زمینِ یونانست
طبّ وجز علم طب دَرین عالم ... یادگار علوم[2] ایشانست
به علّت ز جان جدا ماندند ... جان سپردن نه کارِ آسانست
هر یکی را بعلّتی بردند ... گرچه درمان آن بسی دانست
آن یکی رنجه دل شد از اسهال ... گفت[3] اسهال نیست طوفانست
آب را در خمِ شکسته ببست ... شکم خویش بست نتوانست
جان بداد و علاج سود نداشت ... جان نه در بر بعهد و پیمانست
دیگری را بدید کشتِ[4] امساک ... گفت تدبیرِ درد درمانست

---

(۱) دوستکانی بر وزن و معنی دوستکامی ... می خوردن با معشوق و بیاد دوستانست، و پیاله شرابی را نیز گویند که کسی در نوبت خود بدیگری تکلف کند، و بمعنی ساغر و پیاله نیز آمده است [بزرگ] (برهان قاطع) ولی درین مورد معنی سوم ظاهرتر و مناسبتر مینماید و در شعر مسعود سعد سلمان - چو آن دوستکانی بیادش بخوردی - حیات تو زان زنده شد جاودانی - معنی دوم

(۲) ن، ع و ن، ن، یادگار از علوم . (۳) مطابق ن، ع گفتی، صحیح در کاکت تشبیه ظاهرست

(۴) پدید شد ن، ع

جان بدرمان نماند در بر او | رفتن جان بحکم و فرمانست
جان آن دیگری بفالج رفت (۱) | بترین (۲) رنج جانور آنست
تا بدانی کی از براء اجل | نام هر زنده بد بیوانست
زندگی را زوال در پیش است | زندهٔ بی زوال یزدانست (۳)
ای ترا خانها، آباذان | خانهٔ دینت سخت ویرانست
غم ایمان خویش خور کی ترا | روز محشر امان بایمانست
وگر ایمانت هست و تقوی نه (۴) | خاتم ملک بی سلیمانست
چشم گریانت گو ز عدل خدای (۵) | گر ز محشر دل تو ترسانست
خوش همی خند و هیچ باک مدار | کی ز ظلم تو خلق گریانست
بره بریان کنی ز مال یتیم | آن بره نیست خوک بریانست
همه کارت خورست و آسایش | مخور اسان کی این خو رآسانست

---

(۱) فالِج باستعمال صحیح همان بیماریست که آنرا بغلط، فَلَج گویند، و مبتلای باین مرض را باید بدربست (مفلوج) خواند نه (افلیج) شاعری گوید: یکی مفلوج بوده ست و یکی کور - وزان هر دو یکی مفلس یکی عور. سعدی فرماید: گرچه درویشیم بحمدالله مخنث نیستیم - شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست (۲) ن، ع بدترین.

(۳) در ن، ع و در ن۲ بعد از این بیت

تن بزندان گور خواهد ماند - گرچه جان را بجای زندانست
مرگ چون موم نرم خواهد کرد - تن ما گر ز سنگ و سندانست
عاقبت بی حیات خواهی گشت | گر غذای تو آب حیوانست
تا ننازی بدولت و نصرت | که همه نصرت تو خذلانست
در جهان نصرت پسندیده | گردن طاعت جهانبانست
هر زیادت که جز بطاعت اوست | بتر از صد هزار نقصانست
جز بطاعت نجات نتوان یافت | چرخ و مه را بقا ز دورانست؟
در بروی و ریاست طاعت تو | پس همان طاعت تو عصیانست

(۴) ن، ع - ن، ن، تقوی نیست (۵) ن، ع ز ترس خدای، مناسبت

کار دنیا(۱) اگر فراهم شد — کار عقبیت (۲) بس پریشانست
می ندانی کی از خدای جهان — با تو در روز و شب نگهبانست
نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس در رضای شیطانست
عدل و انصاف و رحم عادت کن — گر مرادت رضای رحمانست
عمر کان بی رضای حق گذرد — بر همه اهل عمر تاوانست
گر بنزدیک خود مسلمانی — این نه رسم و ره مسلمانست
توشهٔ راه آخرت بردار — کی رهی دور و پر بیابانست
توشهٔ تو نه رکوه (۳) آبست — توشهٔ تو نه سفرهٔ نانست
زهد و اسلام و طاعت و تقویست — علم و ایمان و عدل و احسانست
شعر صابر ز بحر طاعت(۴) و طبع — غصهٔ در ورشک مرجانست
گفتهٔ او شنو کی گفتهٔ او — نه ز جنس فلان و بهمانست

## وله ایضاً

ای دریغا کی عهد برنایی — عهد بشکست و جاودانه نماند
آن زمانه(۵) غرض جوانی بود — لیکن از گردش زمانه نماند
آب معشوق را زمانه بریخت — کاتش عشق را زبانه نماند
زان همه عیشها کی ما کردیم — بهرهٔ ما بجز فسانه نماند
زان همه کامها کی ما راندیم — جز وبال اندر آن میانه نماند

---

(۱) ن، ع و ن، ن کار دنیات گر (۲) ن، ع کار دین تو، ن، ن، کار عقبات »
(۳) رکوه، بفتح اول بمعنی «سبو» ست و در ن، ع، کوزهٔ آبست، (۴) ن، ن، بحر خاطر و طبع مناسبت (۵) بنظر بنده (آن زمانه) غلط و (از زمانه) صحیح و معنی چنین باشد که غرض از زمان و روزگار عمر جوانی بود ولی «از گردش زمانه» باقی و برجا نماند

تا کمانی گرفت قامتِ ما — تیرِ امید را نشانه نماند
بر دل از بیم تازیانهٔ مرگ — طمعِ اسب و تازیانه نماند
در سر از سهم(۱) گور خانهٔ تنگ — هوسِ بوستان و خانه نماند
چون به پیری رسید نوبت عمر — نوبت توبه را بهانه نماند
. . . خواهی شنید ازین و زان — که فلان رفت و آن فلانه نماند
هم یکی روز از آن تو شنوند — که فلان خواجهٔ یگانه نماند
ای بسا سرکشان که در سرشان — نعمت و نازِ خسروانه نماند
خانه پُر دانهای دُر کردند — زان همه دانه نیم دانه نماند
قصر شاهان خراب گشت همه — در و درگاه و آستانه نماند
آسمانه(۲) بر آسمان بردند — آسمان ماند و آسمانه نماند
در جهان هیچ دل نبندد آنک — دل درو بست شادمانه نماند

## فی ذکرِ الموتِ والنصیحة

ای دو چشم اجل تو نگران — چند خندی ز گریهٔ(۳) دگران
لقب تو چه سود صدر اجل(۴) — چون(۵) اجل هست سوی تو نگران

---

(۱) سهم در اینجا بمعنی «بیم و ترس» و بدین استعمال ظاهراً فارسیست

(۲) آسمانه، سقف سرای را گویند، یعنی سقف خانه را، از بلندی، بآسمان رسانده‌اند و با اینهمه سقف سرای آنان ویران گشت و آسمان برجا ماند !

(۳) ن، ع بگریهٔ. ن. ن «مطابق متن (۴) اَجَلّ، در مصراع اول بمعنی بزرگتر و در مصراع ثانی بمعنی مرگ و اجل آمده و در بیت سعدی: «شنیدم که در مصر میری اجل ـ سپه تاخت بر روزگارش اجل» نیز چنینست (۵) ن. ن، چون درآمد اجل بتو »

اجل از تو گران نخواهد کرد　　گر بگیری جهان گران بگران
چند نازی که معتبر شده‌ام　　نه بخواهند مُرد معتبران؟ (۱)
از پیِ دفع مرگ و حفظ حیات　　حیلها ساختند حیله‌گران
بهنر قصدِ مرگ دفع نشد　　تا بمردند همچو بی‌هنران
بینم از بهر مالِ عاریتی　　پدران او فتاده در پسران
بی‌خطر نعمتی بود کی رسد　　پسرانرا ز نعمت (۲) پدران
هرچه بروی نشست نام فنا　　بی‌خطر گشت نزد باخطران (۳)
مال و ملکی که برگذر باشد　　نکند عاقل اعتماد بران
گر همی ملک بی‌کران (۴) طلبی　　دل منه برز مانه گذران
از پی این جهان بی‌سروبن　　چون همی سر فدا کنند سران (۵)
آخر از کارها خبر یابند　　روزی این غافلان بیخبران
وقت مردن ضعیف دل گردند　　این قوی گردنانِ بی‌جگران

---

(۱) استفهام انکاری - یعنی همانا خواهند مرد - در ن، ع.. بنخواهند مرد.. واین ضبط مرجّحست (۲) در « ن، ان » ن، ع « در زمُردنِ » واین مناسب‌ترست (۳) یعنی هرچه نام فنا ( و فناپذیر ) برآن اطلاق شد نزد مردمان خطیر و بلندپایه بی قدر و منزلت گشت. و « خطر » بمعنی شان و جاه و شرف و رفعت و قدر » در پارسی نیز بسیار آمده است. ناصرخسرو. ( گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد - چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا - گر در کمال و فضل بود مرد را خطر - چون خوار و زار کرد پس این خطر مرا )

(۴) در ن، ن و ن، ع ، بی گذر، و مناسبتر ست

(۵) یعنی « سروران و رئیسان »

کار و کردارِ ما همی شمرند — این قیبانِ نیک و بد شمران (۱)
همه غمها سبک شود بر دل — گر ترا زو بود بحشر گران (۲)

## و له ایضاً

تکیه بر اعتقاد باید کرد — بر خدا اعتماد باید کرد (۳)
گرچه ایزد دهد هدایتِ دین — بنده را اجتهاد باید کرد
این جهان را مرید بسیارست — این جهانرا مراد باید کرد (۴)
راه راهِ صلاح باید رفت — کارِ کارِ معاد باید کرد
وَنیت رخنه شد ست اصلاحش — از صلاح و سداد باید کرد
توشه از اجتهاد باید برد — مرکب از اعتقاد باید کرد
همه راه صلاح باید رفت — همه قمع فساد باید کرد
در بلاها صبور باید بود — با هواها جهاد باید کرد

---

(۱) مراد «رقیب» و «عتید» و اشارت باین دو آیهٔ مبارکه در سورهٔ «ق» است: اِذْ یَتَلَقَّی الْمُتَلَقِّیَانِ عَنِ الْیَمِینِ وَعَنِ الشِّمَالِ قَعِیدٌ. مَا یَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلَّا لَدَیْهِ رَقِیبٌ عَتِیدٌ » رقیب بمعنی نگهبان و «عتید» بمعنی آماده است و در اصطلاح شرع و فرشتهٔ چپ و راست را گویند، کز قوت این دو مهر الاوست - قوت دو فرشتهٔ چپ و راست - خاقانی » که حسنات و سیئات آدمی را نویسند

(۲) ناظرست بآیهٔ مبارکه: فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِینُهُ فَهُوَ فِی عِیشَةٍ رَاضِیَةٍ » سورهٔ القارعه »

(۳) این منظومه در نسخه دیگر دیده نشد (۴) ظاهراً ، آن جهان را .

اعتماد نجاتِ روز شمار | بر سبیل الرّشاد باید کرد
نامهٔ کان بحشر خواهی خواند | هم از اینجا سواد باید کرد

## وله ایضاً

آذر و مانی کی صورتها، دلبر کرده اند(۱) | بی رخ(۲) چون ماه و بی زلف چو عنبر کرده اند
عنبرین(۳) رخسار و مه دیدار آن دلبر مرا | بی نیاز از صورت مانیٔ و آزر کرده اند
نرگسش چشم است و سروش قد و خوبان نام او | ماه نرگس چشم و سرو ماه منظر کرده اند
وصف آن رخشنده عارض نعتِ آن تابنده روی | فهم و فکرت را برتبت وهم و ششتر کرده اند
اختیارِ دل ربودن لب شیرین اوست | گوئی آن لب را بدل بردن مخیر کرده اند
همچو زنجیر و زره کار مرا درهم زده | حلقهٔ زنجیر آن زلف زره ور کرده اند
هم سرینِ فربه او هم میانِ لاغرش | عشق و صبرم را بتن فربی(۴) و لاغر کرده اند
بر دل و جان و تن من جور و بیداد و ستم | پیچ و تاب و چین آن زلفِ ستمگر کرده اند
رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان چرا | زلف و لفظش غارتِ خرخیز و عسکر کرده اند
شاه شاهان پادشا سنجر کی دست و خنجرش | خطبهٔ هر منبری بر نام سنجر کرده اند
از حروف دست و خنجر بیش باشد در جمل | فتحهایی کان مبارک دست و خنجر کرده اند(۵)

---

(۱) یعنی ساخته و پرداخته اند (۲) ن، ن، نی رخ چون ماه و نی زلف، درستست
(۳) یعنی: زلف گونهٔ عنبر و روی منظر و دیدار ماه؟! (۴) فربی، لغتیست در «فربه» ضد لاغر
(۵) این بیت در ن، ع بعد از بیت: «کوشش و رزمش زجان ... الخ»، مکتوب و جای آن همین جاست و مقصود شاعر آنست که شمارهٔ فتحهای سلطان سنجر از عدد (دست و خنجر) که بحساب جمل هزار و سیصد و بیست و سه میشود افزونست - بهرحال این شعر لطفی ندارد - بخلاف این بیت حکیم انوری (قبضهٔ خنجرت جهانگیرست - گرچه یک مشت استخوان باشد) دربارهٔ همین ممدوح که بی نهایت لطیف و در شیوهٔ مدح بسیار بلیغ و رساست.

بادشاه هفت کشور گشت و هفت اختر مدام ‏ ‏ ‏ بر مراد پادشاه هفت کشور کرده‌اند

در ازل لوح و قلم وقت قرار کارها ‏ ‏ ‏ تا ابد ملک جهان بر وی مقرر کرده‌اند

هیبت او را فنای عمر خاقان دان از آنک ‏ ‏ ‏ دولت او را ز زوال ملک قیصر کرده‌اند

از برای نسخت فتحش کرام الکاتبین ‏ ‏ ‏ از شب و روز زمانه نقش دفتر کرده‌اند

چون دعا، رستگاری چون ثناء گرد کار ‏ ‏ ‏ نامهای فتح او را هر دو از بر کرده‌اند

لطف او و حلم او و عفو او و خشم او ‏ ‏ ‏ از مزاج باد و خاک و آب و آذر کرده‌اند

دست و تیغش در هلاک بت‌پرست و قمع(۱) کفر ‏ ‏ ‏ اقتدا گوئی بدست و تیغ حیدر کرده‌اند

تیغ حیدر فتح خیبر کرد و دست و تیغ او ‏ ‏ ‏ صد هزاران فتح بیش از فتح خیبر کرده‌اند

جرعه‌ای از جام او و قطره‌ای از بحر اوست ‏ ‏ ‏ آنچ افریدون و دارا و سکندر کرده‌اند

تاج دارانرا مسخر کامرانانرا ذلیل ‏ ‏ ‏ او بذات خود کند ایشان بلشکر کرده‌اند

بیش ازین شاهان ز بهر تخت و افسر در مصاف ‏ ‏ ‏ سرکشانرا از سر شمشیر بی‌سر کرده‌اند

دولت و اقبال سلطان بازو و شمشیر او ‏ ‏ ‏ صد ملک را در جهان با تاج و افسر کرده‌اند

شرع پیغامبر(۲) بملک او همی نازد بدانک ‏ ‏ ‏ ملک او را قوت شرع پیمبر کرده‌اند

اینک اهل شرع تا باقی بماند ملک او ‏ ‏ ‏ وهمها در بسته‌اند و دستها بر کرده‌اند

اوست آن سلطان کی خیر و شر و سعد و نحس را ‏ ‏ ‏ آسمان(۳) بر خشم و خشنودیش مضمر کرده‌اند

بر همه شاهان مظفر شد که تقدیر و قضا ‏ ‏ ‏ نام او را در ازل شاه مظفر کرده‌اند

(۱) ن، ع «دفع» ن، ن، قمع شرک.

(۲) ن، ن، ن ع، «پیمبر» و ظاهراً در کتابت قدیم الف «پیغامبر» علامت فتحهٔ (غین) بوده است

(۳) ن، ن، مطابق متن، ن ع، اختران، صحیحست و «ز آسمان» نیز وجهی دارد.

چتر و تاجش چون ببیند دیده را صورت شود (۱) کآسمان دیگر و خورشید دیگر کرده اند
خانهٔ خورشید برج شیر باشد بر فلک وین سخن را همگنان (۲) نادیده باور کرده اند
از سر مخجوق شه تابد همی خورشید فتح (۳) زین قبل میدان او را شیر پیکر کرده اند
صورت ملک است و ملت زانک نقاشان صنع ملک و ملت را بترکیبش مصور کرده اند
از میان دین و دنیا داوری برخاستست تا مر او را در میان هر دو داور کرده اند
در پناه دولت او و امان (۴) عدل او آهوان در بیشه با شیران چراخور کرده اند
عدل و انصافش کی گرداند گرد شرق و غرب حنظل و زهر جهان را نوش و شکر کرده اند
دولتش چون حکم ایزد نصرتش چون دور چرخ اهل مشرق را و مغرب را مسخر کرده اند

---

(۱) یعنی چشم چون ببیند در برابرش آن صورت و شکل مرئی و متصور میشود که «گوئی» آسمان و خورشید دیگر ساخته اند و تشبیه چتر و تاج بآسمان و خورشید بسیار زیباست .

(۲) همگنان » درین مورد بمعنی همه کس و همگان آمده است

(۳) مُخجُوق ، بمعنی «عَلَم » و «رایت » میباشد ، و معنی این بیت و بیت پیشین آنکه : خانهٔ خورشید بر چرخ برج «اسد » ست و این معنی را همه کس نادیده درست میداند و تصدیق - میکند و بدان سبب که از سر پرچم پادشاه آفتاب پیروزی میدرخشد بر عَلَم او صورت شیر نقش کرده اند وازین سخن میتوان دانست که عَلَم سلطان سنجر نشان شیر داشته است

(۴) ن ، ن ، در زمان ، و متن ، «با رعایت صنعت ترجمه » بهتر ست .

ملک او را حجّت دعوی بمعنی داده اند — نام او را حاجت(۱) دینار و منبر کرده اند

خسروان کش نایبانند از پی تعظیم او — نام او را نایب الله اکبر کرده اند

گر سخا، خسروانرا بیش ازین اهل سخن — در صفت با ابر و با دریا برابر کرده اند

در سخا نام سخا وست و دل شاه جهان — در جهان بر ابر و بر دریا مزوّر(۲) کرده اند

از پی(۳) تقدیر عمر و از پی تقریر کار — چون دبیران قضا اوّل قلم تر کرده اند

ملک او را ابتدا از اهل عالم(۴) گفته اند — ملک او را انتها تا روز محشر کرده اند

خنجر پرگوهر و پیکان زرّینش ز رزم — صد هزاران چشم را پر زرّ و گوهر کرده اند

کوششش و رزمش ز جان گر خصم را مفلس کند — مفلسان را بخشش و بزمش توانگر کرده اند

گر فلک فریاد خصمش نشنود معذور هست(۵) — کاسه و کوس شهنشه گوش او کر کرده اند

گر هلاک عادیان از باد صرصر گشته بود — لشکر او بر معادی فعل صرصر کرده اند

گر عدو از بیمشان در آتش سوزان شدست — خویشتن در آتش سوزان سمندر کرده اند

---

(۱) در ن، ع، «صاحب»، و متن بهتر مینماید (۲) از معانی تزویر، دروغ پردازی و باطل را آراستن دروغ و تهمت دستست، و مزوّر، خوراکی نامغذیست که بفریب طعام ببیماران دهند - ظهیر فاریابی گوید؛ و قیمت «اگر لب تو برسم مزوّری - بیمار عشق را شکر و ناردان دهد» و درین مقام مقصود آنکه سخنوران بشیوهٔ دروغ پردازی وکذب را بصورت صدق آراستن دست و دل پادشاه را ابر و دریا خوانده اند - با آنکه بارش ابر و پهناوری دریا در برابر گشاده دستی و سعهٔ صدر سلطان ناچیز و بنابراین این تسمیه، یا تشبیه، نادرستست و وجه شبه در مشبّه اضعف (مثل آنکه خورشید را از روشنی بچراغ نیم مرده مانند کنند) و شاید مراد ادیب صابر تعریضیست باین بیت حکیم انوری «اگر دل و دست بحر و کان باشد - دل و دست خدایگان باشد» واین شعر مطلع قصیده ایست در ستایش سلطان سنجر (۳) تقدیر: اندازه گیری و سنجش مقدار (۴) در ن، ع، «ملک او را ابتدا بنیاد عالم» ضبط شده است واین بهتر مینماید (۵) معذور هست بجای معذورست، فصیح نیست (کاسه) نقاره و طبل بزرگ.

چون کنند آهنگ اعدا خلق پندارد مگر | باز و شاهین قصد دراج و کبوتر کرده اند (۱)
بر زمین آنجا که رزم آرد ز عکس موج خون | از ثریا تا ثری گویی معصفر کرده اند
روز بزمش گویی از بس چهره و قد بتان | از زمین تا آسمان کشمیر و کشمر کرده اند
شاه خورشیدست و بزمش چرخ و اندر بزم او | گویی از مریخ می و ز زهره ساغر کرده اند
خسروا شاهنشها صورتگران صنع حق | ملک و ملت را ز ترکیبت مصور کرده اند
گر سپاه تو بخواری قصد زی قیصر نکرد | هیبت و هول سپاهت قصد قیصر کرده اند
لشکر از فتح و ظفر داری و شاهان را دلیل | روز کوشش لشکر تو زین دو لشکر کرده اند
باده بزم ترا وقت صفات و گاه بزم (۲) | عاقلان با خلد و با کوثر برابر کرده اند
تا ترا در ملک باقی عمر جاویدان بود | ساقیان در جام زرین آب کوثر کرده اند
تا فلک را زیور اصلی ز اختر داده اند | تا عرض را نسبت اصلی بجوهر کرده اند (۳)
جوهر تاجش (۴) چو اختر ز آسمان تابنده باد | کآسمان ملک را پر زیب و زیور کرده اند

---

دولت سلطان ما فرمان یزدان آمدست | هرچه سلطان خواست زین دولت همه آن آمدست
هر زمان یزدانش عز نو دهد در مملکت | تا سر تیغش معز دین یزدان آمدست
از سلاطین جهان هرگز نیاید در وجود | هیچ سلطانی بدین دولت که سلطان آمدست

---

(۱) بعد از این بیت در ن، ع (از نمایش گرچه روز رزم بحر اخضرند - ای بسا کز خون خصمان بحر احمر کرده اند)
(۲) صحیح مطابق (ن، ع) «گاه نعت» است (۳) بعد از این بیت در ن، ع: «افسر و تخت توزیب و زیور ملک جهان - باد کز این هر دو گیتی زینت و فر کرده اند» (۴) ن، ن، جوهری تاجش

شاه شاهان پادشا سنجر کی سهم خنجرش — تاج و تخت و دین و دنیا را نگهبان آمدست

ملکت شاهی[1] تا مسلّم شد با سم و رسم او — بر همه شاهان رسوم ملک تاوان آمدست

روزگارش چون فلک منقاد و فرمان شدست — مغربش چون مشرق اندر عهد و پیمان آمدست

زاسمان هر چش مرادست آن همی یابد بدانک — آسمانش چون زمین در زیر فرمان آمدست

تخت او گشتست از قدر آسمان آسمان — همچنان کان تاج او کیوان کیوان آمدست

آفتاب پادشاهانست و در تاج او — آسمان ملک را خورشید تابان آمدست

آفتابش خوانده‌ام زیرا کی در میدان رزم — بارهٔ دریاگذارش چرخ جولان آمدست

جونش در جولان ببیند دیده پندارد مگر — کافتاب از آسمان در صحن میدان آمدست

تیغ گوهربار او سبزه‌ست و گوهرها درو — راست پنداری مگر بر سبزه باران آمدست

نیست در بالا و رمحش هیچ نقصانی چرا — عمر بدخواهان ازو در حد نقصان آمدست

جون فراق قد جانان جان[2] باید روز رزم — زانک در قامت قرین قد جانان آمدست

میزبان نصرت و فتح و ظفر پیکان او است — میزبان سیری گرفت از بس که مهمان آمدست

خوش نیابی[3] یکدل اندر کشور بدخواه شاه — خوش نباشد دل کرا[4] در دیده پیکان آمدست

عمر نوحش بود خواهد زانک از شمشیر او — در عذاب عاصیان ملک طوفان آمدست

---

(۱) در ن، ع، «ملک شاهان»

(۲) در ن، ع «جان نکاهد»

(۳) در «ن، ع» نبینی، و «یک دل» باید نوشت تا بصفت مرکب مشتبه نشود

(۴) یعنی «هر که را»

تا نگویند کردن طغیان فرعونان ملک
لشکر او چون سمندر گر بآتش درشود
گرچه از ملک سلیمان ملک او فرو زبرست
هرکش اندر رزم بیند نیزهٔ خطّی بدست (۲)
هرگز از صرصر نیاید بیش ازین بر قوم عاد
مایهٔ خذلان ایزد علّت عصیان اوست (۳)
تا نپنداری کی بی خذلان بود عصیان او
گر عزیز مصر خواهد تا بیابد عزّ عمر
شاد باد این بادشا کاندر امان عدل او
هیچ خسرو را چنین فتحی نیاید بعد ازانک
جان اگر در خانهٔ (۴) شکر نعمت سلطان بکرد
قیصر رومی کمر بندد به پیش تخت شاه
نام او توقیع فتح و فرّ و پیروزی شدست
جز بفتح کشوری نامه نکردست افتتاح
با فتوح بند کانش با خطر (۵) گشت آن خبر
این چنین تمکین و نصرت این چنین فتح و ظفر

لشکر او چون سمندر گر بآتش درشود (۱)
همچنان آید که خضر از آب حیوان آمدست
هیبت او بر سر دیوان سلیمان آمدست
گویدا اندر رزمگه موسی و ثعبان آمدست
گر نهیب تیغ او بر اهل طغیان آمدست
وای آن سر کاندرو سودای عصیان آمدست
کانک عصیان داشت در سر عقبت خذلان آمدست
پیش خدمت پیش ازان آید که خاقان آمدست
پادشاه چین و ماچین در خراسان آمدست
رایت کیخسرو از توران بایران آمدست
لاجرم بی خان و مان و تخت و ایوان آمدست
ورنه بر قیصر همان آید که بر خان آمدست
ملک او تاریخ عدل و امن و ایمان آمدست
هیچ روزی چون دبیر شه بدیوان آمدست
کز فتوح آل ساسان و آل سامان آمدست
هیچ خسرو را کی اندر حد امکان آمدست

---

(۱) غلط نسخهٔ متن ظاهر و بجای این مصراع در ن ع «لشکر او چون سمندر گرد طغیان آمدست» مکتوب و با هم در معنی جای تأملست (۲) نیزهٔ خطّی منسوبست بخط که بندرگاهیست (۳) در ن ع، نوعی از (۴) صحیح مطابق ن ع خان (۵) صحیح مطابق ن ع «بی خطر»

تا بهر وقتی که یادِ عمر و حکمت کرده‌اند (۱۶) در زبانِ خلق نامِ نوح و لقمان آمدست
در جهان داریش صد چون نوح و لقمان باد عمر زان که در عمرش صلاحِ هر مسلمان آمدست

## وله ایضاً

همی تا بقا ممکنست آسمان را بقا باد سلطانِ سلطان نشان را
خداوند عالم که بفزود رتبت ز تختش زمین را ز تاج آسمان را
شهنشاه سنجر که بستند بخنجر روانِ ملکشاه و الب ارسلان را؟
کران تا کران ملک او گشت گیتی معین شده بندهٔ هر کران را
شهان را بگرزِ گران کرد عاجز چنین معجز الستت گرز گران را
بزنجیر طاعت درآورد گردن بدان خنجرِ سرفشان سرکشان را
سرِ فتح و نصرت همی سجده آرد برزم آن سرِ خنجرِ سرفشان را
بیک بنده عاجز کند دولتِ او هزار اردشیر و هزار اردوان را
شهنشاه گیتی ستانست و شاهان مسخر شهنشاه گیتی ستان را
زهی باد شاهی که فتح است و حرمت ز ملکت زمین را ز حکمت زمان را
ببازار عدل تو از بی روائی(۱) روان طیره(۲) گشتست نوشین روان را
توئی شاهِ مشرق توئی شاهِ مغرب بحجت چه حاجت بود مرعیان(۳) را

---

(۱) بی روائی، بجای ناروائی، عدول از فصحت (۲) طیره بمعنی سبکساری و خفت» ومجازاً «سبکسار و خفیف، سعدی فرماید: دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ـ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی» و «تیره» که در ن ع مکتوبست مناسب نمینماید.

(۳) ضبط صحیح «عیان» بروزن «ژیان» است.

ولیکن بخششی چون زین بی نیازی — گهی مشرق این را گهی مغرب آن را
تو فرمودیی خلعت شهریاری — بگیتی فلان و فلان و فلان را
ز تو ملک و جان هر ملکداری — غایت بود منت ملک و جان را (۱)
بساط تو بوسیدن و بنده بودن — بشاهی رساند فغفور و خان را
زبان جز ترا شاه شاهان نخواند — به از راست گفتن چه باشد زبان را
دهان تا ثنای ترا ره گذر شد (۲) — ثناگوی شد هر دهانی زبان را
جهان را جهان بخش صاحب قرانی — که باشد قرین چون تو صاحب قران را (۳)
ظفر با عنان هم رکاب تو باشد — هزار آفرین آن رکاب و عنان را
بنامت امان یافت دینار و دنیا — عطاء تو چون خوار کرد این امان را (۴)
بقاء تو شد پاسبان شریعت — بقاء ابد زیبد این پاسبان را

---

(۱) در ن ع چنین مکتوبست : « ز تو ملک جان هر کجا ملکداری - چه غایت بود منت ملک و جان را » شاید صحیح مصراع اول چنین باشد : « ز تو ملک و جان یافت هر ملکداری » و مصراع ثانی مسلماً بنقل ن ع درستست . (۲) در ن ع « رهسپر »

(۳) در ن ع « که صاحب بسزد جز تو ملک جهان را » و بهر صورت استفهام انکاریست

(۴) در ن ع ، در مصراع اول « دینار و دیبا » و در مصراع ثانی « این و آن را » مکتوبست و گویا بر ضبط نسخهٔ متن ترجیح دارد ، و مقصود آنکه : پس از آنکه بخشش تو دینار و دیبای گرانبها را خوار ساخت دیگر بار این هر دو بنام تو از بی ارزشی و بیقدری زنهار یافت .

سنانِ تو چون نیلوفرت لاله گون شد | چه مایه دهی خون دشمن سنان را [۱]
رخ بدسگالِ تو از بیمِ تیغت | مدد می دهد زردیِ زعفران را
سرشکِ مخالف ز سهمِ سنانت | حکایت کند سرخیِ ارغوان را
ز شاهان ترا جاودانست دولت | تو زیبیّ و بس دولتِ جاودان را
نیاید ترا نقص در شهریاری | ازان سان که عیب این عیب دان را [۲]
جهانرا بملکِ تو باشد تفاخر | بگوهر تفاخر بُوَد بحر و کان را
بعدل تو خرّم بُوَد دین و دنیا | بباران بُوَد خرّمی بوستان را
بشعرِ روان گفت مدحت روانم [۳] | روائی فزونست شعرِ روان را
همی تا بماند جهانِ جهنده | جهان دار بادی جهانِ جهان را
بدیوانِ تو اقتدا داد و دین را | بفرمانِ تو التجا انس و جان را

## وله ایضاً

توئی کی مهرِ تو در مهرگان بهارِ منست | کی چهرهٔ تو گلستان و لاله زارِ منست
مراز کم شدن سبزه بس اثر نکند | چو [۴] خطِ سبز تو از سبزه یادگارِ منست

---

(۱) اینگونه استفهام در معرض تعجب و تکثیر نیز از آن مستفاد است. چنانکه امیر خسرو دهلوی گوید:
«ره جان نمیتوان بستن - چه ابلهند کسانی که دل همی بندند» یعنی چه بسیار ابلهند

(۲) در ن، ع «از آنسان که عیبست آن»، نسخه بدل «این عیب دان» و بدینگونه وزن درست میشود اما معنی جای تأملست (۳) ن، ع: توانم

(۴) در ن، ع «که»

بهار و سرو و گل و سوسن ای بهارِ بتان   چو در کنارِ منی جمله در کنارِ منست
میانِ جانِ من و غم نماند هیچ سبب   بدان سبب که جمالِ تو غمگسارِ منست
سرم ز بادهٔ عشقِ تو بر خمار شدست   سه بوسه از دو لبت داروی خمارِ منست
شکار دوست نبوذم شکار دوست شدم   ز عشقِ آن دو شکر کز لبت شکار منست
ز چرخ کار مرا رونقی پدید آمد   کی با وصالِ جمالِ تو کار کار منست
ز غار هجر تو کارم بباغ وصل رسید   رسیده گیر نه هجر تو یار غار منست؟
قرارِ من همه با زلفِ بی قرارِ تو باد   کی تاب و حلقهٔ او منزل قرار منست
اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ   شبِ وصالِ تو تاریخ روزگار منست
چو دل نثارِ تو کردم نثار بوسه بیار   کی یک نثارِ تو بهتر ز صد نثار منست
طراوتی کی غزلهاء آبدارِ مراست   ز عشقِ تست کی از عالم اختیار[1] منست
اگر ولایتِ خوارزم را ز زحمتِ آب   زیان رسید ز جیحون کی در جوار منست
سبب منم ز پس آن کی آب جیحون را   همه مدد ز غزلهاء آبدار منست
دلم ز عشقِ تو آخر بحقِ خویش رسید   کی روزگار بوصلِ تو حق گزار منست
بهرچه رای کنم یابم از فلک یاری   ازان کی دولتِ خوارزمشاه یار منست
علاء دولت و دین اتسز آنک دین گویذ[2]   سیاستش سببِ حفظ و زینهار منست
ندا کند بفلک هر زمان شجاعتِ او   کی عجزِ شیر تو از گرز کاوسار منست
مراست قوتِ پیل و مراست هیبتِ شیر   مصاف و معرکه ماواء و مرغزار منست
منم کی از دمِ شمشیر و نوکِ نیزهٔ من   اجل خجل شوذ انجا کی کارزار منست

---

(۱) مصدر بمعنی مفعول یعنی «برگزیده»

(۲) در ن، ع «آنکه هیبتش گوید»

منم کی در سرِ شیران و سرکشانِ جهان     خمار و خیرگی از بیم بند و دار منست

ازان قِبَل که مرا زورِ حیدری دادند     کشان ز خیبر نصرت بدو الفقار منست

روانِ رستم اگر هیچ رزم من جویَد     ز رزم جُستن من فخر او و عارِ منست

زروز معرکه کر نصرت انتظار کنند(۱)     بروز معرکه نصرت در انتظار منست

حِصارِ دینم و دینِ خدای عزّ و جل     مُسَلَّم است ز آفت که در حصار منست

هر آن ظفر کی معیّن کنند ستاره شمر     چو من بجنگ برون آیم از شمار منست

زتیغ شاه بیامی رسید سوی ظفر     کی فروزیبِ تو از رویِ پرنگار منست

جمال روی زمین در شاهوار آمد     جمال ملک دران دُرِّ شاهوار منست

بنور مانم و از نار بوَد ترکیبم     دو چشم شرع منوّر بنور و نار منست

برنگ آبم و لب تشنه از حرارت حرب(۲)     ز خونِ دشمن دین آب خوشگوار منست

اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم     روا بوَد کی دل کفر پر شرار منست

ره متابعتِ من گزین و عبرت گیر     کی هر کجا روی آثار اعتبار منست

بنشت کلکِ ملک نامهٔ بسوی خرد     کی قوّت تو ازین قالبِ نزار منست

هدایتِ تو در اجماع و اتّفاق من است     کفایتِ تو در اشباع و اختصارِ منست(۳)

---

(۱) ن، ن «کر نصرت انتظار کشد» وآن غلط وضبط متن درستست، یعنی اگر دیگران، بروز معرکه «چشم براه پیروزی و نصرتند»

(۲) ن، ن، ن ع لب تشنه، درستست (۳) در ن، ع، اقتصار»

خدای جلّ جلاله بمن قسم فرموذ (۱) — وزان قسم همه اقسام افتخار منست (۲)

محلّ زر بعیار اندرست و زرّ سخن — محل گرفت کی در ضمن او عیار منست

پیام رفت بباذ از زبان مرکب شاه — کی وزن خاک کم از بخشش سوار منست

بروز رزم زمین روشن است چشم ظفر — وگرچه تیره هوا از رخ غبار منست (۳)

اگر ز توده (۴) خاکی تنک برون نشوم — ز عجز نیست کی از حلم بردبار منست

هزار گونه هنر در نهان فزون دارم — برون از آنک هنرهاء آشکار منست

مصوّرست مرا بیش دیده هر فکرت — کی در ضمیر سوار بزرگوار منست

بنعل روز وغا روی سرکشان سپرم — چنانک کام دل شاه کامگار منست

رسول کرد سوء زایران سخاء ملک — کی گردن طمع از شکر زیربار منست

وکیل رزق از ایزد بسوء آدمیان — بپرس و بررس از آنکس کی در دیار منست

گر ابر و بحر صفات سخا همی دارند — سخای هر دو یکی نکته از هزار منست

مراست برّ و کرامت راست لطف و لطف — کی صد هزار ثنا زیر این جهار منست

فلک چه گفت چو از عزّ شه سخن گفتند — کی عمر او بمراد است تا مدار منست

بقاء دولت او استوار خواهذ بوذ — چنانک بنیت ترکیب استوار منست

---

(۱) از زبان خامه میگوید که خداوند بمن سوگند یاد کرد : نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا یَسْطُرُونَ ـ سورهٔ وَالْقَلَمِ )

(۲) بعد ازین بیت در ن، ع چنین مکتوبست : «ز بهر خواسته بخشیدن و عطا دادن ـ همیشه دست خداوند اختصار منست » یعنی در بخشش بدست خداوند : اتسز خوارزمشاه ، بس و مختصر میکنم دگوئی بدست دیگران نیاز ندارم )

(۳) ن ، ن : «وگرچه روی هوا تیره از غبار منست » درست مینماید

(۴) ن ، ن ، «مرکز »

# وله ایضاً

ای در حسد چشم تو هاروت ببابل | من در هوس زهره و هاروت تو بی دل (۱)
با چهرهٔ تو سایه بود تابش زهره | وز غمزهٔ تو مایه برد جادوی بابل
ماهی و منت ساخته منزل ز دل و جان | مه را صنما چاره نباشد ز منازل
پیوسته دل و جان مرا سوخته داری | کم سوز که نیکو نبود سوخته منزل
فریادم (۲) ازان روز که در جان و دل من | افتاد ز آواز رحیل تو زلازل
تو رفته و از رفتن تو مانده نشانی | من مانده و از ماندن من مانده دلائل
خون دلم آمیخته با ریگ بیابان | رنگ رخت آویخته در خاک مراحل
آنجا شده از رنگ رخت خاک پر از گل | وینجا شده از خون دلم ریگ پر از گل
عقلم شده بی عید ز تیمار تو قربان | صبرم شده بی تیغ ز هجران تو بسمل (۳)
هم عیش من از مهر تو چون فرقت تو تلخ | هم هوش من از هجر تو چون وصل تو زایل
بی سلسلهٔ زلف تو اکنون دل و دانش | بر من نتوان بست بزنجیر و سلاسل
حاضر نشود دل چو جمال تو نه حاضر | حاصل نبود جان چو وصال تو نه حاصل
دارم دل و جان مایل دیدار تو لیکن | هرگز نبود رای ترا میل بمایل
از جان بگسلم گر دل تو بگسلد از دل (۴) | جانا نظر دل ز من دلشده مگسل

---

(۱) بیدل، متصل و بصورت وصف نوشته شود بهترست (۲) در ن، ع فریاد ازان،

(۳) بسمل، سربریده و کشته، و نیم بسمل، هم بمعنی نیم سربریده و نیم کشته گفته اند امیدی رازی گوید: «تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل - کار تو از من آسان کار من از تو مشکل»

(۴) ن، ع «از من» بهترست

آسیمه شُد از فُرقَتِ تو در تن من جان — چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل

آن شیر شهِ غازی کی حُسام و قلم او — این رنج عِدو آمد وان راحتِ سائل

شاهی کی قوی گشت بدو قاعدهٔ حق — حقّی کی فزو مُرد بدو قوّتِ باطل

ای شاه توئی آنک بتوفیق و تأیید — دولت ز تو عالی شد و ملّت بتو مقبل

دریافت بتأیید تو دولت همه مقصود — حل کرد بتوفیق تو ملّت همه مشکل

شد رأی تو پیرایهٔ اجرام سَماوی — شد لفظ تو سرمایهٔ دیوانِ رسائل

دلها، افاضل بفواضل همه بُردی (۱) — دلها، افاضل که بَرَد جز بفواضل

در عهد تو گر زنده شود حاتِم و صاحِب — این پیش تو جاهل بُوَد آن نزد تو مدخِل (۲)

قاضیست سر تیغ تو در حکم ممالک — مُغنیست (۳) سر کلک تو در کشف مسائل

وقتی که کند همّتِ تو قصد ببالا — روزی که کند هیبتِ تو تیغ حمائل

از دست درافتند مقیمانِ سماوی (۴) — وز پای درآیند سوارانِ مقاتِل

---

(۱) فاضِله : پایگاه بلند در فضل، بخشش و نعمت ، جمع فَواضِل و درین مورد معنی اوّل متعیّن یا مناسب‌ترست ، و شعر خواجهٔ شیراز : «بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر - بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را» بدین معنی نزدیکست (۲) مراد حاتِم طائی است که در سخا بلند آوازه بوده است و صاحِب بن عبّاد وزیر دانشمند و مشهور و «مُدخِل»، بمعنی گرفته دست ، و بخیل میباشد «گوئی زر و سیم را بکیسهٔ خود داخل میکند و از آن بیرون نمیآورد که بکسی دهد».

(۳) درن ، ع مُفتیست و هر یک از ین دو ضبط وجهی دارد

(۴) این اندازه مبالغه در مدح نارواست مانند این بیت خاقانی : «نوح نه بس علم داشت گر بدر من بُدی قنطرهٔ بستی زچوب بر سر طوفان او»

آنرا سزی ای شاه کی بینند بزرگان — اطراف جهان را بجالت متحمّل

در دولت سلطان سلاطین شذ و عالم(۱) — از عاطفت عدل تو پر شحنه و عامل

آسوذه نشسته بجلال تو اجلّا — وارام گرفته بمثال تو اماثل

از چین طرف آورده بدیوان تو فغفور — وز روم کمر بسته بفرمان تو هرقل

آمیخته صحبت تو صاحب بغداذ — آموخته خطبهٔ تو خاطب موصل

دیوار سرا پرده و ماه علم تو — با ماه برابر شذه با چرخ مقابل

بر چرخ ترا منزل و می کویذت اقبال — بیرون مشو از منزل یک ساعتک انزل

گر زنده شوند از روش و رسم تو گیرند — گردان جهان دیذه و شاهان اوایل

در عدل طریق و عمل و عادت و سیرت — در ملک رسوم و ره و آیین و شمایل

از عفو تو آیذ لطف و رافت و رحمت — وز عدل تو خیزد شرف عاجل و آجل

آن باره کی با ذیست زسند انش قوایم — وان اسب کی ابراست(۲) خاراش مفاصل

بینند چو از هر دو زمین سایه بذیرند؟ — پرویز درین سایه و شبدیز دران ظل

نه صفّ هنر دیذ و نه میدان ملاقات — چون کلک تو و تیغ تو یک قایل و فاعل

آنرا کشند آن تیغ کی فتوی دهذش عقل — جز تیغ تو نشنید کسی آهن عاقل

آباذ(۳) بران تیغ کی بی دیذه و دانش — بی بیند(۴) و بی راه محق داند و باطل

---

(۱) مطابق ن ع «شده عالم» صحیح و مراد از سلطان سلاطین ممدوحست

(۲) ن ع «که ابرسیت» وآن انسبست

(۳) یعنی «آفرین» (۴) مطابق ن ع میبیند، صحیح و «بیراه» بمعنی بی هوش وشعورست .

گر نصرت از و خواسته بوذی بهمه حال — از منتصران فتنه ندیذی متوکل (۱)

جون رای تو تابنده و جون لفظ تو بر دُر — جون سهم تو گیرنده و جون خشم تو قاتل (۲)

جون کلک تو دین برور یک لحظه نباشد — از مصلحت ملک تو جون نمک تو غافل

کلکی کی بداند همه راز دل بدخواه — جون تیغ تو نابوذه در و خارج و داخل (۳)

از خاصیت دست تو جون دست تو معطی — وز فایدهٔ لفظ تو جون لفظ تو مفضل

در شرع جو رسم تو نهد قاعدهٔ خون — در ملک جو تیغ تو نهد نصرت کامل

گر حلم تو اورا حَکَم عدل نسازذ — بیذا نشوذ مرتبت عالم و جاهل

شاها بوصول همه اغراض و مقاصد — جز خدمت و جز مدحت تو نیست وسایل

موجود شوند از دل و رای تو نخواهند (۴) — معدوم شده دولت و اقبال افاضل

بیذاست مقامات تو در ملت و در ملک — پنهان نبوذ در شب تاریک مشاعل

خو کرد و طمع بر نظر عاطفت تو — خو کرده نبوذ باذ باواز جلاجل (۵)

---

(۱) یعنی اگر متوکل بالله «خلیفهٔ عباسی» پیروزی از شمشیر ممدوح میخواست از منتصران (پیروان فرزند خویش منتصر بالله، فتنه نمیدید «و بدست آنان کشته نمیشد» و نیز تواند بود که: از منتصرآن فتنه... درست باشد (۲) در ن، ن، این بیت بعد از «آنرا کشدان تیغ» نوشته شده است وجا دارد (۳) ن، ع «همه» و ضبط متن درستست یعنی خامهٔ تو قلمیست که مانند تو از راز دل بدخواه و مخالف تو آگاهست با اینکه «بخلاف شمشیر تو» در قلب مخالف تو نرفته و بیرون نیامده است» و مصراع ثانی در معرض حالست (۴) مطابق ن «ع» موجود شوند از دل و رایت چه بخواهند - معدوم شدن ...» و صحیح چنینست: موجود شوند از دل و رای تو بخواهند معدوم شده ....» (۴) جلاجل: زنگهای کوچک.

شاها بفتوح تو جهان حامله[1] گشتست        جز بار نهادن نبوذ حاصل حامل
زان داد مرا عمر جهان خلعت بری        زیرا بثناهاء تو بوذم متوسّل
هرچند کی هستم بسخن طوطی و بلبل        سنجاب جوانیم[2] بدل شد بحواصل
با این همه آن صاحب نظمم کی نیابند        دریاء مرا اهل سخن معبر و ساحل
گر مدح ترا بر عرب عاربه[3] خوانم        الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل
تا شعر بوذ در دو زبان اصل بلاغت        تا فضل بوذ در دو جهان اصل فضایل
باذا ز زبان بهره تو مدحت عالی        باذا ز جهان حصهٔ تو نعمت شامل

## وله ایضاً

خوبی بروء خوب تو اقرار می کنذ        عقل از نهیب عشق تو زنهار می کنذ
دل را دل جو سنگ تو آزار می دهذ        دَم[4] را دهان تنگ تو انکار می کنذ
خوشتر ز جان و عمر توی و از خواب خوش مرا        آن جشم نیم خواب[5] تو بیذار می کنذ
خورشید دلبرانی و رویت بدلبری        با خویشتن دو زلف ترا یار می کنذ
جون جان بی گناهی و سوداء عشق تو        جان مرا همیشه گنه کار می کنذ

---

(۱) حامله : بمعنی زن باردار، در عربی گفته نمیشود و در فارسی فصیح کم استعمالست

(۲) ن، ن : «خزانیم» درست نیست (۳) عرب عاربه و عرباء، بمعنی عرب خالص لفظ «عرب» درین مورد بتأویل طائفه مؤنث و از ینرو صفت آن نیز مؤنثست

(۴) ن،ع : «جان را»

(۵) مطابق ن-ع «نیمخواب» نوشته شود بهتر است

ازبس کی در دلم ز تو طوفانِ محنتست(۱) کشتی بر آبِ دیدهٔ من کار می کنند

وزبس کی یادِ آن لب و رخسار می کنم عشقم اسیرِ آن لب و رخسار می کنند

آسان همی نموذ دلم را طریقِ صبر او را طریقِ عشقِ تو دشوار می کنند

دیدار تو کی مه صفتِ حسن ازو گرفت دل را بدامِ فتنه گرفتار می کنند

بر دل بلاء فتنه(۲) ز دیدار می رسد عدلی ازان خصومتِ دیدار می کنند

اشکِ مرا برنگِ عقیق گداخته تیمارِ آن عقیقِ شکربار می کنند

جانم بلاء عشقِ تو بسیار می کشد عقلم حدیثِ حسنِ تو بسیار می کنند

جعدِ تو آن هواء خراسان بسوءِ مشک مارا هواء تبت(۳) و تاتار می کنند

زلفِ تو صید کردنِ مقصودِ خویش را کارِ کمندِ خسرو دین دار می کنند

عادل علاء دولت و دنیا و دین کی عدل بیشِ دلش به بندگی اقرار می کنند

داراء روزگار کی بذخواهِ ملک را ازچوبِ تختِ دشمن خوذ دار می کنند

آتش‌بر کی روز معرکه رمح از دو دستِ او کارِ هزار لشکرِ جرار می کنند

هرچه آن بتیغِ قهر ستاند ز دشمنان آثارِ جودِ او همه ایثار می کنند

---

(۱) ن، ع «حسرتست»

(۲) ن، ع «بلا و فتنه» و مراد از عدلی، شیعه و معتزله اند که آدمی را در کار خود مختار و ثواب وعقاب را نتیجهٔ اعمالِ ارادیِ وی میدانند وانکه خداوند تعالی مؤمن درست کردار را معذب و تباهکار و فاسق را از نعمت بهشت برخوردار سازد ظلم میشمارند وازین نسبت بیزاری میجویند ونیز منکر آنند که پروردگار بچشم ظاهر دیده شود برخلاف نظامی که میگوید - دید خدارا نه بچشم دگر - بل بهمین چشم که دارد بسر - اما در میان دو مصراع بیت متن اندک تناسبی بیش نیست . (۳) مطابق ن، ع : «به از هوای» صحیحست .

که بیکرست مرکبِ رهوارِ باذشاه — که رارکیبِ(۱) اوست کی رهوار می کنند
نی نی(۲) چو شهریار سپهرست و آفتاب — اسبش مسیر کوکبِ سیّار می کنند
باد سبک روَاست و گه رزم خاک را — دائم زبادِ حمله گران بار می کنند
بر نقطه بکرذ و چون یافت امتحان — پرکار روار و گردشِ پرکار می کنند
ایزذ جزاء کافر و مؤمن درین جهان(۳) — از جود و تیغ شاه بدیدار می کنند
از جود او مثوبتِ مؤمن چو می(۴) دهذ — از تیغ او عقوبتِ کفّار می کنند
تا زین چهار طبع چو شهریار خاست — هفتم سپهر خدمتِ این چار می کنند
شاها تو یی کی رایتِ اعدات را خدای — در پیشِ رایتِ تو نگونسار می کنند
علمت نشانِ حیدرِ کرّار می دهذ — تیغت فتوح حیدرِ کرّار می کنند
نیلوفرست تیغ تو و روزِ کارزار — گلهاء دشمنانِ ترا خار می کنند
از خون بد سگال(۵) تو بر خاکِ رزمگاه — گلزار می دماند و گلزار می کنند
نار کفیده می کنذ از مغزِ دشمنان — وز روء دوستانِ تو گلنار می کنند

---

(۱) ن، ع: «که رارکیب عزمش رهوار ....» و رکیب: مُمال و مُبدّل رکاب میباشد چون سلیح و مزیح درین بیت فردوسی: تهمتن بدو گفت کو یت سلیح - بنبینم زتو جز فریب و مزیح، بجای سلاح و مزاح (۲) ن، ع: نی نی که:

(۳) ن، ع: «بدین»

(۴) ن، ع: «همی»

(۵) ن، ع: «دشمنان»

در گنجِ ناصحانِ تو دینار می دهد (۱) — وز روی حاسدانِ تو دینار می کنند
چون التجا بایزدِ جبّار می کنی — ترتیبِ مُلکت ایزدِ جبّار می کنند
در طلعتِ تو فرِّ محمّد همی نهند — وز لشکرت مهاجر و انصار می کنند
دیوار ازان کنند شها گردِ خانها — تا دشمنِ تو روی بدیوار می کنند (۲)
خون می فشاند از مژه در روزِ رزمِ تو — جان را فداءِ خنجرِ خونخوار می کنند
هر دل که در خلافِ تو بیمار می شود — تیرت عِلاجِ داروءِ بیمار می کنند
گاهی بجانْ و عمرش و گاهی ز ملک و مال (۳) — آزار می رساند و بیزار می کنند
شاها بهارِ تازه صورت گر اندست — بر خارِ خشکْ (۴) صورتِ فرخار می کنند
بی رزمه زیبِ رزمهٔ بزّاز می دهد (۵) — بی طَبلَه کارِ طبلهٔ عطّار می کنند
هر سر که مهرگان بدل خاک در نهاد — نوروز کشفِ آن همه اسرار می کنند
ابر سحرگهی چو کفِ تو بروزِ بزم — بر گل نثارِ لؤلؤ شهوار می کنند
ان نقشها طرفه نگه کن که بی قلم — نقّاشِ طبع (۶) بر سرِ کهسار می کنند
هر لحظهٔ نگاری و هر ساعتی گلی — دیدار می نماید و بازار می کنند (۷)

---

(۱) مطابق ن، ع «ملیهند» صحیحست ومعنی مصراع ثانی اینست که: «چهرهٔ بداندیشان ودشمنان ترا» برنگِ دینار زرد میسازد

(۲) یعنی روی بدیوار یکنند، خون بفشانند، جان را فدای خنجر کنند

(۳) لف ونشر مرتّبست (۴) ن، ن: کرز (۵) رِزمَه، بستهٔ از جامه وجز آن "لغت عربی" وحقا این وصف بهار بسیار لطیف ودلنشینست (۶) ن، ع: صُنع

(۷) یعنی سود میکند وخریدار دارد

روی نگار دمدمهٔ[1] عشق می دهد | مرغ بهار زمزمهٔ[2] زار می کند
هر صلصلی[3] ترانهٔ عشاق می دمد[4] | هر بلبلی روایتِ اشعار می کند
گوئی بهارِ تازه خریدار نافه است | رخسار عرضهٔ[5] پیش خریدار می کند
گوئی چمن زنالهٔ مرغ و نسیم گل | با وی ودو کی حکایتِ عیار می کند ؟
بر شاخ گل زقمری نالنده عندلیب | گوئی سبق گرفت کی تکرار می کند
می خور شها کی گردش ایام تیز رو | بر حسبِ آرزوی تو رفتار می کند
از بوی باده مست کن این چرخ را از آنک | پیوسته قصدِ مردمِ هشیار می کند
بادت همیشه گردش چرخ از موافقان | تا بر مخالفانِ تو بیکار[6] می کند
گر نیستی زدادِ تو عالم شدی خراب | با این ستم کی چرخِ ستمکار می کند

## وله ایضا

عشقت زبس که شعبده بیدا کند همی | دل را در ارزوی تو شیدا کند همی
آزرده ام همیشه من از اشکِ چشمِ خویش | از بس کی رازِ عشقِ تو بیدا کند همی

---

(۱) دَندَمه : از لفظ « دَم » فارسی وبمعنی فریب و افسون ونیرنگ آمده است

(۲) زَمزَمه : در عربی غریو رعد وغرش شیر وصوت آتش را گویند و در پارسی بمعنی آهنگ آهسته ودلپذیر استعمال شده است (۳) یعنی : « فاخته »

(۴) مطابق ن ، ع : میکشد : مناسبتر است

(۵) ن ، ع : رخساره عرض

(۶) یعنی : « پیگار وجنگ بکند »

خشنودم از خیالِ تو کز صورتِ رخت — با چشمِ من حکایتِ حورا کند همی
رومی رخی و باو جو بر زلفِ تو جهند — از مشکِ ساده شکلِ چلیپا کند همی
ماه از شعاعِ نورِ تو روشن شود همی — سرو از نشاطِ قدِّ تو بالا کند همی
آن زلفِ خم گرفته کی طغرای دلبریست — پشتِ مرا خمیده چو طغرا کند همی
شکرست صد هزار مرا از زبانِ خویش — کز دولتت[1] سه بوسه تقاضا کند همی
با صد شکایتم ز زبانت کی هر زمان — وصلِ ترا حواله بفردا کند همی
بر عقلِ من جمالِ تو لشکر کشد همی — بر صبرِ من فراقِ تو غوغا کند همی
آویختست زلفِ تو هاروت را ازانک — پیوسته قصدِ زهرهٔ زهرا کند همی
یکتا شدم ز عقل و صبوری و زین مرا — زلفِ دوتای تست کی یکتا کند همی
دل برد عشقت از من و جانم نمی برد — کورا محبتِ تو محابا[2] کند همی
عنقاست ناپدید[3] وصالِ تو خویشتن — از چشمِ من چو صورتِ عنقا کند همی
روزِ فراقِ تو کی ببینم جمالِ تو — با من حکایتِ شبِ یلدا کند همی
آن کن بجای من ز لطافت که روزِ بزم — عکسِ رخت بساغرِ صهبا کند همی

---

(۱) مطابق ن ع : ( دولبت ) صحیحست

(۲) اصل (محابا) محابات است ( مانند «مدارا» از مدارات ، ومعنی آن یاری کردن و برگزیدن مخصوص داشتن و آسان کردن کار بر کسی و ملاطفت میباشد (۳)

(۳) مطابق ن ع : «ناپدید و وصال» درستست

برمن ز تیرِ غمزه مکن آنچ روز رزم ‌‌ شمشیرِ شاه بر دلِ اعدا کند همی
خسرو علاء دولة و دنیا و دین که دینْش ‌‌ دین را بزرگ و عالی و والا کند همی
آتسز شهِ زمانه کی دریا و کوه را ‌‌ در جود و حلم طیره و رسوا کند همی
هم تخت را شکوهِ سکندر دهد همی ‌‌ هم ملک را عمارتِ دارا کند همی
روز مصاف در صفِ اعدا ثبات او ‌‌ نفی نژادِ آدم و حوا کند همی (۱)
وقت طرب عنایتِ بزمش ز تیرماه (۲) ‌‌ فصل بهارِ خرم و زیبا کند همی
. . . . ن رعایتِ امرش چو نوبهار (۳) ‌‌ فرتوت را بقوّت برنا کند همی
شاها بمعرکه نکند صد هزار تیغ ‌‌ زان صد (۴) یکی کی تیغِ تو تنها کند همی
گر صد هزار جان ببَرَد در یکی نبرد ‌‌ با او عتاب کن کی مواسا (۵) کند همی
صورت گرست تیغ تو کز خونِ دشمنان ‌‌ بر خاکِ رزم صورت دیبا کند همی
روی کبودِ او کی مهیا بگوهرست ‌‌ اسبابِ دین و ملک مهیا کند همی

---

(۱) یعنی پایداری او در نبرد دودهٔ نژاد آدم و حوا را از میان برمیگیرد و نیست میکند

(۲) ن، ع «بتیرماه»

(۳) این بیت در نسخهٔ دیگر دیده نشد و شاید محذوف «روز خزان» باشد

(۴) ن، ع «زان صدمتی»

(۵) «مُواسا» از «مواسات» است بحذف تاء مفاعله، که لغتی است در «مُؤاسات» و بمعنی یاری کردن و پایمردی

رمحت کی بر کمیت مبارک شود سوار(۱) — فتح سوار دلدل شهبا کند همی(۲)

سودا، فتح بر سر رمح تو غالبست — آن رزمها(۳) کی غایت سودا کند همی

چون در هوای معرکه سر بر هوا کند — گویی کی قصد گنبد خضرا کند همی

گرچه ز هند رفت وز یغما نیامدست(۴) — جان مخالفان تو یغما کند همی

با زور شرزه شیری و تیرت بروز رزم — در مغز شیر شرزه تماشا(۵) کند همی

آن مرکب خجسته کی زیر رکیب(۶) تو — برابر و برق و باد معادا کند همی

برقست(۷) برق و نعرهٔ تندر زند همی — ابرست ابر و گردوش نکبا کند همی

از اختران زحل بمحل(۸) برتر اندست — زیرا بهمت تو تولا کند همی

زان مشتری ستارهٔ سعدست بر فلک — زیرا ز دشمن تو تبرا کند همی

کلکت بدان کی در کف دریا سخا نشست — قدر سخن چو لؤلؤ لالا کند همی

---

(۱) کمیت : اسبیست رنگ او میان سیاه و سرخ (۲) دلدل : در اصل لغت بمعنی خارپشت و مقصود ازان در اینجا استریست که پیغمبر ص به امیرالمؤمنین علیه السلام بخشید که برنگ شهبا «مؤنث اشهب» بوده است (اشهب سپید و سیاهی است که سپیدی آن بر سیاهی چیره باشد) و بدین معنی در شعر اساتید بسیار آمده است - سوزنی گوید - بکمترین صلت مجلس امیر عمید - خری بر آخر بندم چو دلدل شهبا (۳) شاید : زان رزمها » (۴) مراد آنکه شمشیر هندی تو که از هند بیرون رفته و از شهر «حسن خیز» یغما وارد نشده است جان مخالفان ترا تاراج و غارت میکند . سعدی فرماید : دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی » (۵) ماخوذ از تماشی و درین مورد هم بمعنی گام برداشتن و هم بمعنی تفرج است (۶) رکیب : ممال از «رکاب» است مانند کتیبه بمعنی نوشته از «کتابة» ، و اصل معادا «معادات» است یعنی دشمنی (۷) برقست برق ، و ابرست ابر تاکید لفظی است و «نکباء» : باد مخالف

(۸) پاورقی در صفحه ۳۴ ××

بنینده نی و راه جو بینا کند همی (۱) | داننده نی و کار جو دانا کند همی
اسم سخا زبخل لئیمان بمرده بود | آنرا کف کریم تو احیا کند همی
رسم عطا کهن شده بوذ اندرین جهان | اورا صنایع تو مطرّا (۲) کند همی
آن دا ذکوششِ تو کی گردون ذ هذ همی | آن گرد بخششِ تو کی دریا کند همی
کلک مبارکت گهِ توقیع بر بیاض | افعالِ صاحب یدِ بیضا کند همی
عفوت بزنده کردن اقبالِ مجرمان | کار دم و دعاءِ مسیحا کند همی
انصافِ منصفِ (۳) تو کی صنّاع حاذقست | خوارزم را بصنعت صنعا کند همی
تو یوسفی بمرتبت و عزّ عدلِ تو | شهر تورا چو شهر زلیخا کند همی
رعنا نبوذ گل چو بزمت نمی رسیذ | اورا جمالِ بزمِ تو رعنا کند همی
در قعر بحر درّ و صدف طیره می شوند | از طبع ما که مدحِ تو انشا کند همی
لی لی چو طبعِ ما زمدیحِ تو دُر کند | طبعِ صدف متابعتِ ما کند همی

---

×× پاورقی صفحه قبل (۸) : جای زُحل را : که پارسی آن «کیوان» است ، در فلک هفتم دانسته اند - سید حسین مجمر مجتهد الشعرا زواره گوید : چرخ هفتم زبر چرخِ چهارست ولی - زُحل نحس در آنست و درین مهر منیر - حافظ فرماید - بگیر طرّهٔ مه طلعتی و قصّه مخوان - که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست - امّا با وصف نحوست چگونه بهجت ممدوح تو لا میکند ؟!

(۱) ن ، ع زُوَد (۲) یعنی تازه و باطراوت سازد و صنایع (جمع صَنیعَه) بمعنی احسانست . (۳) مُنصِف : درین مورد صفت انصاف و برای مبالغه در صفت چون : شِعرٌ شاعِرٌ و : لَیلٌ لائلٌ ، و ظِلّ ظلیلٌ ،

دنیا توئی و هرکه مخالف شود ترا — آن دینِ خویش در سرِ دنیا کند همی

جاه و جمالِ خویش تمنا کند همی(۱) — آنکس کی خدمة تو تمنّا کند همی

قصد دعاء خیرِ تو باشد بروزِ حج(۲) — حاجی کی قصدِ مکّه و بطحا کند همی

بر عزمِ غزو و کشتنِ کافر غزات را(۳) — مزد و ثواب عزّ تو اعرا کند همی

غِرّه(۴) چرا کند فلک آنرا کی در ثنات — قصد چنین قصیدهٔ غرّا کند همی

تا هرچه بنده را بود از عیش و ضدِ عیش — تقدیر آن خدای تعالی کند همی

عیش هنی تو داد(۵) کی تأثیر عدل تو — عیشِ همه زمانه مُهیّا کند همی

## وله ایضاً

سپهر نیکوئی را مهر و ماهی — جهان بدخوئی را سال و ماهی

چنین در نیکوئی تا کی فزائی — چرا از بدخوئی لختی نکاهی

---

(۱) مطابق ن ع «جاه و جلال خویش تمنا همی کند» صحیحست (۲) مطابق ن ع «قصدش» صحیحست (۳) غُزات جمع «غازی» است یعنی جنگجو و کسی که بجهاد با کافران رود و صحیح مصراع ثانی مطابق ن ع چنینست «مزد و ثواب غزو تو اِغرا کند همی» و اغرا بمعنی تحریض و برانگیختن (۴) غِرّه : مصدر و بمعنی «غفلت» است عنتره بن شداد گوید : قالَت دَأَیتُ مِنَ الأعادی غِرَّةً » یا بمعنی فریب دادن و بباطل آزمند کردن و در اینجا مصدر بمعنی اسم مفعولست یعنی مغرور «فریب خورده و آزمند باطل» چنانکه ناصر خسرو گوید : «غرّه مشو بزور و توانائی — کاخر ضعیفیست توانا را (۵) مطابق ن ع «عیشت هنی باد که تأثیر عدل تو» صحیحست×

× باقی در صفحه بعد ×

نه بی وصلِ تو روزم را سپید نیست | نه بی جورت گلیمم را سیاهی (۱)
دو لب داری که بر وندازحلاوت | بیک بوسه زحالِ من تباهی
ترا جویم که سروِ با قبائی | ترا خواهم که ماهِ با کلاهی
جو خواهانِ توام دیگر جه جوئی | جو جویانِ توام دیگر جه خواهی
علاءالدّین شهِ فرخنده اثنر | که نامِ اوست از مه تا بماهی

## وله ایضاً

گرچه رخش همیشه حکایت زمه کند | مه جون جمالِ صورتِ او دیدبه کند (۲)
تا بر مهِ دو هفته زدیبه (۳) کُله نهاد | مه با فلک همی گِلهٔ آن کُله کند
گر عارضش منور کند روز را سپید | شب را همیشه ظلمتِ زلفش سیه کند
تائب که قصدِ دیدن او کرد در زمان | از توبه بازگردد و قصدِ گنه کند

---

×× باقی از صفحه ۳۵
و «هنیئ» یعنی خوش و گوارا سعدی فرماید: «هَنِیئاً لَهُم کَأْسُ الْمَنِیّةِ مُتْرَعاً»

(۱) سیاه گلیمی: یعنی بدبختی و تیره روزیست - با آب زمزم وکوثر سپید نتوان کرد - گلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه

(۲) یعنی «بتحسین» به به میگوید در ن، ن «نخه کند»

(۳) دیبه بمعنی دیبا و مخفف «دیباه» است و «دیباج» معرب آن.

اورا ز روی عشق بصد جان نَعَم کنم[1] | گرچه مرا ز بانش بیک بوسه نَه کند
گر هفت چرخ کار مرا سربره نکرد | زان لب بسه بوسه کار مرا سر بره کند
گویند بچهره ماه دو پنج است و یک چهار[2] | در روز بزم هرکی برویش نگه کند
گوئی که از آسمان بزمین آمدست ماه | تا روز بزم خدمت خوارزمشه[3] کند
آتسز علاء دین کی همی دین و شرک را | کلکش نظام بخشد و تیغش تبه کند

## وله ایضاً

گر ز جفا دوست[4] پشیمان شود | کار من از عشق بسامان شود
صبر کنم گرچه جفا می کند | آخر ازان کرده پشیمان شود
مذهب خوبان ز جفا نگذرد | او سپس[5] مذهب ایشان شود
حال من از عشق پریشان کند | چون سر زلفینش پریشان شود
از همه جانها بحِل بگذرد | جان کی بنندیده جانان شود

---

(۱) یعنی در عشق او برای دادن صد جان «آری» میگویم و زبان او چون یک بوسه خواهم «نه» میگوید (۲) یعنی «ماه چهارده است» و این اطناب لطفی ندارد

(۳) خوارزمشه ـ نوشته شود بهتر است

(۴) ن ،ع : «یار»

(۵) سپس : یعنی «برپی» و برقفا ـ ناصر خسرو گوید : سپس باقر و سجاد شوم در ره دین . . .
یعنی معشوق پیرو مذهب همه خوبانست و طریقه خوبان جز جفا نیست

چشمهٔ حیوان بلبِ دلبرست ... بوسهٔ او زان مددِ جان شوذ
زلفش اگر خضرِ بیامبر[1] نشد ... چون بلبِ چشمهٔ حیوان شوذ
لعلِ بذخشان دو لبِ لعلِ اوست ... خاصه کی می نوشد و خندان شوذ
گر ز لبش وعدهٔ وصلم رسذ ... لعلِ بذخشان شکر افشان شوذ
چون ز لبش بوسه برم روی من ... لعلتر[2] از لعلِ بذخشان شوذ
قامتم از عشق چو چوگان شدست ... قامتِ عشاق چو چوگان شوذ
پشت کی چوگان شوذ از عاشقی ... در هوس گوی زنخذان شوذ
من چو بگریم گهر ارزان کنم ... او چو بخندذ شکر ارزان شوذ
عشق مرا ابله و نادان گرفت ... دل شذه در عشق بذین سان شوذ
چون نظرِ عشق بدل ره کنذ ... مردم دانا شذه نادان شوذ
تازه شوم گر برخِ او رسم ... سبزه تر و تازه بباران شوذ
دور شدست از رهِ پیمان من ... گر دل او بر سر پیمان شوذ
دیر نپایذ کی برین دلشذه ... رنجِ زیاده شده نقصان شوذ
روز بوذ روز کی در مملکت ... شاه سلیمان چو سلیمان شوذ
حرمتِ سلمان دهذش کردگار ... هرک برین شاه ثناخوان شوذ
از پیِ آنست کی از نام او ... یا چو برون گیری سلمان شوذ
گرچه نه موسیست همی[3] در کفش ... رمحِ عدو بند چو ثعبان شوذ

---

(۱) مطابق ن، ع «پیمبر» (۲) ن، ع «سرخ‌تر»
(۳) ن، ع «ولی»

معجزِ ملکست سزد گر برُمح　　معجزهٔ موسیِ عمران شوذ

دولتِ عالیش تواضع کند　　گنبد گردونش بفرمان شوذ

از شرف و حرمتِ آن دستُ و تیغ　　هرچه نه آسان بوذ آسان شوذ

مفلس ازان دست بنَعمت(۱) رسذ　　کافر ازان تیغ مسلمان شوذ

ای شهِ عادل کی جو عدلت رسذ　　نوبتِ هر ظلم بپایان شوذ

مرتبتِ فضل فزُونی برذ　　منزلتِ علم فراوان شوذ

طالعِ ایّام تو گردون شُذست　　خاضعِ فرمانِ تو کیوان شوذ

جامعِ فضلی و زتو درجِ مدح　　باشرفِ جامعِ قرآن شوذ

بحری و نشگفت کی الفاظِ ما(۲)　　درصِفتِ لؤلؤ و مرجان شوذ

تیره شوذ روزِ معادی اگر　　تیرِ ترا حزمِ تو پیکان شوذ

موی شکافد سرِ تیغت اگر　　تیغِ ترا فهمِ تو افسان(۳) شوذ

دیر نپاید کی بعونِ خدای　　هرچه ترا رای بوذ آن شوذ

آنک درش قبلهٔ آفاق شد　　بر درِ اقبالِ تو دربان شوذ

هرکی زتشریفِ تو پوشیده نیست　　زوذ بوَد زود کی عریان شوذ

حرمتِ تو حرمتِ اسلام شذ　　رتبتِ تو رتبتِ ایمان شوذ

دست ترا باشد اگر فی المثل　　دشمنِ تو رستمِ دستان شوذ

---

(۱) نَعمت: بفتح اوّل، اسمست از تنعّم، مصدر باب تفعّل، وبمعنی بهره گیری وکامیابی وخوشگذرانی وتن آسانی. ونِعمت، بکسر اوّل، یعنی بخشش وخشنودی واحسان وخواسته

(۲) مطابق ن ع «الفاظ تو» وبنظر «الفاظ ما» بهتر مینماید وگویا بجای «درصِفت» در «صِفتِ» درست باشد (۳) «اَفسان» که مخفف آن «فَسان» است سنگی که کارد وشمشیر بدان تیز کنند

شاه زمانه پدرِ تو کی عقل — در صفتش واله و حیران شود
چرخ بترسد چو سیاست کند — دست بلرزد (۱) چو بمیدان شود
آنک بدندان بکند یشکِ پیل (۲) — خاضع او از بنِ دندان شود
هر کی سر از طاعتِ او برگرفت — عمر برو یکسره تاوان شود
مصلحت آنک بدرد اندرست — نیست جز آن کز پیِ درمان شود
روی چو زی روم نهد رایتش — خانه بر اعداش چو زندان شود
چشمهٔ خورشید چو سر بر زند — نورِ کواکب همه پنهان شود
هر کی نشد ساختهٔ خدمتش — سوختهٔ محنتِ الوان شود
دیر نپاید کی باقبالِ او — حضرتِ تو قبلهٔ ایران شود
خطهٔ خوارزم ز آثارِ تو — رشکِ عراقین و خراسان شود
عرصهٔ گل کانج (۳) ز گل بعد ازین — خوبتر از عرصهٔ گرگان شود
ساحتِ او راحتِ جنّت دهد — زینتِ او روضهٔ رضوان شود
فرّ تو از بادیه گر بگذرد — خارِ مغیلان (۴) گل و ریحان شود

---

(۱) مطابق ن،ع «دشت بلرزد» صحیحست

(۲) یشک پیل : دندان اوست ، و از بن دندان ، یعنی از روی رضا و رغبت و اطاعت . خاقانی فرماید : دندانه هر قصری پندی دهدت نونو . پند سر دندانه بشنو ز بن دندان . و در ن،ع ، چنین مکتوبست «آنکه بناچخ شکند یشک پیل» و ناچخ بمعنی تبرزین . (۳) گل گانج در ن،ع «گرگنج» ظاهراً همان جرجانیهٔ خوارزمست که در شعر انوری گرگانج دیده شده است (آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات . از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات) (۴) مغیلان مخفف اُم غیلان :

× × باقی در صفحه ۴۱

گل دمد از خاکِ بیابانِ خشک | ابر چو نقاشِ بیابان شود
عدل با یامِ تو رونق گرفت | روز بجورشید درفشان شود
گر نشود عدل نگهبانِ ملک | ملک مزیَّن شده ویران شود
بر درِ مدح تو ملازم شدم | نابغهٔ معروف بنعمان(۱) شود
چون بخورم لقمهٔ انعامِ تو | مدح توام حکمت لقمان شود
حاجتم آنست که اشعارِ تو | شعرِ مرا حجّت و برهان شود
گر صفتِ جودِ تو گویم بشعر | دفترِ من غرقهٔ طوفان شود
نامهٔ اشعارِ بدیعِ مرا | زین سپس از نامِ تو عنوان شود
شعرِ من از نامِ تو گردد شریف | مملکت آباد بسلطان شود
تا شود اوقاتِ شب و روز راست | راست کی خورشید بمیزان شود
هرچه ترا رای بود راست باد | تا همه اوقاتِ تو یکسان شود

## وله ایضاً

این پری رویان کی با زلفِ پریشان آمدند | آدمی را اصل و فرعِ فتنهٔ ایشان آمدند
عاشقانرا با سرِ کارِ پریشان کرده اند | تا بمیدان با سرِ زلفِ پریشان آمدند

---

×× یعنی مادر و زایندهٔ غولان «است خاقانی فرماید: آن کعبه که از سکون معافست – اورا همه گردِ خود طوافست – نه بر سرِ راهش امّ غیلان – نه در حرمش سیاه پیلان – و بصورتِ تخفیف در سخنِ اساتیدِ پارسی بسیار آمده «درختیست خاردار» (۱) مقصود نابغهٔ ذُبیانی (أبو اُمامه زیاد بن معاویه) مدّاح نعمان بن منذرِ ملک «حیره» است واورا از اشعر شعرای جاهلیّت شناسند اندکی پیش از بعثتِ پیغمبر صلّی الله علیه وآله وسلّم درگذشت.

از رخ رنگین قرتق[۱] آذر برزین شدند — وز لب شیرین شریک آب حیوان آمدند
زلفشان چون زنگیان پاسبان گرد رخ — راست گوئی گنج خوبی را نگهبان آمدند
گرچه آمد زلفشانرا صد هزاران پیچ و تاب — حسن و ملح و زیبشان صد بار چندان آمدند
تابها، جعد ایشان حلقها، زلفشان — بی کنه دلها ما را بند و زندان آمدند
عابدان را غمزهاشان آفت دلها شدند — عاشقانرا آفت اسرار پنهان آمدند
دیده از دیدارشان[۲] با لعل و مرجان شد قرین — کان لب و دندان قرین لعل و مرجان آمدند
در خم زلفین چو کان شکل عنبر بوی شان — گوی گردم دل چو با چوگان میدان آمدند
خوب دیدارند ایشان گشت میدان چون بهشت — تا بمیدان با نشاط گوی و چوگان آمدند
راست پنداری ز بهر رسم استقبال شاه — نزد ما از روضهٔ فردوس رضوان آمدند
عادل دنیا علاء الدین کی عدل و دین او — ناصر شرع رسول و دین یزدان آمدند
آفتاب ملک و ملت کز برای طاعتش — اختران چون بندگان در زیر فرمان آمدند
رایت عالیش کز ایران بتوران باز گشت — فر و پیروزی ز ایران باز توران[۳] آمدند
تخت سلطان زمین بر آسمان بشد از شرف — چون بشارتها او در گوش سلطان آمدند
تا زمین از عهد و پیمانش نگردد بعد از این — اختران آسمان در عهد و پیمان آمدند
همت و قدرش سر افلاک را افسر شدند — سیرت و رسمش تن انصاف را جان آمدند
بر امید دیدن دیدار میمون مرکبش — ره روانرا[۴] کوه و صحرا باغ و بستان آمدند

---

(۱) مطابق ن،ع «قرین» درستست (۲) ن،ع «با دیدارشان»
(۳) باز نتوران آمدند یعنی بتوران باز آمدند و در ن،ع «تا بتوران آمدند» وضبط متن ارجحست (۴) «رهروان» نوشته شود .

تا بعالیِ موکبِ او ره نیابد گردِ راه   ابرها لؤلؤ نثار و گوهرافشان آمدند

مرکبانرا از نشاطِ راهِ استقبالِ او   زیرِ نعل از سنگها لعلِ بدخشان آمدند

وز نشاطِ آنکه در ره صیدِ یوزِ او شوند   آهوان یوزِ دشمن در بیابان آمدند

وان جماعت را کی از غم دیده‌ها باگریه بود   منّتِ ایزد را کی با لبهاء خندان آمدند

وهمِ او و سهمِ او و عزمِ او و حزمِ او   دردهاء ملک را داروی درمان آمدند

رای و تدبیرش کی تقدیرِ ایزد گنند (۱)   کشت زارِ مملکت را ابر و باران آمدند

گرچه استاذند و دانا عقلِ پاک و فهمِ تیز   پیشِ عقل و فهمِ تو (۲) شاگرد و نادان آمدند

اندران موضع کی دیوان را سلیمانی نبود   فرّ او و مهرِ او مُهرِ سُلیمان آمدند

دولت و اقبالِ غایب گشته از اوطانِ خویش   در پناهِ رایتِ (۳) او باز اوطان آمدند (۴)

ای خداوندی کی ایّام تو و اوقاتِ تو   مُصحَفِ اقبال را آیاتِ فرقان آمدند

چون ترا دیدند صدق و عدلِ بوبکر و عُمَر   مونست علمِ علی و حلمِ عثمان آمدند

تاجِ شاهان آمدی و شاعران را از شرف   مبتهاء مدحتِ تو تاجِ دیوان آمدند

تا در ایوان آمدی و ز رنجِ ره فارغ شدی   عدل و فضل و داد و دین با تو در ایوان آمدند

تا دلِ میرِ خراسان شاذ گشت از آمدنت (۵)   بر دلش دشوارهاء گیتی آسان آمدند

هر خراسانی (۶) ز دشواری بآسانی رسید   تا سپاه و موکبِ تو در خراسان آمدند

تا بما باز آمدی گوئی پس از عهدِ دراز   فرّ و زیب و حسنِ یوسف باز کنعان آمدند

---

(۱) وزنِ این مصراع درست نیست و در ن، ع «رای و تدبیرش که با تقدیرِ ایزد گشته اند» مکتوبست (۲) مطابق ن، ع «او» صحیحست (۳) ن، ع «دولت» (۴) یعنی بوطنهای خود باز گشتند (۵) ن، ع «شاد شد از آمدنت» (۶) مسلّماً این کتابت غلط و صحیح، مطابق ن، ع «هر خراسانی» است

قبة الاسلام را کاندر دیانت اهل او  —  قبلهٔ اسلامیان و قطب ایمان آمدند

خسروا بیری و ضعفند(۱) آمده مهمان من  —  صد بلا بر جان من زین هر دو مهمان آمدند

عذر استقبال من بپذیر کز بیری و ضعف  —  در تن و در جان من صد گونه نقصان آمدند

هیچ بد عهدم مخوان زیرا زبان و لفظ من  —  جان و جاهت را ثنا گوی و دعا خوان آمدند

تا طبایع در مراتب برتر از آتش نیند  —  تا کواکب در منازل زیر کیوان آمدند

باد جون کیوان و آتش عمر بی پایان تو  —  کز تو عمر و عهد بیدا ذی بپایان آمدند

## وله ایضاً

سبزها جون نقش دیبا دلبر و زیبا شدند  —  ابر دیبا باف شد تا سبزها دیبا شدند

قطرهٔ باران باشک دلبران مانند شد  —  راغها جون روی دلداران از آن(۲) زیبا شدند

عاشقان را عاشقی(۳) گر واله و شیدا کند  —  بلبلان از عشق گلها واله و شیدا شدند

تا گل اندر باغها جون روی معشوقان شکفت  —  رازها، عاشقان از باغ و گل بیدا شدند

در بهاران از دل گل تا گل رعنا دمید  —  دلبران از روی جون(۴) گل همجو گل رعنا شدند

از صبا مشکبار و از نسیم نافه بوی  —  باغها(۵) کاسد شدند و مشکها رسوا شدند

---

(۱) در اینجا باید «ضُعفَند» خواند زیرا بتصریح کتب معتبر لغت، «ضَعف» بفتح اول بمعنی سستی رأی و بضم آن بمعنی ضدِ قوت و نیروی بدن آمده است. (۲) ن ع «معشوقان»

(۳) گر در مقام شرط نیست در مورد تحقیقست (۴) ن ع «از روی خوش همچون گل...»

(۵) باغها، مسلماً غلط و ضد معنی مراد و صحیح مطابق ن ع، نافه هاست.

روی دریاها اگر مأوای گوهرها شود (۱)
شهرها از ابر گوهربار چون دریا شدند

قطرها کز دیدهٔ ابر برون آمدند
بی صدف بر روی سبزه لؤلؤ لالا شدند

تا بنفشه چون خط خوبان یغمائی دمید
عاشقان را صبر و دل تا دیدنش یغما شدند

ابر نوروز از گرستن دیدهٔ وامق شدست (۲)
تا گل و لاله برنگ عارض عذرا شدند

با چنین نوروز نوکین (۳) باغ و صحرا یافتند
جان و دل جویای باغ و عاشق صحرا شدند

تا ببالای حمل رفت آفتاب از برج حوت
شاخ و برگ هر نبات از دشت بر بالا شدند

طبع را سودای باغ و بوستان مستی دهد
قمری و بلبل همانا مست ازین سودا شدند

ابر اگر ساقی نشد باران اگر صهبا نگشت
بر چه معنی لالها چون ساغر صهبا شدند

از پی پیوستن نسل گل و فصل بهار
راست گوئی ابر و باران آدم و حوا شدند

وز برای دیدن بزم و تماشاگاه شاه
صحن باغ و صورت گل جنت و حورا شدند

بر نشاط دیدن بزم جهان آرای او
دیدهای نرگسان در بوستان بینا شدند

بوستانها همچو تاج خسروان پر دُرّ و زر
از برای بزم گاه (۴) خسرو والا شدند

بر زمین و بر زمان آثار عدل شه رسید
زان پس از پیری جوان و تازه و برنا شدند

داور عادل علاء دین و دولت کز علو
قدر و رای او دو تاج گنبد اعلا شدند

ای خداوندی که از انواع اقبال و قبول (۵)
بندگانش برتر از اسکندر و دارا شدند

---

(۱) ن، ع «دگر بدریاها همی مأوای گوهرها بود» (۲) چه قدر باین معنی نزدیکست مضمون این بیت بهمین استاد: «یکی باده خواه چون وی عذرا - براین ابر گرینده چون چشم وامق» (۳) «کاین» نوشته شود بهترست تا معنی کین و کینه مشتبه نشود. (۴) «بزمگاه» نوشته شود. (۵) مطابق ن، ع «آن خداوندی» درستست.

رزمها را ز حلم او ثبات آمد پدید — آسمانها از نهیب خشم او در واشدند
پرواز اندر آمد باز باز عدل او — ظلم و ظالم در جهان پنهان‌تر از عنقا شدند
زعطاء همتش(۱) بی‌نعمتان منعم شدند — وز رسوم دولتش بی‌دانشان دانا شدند
هر زمان از جود او بر گنج او غوغا رسند — مفلسان بی رنج تن با گنج از این غوغا شدند
خسروا در علم و حکمت عالم تنها شدی(۲) — عالمان از دل غلام عالم تنها شدند
دوستانرا تا باقبال تو شبها روز شد — روزها دشمنان تو شب یلدا شدند
کعبهٔ امن و امانی لاجرم در مرتبت — بارگاه و مجلس تو مکه و بطحا شدند
تا تو خورشید ملوکی بندگان درگهت — بر مثابت برتر از خورشید در جوزا شدند
از خداوندان که آرم(۳) در جهان همتا ترا — کز جلالت رفعت و قدر تو بی همتا شدند
از غلو کردن خرد ترسان بود در وصف تو — امت عیسی غلو کردند از آن ترسا شدند
زانکه هر امروز اقبال تو از دی بهترست — حاسدان از بیم امروز تو بی فردا شدند
تا شکوه عدل و انصاف تو بر آفاق تافت — سنگها گوهر شدند و خارها خرما شدند
هشت چرخ و هفت کوکب چار طبع و پنج حس — خدمتت را بندهٔ مطواع(۴) دل یکتا شدند
تا ضمیر ما مدیحت گفت گوئی شعر و سحر — چاکر طبع و ضمیر و سحر شعر ما شدند
در جهان تا خرمی جوئی ز بزم خویش جوی — خرمیها هر کجا بزم تو بود آنجا شدند
تا تو باشی خسروا یک لحظه بی اعدا مباش — کز ثریا تا ثری اقبال را اعدا شدند

---

(۱) ن ع «نعمتش» (۲) یعنی تو خود تنهائی عالمی از علم و حکمت شده – لَیسَ عَلَی اللهِ بِمُستَنکَرٍ – اَن یَجمَعَ العالَمَ فی واحِدٍ (۳) ن ع «آمد»
(۴) یعنی فرمانبردار و در ن ع «از طوع دل یکتا»

# وله ایضاً

گفتم رسید ماه بزرگ ای رخت چو ماه — گفتا درین مه از رخ من آرزو مخواه

گفتم چرا مرا نرسانی بآرزوی — گفتا بآرزوت درین ماه نیست راه

گفتم سیه بزرگ گناهست زلف تو — گفتا گناه و زلف(۱) نشاید مگر سیاه

گفتم اگر ببوسم و زلفت نگه کنم — گفتا گنه بود چکنی(۲) در گنه نگاه

گفتم کی نیست هیچ مهی زین خجسته تر — گفتا خجسته باد برین شاهِ دین پناه

گفتم علاء دولت و دین شاهِ بی نظیر — گفتا کی یک نظیر(۳) سزد ز خانهٔ شاه

گفتم قوی بقوتِ او شد سپاهِ دین — گفتا قوی بشاه بود قوتِ سپاه

گفتم ز مدحتش بثریا رسد سخن — گفتا ز همتش چو فلک گشت بارگاه

گفتم بقعرِ چاه فرو شد بدو عدو — گفتا عدو او(۴) نسزد جز بقعرِ چاه

گفتم که همتش ببزرگی گواهِ اوست — گفتا چه حاجتست(۵) بزرگیش را گواه

گفتم دوتاه گشت بدو پشتِ دشمنان — گفتا غم دراز کند پشت را دوتاه

---

(۱) ن ، ع «ظلم» (۲) ن ، ع «که کنی»

(۳) وزن درست نیست . در ن ، ع : «گفتا که یک نظیر سزد بر جناب شاه» و شاید این مصراع ، در معرض استفهام انکاری باشد ، یعنی نظیر نسزد ، و آیا ممکنست مصراع چنین باشد : «گفتا که بی نظیر سزد در زمانه شاه» .

(۴) ن ، ع «عدوی او» .

(۵) ن ، ع «که خواسته است» .

گفتم کلاه بر سر او تاج حشمتست — گفتا بسر تمام شود حشمت کلاه

گفتم تباه گشت بدو حال حاسدان — گفتا که حال حاسد او به نبود تباه

گفتم ضمیر کس نرسد در مدیح او — گفتا که بحر او ندهد وهم را شناه

گفتم موافقش نزید جز همیشه خوش — گفتا مخالفش نکند جز همیشه آه

گفتم بمدحتش (۱) ببلندی رسد سخن — گفتا که قصد مدحت (۲) او کن تو هم بگاه

گفتم کی ماه روزه بدرگاهش آمدست — گفتا کی چاره نیست ز درگاه پادشاه

گفتم کی هست بر اثر ماه روزه عید — گفتا که عید او شب و روزست و سال و ماه

گفتم کی باد خاضع او گردش فلک — گفتا کی باد حافظ او نصرت اله

## وله ایضاً

سرو سیمینی و سیمین سرو را یاقوت بار — جزع (۳) من بی سیم و بی یاقوت تو یاقوت بار (۴)

گر نه قوت از دیدهٔ یاقوت بارم برگرفت — پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار

سرو و یاقوتت چو قوت از دیدهٔ من یافتند — چون مرا ندهی بدان سرو و بدان یاقوت بار (۵)

---

(۱) ن، ع « زمدحتش » (۲) خدمت (۳) جزع، بفتح یا کسر اوّل، دانه‌های سپید وسیاه برشته کشیده، که چشم را باعتبار سیاهی وسپیدی بدان تشبیه کنند.

(۴) چنانکه در ن، ن، مسطورست، درین قصیده التزام یاقوت وسرو کرده در سر قصیده، وآفتاب وآسمان در ابیات مدح، (۵) بعد ازین بیت در ن، ع: « دوری امسال من واز دوری بالا ولب طعنه زد چشمم همی بر سرو و بر یاقوت بار » ودر ن، ن، مصراع اوّل: دوری امسال از من وز در و بالای ولبت، هر دو ضبط نادرست، شاید صحیح چنین باشد: « دوری امسال از من واز دید بالا ولبت ».

سرو و یاقوتت چو قوت از دیدهٔ من یافتند (۱) — هم بقامت هم بقیمت سرو یا یاقوت خوار (۲)

در خیال سایهٔ سرو تو با این چشم و دل — بی گزندم ز آب و آتش در صفت یاقوت وار (۳)

خوش بخندد از نیکویی گر عشق با آلاو لبت — جزع من گرید همی بر سرو بر یاقوت زار

نیست با تیمار قدت سرو را در باغ صبر — نیست با عشق لبت یاقوت را در کان قرار

حرمت و صبرم ببردی زان لب و قامت چنانک — حرمت یاقوت رمانی و سرو جویبار

من بحرمت بر خیال سرو و یاقوتت کنم — هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانی نثار

وهم و چشم هر زمان از عشق آن یاقوت و سرو — سرو کارد در دل و یاقوت بارد (۴) بر کنار

در فراق سرو تو چون خیزران گشتم نحیف — وز غم یاقوت تو چون زر شدم زرد و نزار

یکزمان ای سرو سیمین با قدح بنشین من آی — تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار

مدح عالی خوان (۵) و می نوش ای صنم تا چشم خلق — سرو بیند مدح خوان یاقوت بیند می گسار (۶)

لاله زیر سرو بن چون جام یاقوتین شکفت — بادهٔ یاقوت رنگ و جام یاقوتی بیار (۷)

---

(۱) صحیح مصراع اول مطابق ن، ن و ن ع چنینست «منت از خود دار گر قد و لب تو گشته اند»

(۲) بعد ازین بیت در ن ع «خوار داری چون مرا گر عشق سیمین سرو تو — گرده‌ام باز زِ چهره اشک چون یاقوت یار» (۳) بعد ازین بیت در ن ع «چون بقدت سرو خوانم دارد از قد تو فخر — چون لبت گویم صدف چون دارد از یاقوت عار» ن، ن «پس لبت وقت صفت چون دارد از یاقوت عار». (۴) ن ع، «ریزد در ..»

(۵) ن ع، گوی (۶) میگسار، نوشته شود

(۷) ن ع «یاقوتین»

تا ز دست سرو سیمین می خورد یاقوت رنگ     مدح عالی[1] سید شرق آسمان افتخار

آفتاب مجد مجدالدین ابوالقاسم علی     بر زمین چون آسمان بر هر مرادی کامگار

آن بهمت آفتاب و آن برتبت آسمان     آسمان بی تغیر[2] آفتاب[3] بی غبار

آسمانی کافتابش ورا بادی زیر دست     آفتابی کز معالی[4] آسمانش پیشکار

آفتابست از فروغ و آسمانست از علو     آفتاب حق شناس و آسمان حق گزار

بس کسا کورا[5] بود خوف هلاک از آفتاب     بس کسا کو را بود از آسمان بیم دمار

آفتاب سودمند و آفتاب[6] بی گزند     در زمین او را شناس و در جهان او را شمار

رتبتش چون آفتاب ایمن ز خوف اضطراب     همتش چون آسمان فارغ ز رنج اضطرار

آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین     وافتاب از حرم[7] او تابد همی بر روزگار

زان کند تأثیر طبع آفتاب از آسمان     سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زر عیار

در بزرگی حرمتش[8] بر آسمان شد لاجرم     بر بزرگان فضل او چون آفتابست آشکار

بنگر اندر علم و حلمش تا ببینی[9] در زمین     آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار[10]

---

(۱) مطابق ن،ع و ن،ن «صدر» صحیحست (۲) ن،ن «آسمانی»

(۳) ن،ن «آفتابی» (۴) ن،ن، ن،ع «کاسمانش در معالی»

(۵) ن،ن «کز آفتاب او را رسد خوف هلاک» (۶) ن،ن آفتابی، وضبط متن مرجحست (۷) مطابق ن،ع و ن،ن «حزم» بقرینهٔ عزم در مصراع اول، درست مینماید

(۸) مطابق ن،ع و ن،ن «همتش چون آسمان» (۹) «ببینی» نوشته شود

(۱۰) ن،ن، ن،ع «آفتاب کاردان و آسمان بردبار» بهترست

تیره با رای منیرش پست[1] با عزم قویش / آفتاب نورمند و آسمان استوار

آفتاب و آسمان از بهر او را بوده اند / عمرها در آرزوی و سالها در انتظار

گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان / روی و رای او بس است از هر دو یادگار

گر تبار مصطفی را آسمان خوانی بقدر / طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار

زانک بود آن آفتاب فضل و صلب علی / هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذوالفقار

دید چشم هر که او را دید روز بار و بزم / آفتاب با سکون و آسمان با وقار

مرکب عالیش مثل[2] آسمان آید بسیر / آفتاب است او از آن بر آسمان باشد سوار

چون کند بر پشت او رای شکار و عزم رزم / آسمان گیرد اسیر و آفتاب آرد شکار

ای معالی را چنان چون آسمان را آفتاب / ای مکارم[3] را چنان چون بوستان را نوبهار

آسمان مجد و فضلت اختران بی عدد / آفتاب جود و بذلت ذره ها بی شمار

گوئی از رای منیر و نسبت والا نیست / آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار

هر کجا رای تو آید هر کجا قدر تو بود / آفتاب آنجا چراغ است آفتاب[4] آنجا غبار

نقطه زان قدر عالی آسمان آید دوبیست / ذره زان رای روشن آفتاب آید[5] هزار

---

(۱) ن، ان، «سست» بقرینهٔ استوار ترجیح دارد

(۲) ن، ان، ن ع خنگ (۳) ن، ان و ن ع: وی مکارم را

(۴) مطابق ن، ان، و ن ع «آسمان آنجا» صحیح است

(۵) ن ع، در هر دو مصراع بجای «آید»، «آمد»

از طریقِ نور و رفعت گوئی اندر ذاتِ تو   مختصر کرد آفتاب و آسمانرا کردگار
هر کی دیدارِ تو بیند و دیده باشد بر زمین   آفتاب و آسمانرا بر طریقِ اقتصار (۱)
روشن از ذکرِ (۲) تو گشتست آفتابِ پرشعاع   زینت از بزمِ تو بُردست آسمانِ پرنگار
بگذری بر برجِ جاه آسمان چون آفتاب   گرچه اختر دشمنت (۳) بر آسمان سازد حصار
آفتاب ار نور بخشد آسمان روزی دهد   آسمانِ هر زمینی آفتابِ هر دیار
تیره روزم ز آفتاب و تنگ دستم (۴) ز آسمان   چون توئی هر دو ندانم کز که خواهم زینهار
تا بیاراید جهان را آفتاب اندر طلوع   تا نگه دارد زمین را آسمان اندر مدار
(۵) طائعت باد آفتاب و خاضعت باد آسمان   خدمتِ تو تا قیامت این و آن را اختیار
از قضاء آسمانی دوستان و دشمنانت (۶)   سال و مه چون آفتاب اندر لباسِ سوگوار

---

(۱) ن، ن، ن، ع اختصار .

(۲) ن، ع رأی   (۳) ن، ع : ازآسمان

(۴) ن، ن و ن، ع تنگ چشم

(۵) ن، ع «خاشعت »

(۶) در ن، ع « دوستان و دشمنانت » مکتوبست ولباس سوگوار یعنی «لباس شخص سوگوار» «بحذف مضاف » وظاهر آنست که سوگ، بمعنی ماتم مختوم بکاف تازی باشد. رودکی گوید: بسا که شاد درین خانه بودم و خندان - چنانکه رشک ببردی زمن امیر و ملوک - کنون همانم و خانه همان و شهر همان - زمن نپرسی کز چه شده ست شادی سوگ ؟ وگویا مقصود آنست که دوستان تو همیشه، ماه و سال، چون آفتاب جهان افروز باشند و دشمنان تو در جامهٔ سوگوار و مصیبت زده .

## و له ایضاً

بر روی آفتاب تو آن زلف تابدار — زاسیب باد سلسله گشتست آب وار (۱)

رخسار آب وار ترا زنگ آتشست — زان زنگ دود واد بدان زلف تابدار

زلفت چگونه روی ترا پر نگار کرد — بر آب و آتش از نکند هیچ کس نگار

ور رهگذار مور نه بر آب و آتش است (۲) — خط را بگرد عارض رنگین تو چکار

در زلف اگر قرار نبینی عجب (۳) مکن — کی دیدئی که دود بر آتش کند قرار

زلفت بخار آب رخ آبدار تست — گر هیچ گونه بوی بخور آید از بخار

در زلف تو درازی روز شمار هست (۴) — لیکن شکنج و حلقه فزون دارد از شمار

گر تاب و پیچ و حلقه زلف تو (۵) صبح نیست — خورشید را چگونه گرفتست در کنار

باد سحر کی بر سر زلفت گذر کند — تا شب نسیم مشک دهد خاک را نثار

بس هوش و عقل در سر زلف تو بسته اند — ترسم بباد شان دهد آن زلف بادسار

گر نی نسیم لطف خداوند یافتست — نه مشک (۶) چون بود سر زلف تو مشکبار

---

(۱) ن، ن «آبدار» و متن درست و معنی آنست که زلف تو از وزش باد مسلسل و چون زنجیر گشته است چنانکه آب از جنبش باد چنین میشود.

(۲) «رهگذار» نوشته شود (۳) ن، ع «عجب مدار»

(۴) «ن، ع، » در زلفت از درازی روز شمار هست ». (۵) ن، ع «چرخ»

(۶) ن، ن، ن، ع، «بی مُشک» درست

صدرِ اجل نظامِ خلافت رئیسِ شرق — گردونِ بی نهایت و دریایِ بی کنار

تاریخِ فخر و قاعدهٔ مجد مجدِ دین — ایزد (۱) جواهلِ دِینش زوین کرده اختیار

قطبِ علو و تاجِ معالی علی کی یافت — علمی که در جهان زعلی (۴) ماند یادگار

مذکورِ بر و بحر بالفاظِ احترام — مشهورِ شرق و غرب زانواعِ افتخار

نه بی ثنای فاخرِ او نطق را خطر — نه با عطای وافرِ او گنج را یسار

گشته ز سهمِ کوششِ او زنگِ شب سیاه — مانده زبیمِ بخششِ او شخصِ زر نزار

هم عدلِ او بظلم دراز همی شکست — هم جودِ او زبخل برارد همی دمار

اوجِ ستاره همت اوراست زیردست — دورِ زمانه نهمت اوراست پیشکار

بر مقتضای همت و بر حسبِ نهمتش — اینک هزار گونه دلائل شد آشکار

اینک طرازِ مملکت روزگار را او — ظاهر شد از عنایتِ سلطانِ روزگار

اینک فلک بمجلسِ عالیش تحفه کرد — فخر و شرف بخلعت و تشریفِ شهریار

آن خلعتی که رایتِ عزاست بی عدد — آن خلعتی کی آیتِ فخراست بی عوار (۲)

گوئی کیش از بهار (۳) و نگارست عز و فخر — گوئی کش از جمال و جلالست پود و تار

---

(۱) ن، ع، «کایزد زاهل دانش و دین کردش اختیار» بهترست.

(۲) بحرکات سه گانه عین «یعنی عیب».

(۳) ن، ع «بها و نگارست» درستست.

هرگز حرم ندید چنین خلعت از خلیل / هرگز ارم نیافت چنین خلعت از بهار

ای خلق شرق را بوفاق(۱) تو التجا / ای اهل غرب را بخلاف(۲) تو اعتبار

سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر / در شرق و غرب کرد محلّل(۳) ترا مشار

چون نام علم و عرف بهر سه در(۴) تو دیذ / دلدل بهندیه زی تو فرستاد و ذوالفقار

وان اسب کز خلیفه عالم بذو رسید / با نقش او خجل شده نقاش قندهار

بادیست کوه پیکر و کوهیست باذه زنگ(۵) / گر کوه را لگام بوذ باد را پسار

اندر خور رکاب تو آنرا شمرد از آنک / در خورد تاج شاه بوذ درّ شاهوار

با حرمت خلافت و شاهی جهانیان / در پیش بارگاه تو بینند روز بار

آن مرکبی کی چرخ چهارم حسد کند / آنرا بوقت آنک تو باشی براو سوار

ماه نواست نعلش و هنگام تاختن / بر چهره ستاره نشاند همی غبار

در شک(۶) ازو بوذ فلک و جای آنش هست / آنرا(۷) فلک هلال یکی دارد او چهار

---

(۱) ن ، ع «بوفای» ، و متن درستست (۲) ن ، ع «بعطای» ، و متن درستست (۳) ظاهراً مطابق ن ، ع و ن ، ن «محلّ ترا مشار» یعنی قدر ترا مشهور ، صحیح باشد . (۴) ن ، ن و ن ، ع «بگرد در تو دید» و بنده گمان میکنیم «چون نام و علم و عرق پدر هر سه در تو دید» یعنی چون مشاهده کرد که همنام پدر خویش «علی بن ابی طالب» و وارث حلم اوئی و نژادگی و اصالت از وی بمیراث داری ، درست باشد .

(۵) مطابق ن ، ع «باذ تگ» درست و «پسار» مخفف «اُپسار» بمعنی افسار است ن ، ن «فسار» (۶) مطابق ن ، ن و ن ، ع «در رشگ» درستست

(۷) مطابق ن ، ع ، زیرا درست «ایرا» نیز بضبط «ن ، ن» وجهی دارد و با تحریر متن نزدیکتر است ناصر خسرو — «آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک — ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا»

گویی درانزمانش علی داشت زیر ران ‌ ‌ ‌ کاسیب ذو الفقار درآمد بذوالخمار (۱)

هرچند بیخبر بود از حال فخر و عار (۲) ‌ ‌ ‌ هست از شتاب فخرش و هست از درنگ عار

امروز را بپویه و امسال را بتک ‌ ‌ ‌ کمتر ز لحظهٔ برساند بدی و پار

چون پای در رکاب وی آری گه نبرد ‌ ‌ ‌ چون دست در عنانش (۳) نگاری گه شکار

دور گذشتهٔ همه افلاک را بگیر ‌ ‌ ‌ عمر گسستهٔ همه آفاق را بیار

خسرو چو بار گردن او کرد طوق زر ‌ ‌ ‌ با او علو و رفعت و زینت شدند یار

قمری چو زیب و زینت آن طوق زر بدید ‌ ‌ ‌ بر طوق مشک خویش بنالید زار زار

همرنگ روی عاشق و همشکل خط دوست ‌ ‌ ‌ کرده در و هزینه و برده برو بکار

گویی کی بر سبیل تبرک باسب تو ‌ ‌ ‌ حور از بهشت هدیه (۴) فرستاد گوشوار

دارد فروغ آتش و آنک (۵) همی زند ‌ ‌ ‌ در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار

گرمی برنگ او بدی اندر بیابها ‌ ‌ ‌ هرگز نباشدی سر میخواره (۶) را خمار

---

(۱) ذوالخمار، لقب عوف بن ربیع بن ذی الرمحین، که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده کارزار کرده بود. و «خمار» بکسر اول، معجر زنان و مقنعه، منتهی الارب (۲) مطابق ن ع، عار و فخر بهتر است

(۳) ن ع «در عنان وی آری» (۴) «هدیه» در لغت عرب بمعنی ارمغان و تحفه است و «هدیّه» بسکون دال و فتح یاء، تصرف فصحای پارسی زبانست درین لغت.

(۵) ن ع «ازانزو همی زند» و متن بهترست.

(۶) «میخواره» نوشته شود بهترست

آن طوقِ دلفریب چو برقیست تابناک — وان اسبِ گام زن چو براقیست راهوار
در گردنِ براق فکنند از پیِ تو برق — اقبالِ پادشاهِ جهان دار[1] کامگار
ای آنکه بر براق ندیدی ز برق طوق — دیده باسب[2] و طوقِ خداوند برگمار
وان تیغ کارکرده کی زاری کنند ازو — مردانِ کاردیده بمیدانِ کارزار
برّنده چون فراق و گزاینده چون اجل — گیرنده چون قضاء و کشنده چو انتظار
گوئی بدست رستمِ دستان جز او نبود — آن ساعتی کی یافت ظفر بر سفندیار
نزد تو زینهاریِ[3] شاه است و نزد او — جانِ مخالفانِ ترا نیست زینهار
زین تیغ و زین سپر سرِ خصمان همی ستر[4] — جانشان همی ستان و بهالک همی سپار
نامه رسید و جامه رسید از خدایگان — منشورِ جاه و حرمت و توقیعِ کار و بار
در برتری سپهرِ برین است و زیرِ او — هم مرکزِ معالی[5] هم نقطهٔ وقار
آن نامه از نوایبِ گیتی ترا امان — وان جامه از حوادثِ گردون[6] ترا حصار
شبهاء دوستانت بدین فر گشت روز — کلهاء دشمنانت بدان خار گشت خار

---

(١) جهاندار » ، نوشته شود (٢) ن ،ع «براسب و طوق »

(٣) زینهاری ، پناه برده وپناه داده ، و زنهار بمعنی امانست

(٤) ستر ، یعنی ببُر ومحو کن وتراش ، ودر ن ،ع ، سپر ، آمده است یعنی ، پایمال کن - وهر یک ازین دو وجهی دارد و در ن ، ن ، مطابق متن (ستر)

(٥) ن ،ع ، معالی دهم

(٦) ن ، ن ، مطابق متن ن ،ع ، دوران

ای وارثِ وصیّ و وصی وار پُرجگر
ای تحفهٔ نبیّ[1] و نبی وار بُرد بار

زایر بحضرتِ تو گروه از پسِ گروه
شاعر بخدمتِ تو قطار از پس قطار

حیدر که خاتمی بکِی داد در رکوع
ضایع نماند و آیتش آمد زکردگار

آنی کی در رکوع و سجودند روز و شب
از بهر شکرِ نعمتِ تو اهلِ این دیار

کز راهِ وحی بستهٔ نگشتی بعهد ما
بیش آمدی بشانِ تو آیت زصد هزار

از طوقِ شکر و منتِ بر و عطاست
در شرق و غرب گردنِ احرار زیر بار

تو طوقِ شکر بخشی و حقا کی طوقِ شکر
از طوقِ زر نکوتر و بهتر هزار بار

گرچه ببست خلعت و تشریف[2] را اشرف
بی قرب و بعدِ تو نتوان شد عزیز و خوار

شرطست تهنیت پس تشریفِ و موهبت
بی آب و سبزه خوش نبود جوی و جویبار

تا کوهِ استوار بجنبد ز جای خویش
چون کوه باد قاعدهٔ عمرت استوار

گرد هواء و همتِ تو بخت را طواف
بیش مراد و همتِ تو چرخ را مدار

هرگز بغمکسار ترا حاجتی مباد
آنجا کی نیست غم بچه کارست غمکسار

---

(۱) ن، ع « وی تحفه » ن، ن، « وی تحفه »

(۲) تشریف - تسمیه باسم بسبب، یعنی آنچه شخص را بدان مشرف سازند و برجاه و مقام وی بیفزایند.

# وله ایضاً

بتست رنگ روی مرا بر میان خویش (١) گرده سرشک چشم مرا در دهان خویش (٢)

گر بر میان ستم کند از بستن کمر بر من همان کند کی کند بر میان خویش

از بس که هست یاد لبش بر زبان من یابم حلاوت لب او در دهان خویش (٣)

دارد ز پرنیان تن و گرده تن مرا چون تار پرنیان ز غم پرنیان خویش

تیر مژه کشیده با ابرو چون کمان بر من کمین گشاده بتیر و کمان خویش

یکذره رحم (٤) در دل نامهربانش نیست شرمش نیاید از دل نامهربان خویش (٥)

دیدم زیان خویش چو دادم دلی بدو تا مر مرا گلی دهد از گلستان خویش

اصل زیان هر کسی از دشمنان بود اصل زیان من همه از دوستان خویش

یک بوسه یابد از دو لب لعل او مرا تا صد هزار سود کنم بر زیان خویش

تا دست یافت بر دل من دلستان من تنها نشسته ام ز دل و دلستان خویش

از من (٦) چرا ببوسه بخیلی همی کند چون من بر او بخیل نباشم بجان خویش

---

(١) یعنی کمربند زر، که مانند چهرهٔ من زرد است، بر میان بسته است

(٢) دندان معشوق را از سپیدی و پاکی با اشک چشم خود تشبیه کرده است . (٣) ن ع از زبان ، (٤) ن ، ع ، « مهر » (٥) بعد ازین بیت در ن ، ع ( ناداده دل بمن دل من بادش همی — زان خواهد آن من که همی ندهد آن خویش ) ومطابق ن ، ن ( چون خواهد آن من چو تن « بهتر بنیاید »

(٦) ن ، ع « با من »

جاذوست گرغوان (۱) مرا کرذ زعفران     در آرزوی چهرهٔ چون ارغوان خویش
جاذو منم که گر بجمالش نظر کنم     در ساعت ارغوان کنم از زعفران خویش
دورم ز روز وصلش و هرگز ندیده ام     دوری میان روز فراق و میان خویش
از آرزوی سی و دو لؤلؤش (۲) هر شبی     دریا کنم دو دیدهٔ لولؤ فشان خویش
لؤلو ز کس دریغ ندارذ دو چشم من     همچون دو دست صدر اجل سوزیان (۳) خویش
آن مجد دین و عمدهٔ اسلام و مسلمین     کاسلام از و شدست مکین در مکان خویش
خورشید خاندان نبوت علی که هست     در علم چون علی شرف خاندان خویش
صدری کی جود و مجد نیارذ بذات او     روز و شبان چنانک شعیب از شبان خویش (۴)
تا قهرمان گنج سخا دست او شدست     قهرست گنج را همه از قهرمان خویش
از بس کی بر برات عطاها نشان کنذ (۵)     گرد جهان فشانه شدست از نشان خویش

---

(۱) مطابق ن،ع و ن،ن «کارغوان» نوشته شود (۲) در ن،ن و ن،ع در هر دو مصراع «لولو» نوشته شده بهتر آنست که در مصراع اول «لؤلو» و در مصراع ثانی «لؤلؤ» نوشته و خوانده شود .

(۳) سوزیان درین مورد بمعنی سرمایه و خواسته و دارائیست (۴) یعنی چنانکه شعیب از چوپان خود ، حضرت موسی علیه السلام ، مینازد - حافظ میگویذ : «شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد - که هفت سال بجان خدمت شعیب کند» و شَبان ، بفتح اول ، جمع شب و «شُبان» بضم اول لغتیست در «چوپان» و «نیارد» غلط و مطابق ن،ن ، «بنازد» درستست بعد ازین بیت در ن،ن ، این دو بیت مکتوبست :

«گردش زمانه با همه خلق امتحان مخلق — آخر زمانه طیره شد از امتحان خویش»
«گشتست میزبان امل بر بذل وی — مهمان خجل شد از کرم میزبان خویش»

(۵) نشان ، بمعنی «امضاء» است .

ای در زمانه بی قلم لوح ساخته — اسرار لوح کلک ترا ترجمان[1] خویش
مهدی بود کی ظلم بَرَد عدل گسترد — مهدی توئی بدین صفت اندر زمان خویش
کرد استان دست تو جود[2] تو بشنود — طی کرده گیر حاتم طی داستان خویش
گر هست نزد تو سخن راست را قبول — اینک همی شنو سخنِ مدح خوان خویش
چون مشتری ضمانِ[3] جهانی بفالِ سعد — زان دارفت خداء همی در ضمان خویش
بر لفظ و مدحتِ تو همی آفرین کنند — لؤلؤ ز بحرِ خویش جواهر ز کان خویش
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو — ننموده هیچ وقت کسی را کران خویش
با جود آفتابی و آنگه چو آفتاب — آورده مرکبی چو فلک زیر ران خویش
بر بارهٔ گران[4] چو رکابت گران شود — ماهی از و بماه رسد در فغان خویش
بار رعیت از تو گران شد چرا کنی — بار زمین گران ز رکیبِ[5] گران خویش

---

(۱) بجای « ترجُمان » یا تُرجُمان ، مترجم ، که غلطی مشهورست و درست نیست ، در عربی و پارسی فصیح نگفته اند ( اِنَّ الثَّمانِینَ وَبُلِّغتَها - قَدْ اَحْوَجَتْ سَمْعِی اِلَی تَرْجُمان ) ( طوطی من مرغ زیرک سار من - ترجمان فکرت و اسرار من ) (۲) ن ، ن « دست تو وجود » ن ، ن ، « دست تو در جود » از همه وجوه بهترست . (۳) ضَمان بفتح اول در لغت عربی بمعنی مصدری کفالت است و ضمانت که غلطی مشهورست یعنی دوچار شدن ببیماری دائم ، و کفیل و مُلتَزِم و تاوان گزار را خصوصاً ضامن گفته اند ( زیرا ضمین هم معنی ضامن دارد و هم معنی مبتلای بمرض همراه و پیوسته ) اما در استعمال فصیح پارسی ، ضَمان ، هم بمعنی اسم فاعل آمده است ( چنانکه در مصراع اول این بیت ) و هم بمعنی مصدر ( چون در مصراع ثانی آن ) حافظ میفرماید ابدال ز عشرت امروز بفردا فکنی - مایهٔ عیش بقا را که ضمان خواهد شد - یعنی ضامن . (۴) یعنی چون بر اسب گرانبها جای گزینی و استوار بنشینی ، و در ن ، ع چنین نوشته شده است ( در بارهٔ بیکران چو رکابش گران شود ) و ضبط متن درست و از تکلف بی نیازست . (۵) رِکیب بکسر اول مُمال و مُبدَل از رکاب است و صحت اینگونه ابدال موقوف بر استعمال فصحا و سماعی ، و در ن ، ن و ن ، ع « رکاب » نوشته شده است

با آنکه چرخ بوسه دهد بر رکاب تو | هرگز ز راه عدل نتابی عنان خویش

هرگز ندیده اند قرین تو بی قرین | در قرنها کواکب چرخ از قران خویش

بر زر و سیم نام عزیزی نهاده اند | چون خوار کرده ئی ز عطا هر دو آن خویش

از سیم و زر همیشه چو نرگس دهد نشان | آنرا کی همت تو نشاند بخوان خویش

هر روز اگر جلال و جمالت فزونترست | من دیده ام دقیقهٔ این در گمان خویش

دارندهٔ جهان بجمال و جلال تو | زینت همی تمام کند در جهان خویش

آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت | ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

زآسیب چرخ اگر نرهیدی (۱) روان او | کردی بنام تو همه شعر روان خویش

ور فرخی بعهد تو بودی ز لفظ عذب | بر نظم مدحت تو فشاندی روان خویش

از سیستان ببست (۲) نکردی بسیج راه | سوی تو آمدی همه از سیستان خویش

گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی | هستم کنون مقدمهٔ کاروان خویش

بر صدر تو بلفظ دقیقی کنم نثار | از قدر تو (۳) فزونتر بیش از توان خویش

پنهان نهند گنج و من اینک نهاده ام | گنجی بنام تو ز ثنا در نهان خویش

هرگه کی آرزوی ثنای تو گیردم | پنهانش را بدید کنم در بیان خویش

---

(۱) مطابق: ن، ع، «برهیدی» درستست (۲) ن، ع «بغزنه»

(۳) «از قدر تو فزونتر» درست نیست و مخالف مقصودست و مطابق، ن، ن «از قدر تو فروتر» درستست

(۴) مطابق ن، ع، «در بیان» صحیحست.

بنیم ثنا، شکرِ تو واجب کی بُدِه ام      مغز عطاء برِّ تو (۱) در استخوانِ خویش

خشنودم از زمانه کی مدحت‌گرِ (۲) توام      جونانک (۳) مجلسِ توز بختِ جوانِ خویش

کرچه درین دیار غریبم ز جودِ تو      با خان و مانِ خویشم و با آب و نانِ خویش

زان جمله نیستم کی ازین پیش کفته اند      ای من غریب و ممتحن از خان و مانِ خویش

تا در زمانه حسن (۴) بهار و خزان بود      خرم کذار حسن بهار و خزان خویش

با ذا امانِ جاهِ (۵) تو ایمن ز روزکار      وایزد نکاه دارِ تو اندر امانِ خویش

## ولهُ ایضاً

لعبتِ لاغر میانی دلبرِ فربه سرین      قامتت را سرو جفت و صورتت را مه قرین (۶)

سرو بالائی و مه سیما و جز من کس ندند (۷)      ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

سرو کی دارد زبان و اندر زبان شیرین سخن      ماه کی دارد دهان و اندر دهان دُرِّ ثمین

قامتِ تست ای پسر کر سرو میخواهی چنان      صورت تست ای صنم کر ماه می‌خواهی چنین

---

(۱) ن، ع «عطا و برّ تو»      (۲) «مدحتگر» نوشته شود

(۳) ن، ن » ن، ع «چونانکه»

(۴) مطابق ن، ن و ن، ع، در هر دو مصراع، بجای «حسن» «جَشن» درستست

(۵) ایمن، بکسر میم، ابدالیست در «آمِن» وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا

(۶) در ن، ن چنین مسطورست: «در صدر قصیده التزام سرو و مه کرده»

(۷) ن، ن، ن، ع «نخوانَد» بهترست

تا ندیدم قدّ تو سروی ندیدم در چمن — تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
هم حدیث(۱) روز و شب با سرو باشد هم حدیث — هم نشینت سال و مه با ماه باشد هم نشین
سرو و ماهی لاجرم خورشید رویان در لقب — سرو سیمینت همی خوانند و ماهِ راستین
گر دمی جان زاستین بر سرو و ماهِ تو نثار — گر مرا بودی بجای دست جان در آستین
تا بمیدان امدی دیدم ز قدّ و روی تو — ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین(۲)
سرو و مه را آسمان(۳) و بوستان از چشم و دل — گر ندیدی خویشتن را در دل و چشمم ببین
حسن روم و(۴) چین داری ز تو پر چین گشت روی — سرو قدانرا بروم و ماه رویانرا بچین
گر همی خواهی کی قدرِ ماه و سرو افزون کنی — بوستان و آسمان از بزمِ مجدالدین گزین
صدرِ ساده(۵) سیّدِ مشرق ابوالقسم علی — پروریده در معالی آفریده زآفرین
آن خداوندی که اندر حلم و علم و فضل و بذل — مقتداء عالمش کردست ربُّ العالمین
امر و نهیِ او مدبّر در صلاح و در فساد — حلّ و عقدِ او مؤثّر در شهور و در سنین

---

(۱) مطابق ن، ن و ن،ع «همحدیثت روز و شب با سرو باشد همحدیث - همنشینت سال و مه با ماه باشد همنشین -» درستست

(۲) ن،ع «بر پشت زین»

(۳) ن،ع «بوستان و آسمان»

(۴) مطابق ن،ن و ن،ع «حسن روم و چین تو داری» درستست

(۵) «ساده» در اینجا جمع «سیّد» و عربیست - سعدی فرماید: «ساداتی احترق القلب من الاشواق»

عاجزست از کوشش او هرچه گردون را نجوم — قاصرست از بخشش او هرچه قارون را (۱) دفین

هم نفوس (۲) و هم طبایع هم زمین و هم زمان — همت او را رهی و نعمت او را رهین

خاک و باد و آب و آتش نایبند از رای او — وقت حلم و وقت لطف و وقت مهر و وقت کین

کار ناید هندسی را در حساب هندسه (۳) — بی ثنای او الوف و بی عطای او مئین

ای فصاحت (۴) را ببایت چون محمد را نبی — ای سماحت را بنانت چون سلیمان را نگین

علم محضی کز تو بفروزد همی روی صواب — عقل پاکی کز تو بفزاید همی نور یقین

از رسوم تو مکارم را همی نسخت کنند — با تو زان باشند روز و شب کرام الکاتبین

در صنوف اضطرار و از صروف (۵) روزگار — حرمتت رکن وثیق و حشمتت حصن حصین

پیش تو مفلس چو سین آید امید و امل — بازگردند از در انعام تو منعم چو شین (۶)

در مروت (۷) گر نبوت دعوی ظاهر کنند — جز دل و دست تو آن را نیست برهان مبین

---

(۱) مطابق ن، ن و ن، ع: «هرچه قارون را»، درستست (۲) مطابق ن، ن و ن، ع «هم نفوس و»، درستست.

(۳) هَندَسه، بفتح ها، و دال، تلفظ کنید، زیرا اصل آن: اندازه، و فارسیست و «هِنداز» بکسر اول، نیز از همین ریشه و در لغت عرب دخیلست

(۴) فَصاحت بفتح فا، و پارسی آن «شیوائی» و «نُبی» یا نُوی، بمعنی جدید و تازه عبارت از «قرآن» است (۵) صُرُوف جمع صَرف بمعنی حوادث و رویدادهای ناخوش آیندست سعدی فرماید: که از صروف زمان در امان حق بادی (۶) مفلس بودن سین که نقطه ندارد و منعم بودن شین باعتبار نقطه داشتن چگونه تعبیریست؟.

(۷) تصرفیست در لغت: «مُرُوَّة» و بمعنی مردانگی.

آفتاب آلِ پیغمبر توئی کز فر(1) تو — مشرق و مغرب منور نزهت(2) و نعمت عجین

قلعه بغداد و ست و جیحون و دجله و باغ تو کرخ — تو بحرمته اهل ایمان را امیرالمؤمنین

سنّت تطهیر(3) شمس الدّین کی فرمودی بدو — شد بنای عشرت و نزهت چو حزم تو متین(4)

تا معونت یافت این سنّت زیمن و یسر تو — خانها خلد برین شد بازها ماء معین

منتشر شد لهو و راحت در زمین و در زمان — معتکف شد عیش و عشرت در یسار و در یمین

روح پروردن بلهو و شادمان بودن بدین(5) — شد بدین سنّت فریضه در طریق شرع و دین

از پی تطهیر(6) این تشریف شاید گر خدای — آیت تحلیل خمر آرد بما روح الأمین

باده گرچه دشمن شرمست گشت از عکس او — چهرهٔ هر باده خواری همچو روئی شرمگین

خرمی با جان قرین شد چون طراوت با بهار — بی غمی با دل بهم شد چون شفا با انگبین

این چنین خرم نیاید وین چنین بی غم نبود — هیچ جان در هیچ وقت و هیچ دل در هیچ حین

---

(۱) ن، ن و ن، ع «کز روی تست» وبهر حال رابطهٔ زمانی لازمست

(۲) مطابق ن، ع «منور دولت و نعمت»، ومسلماً (منور) درستست. و در ن، ن «منور نزهت و نعمت»

(۳) تطهیر: بمعنی ختنه کردن، گفته شده است (۴) در ن، ع: بعد ازین بیت (شادمان شد جان و دل کز سنّت او خلق کرد — راحت اندر دل نگار و شادی اندر دل مکین)، و در ن، ن: (شادمان شد جان و دل کز سنّت او کرد و گشت — راحت اندر جان مکان و شادی اندر دل مکین)، واین ضبط درست مینماید (۵) مطابق ن، ع «بدل» صحیحست.

(۶) مطابق ن، ع: «تشریف این تطهیر» درستست و معنی سخیف.

تهنیت گویند جدت را بدین سور و سرور — جان هر پیغامبری[1] در روضهٔ خلد برین
هم بقا جان او خواهند و هم اقبال تو — جان هر پیغامبری از ایزد جان آفرین
گرچه من اندیشه‌ئی دارم چو تیر اندر کمان — هست با من گنبد گردان چو شیر اندر کمین[2]
بینم از ایام اعزاز از مرا داری عزیز — یابم از گردون معونت گر مرا باشی معین
تا چو نعمت را و نِعمت را قلم صورت کند — حرف این ماند بدان و شکل آن ماند بدین
باد با حشمت ملازم نعمت روی نکوی — باد در گوشت مجاور نغمهٔ رود حزین

## وله ایضاً

نباشی یک زمان از عشق خالی — کی دایم در بلای زلف و خالی
گرا در سر خرد باشد ندارد — سر از سودای زلف و خال خالی
همی تا عارض چون بدر بینی — نگوری‌ئی[3] و نزاری چون هلالی
بقد چون الف تا دل سپردی — بقامت لاجرم چون شکل دالی

---

(۱) الف در (پیغامبر) در بسیاری از موارد بکتابت مسایده و بصورت فتحه تلفظ میشده است و بنده در صحت دعوی استاد درین بیت و بیت بعد شک دارم تا دیگران چه گویند .

(۲) در ن ، ع ، بجای «کمین» «عرین» نوشته شده است ، که کنام شیر باشد ، ولی ضبط متن موافق ؛ ن، ن مناسبست .

(۳) ن ، ع «بگردی» .

(۳) مطابق ن ، ع ، : «نگوزی و» درستست .

خیالِ دوست تا در خواب[1] دیدی — ز بیخوابی بکردارِ خیالی
بدان تا بوی زلفِ یار یابی — همیشه عاشقِ بادِ شمالی
چرا زین سان گرفتارِ فراقی — اگر دایم خریدارِ وصالی
محلّ[2] صبر و دل بر باد دادی — ز بی صبری کی در کارِ محالی
گهی چون عندلیب از گل خروشی — گهی چون فاخته بر سرو نالی
ز عشقِ قامتِ چون سروِ معشوق — چنان گشتی کی پنداری ز نالی[3]
چنانی در غمِ رخسارِ چون گل — کت از خارست پندارم نهالی[4]
اگر چون لاله خواهی تا بخندی — وگر چون سرو خواهی تا ببالی
ز عشق آن به کی بگذاری سگالش[5] — ثنا، مجلسِ عالی سگالی
جمال العتره صدر الموسویّین — ابوالقسم علی تاج المعالی
رئیس شرق مجد الدّین کی دارد — خطاب از روی دین مولی الموالی
برنج از کوششِ سختش معادی — بناز از بخششِ دستش موالی

---

(۱) ن ع: «چون»   (۲) ن ع «مجال» و مناسب‌ترست

(۳) نال: ریشهٔ نازک میان قلم

(۴) نهالی: بفتح اول و مطابق ضبط متن مشهور و زبانزدست - امّا صاحب برهان قاطع آنرا بکسر اول دانسته - و بمعنی «بستر و توشک» است.

(۵) سگالش، اندیشه و فکر و گفتگو، یعنی آن به که اندیشه و گفتگوی عشق را واگذاری و ترک آن گوئی.

بر شکّ از قدرِ او چرخ دگواکب (۱) — بشرم از جودِ او بحر و لآلی (۲)
نظیرِ آسمان از بی نظیری — همالِ آفتاب از بی همالی
ترا زیبد بزرگیّ و جلالت — کی فرزندِ رسولِ ذو الجلالی
تو شایی مقتداء آل حیدر علیه السلام — کی حیدر خصلت و حیدر خصالی
جهانی در تو غالی گشته بینم — چنان کاندر علیٌ گشتند غالی
سفینهٔ نوح آل مصطفااند (۳) — تو صدر و بدرِ آن فرخنده آلی
تو در چشمِ خرد نور و ضیائی — تو برروی ِ هنر حسن و جمالی
تو گردون همت و خورشید قدری — تو میمون طلعت و فرخنده فالی (۴)
تو ذلِّ بخل و نصبِ سخائی (۵) — تو اثباتِ ثناء و نفی مالی
بعدل اندر صلاحِ هر فسادی — بعلم اندر جوابِ هر سؤالی
بوقت لطف با لطف هوائی — بگاه حلم با حلم جبالی
بفکرت غیرتِ دُرِّ یتیمی — بخاطر خازنِ سحرِ حلالی
نه ئی اختر چرا اختر عطائی — نه ئی دریا چرا دریا نوالی
بکوشش آسمان کامرانی — ببخشش آفتابِ بی زوالی

---

(۱) ن ، ع « چرخ کواکب » (۲) ن ، ع : بحر لآلی

(۳) اشارتست بخبر نبوی : « مَثَلُ اُمّتی کَسَفینَةِ نوحٍ مَن رَکِبَ فیها نَجیٰ وَ مَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِقَ » هَلَکَ » » .

(۴) ن ، ع : « فرّخ »

(۵) مطابق ن ، ع : « عزّ » مناسبتر ست

بدین مرز نکوخواهانرا سروری | بدان مرز بدسگالانرا نکالی
ز آثار تو خالی نیست جائی | مگر روز و شبی یا ماه و سالی
همه دلها پر از مهر تو بینم | دوام دولتی یا حسن حالی
ببخشیدن جوادی بی حریفی | ببخشیدن(۱) کریمی بی ملالی
ثبات عهد را چون اتفاقی | مزاج جود را چون اعتدالی
دهد عفو تو پیران را جوانی | دهد خشم تو شیرانرا شگالی
اسیران را بشب روز خلاصی | نیاز تشنه را آب زلالی
مرا تا متصل گشتم بخدمت | سوء دولت دلیل اتصالی
کنم ذکر تو چون خورشید مشهور | بدین شعری که چون شعری(۲) است عالی
بخاطر قاصر از لفظش معرّی | بمعنی عاجز از نظمش کمالی
بشرق و غرب عالم چون عروسان | کنندش جلوه(۳) ایام و لیالی

---

(۱) مطابق ن ، ع «ببخشودن» درست و بخشودن عفو و تجاوز از سیئات باشد سنائی فرماید:
«ای درون پرور برون آرای - وی خرد بخش بی خرد بخشای»

(۲) یعنی چون ستاره «شعرای یمانی» عالیست

(۳) درین مورد : جلوه : بمعنی جلوه گر ، بکار برده شده است چون در شعر خاقانی :
«گر امروزت بدستی جلوه کرده ست - کند فردا بدیگر دست رسوا»

چو ذکرِ تو بشعرم زنده ماند — اگر زنده نمانم لااُبالی (۱)
نهالِ عمرِ تو خواهم شکفته — کی باغ عزّ و دولت را نهالی
مثالِ تو روان و امر نافذ — کی در جاه و بزرگی بی مثالی

## وله ایضا

صحن چمن کی خرّم و زیبا شوذ همی — چون دُرجِ دُر و رِزمهٔ دیبا شوذ همی
زیباترست عشرت و خرّم ترست عیش — تا باغ و سبزه خرّم و زیبا شوذ همی
باغ از درِ تنعّم و نزهت شود همی — راغ از در (۲) نشاط و تماشا شوذ همی
برنا و پیر قصدِ گل و مل همی کنند — زین دهر (۳) گشته کی برنا شوذ همی
از بهر زنده کردنِ گلهاء نوبهار — باذِ صبا دعاء مسیحا شوذ همی
هر کهربا کی باذ خزانی بباغ داذ — آن کهربا زمرّد و مینا شوذ همی
نرگس نشانِ تاج سکندر همی دهذ — تا بوستان چو مسندِ دارا شوذ همی
دل یوسف است و گل چو زلیخا جوان شده — یوسف اسیرِ عشقِ زلیخا شوذ همی

---

(۱) لااُبالی : درین جا بمعنی خود استعمال شده است یعنی پروا و اعتنائی ندارم - واینکه بی پروا و بی اعتنا را لااُبالی میگویند چنانکه سعدی گفته است : ( لااُبالی چکند دفتر دانائی را - طاقت وعظ نباشد سر سودائی را ) تصرفیست از فصحای پارسی زبان در لغت عرب

(۲) از درِ .... یعنی شایسته و درخور ... ولی گویا هیچگاه آنرا بتنهائی و بی اضافه استعمال نتوان کرد .

(۳) وزن شعر درست نیست و صحیح مطابق ن ع : «زین دهرِ پیر گشته» است

رعنا بود هر آنک دل عاشقان برد     گل دل زما ببرد کی رعنا شود همی
تا شد شکفته همچو ثریا سپر سمن     بوی خوش از ثری بثریا شود همی
زلف بنفشه گرچه دوتا شد چو پشت من     او را دلم یگانه و یکتا شود همی
راز دلم ز سبزه بصحرا برا و فتد     از دلبری کی سبزه و صحرا (۱) شود همی
طرف چمن طرائف باغ بهشت یافت     تا گل بحسن صورت حورا شود همی
باغی کی زاغ ناخوش از و آشیانه ساخت (۲)     تا آواء عندلیب خوش آوا شود همی
ابر از هوا چو دیده وامق شد از سرشک     تا لاله همچو عارض عذرا شود همی
دارد فروغ شعله آتش میان دود     برق از میان ابر کی بیدا شود همی
ماند بسایلان خداوند مجد الدین (۳)     آن ساعتی کی ابر بدریا شود همی
سبط رسول سید مشرق کی ذات او     فهرست فخر آدم و حوا شود همی
صدر زمانه تاج معالی علی کی لفظ     اندر ثناش لؤلؤ لالا شود همی
بی طبع و خاطر از طرب مدح او سخن     موزون و معنوی و مقفا شود همی
مخدوم آل حیدر و زهرا کی خدمتش     تاریخ آل حیدر و زهرا شود همی

---

(۱) یعنی از سبزه و صحرا که دلبر و دلپذیر شود

(۲) ن ع : «یافت»

(۳) وزن درست نیست و صحیح مطابق ن ع : «مجد دین» است

جدّتش سوارِ ولدلِ شهباست وز هنر — مثل سوارِ ولدلِ شهبا شوذ همی
ای کعبهٔ شرف کی طوافِ زمانه را — گِردِ درِ تو مکّه و بطحا (شوذ همی)
مُنْحَل زوصفِ جودِ تو مُعْطی شوذ همی — نادان ز نعتِ علمِ تو دانا (شوذ همی)
نارِ مخالفان زتو گر رنج شد رواست — خارِ موافقان ز تو خرما (شوذ همی)
دریا، بی کرانیْ و دریاءِ بی کران — روزِ عطا زجود تو رسوا شوذ همی
عَنْقاست نابدیذ و زعدلِ تو نامِ ظلم — از عرصهٔ زمانَه چو عنقا شوذ همی
این عالمِ کهن شنده هر سال در بهار — از بهر نُزهتِ تو مُطَرّا شوذ همی
تا تو نَشاطِ بادهٔ کهنی در هوا، خوش[۱] — صافی هوا[۲] ز باده مصفا شوذ همی
تا بر جمالِ لاله بساغر خوری شراب — لاله بشکلِ ساغرِ صهبا شوذ همی
امروز کن طرب کی مهیاست عیش و عمر — باده زجامِ عمر مهیا شوذ همی
فرداء نارسیده چو امروزِ عمر تست[۳] — بس عمرها کی در سَرِ فردا شوذ همی
تا تن بعمر مائِل و راغب بُوَذ همی — تا دل زعشق والِه و شیدا شوذ همی
عمرت همیشه باذ کی اسباب عمر ما — از عمر و دولتِ تو مهنّا شوذ همی

---

(۱) مطابق ، ن ، ع ، « در هوای خوش » صحیحست .

(۲) مطابق ن ، ع : « تیره هوا » شاید « صافی هوا و باده ... »

(۳) شاید مراد استاد این باشد : که فردای تو مانند امروز تو وزندگانی و عیش وطرب تو آماده و فراهمست ، با آنکه بسیار کس فردا را ندیده اند و عمرشان از امروز بفردا نرسیده است - وگویا این بیت خالی از تعقید معنوی نباشد .

# وَلَهُ اَیضاً

بهشت گشت باردیبهشت و فروردین — ز لطف روی هوا، و ز سبزه پشت زمین

معطرست هوا، چمن بنافهٔ مشک — مرصع است لباس چمن ز دُرّ ثمین

زمین ز سبزهٔ تر چون صحیفهٔ گردون — چمن ز شاخ سمن با طویلهٔ(۱) پروین

بباغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق — بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین

هوای راغ همی خرمی دهد بتعلیم — جمال باغ همی عاشقی کند تلقین

ازین نگر کی درین است(۲) روح را راحت — بران گذر که نه دانست(۴) طبع را تسکین

نه والهیست چرا باد(۳) ماند سرگردان — نه عاشق است چرا گشت آب رخ پرچین

ز دست ابر خورد گل همی شراب لطیف — بدان زند همه شب عندلیب رود(۵) حزین

اگر نه لاله بلعلی چو روی شیرین شد — چرا کنند نظرش عیش تلخ را شیرین

وگرنه تیغ علی بود در میانهٔ ابر — ز لالهٔ دشت چرا گشت چون صف صفین

صبا ز برگ گل افگند بر چمن بستر — سر بنفشه همی زان طلب کند بالین

دهان گل نه صدف شد چرا ز اشک سحاب — بدو در افتد و لؤلؤ شود هم اندر حین

---

(۱) طویله درین بیت معنی رشتهٔ یا درج گوهرست چنانکه درین شعر خاقانی: «طویلهٔ سخنش سی و یک جواهر داشت نهادمش بهای هزار و یک اسما» و بعد ازین بیت در ن، ع این دو بیت مکتوبست: «ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری - بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین - ز خرمی ل گل چون بهار خانهٔ هند ز دلبری رخ گل چون نگارخانهٔ چین» (۲) مطابق ن، ع «درین نگر» صحیحست (۳) ن، ع «مانده» (۴) ن، ع «گشته» (۵) ن، ع: «راه»

همی کند همه شب بلبل از میانهٔ گل(۱) طرایفِ چمن و حسنِ باغ را تحسین
مگر نسیم سبیده دم از بهشت آمد کی از لطافتِ او باغ شد بهشت آیین
اگر بهشت نباشد ز حورِ عین خالی درین بهشت گل و نرگس اند حور العین
هر انچ در صفت از لفظِ دیگران بخبر در آن بهشت شنیذی درین بهشت ببین
ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان ز باذ نافهٔ مشک و ز باذه نار معین
خجل شده ست بهشتِ برین ز ساحتِ باغ چو از محلِ خداوندِ ما سپهر برین
رئیسِ شرق نظام الخلافه رکن الملک امیرِ ساده قوام الامامه مجدالدین
خجسته تاجِ معالی علی کی او دارد ز قدر و همتِ عالی علوِ علیین
مؤیَّدی کی بتأییدِ حق بخواهد ماند بقاءِ دولتِ عالیش تا بیومِ الدین
مظفری کی در ایامِ او ز شاذیِ عدل نمانده اند بجز از ظلم ظالمان غمگین
بقدر از آلِ علیٔ همچو از قریش علی بفضل از آلِ نبی همچو از نبی یاسین
عبارتِ سخنش منتهاءِ علم و هنر اشارتِ قلمش مقتداءِ خان و تکین
سیاستش ننهد چرخ تند را گردن فراستش نکند عقلِ محض را تمکین
قضا کشیده بقصدِ مخالفانش کمان قدر کشیده بقهرِ منازعانش کمین
خجل کند قدمش چرخ را بقدرِ رفیع مدد دهد قلمش نطق را بلفظِ متین
بمدح او شده بیدا توانگر از درویش بعدلِ او شده ایمن کبوتر از شاهین
عنایتش بظفر هم رهٔ است و هم رهبر هدایتش بهنر هم شه است و هم فرزین
نشانِ طاعتِ او بر سرِ سپهر و نجوم هوای خدمتِ او در سرِ شهور و سنین
سپهرِ عدل نبیند چو رایِ او خورشید عروسِ نطق نیابد چو مدحِ او کابین

(۱) ن ، ع : «باغ» – شاید : «از فسانهٔ گل»

زهی بصدر تو کرده سخا قرار و مکان / زهی بمدح تو گشته سخن عزیز و مکین
مزاج باده ز بزم تو شد نشاط انگیز / ضمیر نافه ز خلق تو گشت مشک آگین
دل تو بحر و ازین بحر مانده بحر خجل / کف تو ابر و برین ابر ابر گشته ضنین
درین سرشته علاج مزاج هر مفلس / بران نبشته براه(۱) نجات هر مسکین
شدست رسم تو در دیده(۲) رهبر دیدار / ز دست داد تو بر سینه ستم زوبین
ز عفو تو نظر کمی یافتست آب حیات / ز خشم تو شرری برده آذر برزین
ازان چو عفو تو شد ساختن طبیعت آن / وزان چو خشم تو شد سوختن طبیعت این
بفضل و مرتبت هفت کوکبی در قدر / بقدر و منزلت هفت کشوری در زین
ضمیر پاک تو در ملک فضل گشته امیر / زبان کلک تو بر شتر(۳) عشق گشته امین
نموذئی ز همه فضلها چو روز از شب / ستوده ئی ز همه لفظها چو مهر از کین
باعتقاد تو پیدا شود حق از باطل / باعتماد تو پیدا شود گمان ز یقین
خرد ز وصف تو سازد سفینه(۴) کار امید / زمین ز مهر تو دارد خزانهای دفین
رسد بوقت ثنای تو از فلک احسنت / بود بگاه دعای تو از فلک آمین
برآسمان همه زانگونه رفت حکم قران / کی در زمینت بنا شد بهیچ فضل قرین
اگر زبانه شاهین براستی مثلست / زبان تست امام زبانه شاهین
وگر گزیده تر از هر گزیده انسانست / توئی و ذات شریف تو زان گزیده ترین

---

(۱) مطابق ن،ع «برات» درستست

(۲) مطابق ن،ع «در دیدهٔ هنر» بهترست (۳) مطابق ن،ع «بر ستر ملک» درستست

(۴) مطابق ن،ع «سفینه های امید» درستست

ور آفرین ز همه لفظها ستوده تراست — نصیب تست و نصیب مخالف نفرین (۱)
وگر ببنده معونت همی رسد ز خدای — خدای عزّ و جل دولتِ تراست معین
وگر طویله دُرِ سخن مدیح منست — همی کنم بمدیحت قلم بمُشک عجین (۲)
همیشه تا بنگین نام زد شود (۳) خاتم — بزی بشاذی و ملکِ مراد زیرِ نگین
بلفظِ خویش همه سورهٔ امید بخوان — بچشمِ خویش همه صورتِ مراد ببین
چو صید و بزم همه در جهان ترا زیبد — بصیدِ لشکر آرائی و ببزم ذکر نشین
بجامِ جاه و جلالت می کرامت نوش — ز باغ عزّ و ثبات (۴) گل سعادت چین
گذشته بر سرِ بزم بهشت صورتِ تو — هم از مؤونت (۵) اردیبهشت و فروردین
ز حشمتِ ابدی بنیشِ تو سپاه گران — ز دولتِ ازلی گرد تو حصارِ حصین

## وله ایضاً

چه لعبتیست کی او سر بریده خوب آید — ز سر بریدن او قدرِ او بیفزاید (۶)
کرا بریده شود سر برو ببخشایند — ز سر بریدنِ او کس برو نبخشاید
سخن سرای شود چون بریده شد سرِ او — وگرچه هیچ سخن سر بریده ننسراید
همیشه حبس کنندش گناه ناکرده — عجب در آنک تن او ز حبس نگزاید
اگرچه دیر بماند چو مجرمان محبوس — بهیچ گونه حدیثش زبان نیالاید

---

(۱) گمان رهی اینست که «نفرین» بفتح اول باید خواند و از «ناآفرین» آمده است .
(۲) ن،ع، «بمشک ناب» (۳) «نامزد» نوشته شود (۴) مطابق ن،ع «عزّ و سیادت» درست است . (۵) ن،ع، «مَعونت»، (۶) «ن،ان» و ن،ع «قدر او» درست است

کمان بری کی بر او حبس جای نطق بُبست — کی وقت حبس زبانش بنطق نگراید
زحبس کردن او خلق را بزه نبوذ — وگرچه دیر بحبس اندرون همی پایذ
سرشک دیده زتیمار(۱) حبس پالایذ — سرشک او همه بیرون حبس(۲) پالایذ
گهی نماز کنذ گاه روزه دار شوذ — نماز و روزه خذایش همی نفرمایذ
سخنش بسته شوذ وقت آنک روزه گرفت — سخن گشاذه بگویذ چو روزه بگشایذ
نماز او همه سجده ست و چون سجود کند — بوقت سجدهٔ او فضل(۳) او بدیذ آیذ
عجب در آنک سخنذان(۴) نبوذ و حامله نی — چو در سجود شوذ زو سخن همی زایذ
چو زلف یار ز روز و شب ار چه بیخبرست — بشب همیشه رخ روز را بیارایذ
سرشک او همه بر روی دیگری بارذ — بوقت آنک اثرهاء گریه بنمایذ
سخن بوقت سواری همی تواند گفت(۵) — پیاذه هیچ طریق سخن نپیمایذ
زبان دو دارذ و آفاق یکزبان شده اند — کی در دهان کفایت زبان او شایذ
زبان اوست دبیر ثناء سیّد شرق — ازان همیشه دهانش بمشک بندایذ(۶)
قوام شرع نظام الخلافه مجدالدین — کی کلک در کف او کار شرع آرایذ

---

(۱) ن، ع «اسیران بحبس» (۲) ن، ع «بیرون زحبس». (۳) «ن، ن» «فضل» (۴) ن، ع «سخنور» ن. ن مطابق متن، و هرچند در عربی فصیح «حامله» بجای «حامل» "زن آبستن" میگویند گاهی در پارسی گفته اند. (۵) این قصیده در لغز قلم سروده شده است مانند قصیدهٔ ناصرخسرو «آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار ــ زردوست و نزارست و چنین باشد گلخوار» و دران قصیده میگوید «ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن ــ انگشت خردمند ترا مرکب رهوار». (۶) «بِنْدایذ» بخوانید، مخفف «بیَنْدایذ» و در ن، ع «اندایذ» ضبط شده است.

جمال و تاج معالی علی بن جعفر — کز اکتساب معالی همی نیاساید
سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان — همی سیاست او چون سپهر درباید (۱)
اگرچه مسند عالیش بر زمین باشد — علو همت او آسمان همی ساید (۲)
بعرض گاه ستایش ستوده همه گشت (۳) — چه عذر عرضه کند کز زبانش بستاید (۴)
چه حرب دست ز داینده‌ی حشمت اوست (۵) — همه خزانه دین و ملک نزداید
چه تیز چنگ ربانیده‌ی همت اوست — کی جز علو سپهر و ستاره نزداید (۶)
مخالفانش چو مورند و زبر آی دمار — سپهر شان همه ساله چو مار بفسباید (۷)
چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد — چو قصد کرد بشکرش زبان (۸) شکر خاید
گزافه مدحت او هر کسی نداند گفت — درای باشد و بس (۹) کو گزافه بدراید
صلاح جان و جهان (۱۰) شد بقاء او چو فلک — بقاش باد همی تا فلک بفرساید

## و له ایضاً

رخ تو شحنه‌ی خوبی شدست و زلف نقیب — گل جمال ترا خار غمزه‌ی تو رقیب
دلم بماند بزندان عاشقی محبوس — ز قصد شحنه و غمز رقیب و جور نقیب

---

(۱) یعنی در بایسته و لازم باشد. (۲) ن ع «علو کنگره‌اش آسمان همی ساید».
(۳) «بعرضگاه» نوشته شود. (۴) مطابق ن ع: «نستاید» درستست (۵) «چرخ بدست» نوشته شود. (۶) مطابق ن ع «نزاید» صحیحست. (۷) بفساید: یعنی رام سازد و افسون کند. (۸) مطابق ن ع «دهان» مناسبترست.
(۹) ن ع «درای باشد آنکو»
(۱۰) ن ع: «صلاح کار جهان»

غریبم از تو و این از سبب نعیب غراب — غراب را چه غرض بود در جمال حبیب

همیشه جفت غریوم که باز نتوان داشت — غریب را ز غریو و غراب را ز نعیب (۱)

ذلیل عشقم از یرا ذلیل من شذه اند — بهوای او بهوان و نعیم او بنحیب (۲)

مرا سرشک عقیقین ز زر شذه ام (۳) — بمن نگه کن و قول مرا مکن تکذیب

شب دراز همی خواهم از غریبی و عشق — شب دراز چه خواهد ز عاشقان غریب

مذهّبیست فراقت کی زر کنند ز عقیق — به از فراق که داند صناعت تذهیب

بخون دیده کفم شذ خضاب در غم تو — خروش و نالهٔ من برشده بکف خضیب (۴)

رها نکرد فراق تو در ولایت وصل — نه راعیی و نه رعیّت نه داعیی و مجیب

همی خجل شوذ از صورت تو جرم قمر — همی حسد برد از قامت تو قد قضیب

بدوری تو ز نزدیک من نگردد دور — خیال قد و سرین تو چون قضیب و کثیب (۵)

ز من جدائی و من با تو جفت و الحق هست — چنان فراق بدیع و چنین وصال عجیب

مرا کی از لب لعل تو دور کرد فراق — زمین ز دیدهٔ من لعل شد جریب جریب

جو از جمال رخ تو گسسته شذ نظرم — گسسته شد نظر روح من ز راحت طیب

زبانه از نظر راحتم نصیب دهد — جو یابم از نظر صاحب زمانه نصیب

---

(۱) نعیب: بانگ زاغ (۲) نحیب: بآواز بلند گریستن (۳) وزن درست نیست ومطابق ن، ع: «مرا سرشک عقیقین وروی زرین شد» صحیحست

(۴) کف الخضیب: نام ستاره‌ایست.

(۵) قضیب: شاخهٔ درخت و کثیب: تل شن، و در اینجا مطلق تل است؟.

| | |
|---|---|
| جلال اهل شرف صدر شرق مجد الدّین | بدین و مجد چو جدّ و پدر حسیب و نسیب (۱) |
| جمال و تاج معالی علیّ بن احمد | کی چون علیست علیه السلام ز آل علی نسیب و حسیب |
| فزوده حرمت عدل عمر بدین درست | نموده حجّت علم علی ز رأی مصیب |
| بوقت بذل کفش را همه نشاط شباب | بگاه حلم دلش را همه وقار مشیب (۲) |
| همی نهد هنرش سیر کلک را تمکین | همی دهد شرفش کار شرع را ترتیب |
| بلطف لفظ ولی را همی دهد تشریف | بنوک کلک عدو را همی کند تأدیب |
| بعقل (۳) راجح او التجاء هر (۴) کی حکیم | بفضل (۵) وافر او اقتدا هر (۶) کی ادیب |
| زهی بزرگ عطائی (۷) کی می دهد همه سال | عطاء تو شعرا را بشاعری ترغیب |
| تو آسمانی و در وصل تو وضیع و شریف | تو آفتابی و در نور تو بعید و قریب |
| ثناء عرض تو در حسرت امید فرج | عطاء دست تو در علّت نیاز طبیب |
| صهیل اسب تو آواز فتح را تقریر | صریر کلک تو ارزاق خلق را تسبیب |

---

(۱) یعنی دارای حسب و نسب و شرف دودمان (۲) مشیب «پیری» .

(۳) ن ، ع : «بفضل» (۴) ن ، ع «هرچه» (۵) ن ، ع : «بعلم» .

(۶) ن ، ع : «هرچه» .

(۷) ن ، ع : «سخائی» .

چو مَعنِ زائِدَه جودِ ترا ندار (۱) وکیل ... چو قیس ساعِدَه مدح ترا ندار خطیب (۲)
نه بی نصایِحِ تو یک طویلَه را گوهر ... نه بی مدائحِ تو یک قصیدَه را تشبیب
نیاز را بکف و کلکِ تو عِلاج کنند ... چنانک عارِضَهٔ صَرع را ز عودِ صلیب (۳)
مرکبی ز جلال و شرف کی یافته اند ... درین زمانه بجاه و جلال آن (۴) ترکیب
خرد مثابت و دانش محل و دین وثق ... قلم قبول و سخا قوت و سخن تهذیب
نه روزِ حشری چون روز حشر کلک و گفت ... بنیک و بد همکا نرا معاقد و مثبت (۵)
اگرچه یوسفِ مصری بعزِ ملک رسید ... پس از عذاب ره و ذلِ بیع و رنج نکیب (۶)
بعزِ یوسفی و مصرِ تست خِطَّهٔ شرق ... نه ذُلِ حَبِّ نه غمِ بندگی نه تهمت ذیب
کسی که حضرتِ تو دید و اختصاصِ تو یافت ... خطا بوذ کی تمنّا برد ز مصر و خصیب (۷)
توئی کی لفظِ شهامت ترا نگفت نظیر ... توئی کی چشمِ مهابت چو تو ندید مهیب
منم کی با همه اوصافِ دوست داریِ تو ... چو دشمنانِ تو دارد مرا زمانه کئیب

---

(۱) و (۲) درن ، ع نیز چنین مکتوبست و گمانم آنست که در هر دو مورد : « هزار » صحیح باشد . (قیس ساعده) نیز غلط و صحیح آن : « قُس ساعده » است یعنی « قُس بن ساعدة الأیادی » خطیب معروف عرب که اندکی قبل از بعثت نبوی درگذشت (۳) عود الصلیب : نام گیاهیست . (۴) مطابق ن ، ع : « بجاه و جلالِ تو » درستست (۵) قافیه درست نیست و معنی نیز مختلست و درن ، ع چنین مکتوبست « بنیک و بد همگا نرا ثواب یا تعذیب » و بدینگونه قافیه و معنی هر دو اصلاح میشود اما گمان رهی آنست که بجای « معاقد و مثبت » « معاقبست و مُثیب » ، از هر وجه دیگر بهتر و بگفتهٔ استاد نزدیکتر باشد (۶) معنی « نکیب را » ندانستم و درن ، ع بجای « رنج نکیب » در ع نکیب » ضبط شده است و نکیب که بمعنی گمردیِ سُم باشد ، چه تناسب دارد ، و بگمان بنده « رنج قلیب »

پاورقی بقیه در صفحه (۸۳)

زقولِ چرخ همه ساله حظّ من تخلیط (۱) | زلفظ دهر همیشه نصیب من تضریب (۲)
تو ابر رحمتی و سبزه اندا و لوالالباب | که در جوارِ تو لب تشنه نماند هیچ لبیب (۳)
نجابت وکرم از عِرق و عِرضِ تو غرضند | کی ازکریم کریم آید از نجیب نجیب
اسیرِ آتشِ اندیشه ام خلاصم ده (۴) | بآب لطف و نسیم سخا و بحر لهیب (۵)
توئی مربیِ فضل و تراست رشد و هنر | وگرچه رویِ زمین پُر شد از رشید و ربیب
همیشه تا ز ستاره زمانه را اثر ست | چنانکه در تنِ می خواره باده را تدبیب (۶)
تن تو باد ز سیرِ زمانه در تعظیم | تن عدوت ز صرفِ زمانه در تعذیب

## وَلهُ ایضاً

نماز شام چو گردان لطیف کودکِ خوب | بعزمِ راه نشاطِ رکاب و رایِ رکوب

---

باقی پاورقی ص ۸۲

درست مینماید زیرا «قلیب» بمعنی چاه هست و تناسب واضح (۷) خصیب: فرمانروای مصر از جانب هارون الرشید، منوچهری گوید: «شنیدم که سوی خصیب ملک شد - بمدّ جنگری بونواس بن هانی» (۱) تخلیط: تباه کردن. (۲) تضریب: سخن چینی وکسی را برضد دیگری برانگیختن. (۳) لبیب: عاقل.

(۴) ن، ع: خلاصم کن. (۵)

(۵) لهیب: که بمعنی برافروختن آتش وگرمای آنست درانیجا چه تناسب دارد؟

(۶) استعمال تدبیب، مصدر باب تفعیل، محل نظرست وگمان من آنکه بجای «باده را تدبیب» «باده را دبیب» صحیح باشد و «دبیب» یعنی آهسته رفتن وسرایت وروان شدن.

شبم دو شذ کی دو خورشیذ در یکی ساعت — مرا غریب بماندند و کرد رای غروب (۱)

سپهر و مهر جو او با، در رکاب نهاذ — خجل شدند هم از راکب و هم از مرکوب

جو دور شد ز دو چشمم دو چشمهٔ خورشید — دو چشمه گشت دو چشمم ز فرقت محبوب

شب سیاه من آمذ بسان زنگی زشت — نظارهٔ (۲) سر او صد هزار کودک خوب

ستارگان (۳) همه گفتند یوسفند بحسن — بتیرگی شب تاری جو دیذهٔ یعقوب

جو دوذ بوذ هوا دوذ اگر بوذ ساکن — جو بحر بوذ فلک بحر اگر بوذ مقلوب

مرا بصورت لشگرگهی نموذ فلک — بجزنم (۴) لشکر و لشکر ز باذشا محجوب

ستارگان درفشان مبارزان مصاف — یکی بسوی شمال و یکی بسوی جنوب

گه طلوع و غروب این و آن ز روی صفت — جو روز جنگ یکی غالب و دگر مغلوب

ز من حدیث سپهر و ستارگان مطلب — کی ز من ز چشمهٔ خورشیذ گرذ ذم مطلوب

---

(۱) در ن ، ع : « مرا غریب بماندند کرده رای غروب » نوشته شده ، گمان من آنست که ضبط متن صحیحتر و بشیوهٔ سخن عصر نزدیکتر باشد ، یعنی بماندند و کردند ، چنانکه انوری گوید : « قاصدان بی حجاب و بَرد و ابرو - در شدند اوّلا و خدمت کرد » یعنی خدمت کردند (۲) نظاره ، بتشدید ظاء : گروهی که بچیزی نگرند ، (چون خیاله ، گروه سواران » و رَجّاله ، گروه پیادگان ، و در پارسی فصیح هم بتشدید و هم بتخفیف ظاء ، هم مفرد و هم جمع ، استعمال شده است ، ن . ن مصراع اوّل : شب سیاه در آمد بسان زنگی مست ، و بگمان بنده « شب سیاه در آمد بسان زنگی زشت » ترجیح دارد . (۳) ن . ن . « ستارگان همه گفتی که یوسفند بحسن » درست مینماید .
(۴) مطابق ن ، ع ، « بنجوم لشگر » درستست

گمان برم که ندیدی جمال صبر بخواب — اگر شبی چو شب من گذاشتی ایوب

مرا گزان لب و زان زلف دو ربایند بوذ — کی این بروز مضافست وآن بشب منسوب

اگرچه بر سر من روز و شب همی گذرذ — بجان من کی ندارم زعمر خود محسوب (۱)

چو بی جمال خداوند عمر باید کرد — بقاء عمر (۲) فنا و حیاتها معیوب

جهان دولت و تاریخ مجد مجد الدین — کی حرص و آز چو مورند و بال او چو حبوب

امیر سید عالم علی که خدمت اوست — چو علم و فضل مکرم چو داذ و دین مرغوب

نظام شغل خلافت باتفاق نفوس — قوام کام (۳) امامت باعتقاد قلوب

زهی دعاء تو در هر صحیفه مسطور — زهی ثناء تو در هر جریده مکتوب

توئی زکر دو شش برکار فخر نقطهٔ فضل — توئی زلفظ زبان زمانه عذر ذنوب

همیشه عاقبت کینهٔ تو نا محمود — چنانک خاتمت وعدهٔ تو نامکذوب

کرت بیامبر (۴) و حیدر رسند جد و پدر — بعلم و حلم یکی نائبی ازین دو منوب

چو طبع صافی حیدر مرتبی بعلوم — چو جان پاک پیمبر منزهی زعیوب

---

(۱) بجای «بجان من» در ن، ع. «بجان تو» نوشته شده و ضبط متن ترجیح دارد -
خواجه حافظ فرماید : «بجان من که گرم دسترس بجان بودی - کمینه پیشکش بندگانش آن بودی»
وچه قدر معنی این بیت شبیه است بشعر سعدی: «عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم - باقی عمر ایستاده ام بغرامت».

(۲) وزن درست نیست ومطابق ن، ع: «بقای عمر فنا با دو .....» صحیحست

(۳) مطابق ن، ع: «قوام کار» صحیحست.

(۴) ن، ع «پیمبر»

باصل باز شود فرع[1] و هست نزد خرد ‌‌ مرین حدیث مسلّم هم این[2] مَثَل مضروب

شکسته دل شده‌ام چون هزیمتی ز مصاف ‌‌ ندیده روی مصاف و نه برده نام حروب

سرایکی[3] که مرا تحفهٔ مواهب تست ‌‌ گرو شدست و شدستم بدان سبب مکروب

بیک سخن برهان مرمرا ازین کُرَبت ‌‌ بیک سخا برسان مرمرا بدین موهوب

همیشه تا سوء حکمت مسلم است این قول ‌‌ که حکم رب بنود بر ارادت مربوب

دل عدوّ تو[4] محرور باد از آتش غم ‌‌ تنش ز بیم تو با لوذه چون کف مرطوب

سر قبایل اهل شرف توئی و تو باش ‌‌ همیشه تا بجهان در قبایلست و شعوب

## و له ایضاً

لبت برنگ شرابست و میل من بشراب ‌‌ مرا شراب تو تا کی دهد غرور سراب

ز بهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد ‌‌ اسیر عشق و شرابم[5] اسیر عشق و شراب

اگر شراب لب تست و نقل بوسهٔ تو ‌‌ خوشا شراب و خوشا در شراب[6] مست خراب[7]

---

(۱) یعنی «کل شیء یرجع الی اصله» (۲) مطابق ن، ع «هم این حدیث» بهتر و درست‌تر است

(۳) سرایک: سرای کوچک (۴) ن، ع «عدوی تو» (۵) مطابق ن، ن

و ن، ع «اسیر عشق و شرابم» ولی تحریر متن نیز ناصواب نیست

(۶) ن، ن: «از شراب»

(۷) ن، ن مطابق متن و ن، ع «مست و خراب»

بنای صبر خرابی گرفت در دل من ‌‌ ‌ ‌ بنای صبر مرا فرقت تو کرد خراب (۱)

ز چشم تا بدل من رسید نامهٔ عشق ‌ ‌ ‌ ‌ بچشم من نرسیدست نیز (۲) نامهٔ خواب

هوات قاصد جان منست و از تو مرا ‌ ‌ ‌ ‌ نه قاصد و نه پیام نه نامهٔ و نه خواب (۳)

شتاب من همه سوی وصال تست و مرا ‌ ‌ ‌ ‌ نه بر وصال درنگ و نه بر فراق شتاب

شبم چو زلف تو بی تو دراز گشت و تباه ‌ ‌ ‌ ‌ ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب

متاب زلف که بیش از تو هیچ خلق نداشت (۴) ‌ ‌ ‌ ‌ ز مشک بر رخ مه پیچ و چین و (۵) حلقه و تاب

وگر دو دیدهٔ تو مشک تاب دار ندید ‌ ‌ ‌ ‌ بتاب زلف و لیکن ز عهد روی متاب

مخواه طاقت و تاب از دلم بفرقت خود (۶) ‌ ‌ ‌ ‌ که تاب زلف تو از دل ببرد (۷) طاقت و تاب

دلت (۸) عتاب کند کز تو بوسه طلبم ‌ ‌ ‌ ‌ دلم ربودی و جانم نکرد با تو عتاب

عقیق لب صنما تا جدا ایم از لب تو ‌ ‌ ‌ ‌ همی حسد برد از اشک من عقیق مذاب

بروی خوب عذابم مکن که روی تو هست ‌ ‌ ‌ ‌ گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب (۹)

دلم ز بهر سه بوسه اسیر صد هوس است ‌ ‌ ‌ ‌ از آن دو لب بسه بوسه دل مرا دریاب

---

(۱) ن، ع «کرد فرقت» (۲) «نیز» درین مورد یعنی «دیگر» و «هنوز»

(۳) مطابق ن، ن و ن، ع «... نه پیام و نه نامه و نه جواب» درستست

(۴) ن، ع «ندید» و ضبط متن بهترست (۵) ن، ع «بند»

(۶) ن، ع «خویش» (۷) ن، ع: «از من»

(۸) ن، ع و ن، ن «دلبت» مناسبتر مینماید

(۹) سعدی «من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند — که در بهشت نیارد خدای غمگینم»

هزار گنج نه⁽¹⁾ اندر دو گوش من ز دو لب — بیک حدیث چو دُر زان دو رسته دُرِ خوشاب
حجاب زلف و⁽²⁾ رخت ور کُن یکی ساعت — ز شب چه ساخته ئی بیش آفتاب حجاب
بسا شبا کی تو برداشتی حجاب از رخ — شب سیاه بیفکند جامه ز حجاب
چو چهرهٔ تو برون آمد از حجابِ دو زلف — برون دوید منجّم گرفته اصطرلاب
ز شرمِ گوئی زنخدانت بر سپهر کبوذ — طبان⁽³⁾ شدند کواکب چو گوی در طبطاب⁽⁴⁾
ز نورِ عارضِ تو در لباسِ پری رفت — اگرچه بود شبِ تیره در لباسِ شباب⁽⁵⁾
کنون ز حسرتِ روئی تو بر قمر همه شب — فلک بگریذ و آنک⁽⁶⁾ سرشکِ اوست شهاب
بسا شبا کی مرا از شب⁽⁷⁾ دو زلف تو بوذ — دلی طبان چو کبوتر بزیر چنگِ عقاب
فروغ صبح ز دیده نهفته چون سیمرغ — مرا ز ظلمتِ شب دیده دیده بانِ غراب
فلک چو روء من از زخم دست نیل اندوذ — ز اشکِ دیده بر او قطره قطره چون سیماب
ستاره چون کفِ موسی کی بر کشیذ از جیب — مجرّه همچو طریقش چو عَبره کرد بر آب⁽⁸⁾

---

(۱) ضبط متن غلط و مطابق ن، ع: «هزار گنج نِهْ» یعنی بگذار، صحیحست (۲) مطابق ن، ع، ون، ن «حجاب زلف ز رخ ..» درستست (۳) ن، ن و ن، ع «طپان» واگر «تپان» بنویسند بهترست (۴) «طَبطاب» یا «طَبطابه» چوگان (۵) شباب، که در اینجا بمعنی جوانیست، جمع شابّ، یعنی جوان نیز میتواند بود (اَلحَسَنُ والحُسَینُ سَیّدا شَبابِ اَهلِ الجَنّةِ» (۶) در ن، ع «اینک» مکتوبست و در متن درستست. زیرا آنک اشاره ببعیدست خاقانی فرماید: «شاخ گوزن اندر هوا آنک نگونسار آمده» (۷) مطابق ن، ع «از فراق زلف تو» مناسبترست (۸) مجره: یعنی کهکشان «عَبره» یعنی عبور و گذشتن است و در ن، ع چنین مکتوبست «مجره همچو طریقش که برگذشت ز آب» و ضبط متن باستعمال عصر نزدیکترست.

تو از طریق جفا سرمه کرده دیده بسحر(۱) — مرا ز حسرت تو رخ بخون دیده خضاب

همیشه بر رخ مهر من از وفاست رقم — چنانک بر رخ مهر تو از جفاست نقاب

هوای دلبر جافی همه خطاء خطاست(۲) — ثنا مجلس عالی همه صوابِ صواب

سلالهٔ نبوی قطب مجد مجد الدین — ز دین او همه احوال دین برونق و آب

رئیس شرق علی بن جعفر آنک فزوذ — بزرگی حسبش را بزرگی انساب

بزرگ مشرق و مغرب کریم قرن و قران — جمال عترت و عالم بکمال کلک و کتاب

یگانهٔ کی نبینیذ چنو چهار ارکان — بزیر سایهٔ این خیمهٔ چهار طناب(۳)

لقاء او عوض نعمت همه اسلاف — بقاء او سبب حرمت همه اعقاب

هواء او(۴)ست زمین و زمانه را الکعبه — ز رأی اوست سپهر و ستاره را محراب

بقدر چرخ و قبولش کواکب اقبال — بجود بحر و کلامش جواهر آداب

بروی او نظر دیدهٔ اولو الابصار — بمدح او شغف خاطر اولوا الالباب

عطاء او چو سعادت بوذ دلیل نجات — ثناء او چو عبادت دهد امید ثواب

نه جاه و رتبت او خالی از زمان و زمین — نه مهر و سنّت او(۵) غایب از قلوب و رقاب

---

(۱) ن ع «کرده دیده ام بسهر» و در صورت صحت معنی اینست که چشم مرا آشنا و مصاحب بیداری کرده (۲) ن، ن . ن . ع . همه خطاست خطا . و بهر صورت خطای خطا و صواب صواب تأکید لفظی است (۳) گویا از «خیمهٔ چهار طناب» آسمان را اراده کرده است . و در شعر حکیم ناصر خسرو بمعنی جهان هستی و گیتی آمده است (ز آنکه مدهوش گشته اند همه + اندرین خیمهٔ چهار طناب - گر ندیدی طنابهاش ببین - جملگی خاک و باد و آتش و آب (۴) ن ع : سرای اوست . (۵) مطابق ن ع «مهر و منّت او» مناسبتر است .

سراب مدحتِ او را ز نعمتست حریف (۱) — حروفِ مدحتِ او را ز حرمتست اعراب
بطبع جند روذ در مدیح او تطویل — ز عقل جند بوذ در صفاتِ او اطناب
کرا شدست مقرّر شمارِ ریگِ زمین — کرا شدست میسّر حسابِ قطرِ (۲) سحاب
زهی عبارتِ تو کیمیاءِ علم و هنر — نظیرِ مجالسِ تو همجو کیمیا نایاب
ندیمِ طبعِ کریمِ تو گشت (۳) در هر فن — رفیقِ شخصِ شریفِ تو گشته در هر باب
فراستِ حکما و فصاحتِ بُلَغا — لَباقتِ شعرا و لطافتِ کُتّاب
ثنا، نیک ز نامِ تو یافت زینت و فر — بناء بخل ز جودِ تو شد خراب و یَباب (۴)
لطف ز لفظِ تو زاید جنانک در ز صدف — شرف ز ذاتِ تو خیزد جنانک زر ز تراب
ز خدمتِ تو مهیّاست عیش را احوال — بدولتِ تو مهیّاست علم را اسباب
بنامِ تو متوسّل بوذ همی اَشعاب (۵) — ز ذاتِ تو متشرّف شوذ همی القاب
ز کوششِ تو رسد عجزِ دشمنان بکمال — ببخششِ تو رسد مالِ دوستان بنصاب
ز دهر صدرِ ترا اصل مهتریست لقب — ز جرخ فرِّ ترا سعدِ مشتریست خطاب

---

(۱) مطابق ن ع «شراب» درستست (۲) قَطر، یعنی قطره‌فشانی و در ن ع «قطرهٔ آب» مکتوبست و ضبط متن ترجیح دارد (۳) بجای «گشت» در هر دو مورد در ن ع «گشته» ضبط شده و چون شعر در معرض حالست «گشته» بهتر و درست‌تر مینماید. (۴) یَباب: بفتح اول: خراب و ویران و غالباً بقاعدهٔ اِتباع بعد از «خراب» گفته میشود، و اتباع ظاهراً مفید تأکید معنیست (چون کشتی بی لنگر گژ میشد و مژ میشد) و «منزل خراب یباب» یعنی خانهٔ ویران ویران. (۵) معنی «اَشعاب» چیست؟ جمع «شَعب» بمعنی قبیلهٔ بزرگ، «شعوب» میباشد و «ن ع» «اَشعار» ضبط کرده است و وجهی دارد

شریف‌تر ز تو شخصی نبود در ارحام — کریم‌تر ز تو عرضی نیامد از اصلاب
تویی و بس که ز فخرست بر سرت افسر — تویی و بس که ز جودست بر درت بواب
کفت خزانهٔ رزقست در همه اوقات — دلت کمانهٔ(۱) حق است در همه ابواب
ز جود تو بنیاز «ای نیاز دولت و دین»(۲) — همان رسند که ز رستم رسید بر سهراب
ز مهر و کین تو حاصل شوند شادی و غم — ز دین و کفر بحاصل(۳) شوند ثواب و عقاب
ز معجزات سخا آن نموده‌یی امسال — که در تعجب ازو مانده‌اند شیخ و شباب(۴)
نه با سخای تو در کوه ماند زر عیار — نه با عطاء تو در بحر ماند گوهر ناب
حدیث جود تو سایرترست در عالم — ز حال عروه و عفرا ز عشق دعد و رباب(۵)
چگونه مثل تو باشند مهتران بمحل — چه(۶) جنس پر هما آمدست بال ذباب

---

(۱) گمان دارم که صحیح این لفظ «گمانه» و های آخر برای نسبت مکانی باشد یعنی محل ظن و گمان و اندیشه.

(۲) «ای نیاز دولت و دین» حشو ملیح، یا «اعتراض الکلام قبل التمام» است چون در شعر انوری: «ای بامداد عید» که بر صدر روزگار — هر روز عید باد بتأیید کردگار»

(۳) ب، در «بحاصل» برای ضرورت شعر نیست زیرا در نثر نیز آورده‌اند - زائد نیز نیست و برای الصاق و تأکید معیت (علم از استادان حاصل کن گر ز روی کتاب - نتوانی بنقطی علم بحاصل کردن). و در ن، ع چنین مکتوبست «ز دین و کفر تو عادت شود ثواب و عقاب» و آن غلطی ناروا و تصرفی بیجاست و «کفر تو» بجای «کفر بتو» بسیار ناپسند.

(۴) شباب دراینجا بمعنی جوانان است نه جوانی «الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة» و در ن، ع، نیز چنینست (۵) «عروه و عفرا» که اصل آن «عفراء» بمعنی آهوی ماده است نام عاشق و معشوقه است همچنین دعد و رباب - ناصر خسرو میفرماید: «چند گفتی و بر رباب زدی غزل دعد بر صفات رباب» (۶) ن، ن و ن، ع «نه»

زجودِ تو متحیّر بمانده شد[1] سلطان — کی ملکش از درِ چین است تا درِ صقلاب
گزاف نیست زیزدانت رغبت و رهبت — محال نیست زسلطانت حرمت و ایجاب
زمرکبت کی تن و تگ زکوه دارد و باد — زمانه را عجبست و ستاره را اعجاب
گهی چو باد کنی کوه را سبک بعنان — گهی چو کوه کنی باد را گران برکاب
بدست و با بگرفتست شکلِ تیر و کمان — ازان بود بگه تگ چو تیر در پرتاب
شود زسرعتِ سیرش همی شتاب[2] خجل — شود ز آتشِ نعلش همی ستاره کباب
عجب ز کلکِ تو دارم کی نیست ساحر و هست — چو ساحرانش دو صد گونه آب زیرِ لعاب
سخن نگارد و انسِ سخن بصحبتِ اوست — چنانک انسِ بمیر بصحبتِ اصحاب
همیشه تا بحساب ابتدا بود ز یکی — بزی و مدّتِ عمر ترا مباد حساب
مرادِ جشمِ تو حاصل ز روی عمر و بقا — زبانِ بزمِ تو ناطق بلفظِ چنگ و رباب

## وله ایضاً

چو بر جانِ من شد بهواءِ تو غالب — جمالِ ترا جانِ من گشت طالب
اگرچه ندارم ز وصلِ تو حاصل — همی باد برمن هواءِ تو غالب
دلی دارم ای راغبِ دل ربودن — بعشقِ تو حاضر زغیرِ تو غائب
بقصدِ تو قانع بزخمِ تو رافق[3] — بجورِ تو مایل بظلمِ تو راغب

---

(۱) متحیّر بمانده شد بجای «متحیّر بماند» یا «متحیّر شد» که در سخنان ادیب صابر نظایر بسیار دارد مخصوص این استاد نیست ناصرخسرو گوید «فریفته شده میگشت در جهان و نبی - چنو فریفته بود این جهان فراوان را» (۲) ق، ن، ن ع «شهاب» ترجیح دارد (۳) ن ع «وافق».

چنین است در عاشقی مذهبِ من — کی یکسان بوذ عاشقان را مذاهب

رخی داری ای قبلهٔ روی خوبان — زخوبی براورده (۱) صد عجایب

برخ باذشاهِ جمالیٔ وآنک (۲) — دو زلف سیه پوشِ توچون دو حاجب

تراجان ولایت ترا دل رعیت (۳) — ترا حسن منبر ترا عشق خاطب

نگر کز من (۴) امیدِ توبه نداری — که باشد برین روی تابنده تائب

لبت بوسه گر بجانی فروشذ — بخرّم کی بیعی بوذ بس مقارب

مُعَقرَب (۵) دو زلفت بگردِ گل ومه — ره دیده بربسته اند از جوانب

دو زلف از دو رخ یکزمان دورتر کن — چدانند (۶) قدرِ گل ومه عقارب

حسابِ جمالِ ترا در نیابذ — وگر چرخ گرونده گردذ محاسب

ملاحت همی از جمالِ تو نازذ — مناقب زصدرِ جهان ذو المناقب

اجل سیّد شرق وغرب آنک مثلش — نه اندر مشارق نه اندر مغارب

رئیس خراسان علی بن جعفر — جلالِ محافل جمالِ مراکب (۷)

---

(۱) مطابق ن ع «براورده صدره» درست است (۲) ن ع «برخ پادشاه جمالی وآنگه»
(۳) ن ع «تراجان رعیت ترا دل ولایت» (۴) ن ع «گمر کزمن توازمن» امید توبه نداری» وآن غلط محض است ومعنی آنکه نیکو بنگر» در نظر داشته باش، ونباید داشته باش، که از من امید توبه نداشته باشی ومصراع دوم این بیت درمعرض استفهام انکاریست. ناصر خسرو میفرماید:
«نگر که تان نکند غرّه عهد وپیمانش – که او وفا نکند هیچ عهد وپیمان را» (۵) مُعَقرَب، تصرفیست در لغت عقرب که پارسی زبانان کرده اند ومعنی «عقرب وار وگژدم آسا» چنانکه در «ششدر» بصورت تعریب، مُشَشدَر گفته اند، گاه آنست که این مهره مُشَشدَر گردد یعنی در ششدر افتد.

باقی در صفحهٔ ۹۴

کریمُ السّجایا حمیدُ المساعی — جمیلُ المحیّا(۱) جزیلُ المواهب
جلالت گرفته بدو وقتِ نسبت — مَعَدّ بن عدنان لؤیّ بن غالب(۲)
برتبت فزونتر ز ساداتِ عالم — وگرچند ساداتِ با او مناسب
بلی هر دو را صبح خوانند ولیکن(۳) — نه چون صبح صادق بوذ صبح کاذب
همی دارذش فرِّ سلطان و یزدان — معاف(۴) از حوادث مصون از نوائب
بیفزاید از خدمتِ او بزرگی — چو حلم از تعلّم چو عقل از تجارب(۵)
بوذ بی رسومش مُزوَّر(۶) مدایح — بوذ بی قبولش فضایل معایب
شذه خدمتش را خلایق موافق — شذه همّتش را کواکب مراکب
چو مدحش بخوانی فصاحت فضیحت — چو نامش نکوئی مناقب مثالب(۷)
زهی گوی برده ز ابنای گیتی — بکسبِ محامد ببذلِ رغائب(۸)
ز دست تو دریا ببخشنده عاجز — ز رای تو خورشیدِ تابنده نایب(۹)
امل را ز بذلِ تو تشریف و خلعت — طمع را ز جودِ تو اجری و راتب(۱۰)

---

باقی صفحه ۹۳
× (۶) امروزه «چه دانند» نوشته میشود (۷) مطابق ن ع «حمال مواکب» درستست

(۱) مُحیّا، یعنی روی و چهره، ابن الفارض گوید: «وکاسی مُحیّا مَن عَنِ الحُسنِ جلّتِ» (۲) نام نیاگان حضرت ختمی مرتبت صلعم (۳) ن ع «خوانند لیکن» (۴) معاف بضم اوّل تصرف پارسیست در لغت «مُعافی» چون «صاف» در صافی، خواجه حافظ میفرماید: (وگر بقهر برانی درون ما صافست) (۵) تجارب بمعنی آزمایشها و آزمودنها بکسر راء، جمع تجربه مصدر باب تفعیل بکسر راء می باشد و تجارُب بضم راء، غلطست (۶) ن ع: «مدایح مزوّر» (۷) مثالب جمع مَثلبه و بمعنی «عیبها» است (۸) رغائب جمع رغیبه و درین مورد بمعنی بخششهای بسیار است ×

باقی در صفحه ۹۵

همت حزم صافی همت عزم ثابت — همت رسم نیکو همت رای صایب

نه مانند قدرت سپهر[1] بیست عالی — نه همتای رایت شهابیست ثاقب[2]

بدست عزیمت ببندی معادی[3] — بچشم بصیرت ببینی عواقب

کلام تو دارد صنوف بدایع — ز کلک[4] تو نازد فنون غرایب

ز ابر کفت قطرهٔ صد چو حاتم — ز بحر دلت جرعهٔ صد چو صاحب

روا نزا هواء، تو هست از فرایض — زبان را ثناء، تو هست از مواهب

کند عقل را شوق مدح تو عاجز — کند روح را عشق خط تو کاتب

سخا را ز دست تو آید مقاصد — سخن را ز مدح تو آید مراتب

ز اخلاق تو در مکارم قواعد — ز الفاظ تو بر معالی قوالب

ز انفاس تو نفس در راحت افتد — همی راحت آید ز قرب اقارب

عدوی ترا بیش بینم مذلت — از آن بت که بالت علیه الثعالب[5]

---

پاورقی از صفحه «٩٤»

(٩) ن ، ع «غارب» (١٠) اجراواتب بمعنی وظیفه ومقرریست

(١) ن ، ع «سپهرست عالی» (٢) ن ، ع : «شهابست ثاقب»

(٣) ن ، ع : اعادی»

(٤) ن ، ع : «بازو»

(٥) گویند مرد عربی بتی را میپرستید روزی روباهی دید که بر آن بت بول میکند عرب گفت :
«أرَبٌّ یبولُ الثُعلُبانُ برأسِهِ - لَقَد ذَلَّ مَن بالَت علیهِ الثَعالِبُ» ومصراع دوم مثل
سایرست (یعنی همانا خوارست آنکه روباهان بر او بول کنند) و «ثُعلُبان» بمعنی روباه نرست
واین بیت اشاره بدین حکایتست .

ایادیت[1] را کس نداند شمردن | که داند شمردن سرشکِ سحائب
مواجبت[2] که داند ترا مدح گفتن | خرد را که داند شنیدن مواجب
همی تا بماند[3] بعالم عناصر | همی تا بتابد زگردون کواکب
همی تا طراوت بود جان و دل را | ز دیدارِ احباب و وصلِ اجانب؟
بزی خرّم و خانهٔ دشمن تو | محلِّ حوادث مکانِ مصائب
برین قافیت بود نظم نظامی[4] | بگردِ رخت زنگیانند لاعب

## و له ایضاً

زلفِ تو از مشک و مشکِ پُر گره و بند | لب[5] ز عقیق و عقیقِ پُر شکر و قند
فتنهٔ مشکِ تو نیکوانِ خراسان | بستهٔ بندِ[6] تو جاذوانِ دماوند
حسنِ تو روی ترا بنور بپرورد | عشقِ تو جانِ مرا بنار بیاکند
پند دهی کز بلاء عشق حذر کن | مردم دلداده را چه سوذ کند پند
صبرِ مرا فرقتِ تو دست فروبست | عقلِ مرا عشقِ تو زپای درافکند
بر تنِ مهجورِ من بلاء تو تا کی | بر دلِ رنجورِ من جفاء تو تا چند

---

(۱) آیادی جمع الجمع یَد ومعنی نعمتهاست (۲) مطابق ن ع، در هر دو مصراع، بجای: «مواجب» «بواجب» یعنی چنانکه باید وشاید، درست است وظاهراً بجای «شنیدن» که شاید در نسخه «شنودن» «بوده» «ستودن» صحیح باشد واینگونه تصحیف بعید مینماید (۳) آیا ممکن نیست «بپاید» باشد (۴) معلوم نیست کدام نظامی (۵) ن ع «لب چو»
(۶) ن ع «خستهٔ قید تو»

زلفِ تو در تیره گی چو روزِ مِن آمد — روی تو در روشنی چو راهِ خداوند

صدرِ اجل مجدِ دین رئیسِ خراسان — آنک ندارد بدین و داد همانند

سیدِ مشرق علی کی همت عالیش — عدلِ عمر در زمین شرق پراکند

شاکرِ انعامِ اوست نفسِ سخن گوی — داعیِ ایامِ اوست جانِ خردمند

ای پسرِ آن نبی کی بود مرورا — صاحبِ دلدل وصّی(۱) و فاطمه فرزند

دستِ موافق ز اهتمامِ تو مطلق — پای مخالف ز انتقامِ تو در بند

زیر دو لفظِ گزینِ تو دو هزارند — زان دو وزیر گزیده آزر؟ و منیمند

آز کی گیتی نهاد لفظِ تو برداشت — ظلم کی گردون نشاند عدلِ تو برکند

نیست جهان را زجود دستِ تو چاره — هست ملک(۲) را ز انجاکِ پای تو سوگند

لفظ بگردد(۳) مگر ز وصفِ تو صادق — طبع نباشد مگر بمدحِ تو خرسند

بسته کشاید عنایتِ تو بترمذ — خفته(۴) نشاید خطابِ تو ز سمرقند

بذله از لطفِ تست حکمتِ یونان — نکته از نطقِ تست نامهٔ پازند

چرخ همی برپسندِ رایِ تو گردد — آنچ تو خواهی پسند و هرچ نه مپسند

تا مژهٔ عاشقان چو ابر بگرید — تو ز نشاط و طرب چو برق همی خند

---

(۱) علی بن ابی طالب علیه السّلام را « وصی » خوانده و این دلیل تشیع اوست

(۲) مطابق ن، ع « فلک » بهترست (۳) مطابق ن، ع « نگردد » درستست

(۴) مطابق ن، ع « فتنه نشاند خطاب تو بسمرقند » صحیحست

که عدو نکرمت بفضل بیفزای     که عدوِ محمدت بعمر ببیوند

# وَلَهُ اَیضاً

دیدم کنارِ خویش تهی از نگارِ خویش     من بی نگارِ خویش نخواهم کنارِ خویش
تا غمگسارِ خویش لقب کردمش زِ عشق     جز غم ندید جانِ من از غمگسارِ خویش
گر چشمِ شوخِ او نفکندی مرا زراه     نفکندمی[1] ببارگهِ عشق بارِ خویش
دل خواست عشقش از من و دادم باضطرار     درمانده کارها کند از اضطرارِ خویش
ای من ز باغ وصل تو نایافته گلی     چندین مدار خَستَه دلم را بخارِ خویش
تو نوبهار چهره و من مهرگان رخم     جمع آر مهرگان مرا با بهارِ خویش
بی یار مانده ام کی ترا یار خوانده ام     بی یار ماند هر کی ترا خواند یارِ خویش
من در خمارِ عشقم و تو در خمارِ حُسن     یکسان منه خُمارِ مرا با خمارِ خویش
گر نیست مر ترا ز دل و صبرِ من خبر     بر رس ز چشمِ تنگ و میانِ نزارِ خویش[2]
کردی بنای عَیش و غمم سست و استوار     از عهدِ سست و بَیعتِ ناستوارِ خویش
بر عشق و حسرتِ لبِ یاقوت رنگ تو     دارم گوا دو دیده یاقوت بارِ خویش
گر بر در وصال توام نیست بار نیست     باری مرا خلاص ده از انتظارِ خویش
از من همی دمار بر آرد فراقِ تو     چون ناتک جودِ سیدِ شرق از یسارِ خویش[3]

---

(۱) نفکندمی ، درستست     (۲) یعنی دل من مانند چشم تو تنگ وصبر من « بسبب عشق تو » مانند میان تو نزار است

(۳) یَسار ، درین مورد بمعنی توانگری و مالست

صدر زمانه عمدهٔ اسلام مجد دین … چون جان بستوده در همه رسم و شعار خویش
دریای علم و تاج معالی علی کی هست … در علم چون علی (علیه السلام) شرف روزگار خویش
تا ذات او ز گردش گردون پدید گشت … گردون همی شگفت نماید ز کار خویش
گردون کی بر سرش ز سعادت کند نثار … جوید همی تقرب او در نثار خویش
ای گشته در تبار بنی صدر اولیا … از قدر و منقبت چو نبی در تبار خویش
از مرتضی توئی بجهان یادگار خلق … خرم جهان و خلق بدین یادگار خویش
فرزند حیدری (علیه السلام) و بتایید دین حق … از کلک خویش ساخته ئی ذوالفقار خویش
عالیست نام و نسبت و قدر و محل تو … تا جاودان بپای بدین هر چهار خویش
مهدی بود کی دفع کند ظلم را بعدل … مهدی توئی بدین صفت اندر دیار خویش
هرگز چو همت تو نباشد شکار دوست … لیکن همه ز لشکر گزینند شکار خویش
هم قدر تو سپهر برین از علو خویش (۱) … هم حلم تو زمین گران با (۲) وقار خویش
ور آتش از همت تو برتریستی … بگذشتی از فلک بفروغ و شرار خویش (۳)
ور آب را طراوت لطف تو باشدی … بحری بخیر داروی اندر بحار خویش (۴)
ور خاک را ز حلم تو سرمایه نیستی … کی ماندیی چو دولت تو برقرار خویش

---

(۱) مطابق ن ، ع «از علو خود» بهترست (۲) ن ، ع «از»

(۳) بعد ازین بیت در ن ، ع چنین مکتوبست «ور باد را لطافت طبع تو آمدی - بر روی آفتاب نشاندی غبار خویش»

(۴) تصحیح این مصراع دست نداد و در «ن ، ع» چنین مکتوبست: «بحری بخوردی ازوی اندر بحار خویش؟».

میدانِ علم چون تو نبینند دگر سوار — پاینده باد عرصهٔ او بر سوارِ خویش

داری هزار فضل و نبینی چو بنگری — در صد هزار خلق یکی از هزارِ خویش

وقفست فضل بر تو از آن وقف کرده‌ام — بر وصفِ فضلِ تو سخنِ آبدارِ خویش

تا اختیارِ مدح تو کردست خاطرم — پیوسته عاشق است برین اختیارِ خویش

گرچه بمدحتِ شعرا باشند افتخار — مدحت ز مجلسِ تو برد افتخارِ خویش

آمد مَهِ مبارک و جوید همی قبول — زاقبالِ تو چنانکه تو از شهریارِ خویش

سی روزای مُبَشِّر صد روز عیدِ تست (۱) — او را سزد که جای دهی در جوارِ خویش

تا فصلِ سال چار بُوَد در حسابِ خویش (۲) — تا روزِ ماه سی بُوَد اندر شمارِ خویش

فرخنده باد روز و شب و سال و ماهِ تو — وایزد نگاه (۳) دارِ تو در زینهارِ خویش

## وَلَهُ فی التَّرجیع

شادم ز دل که عاشقِ آن زلفِ دلکش است — از عشقِ عشقِ او ست که با دل مرا خوش است

زلفینِ او کشم که سرِ زلفِ او مرا — دلبند و دلفریب و دلارام و دلکش است

طوفان زآب خیزد و تا عاشقم بر او — از عشق در دلم همه طوفانِ آتش است

---

(۱) ن ع «سی روزاو . . . .» و گمان بنده آنست که صحیح چنین باشد:
«سی روز او مُبَشِّرِ صد روز عید تست» یا «سی روز وی»

(۲) ن ع «درحساب خود» بهترست

(۳) «نگاهدار» نوشته شود.

حسن و جمال و نقش و نگار و بت و بهار    گر دل برند نزد رخش(۱) جای آرامش است

گر دست ترکش از دل من تیر غمزه کاش    از تیر جرم نیست جنایت ز ترکش است

گرچه زبهر فتنهٔ(۲) دل دلربای من    ماه و ستاره عارض و حور و پری وش است

نه هم بنقش صورت او دل که در دلم    مهر امیر(۳) سیّد عالم منقّش است

دل راز عشق دوست ملامت صواب(۴) نیست

در جوی عشق بی مژهٔ عاشق آب نیست

جان در تنم ببند دو زلفش مقیّدست    واندر تنش لطافت جان مجرّدست(۵)

تا آب گل طراوت رخسار او ببرد    اشکم ز عشق او چو گلاب مصعّدست

تا از نظارهٔ رخ رنگینش مفلسم    شب مونسم نظارهٔ شعری و فرقدست

گر عارضش نظاره کند(۶) صنع ایزدست    این صنع ایزد آفت دین محمّدست

بردند دل ز من رخ و زلفش کی عهدشان    با یکدگر بردن دلها مؤکّد است

اسباب دلستانی و انواع دلبری    با آن رخ(۷) مورّد و زلف معقّد است

اقبال آسمانی و تأیید ایزدی    با سیّد اجلّ کبیر مؤیّد است

بسیار دل اگرچه بدامش درافتد

در دام او دلی چو دلم کمتر اوفتد

---

(۱) ن ع : « در دل مرا ز عشق رخش » (۲) ن ع : « گرچه ز بهر فتنهٔ من » .

(۳) ن ع « مهر و ولای » . (۴) ن ع « صبوری » . (۵) بعد ازین بیت در ن ع « هشیار آنکسی که بود مست جام او   آزاد آنکسی که بعشقش مقیّدست » (۶) مطابق ن ع « نظاره کنی » درستست . (۷) ن ع « منوّر » ، متن ترجیح دارد

رویش نشان ز صنعت نقاش چین دهد | رویش نگر همیشه چنین دهد
زلفین زبس کی بر گل و بر یاسمین زنند | جان را بتحفه بوی گل و یاسمین دهد
پیش ایدم براه و دهد بوسه بر زمین (۱) | لب جای اوست بوسه چرا بر زمین دهد
صعب آهنین دل است و نخواهد همی دلش | تا شادئی بدین دل اندوهگین دهد
گوئی هر آنک را بر سیمین دهد خدای | از رغم عاشقانش دل آهنین دهد (۲)
یک وعده وصال از و راستی نیافت | در وعده فراق دهد راستین دهد
از روز وصل او طربی خواستم نداد | آنچ او نداد مدح اجل مجد دین دهد

گر دل بدام عشق ز خوبی در او فتد
بر هر دلی کی عاشق افتد عتاب منست

آرام دل ز زلف بی آرام کرده ام | وز نام عشق تحفه ایام کرده ام
در دل مرا نماند ز آرام دل نشان | تا خویشتن نشانه این نام کرده ام
از عشق روی او کی همه رنگ سیم ازوست | گوئی کی رنگ روی ز زر وام کرده ام
تا دل بزلف و عارض و رویش سپرده ام | دل را ز مشک و سیم و سمن دام کرده ام

---

(۱) صاحب بن عباد میگوید: «وَشادِنٍ جمالُهُ تقصُرُ عن صِفَتی اَهْوی لِتَقْبیلِ یَدی - فَقُلْتُ قَبِّلْ شَفَتی» وگوئی این استاد مقام خود را از آن وزیر فاضل برتر دانسته است.

(۲) از رغم، یعنی برغم، وبخلاف، حافظ میفرماید: «برغم مدعیانی که منع عشق کنند - جمال چهره تو حجت موجه ماست»

سالم برون شدست زهنگام نام عشق — کاری که کرده ام نه بهنگام کرده ام
مردان بسی کنند بناکام کارها — من دل اسیر عشق بناکام کرده ام
از دام عاشقی بسلامت برون شوم — تا التجا بعمدهٔ اسلام کرده ام

زان روی آب دار(۱) درین دیده آب نیست
زان چشم نیم خواب(۲) درین چشم خواب نیست

در عاشقی هر انکه ملامت کند مرا — بی موجبی غرام غرمیت کند مرا(۳)
در دام عاشقی نه من افتاده ام نخست — حاسد بعاشقی چه ملامت کند مرا
خرسند گشته ام بسلام از زبان دوست — تا آن سلام جفت سلامت کند مرا
سازم بعشق قامتش از سرو غمگسار — تا سرو از حکایت قامت کند مرا
باروی دوست ورقیامت خوش آیدم — اندی کی وصل خویش کرامت کند مرا
گربخت راوصال لبش باذشا کند — از دولت قوام امامت کند مرا

کردم دعا وخواستم از عشق عافیت
عاشق بدان شدم کی دعا مستجاب نیست

گر دل زعشق معدن آفت همی شود — از غایت قبول لطافت همی شود
گر عاشقی زعشق بآفت حذر مکن — هر عاشقی بعشق اضافت(۴) همی شود
نزد لبان دوست کی غایب شود رقیب — هر شب روان من بضیافت همی شود

---

(۱) «آبدار» (۲) نیمخواب ، نوشته شود .

(۳) م ، م ، بی موجب غرام غرامت کند مرا ، غَرام ، بمعنی هلاک ، عذاب ، عشق جانکاه ، وغرامت ، بمعنی زیان ، وبهرصورت درمعنی محل تأمّل است . (۴) اخافت ؟

دورم زیار و از دل من یاد او نه دور | دوری میانِ ما زمسافت همی شود
هر دل کی صیدِ عشق نگردد ظریف نیست | دل صَیدِ عاشقی زظرافت همی شود
گر خون شود زناندهِ دل اشکِ عاشقان | از بیمِ هجر و زحمتِ آفت همی شود
ور دُر شود بوقتِ سخن لفظِ ما و جان | از مدحتِ نظامِ خلافت همی شود

سیری نمودن از غمِ دلبر شکایتیست
در شرطِ عشق لفظِ شکایت صواب نیست

دُرِ دهانش طعنه همی بر صدف زند | خوبی همی بصورتِ خوبش صلف[1] زند
تا کرده‌ام ز دل صدفِ دُرِ عشق او | روزی هزار تیرِ بلا بر صدف زند
کشتست جانِ من هدفِ تیرِ غمزه کان | یک تیر نیست کان نه همی بر هدف زند
هر روز بامداد چو سر برکند زخواب | پیش جمال او سپه فتنه صف زند
وز شادیِ نظارهٔ رویش بر آسمان | خورشید پای کوبد و ناهید دف زند
لافی زنم بهر نفسی بر جهانیان | گر با من آن صنم نفسی از لطف زند
من لاف از آن نفس زنم و نفسِ ناطقه | لاف از جمالِ عترت و فخرِ شرف زند

طیره مشو کی سخت خراب آمدست دوست
گرچه بنزدِ او سخنت بی جواب نیست

گر عاشقی نه مایهٔ آفات باشدی | عاشق شدن مرا ز مهمات باشدی
گر در میانه طعنهٔ بدگوی نیستی | جانِ مرا بعشق مباهات باشدی

---

(۱) گزاف گوئی - خودستائی - تکبر

معشوقِ من مخالفِ من نیستی بعشق    گر عشق را بعشق مکافات باشذی
دلرا سعادتیست مناجاتِ دلبران    ای کاشکی کی و مناجات باشذی
باشنده شذ بکوء خراباتِ یارِ من    ای کاشکی بکوء مراعات باشذی
گر جانِ من ز عشق بی آرام نیستی    آرامِ من بکوی خرابات باشذی
گر دامنِ وصال بدست آیذی مرا    از جود و جاهِ سیّد سادات باشذی

دل ضدِ دلبرست کی ایامِ وصل را
از دل شتاب هست و ز دلبر شتاب نیست

گرچه ز بندِ بندگی آزاد بوذه ام    در بندِ عشقِ ترکِ پری زاذ بوذه ام
امروز بنده کرد مرا زلف و بندِ او    از وی مرا چه فائده کازاذ بوذه ام
از چشمِ خویش و صورتِ نقشِ خیالِ دوست    هر شب حریفِ دجلهٔ بغداذ بوذه ام
وز یاذِ چشم و زلف و خطش در ابِ هجر (۱)    با نرگس و بنفشه و شمشاد بوذه ام
بوذ بست یاذِ من دل او را کی عمرها    از عشق او بناله و فریاد بوذه ام
قوتِ دلم که دم نزند جز بیاذِ او    آن بس کند که بر دلِ او یاذ بوذه ام
گر هیچ وقت شاذ نبوذم ز وصلِ او    از جود صدر موسویان شاذ بوذه ام

اندیشه از عذابِ فراقست بر دلم
دلرا بتر ز فرقتِ دلبر عذاب نیست

خرم بروء عشق شوذ روزگارِ دل    سوداء عشقِ یار همه روزگارِ دل
جز روئ نیکوان نبوذ اختیارِ چشم    جز عشقِ دلبران نبود اختیارِ دل
دل را بداغِ عشق ملامت مکن که هست    حسن از شمار و عشق از شمارِ دل
از دوست باد و گونه بهارم کی آمدست    رویش بهارِ دیده و عشقش بهارِ دل

---

(۱) شاید «در عذابِ هجر»

او دوستدارِ دل شد و من دوستدارِ او — من دوستدارِ اویم و او دوستارِ دل
دل عشقِ او نهاد مرا در میانِ جان — دلبر چرا نهاد مرا بر کنارِ دل
گر خرم از دل است همه روزگارِ عشق — خرم ز صدر شرق شود روزگارِ دل

گر روشن آفتاب کند روی روز را
بی روی دوست روزِ مرا آفتاب نیست

ای من نهاده مهرِ ترا در میانِ جان — دارم هزار گونه ز عشقت زیانِ جان
ای تو نهاده مهرِ مرا بر کرانِ دل — جز من ز یاد جان که نهد در میانِ جان
تا بی تو ام ز جان تنِ من بی‌خبر شده‌ست — در جانِ تو بوده‌ئی زکه بر سم نشانِ جان
رازِ نهانِ جانِ مرا آشکاره کرد — دانی ز خلق جز تو نداند نهانِ جان
جانا ز جان بهجرِ تو محروم گشته‌ام — تا وانِ جان بده کی تو ئی در ضمانِ جان
در جانِ من بغمزهٔ چشمت بلا میار — تا هم بیانِ چشم کنم هم بیانِ جان
دیدارِ اختیارِ امام است چشم چشم — گفتارِ افتخارِ امام است جانِ جان

ای چشمِ جان منور و خرم بروئی تو
در جامِ عشق تا تو نباشی شراب نیست

جان و دلی و نامِ تو جانان نهاده‌ام — این داغ بین کی بر دل و بر جان نهاده‌ام
جانا بجانِ تو کی طمع بر گرفته‌ام — از جان و دل کی نامِ تو جانان نهاده‌ام
از بهرِ قاصدت کی بجانم طمع کنی — دیده براه و گوش بفرمان نهاده‌ام
مهرِ ترا کی خازنِ خوبی جمالِ تست — در سینه چون خزینهٔ آسان؟ نهاده‌ام
مهمانِ من بیا کی من از حکمِ عاشقی — بر شرطِ تحفهٔ هدیهٔ مهمان نهاده‌ام
از کان و بحرِ دیده و دل هدیهٔ ترا — یاقوت و لعل و لؤلؤ و مرجان نهاده‌ام

صد گنج دُر ز بحرِ سخن در ضمیر خویش　　از مدحت رئیس خراسان نهاده ام

عشق تو گر ولایت صبرم خراب کرد
در دل مرا ولایت عشقت خراب نیست

از صورت تو مسند خوبی جمال یافت　　وز قامت تو باغ ملاحت نهال یافت
هر کس او مرا ز حور بهشتی سؤال کرد　　چون صورت تو دید جواب سؤال یافت
خورشید را نبود بتابندگی همال　　در کوی تو ز تابش رویت همال یافت
جانم کی از حرارت عشق تو تشنه بود　　از خدمت خیال تو آب زلال یافت
اندر خیال کند مرا　　اندر لباس دل بدلِ من خیال یافت
جانا توئی کی یافته باشد بقا، جان　　آنکس کی با جمال تو روزی وصال یافت
سقف فلک ز نور جمال تو نور یافت　　فرق شرف ز تاج معالی جمال یافت

گر دل همی ز آتش عشقت شود کباب
زلفت چرا بر آتش رویت کباب نیست

گر روی تو بر نگ می صاف نیستی　　وصفش غبار[1]؟ خاطر وصاف نیستی
زلفت ز بوسه دادن لب مست کی شدی　　گر در لب تو بوی می صاف نیستی
در وصف یا پریت برابر نهاد می　　گر در میان تفاوت وصاف[2] نیستی
حرف جمال نور بر هی[3] دل نداندی؟　　گر دیده با جمال تو صراف نیستی
چون حلقهٔ زره نشدی بر دلم جهان　　گر عشق آن دو زلف زره باف نیستی

---

(۱) عیار ؟
(۲) شاید « اوصاف »
(۳) صرف جمال تو ز پری ؟

ربودی بنیکوئی[1] — از نیکوئی زبان تو بر لاف نیستی
مه را بظلم جنس تو خواندی سپهر اگر — عدل جلال جملهٔ اشراف نیستی

جام شراب وصل تو حاصل جبان شوذ
کاندر طریق صحبت تو جز سراب نیست

جانا لب تو باز گرفتست راتبم[2] — از دو لبت براتب یک بوسه راغبم
در فتنهٔ تو بستهٔ بند حوادثم — وز غمزهٔ تو بستهٔ تیر نوائبم
زلف تو بیش روی سیه پوش حاجبست — آزرده ام کی بار نداذست حاجبم
اگرچند حاضرم — ایدون گمان بری کی ز پیش تو غائبم
چون غایبست روی چو خورشید تو ز من — از آب دیدگان فلک پر کواکبم
کنجی عجائبست ترا در جمال روی — تا من بدیده فتنهٔ کنج عجائبم
مناقبست مرا بر زبان خلق — تا مدح گوی صدر جهان ذو المناقبم

گر زلف تو نه خلق خداوند شذ جرا
در هیج نافه خوشتر ازان مشک ناب نیست

خواندم ز روی حرمت و تمکین بشمار[3] — او را رضی ملوک و سلاطین روزگار
آن رکن و قطب دولت و ملت کی مقتدا است — در ملت پیامبر و در دین کرد کار
عالم علی کی همجو علی خصم شرع را — کلکش نموذ سیرت و آئین ذو الفقار
ای افتخار جملهٔ عالم کی مدح او[4] — در لفظ عالم است بتلقین افتخار

---

(۱) شاید : کوی از نیکوان بربودی بنیکوی .
(۲) راتب : مستمری - پاداش - وظیفه ، وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبیذ
(۳) ن ، ن خوانده ، متن مناسبت (۴) ظاهراً آن

برمشتری رسیده بتائیدِ ایزدی | از آسمان گذشته بهمّتِ شهریار
زیر سپهر مرادِ دل او نهاده اند | این اختران برشده با این اختیار
از چرخ برگذشت بوقت دعاء او | زآوازها برشده آمینِ صد هزار

صدری کی مجتبا خلیفه ست خلق را
با امنش از خلافِ جهان اضطراب نیست

رونق بفرّ دولتِ او یافت حالها | ور نی نبوذ حالِ جهان بی محالها
خوبی نداشت حالِ جهان بی وجودِ او | بی روی خوب خوب نباشند حالها
سوداء مهتران همه در حفظِ مالهاست | سوداء طبعِ او همه در بذلِ مالها
آنک نشاند دستِ کریمیّ و جود او | زان مالها بباغِ بزرگی نهالها
از بس کی بی سؤال کفش مالها دهد | آسوده اند اهلِ امید از سؤالها
یک تن زجانِ طبع نخیزد چنو مگر | بعد از مقدّماتِ قرانها و سالها
از خاک و سنگ تابش و تاثیرِ آفتاب | زر و گهر کنند ولیکن بسالها

خوشتر ز عهد او کی فلک زیرِ عهد او
ایامِ وصلِ دلبر و عهدِ شباب نیست

اوقاتِ زایران همه میمون شد از لقاش | الفاظِ شاعران همه موزون شد از ثناش
معلوم شذ کی نیک عزیزست جرمِ زر | زیرا بزر نبوذ همه آفاق را عطاش
گر به ز زر بنزدِ کفش جوهری بُدی | آن بخشذی بشاعر و زایر کفِ سخاش
نزدیکِ او عزیزتر از مدح چیز نیست | زان می دهد عزیزترین چیز در بهاش
اقبالِ جمله اهلِ زمین است عمرِ او | یارب زآسمان کن وقفاش
در آلِ مصطفاش بحرمت نظیر نیست | یارب بزرگِ هردو جهان کن چو مصطفاش

از عرق مصطفا بسخاوت جنو نخاست — یارب بده سیاست شمشیر مرتضاش

جان جلالیست وجو جان باید ار باو

به زین مرا دعا و مرورا خطاب تهنیت

## وله ایضاً

ای زلف یار من زرهی یا زره گری — یا پیش تیر غمزهٔ دلبر زره وری (1)

هرگز زره زره نبرد هیچ خلق را — گر بر زره گری (2) بزره چون زره بری

نشنیده ام کی هیچ زره زهره پرورد — بر روی آن صنم زرهِ زهره پروری

هاروت خوانمت من و داود گویمت — تا دیدمت که زهره پرست و زره گری (3)

داود نیستی بزره رغبتِ (4) تو چیست — هاروت نیستی غم زهره چرا خوری

دل را براه حسن دلیل محبتی — جان را زباغ عشق نسیم معنبری

بر گل نهاده تو ذه شمشاد و سنبلی — بر مه فتاده سایهٔ چوگان و چنبری

در خرمی چو سایهٔ طوبی و سدره ئی — و اندر جوار چشمهٔ حیوان و کوثری

عاشق چرا کشی که نه سلمیٰ (5) و مسدئی — بی ره چرا کنی کی نه مانی (6) و آزری

---

(1) زرهوری ، نوشته شود (2) مطابق ن،ع و ن،ن ، «گر تو زرنگری» صحیحست وزره بمعنی جوشن در لغت چنانکه امروز میگویند بکسر ثانی (زِرِه) آمده و در نسخهٔ متن بفتح ثانی مضبوطست ومعنی آنست که زره هیچکس را از راه بیرون نمیبرد و اگر تو زرنگر و زره سازی چگونه با زره «پیچ و خم زلف» مردم را از راه میبری (3) زرنگری ، نوشته شود . (4) ن،ع ، و ن،ن بزره رغبت چرا است

(5) مطابق ن،ع ، تو نه سلمی و ویسه ، درستست (6) ن،ع ، تو نه ،

کاهی چو شب حجاب کنی پیش آفتاب[1] — کاهی چو ابر برده شوی پیش مشتری[2]

گاه از رخانش صاحب یاقوت و دبهی[3] — گاه از لبانش صاحب مرجان و شکری

چون کاروان کفری و منزلگهت بهشت — چون زنگیان مستی و فرش تو عبقری

چون جور تیره زنگی و دلها بری بجبر — گوئی که در ربودن دلها مخیری

در ظلمتی و چشمهٔ حیوان کنی طلب — زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری

رنگ شب و شباب و شبه[4] چون ربوده‌ئی — یا از شباب و از شبه و شب مصوری[5]

در خفتگی[6] معالجهٔ قد خفته لی — در تیرگی مشاطهٔ روز منوری

مسکین دلم کبوتر مضراب[7] عشق تست — تا تو بشکل و صورت طوق کبوتری

بالین و بستر تو ز نسرین و سوسنست — وز جبین و تاب زینت بالین و بستری

---

(۱) ن ع «شوی» (۲) ن ع و ن، ن «گشتی» و بعد ازین بیت در ن ع چنین مکتوبست (مجمر همی نبایدت و عود نکهتی - آتش همی نسوزدت و مشک پیکری) نکهت: بفتح نون، در عربی بمعنی بوی دهان و دراینجا بمعنی بوی خوشست بتجوّز اطلاق - سعدی فرماید: (این نکهت دهان تو یا بوی لادنست) (۳) ن ع «یاقوت و دیبه» یعنی دیبائی، وهردو درستست - نظامی فرماید: (در مسکر صنعتم بهی نیست - کالا شب چارشنبهی نیست) (۴) ن ع، و ن، ن «را ربوده» (۵) بعد ازین بیت در ن ع چنین مکتوبست (چون جان عاشقان ز هوی هیچ نارمی - چون خوی دلبران ز جفا هیچ نگذری) (۶) مطابق ن ع «در خفتگی معالجهٔ قد خفته» مناسب و درست مینماید «خفته» یعنی خمیده (۷) مضراب بمعنی دامست حافظ میفرماید: هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید - بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم.

در باب تست (۱) رتبتِ روی مه منیر — در جبینِ تست زیور و برگِ گل طری
باغی مگر که معدنِ نسرین و سوسنی — چرخی مگر کی جایگهِ ماه و اختری
منزلکهٔ تو با کفِ موسی برابرست — گر تو بگونه با دلِ فرعون (۲) برابری
عنبر همی گزینی و جنبر همی کنی — بر گل همی نشینی وز دل (۳) همی چری
ای دلبری کی این صفتِ تابِ زلفِ تست — در نیکوئی نگاری (۴) و در دلبری پری
شیرین نشد صنوبر و زرین کمر نبست (۵) — زانم چنین کی ماه رخ و لاله منظری
دلریش ماند هر کی نیابد وصالِ تو — درویش ماند هر کی نیابد توانگری
گویم بزلفِ تو چو وصالِ تو یافتم — ای شب چه ساحری کی بجز روز نسپری (۶)
من در غمِ تو شیوه گرفتم ستم کشی (۷) — تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری
خواهی که بشمری غم و اندیشهٔ مرا — خواهم کی حلقه و گره خویش بشمری

---

(۱) مطابق ن ،ع و ن ،ن « در تاب بست زینتِ روی مه منیر » درست است

(۲) فرعون ، را بروزن « دلخون » بخوانید - و در ن ،ع و ن ،ن چنین است « با دل فرعون همبری » ، و آن تکلف مینماید . (۳) ن ،ع « و بر گل همی چری » (۴) ن ،ن مطابق متن ، ن ،ع « در نیکوئی فرشته و » (۵) صحیح مطابق ن ،ع چنین است (سیمین نشد صنوبر و زرین کمر نبست - ( زرین کمر تو بندی و سیمین صنوبری ) ( ما روی تو بلاله و ماهم نیاز نیست ) - دانم چنین که لاله رخ و ماه منظری ) و مصراع اخیر مطابق ضبط متن هم مناسبست (۶) نسپری ، بفتح بار فارسی ، از « سپردن » است ، بمعنی پیمودن و طی کردن

(۷) ستمکشی ، نوشته شود .

گر قولِ فیلسوف نه ئی چون مسلسلی — ور خلق صدرِ شرق نه ئی چون معطّری

گر صدرِ روزگار علیّ بن جعفر ست — در بوی خوش جو بوی علیّ بن جعفری

فخرِ شرف قوامِ امامت رئیسِ شرق — در شرق و غرب گشته مسلّم بمهتری

از نسبتِ پیامبر و اندر صفاءِ عرق — همچون پیامبر از صفتِ ناسزا بری

او را پیامبری و مرو را مشعبذیست(۱) — هرگز مشعبذی نبود چون پیامبری

فرزندِ مصطفی و نهاده نجومِ چرخ — بر طالعِ سعادتِ او مهرِ مادری

قدرش براذر(۲) فلک و یافته بقدر — از حشر و زمانه خطابِ براذری

ای حیدری نسب که بذاتت نسب کنند — اخلاقِ مصطفائی و افعالِ حیدری

در صدرِ نیکنامی و در صفِّ پردلی — چون مصطفا کریم و چو حیدر دلاوری

از روضهٔ رسالتِ آن دستهٔ گلی — وز دوحهٔ(۳) خلافتِ آن شاخ بربری(۴)

در مسندِ سیادت و در محفلِ هنر — گوئی درست حیدرِ کرّارِ دیگری

خیبر علیؑ گرفت و گرفتند دشمنانت — خواری ز عزّ تو چو یهودانِ خیبری

اعداء دولت تو اگر عمرو و عنترند — حیدر دلی و قاهرِ(۵) هر عمرو و عنتری

کلکت جو ذوالفقارِ خداوندِ قنبر ست — زیرا جمالِ آلِ خداوندِ قنبری

مرغیِ مخبّر ست و زمنقار او رسید — ما را خبر ز سیرتِ طائی و جعفری

---

(۱) مطابق ن ع : «او را پیمبری و مرا این را» درستست .

(۲) یعنی : براذرِ که برسم الخطّ قدیم مطابق متن مینوشته اند (۳) دَوحه : بمعنی درخت بزرگست . (۴) برسم الخطّ امروز «شاخ پربری» .

(۵) ن ع : «قاتلِ هر» .

روشن کند سخا و سرش تار پیکریست(1) | فربه دهد عطا، و تنش جفت لاغری
ای صدرِ روزگار کی بر روی روزگار | فرّی و زینتی و جمالی و زیوری
با کیّ و بُردباری و لطف و صفای(2) تو | بادی و خاکی آمد و آبی و آذری
گر جود را رهیست بدل نیک(3) آن رهی | ور بخل را دریست بکف قفل آن دری
در عفو و خشم تو رهِ آسایش است و رنج | در مهر و کین تو درِ ایمان و کافری
گر عقل قبله نیست تو بر روی مقدمی | ور فضل کعبه نیست تو در وی مجاوری(4)
در جاه و مرتبت زبر هفت کوکبی | در جود و مکرمت سمر هفت کشوری
اسلام را بمرتبتِ فتح مکّه ئی | انصاف را بمنزلتِ روز محشری
گر شرق و غرب ملکِ شهنشاه سنجر است | زین ملک اختیارِ شهنشاه سنجری
در مملکت بخنجرِ بَرّان کند نسب | در ضبطِ ملک ضربتِ بُرّنده خنجری
هرچند نیست لشکرِ سلطان عدد پذیر | تو میزبان و معطیِ سلطان و لشکری
شاهان دلیلِ نصرتِ شاهِ مظفرند | تا تو دلیلِ نصرتِ شاهِ مظفری

---

(1) ن، ع، «سرش بار پیکریست» و بگمان بنده این هر دو نسخه غلط و صحیح آن «سرش تار پیکریست» میباشد. (2) ن، ع: «سخای تو».

(3) ن، ع «بدل جود را رهی» و بعقیدهٔ بنده هیچیک از این دو صحیح نیست و «بدل پیک آن رهی» درستست. (4) مجاور: بفتح واو، تصرفیست که فصحای پارسی زبان، در تلفظ «مجاوِر» بکسر واو، کرده ولی معنی را تغییر نداده اند. — ناصر خسرو فرماید:
«شبی مشک رنگ و دراز و مجاور — چو زلفین و میعاد هجران دلبر»

ستاره دار اشارتِ سلطانِ اعظم است(۱) — تا تو مشیرِ مجلسِ سلطانِ صفدری

شاهان همه ز بارگه(۲) قصر او برند — منشورِ شهریاری و خانی و قیصری

گر شرع در رعایتِ(۳) آن تاج و افسرست — تو راعیِ(۴) و مصالحِ آن تخت و افسری

وانیک تراکرامت و تشریفِ او گذاشت(۵) — از تختِ اردشیری و از تاجِ نوذری

وان طوق و مرکب و کمر و خلعت و لوا — منشورِ مهتری شند و توقیعِ سروری

وین زرّ و دُرّ و گوهر و زینت بعمرِ(۶) خویش — هرگز ندیده اند نه قارون نه سامری

تشریفِ تو مصدرِ تشریفها بوذ — زیرا کی بر صدورِ زمانه مُصَدَّری

ایشان گواکبند و تو خورشیدِ روشنی — ایشان معادنند و تو یاقوتِ احمری

چون بحر یافتند بجویند جوئی را — جویند خلق عالم و تو بحرِ اخضری

آن خسروی کی سایهٔ الله اکبرست(۷) — در سایهٔ سعادت تو سعد اکبری

امروز دشمن تو بهفتم زمین فروست — وز رغم دشمنانت بهفتم فلک بری

هرچند در جهانِ قلم رتبتِ تراست — بر مهتران مقدّم و بر سروران سری

از عدل برنتابی(۸) و جز صدق نشنوی — از حلم برنگروئی و جز علم ننگری

از سال نوبهاری و از روز کار عید — از طبع اعتدالی و از بحر گوهری

---

(۱) ن ، ع «سلطان صفدرست» (۲) ن ، ع : «بارگه و قصر او» (۳) ن ، ع - «حمایت» (۴) ظ «راعیِ مصالحِ»

(۵) مطابق ن ، ع «گذشت»

(۶) ن ، ع «گوهر و نعمت» (۷) مطابق ن ، ع ، صحیح این بیت چنینست «آن خسروی که سایهٔ او سعد اکبرست - در سایهٔ سعادت او سعد اکبری» (۸) مطابق ن ، ع «سر نتابی» درستست .

بر مشرقِ معالی و بر عالمِ علوم — مهرِ منوری و سپهرِ مدوری
نه طالبِ عطا چو تو مطلوب یافتست — نه بایعِ ثنا چو تو دیدست(۱) مشتری
وانکه بقاءِ او متعلق بعرض نیست — از بهر آنک او عرض است و تو جوهری
دستی(۲) جوابر و بحرِ عطا بخش و تازه روی — زین ملک گستر بذی و زان نام گستری
گر بحتری(۳) ز نعمتِ معتز عزیز گشت — آن داذه یی ببنده کی معتز بحتری
ور عنصری ز مدحتِ محمود نام یافت — آن یافتم ز تو کی ز محمود عنصری
از شهرهات شعر فرستند شاعران — زیرا مدائحِ شعرا را تو درخوری
وانیک صبا(۴) از سرِ اخلاص و اعتقاد — با آنک نیست صنعت و شعر و شاعری
این ور ز کعبه(۵) سفته فرستاذ در ثنات — دری نه هر دری و ثنائی نه هر سری
از زر و زور(۶) عالمیان گر گزیر نیست — تو روزِ نور بخشی و رزقِ مقدری

---

(۱) ن ، ع : «چو تو دلخواه» (۲) مطابق ن ، ع «دستی» درستست

(۳) ابو عباده بحتری ولید بن عبید طائی (۲۰۶ - ۲۸۴ هجری) از شعرای بزرگ تازی زبان و سخن او بسهولت و امتناع ممتاز و مداح خلفا و بزرگان عصر خویش بوده و ابو عبدالله المعتز بالله سیزدهمین خلیفهٔ عباسی را که از ۲۵۲ تا ۲۵۵ هجری خلافت میکرده نیز ستوده است

(۴) در متن چنینست و غلط و شاید مطابق ن ، ع ، : «وانیک ادیب» صحیح باشد

(۵) ن ، ع «ادیر ز کعبه شعر» و ضبط متن بهتر بنماید و در مصراع دوم شاید بجای «هر سری» سرسری درست باشد .

(۶) در ن ، ع نیز چنینست و معنی مصراع اول را ندانستم و شاید «از رزق و روز ....» درست باشد .

تا زلفِ عنبری بُوَد و چشمِ نرگسی | با چشمِ نرگسی زَن و باز لفِ عنبری [1]
گردونت بیش کار و میان بسته پیشِ تو [2] | دولت ببنده گیٔ و زمانه بچاکری

# وَلَهُ اَیضاً

اگر بصورتِ رویِ تو آفتاب ستی | همه نباهِ شب [3] از رویٔ او خراب ستی
زکبر و عجب زمانی نتابدی بر خلق | گر از جمالِ تو جزوی در آفتاب ستی
و را فتاب خبر داردی ز صورتِ تو [4] | ز شرم رویٔ تو پیوسته در نقاب ستی
همیشه عشرتِ من چون لبِ تو خوش بودی | اگر سؤالِ مرا از لبت جواب ستی
دهانِ تنگ تو گوییٔ ز لعل لبِ تو | ز نار دان صدف لؤلؤ خوشاب ستی
ز خون دیده نگشتی رُخم چو پَرِّ تذرو | اگر نه زلفِ تو چون چنگلِ عقاب ستی
کم از ثوابِ [5] من استی نعیمِ هشت بهشت | اگر بدوستیٔ تو مرا ثواب ستی
بر دیده کی شدی از چشم من زیارتِ خواب [6] | اگر نه غمزهٔ آن چشمِ نیم خواب ستی

---

(۱) مطابق ن ، ع « با چشم نرگسی زی و . . . » درستست

(۲) ضبط ن ، ع چنینست « گردون چو پیشکار میان بسته پیش تو » ولی ضبط نسخهٔ متن بهتر مینماید . (۳) ن ، ع و ن ، ن « بنایِ تیره شب »

(۴) ن ، ع و ن ، ن « ز خوبیِ تو » .

(۵) ن ، ن و ن ، ع « همه نصیبِ منستی »

(۶) ن ، ع « بیادت » ، وضبط نسخهٔ متن ترجیح دارد . ابن فارض گوید :

( وَاسْأَلْ نُجُومَ اللَّيْلِ هَلْ زَارَ الكَرىٰ | جَفْنِي وَكَيْفَ يَزُورُ مَنْ لَمْ يَعْرِفِ )

گر از بریدنِ تو جان نبرُدی ز برم　　بُریدن از تو خطا نیستی صوابستی
بمن نگه نکنی از جفاست یا ز عتاب　　عتاب نه(۱) ز جفا کاشکی عتابستی
بهشت خواندمی این نوبهارِ خرم را　　اگر بهار(۲) بهشت از گل و گلابستی
رسید بلبل و گشت از جهان غریب غراب(۳)　　هزار گونه دروبیچ(۴) و چین و تابستی
زمانه را ز زمین تازه گشت عهدِ بهار　　خوشستی ار(۵) همه در عهد این شبابستی
چمن کتابِ ظرایف شدست و بنداری　　همه طراوتِ عالم در آن کتابستی
اگرچه در دلِ او عشق نیست پنداری　　رخش بخونِ دلِ عاشقان خضابستی(۶)
سحاب هر نفسی دُرفشان کند گوئی　　کفِ کریمِ خداوند در سحابستی
رئیسِ مشرق کی حلم و لطافت و کرمش　　اگر عیان نشودی خاک و باد و آبستی

---

(۱) مطابق ن ، ع «عتاب به» درستست

(۲) ن ، ن «اگر بنای» (۳) بعد ازین مصراع پنج مصراع از قلم کاتب نسخهٔ متن افتاده و مطابق ن ، ع چنینست (چه باشد اینکه فراق تو چون غرابستی - اگرنه زلف توبوسیدی صبا و سحر - نسیم او نه همانا ز مشک نابستی - اگر بنفشه بزلف تو اقتدا کُندی) .

(۴) ن ع و ن ، ن «دراو بند» (۵) ن ، ع «خوشست اگر همه» ونسخهٔ متن درست و حذف یا آت شرط و جزا از شیوهٔ این استاد دورست و مصراع اوّل چنین مضبوطست (زمانه را ز نوی تازه کرد عهد بهار) (۶) بعد ازین بیت در ن ، ع چنین مکتوبست (رباب وار بنالند بلبلان گوئی - همیشه در گلوی بلبلان ربابستی - ز ابر بر سرِ کُه خیمه هاست وز باران - گمان بری که بران خیمه ها طنابستی - بسوی عارض گل ماند دیدهٔ نرگس - چنانکه گوئی این وعده و آن ربابستی) .

امیر سید عالم علی کی حشمت او — اگر عیان نشدی عدل در حجاب ستی

گذشت همتش از هفت چرخ پنداری — کی مرکبش[1] ز دعاها مستجاب ستی

برادرست خطابش زباد شاه جهان[2] — خطا ستی اگر اورا نه این خطاب ستی

همه جهان نشدندی اسیر منت او — اگرنه منت او مالک الرقاب ستی

اگرنه حرمت آن دست و آن عنانستی — وگرنه همت آن پای[3] در رکاب ستی

جو طرز را اثر ظلم برفروبستی[4] — جو کیمیا نظر عدل تنگ یاب[5] ستی

زهی سپهر سخاوت کی گر سخاوت تو — نباشدی همه آب طمع سراب ستی

گر از شراب عطا هیچ خلق مست شدی — طمع ز دست تو سرمست این شراب ستی

ز بس که وقت سخا زر[6] دهی بدان ماند — کی زر بچشم تو زر نیستی تراب ستی

زمین آز نرستی ز خشکسال نیاز — اگرنه بذل عطاء تو فتح باب ستی

---

(۱) ن، ع، ن، ن «که همتش».

(۲) ن، ع «ز پادشاه زمین»

(۳) ن، ع «آن پای و آن رکاب ستی» (۴) در ن، ع چنین مکتوبست «چو از غرور اثر ظلم برفرو نستی» (برفروبستی) وضبط هر دو نسخه غلط مینماید و در ن، ن «چو عز او اثر ظلم برفرو نستی» ضبط شده و درستست و بیت جزای شرط.

(۵) «تنگیاب ستی» بنویسید و «تنگیاب» درین مورد بمعنی نایابست چون در شعر حکیم خاقانی «خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنک — در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد»

(۶) ن، ع «زر ده» و این بیت بعد از «برادرست خطابش» مکتوبست

ثبات حلم تو گر نیستی درین عالم — زبیم خشم تو گیتی در اضطرابستی
ترا سپهر و جهان خواندمی برتبت و قدر(۱) — اگر نه عادت این(۲) دهر انقلابستی
گر از عطات ذخیره نهادمی اکنون — مرا خزینه و مال مرا نصابستی
بسوختی فلک آبگون گر آتش را — چو همت تو(۳) ز نور تو خشم و تابستی
برون شدی ز قرار زمین و مرکز خاک — اگر چو مرکب تو با ذرا شتابستی
چو مرکبی(۴) که جهان عاشق است بر حرکت — کش از قرار و سکون گوئیا عذابستی
زمین جهان سپرد زیر پی کی پنداری — زمین صحیفهٔ گردون و او شهابستی
همیشه تا که بگرید سحاب(۵) بر گلزار — کی گوئی از مژهٔ عاشقان پرآبستی
بقای تو چو عطای تو باذور بوذی — بقای(۶) تو چو عطای تو بی حسابستی

## وله ایضاً

نیسان نسیم باغ معنبر کند همی — کز خاک سوده بیضهٔ عنبر کند همی

---

(۱) مطابق ن،ع «برتبت و قدر» درستست .

(۲) مطابق ن،ن و ن،ع «این هردو» درستست (۳) مطابق «ن،ع» «ز هیبت تو و خشم تو نور و تابستی» درستست (۴) مطابق «ن،ع» «چه مرکبی» درستست . (۵) ن،ع «چنان نماید او» و درست نیست . ظاهراً ضبط «ن،ن» (همیشه تا چو بگرید چنان نماید ابر – که گوئیا مژهٔ عاشق مصابستی) ترجیح دارد و از تکلف بی نیاز مینماید و «مصاب» بضم میم، درینمورد، بمعنی مصیبت زده است .

(۶) «ن،ن» «عطای تو چو بقای تو» .

باد صبا وزید و هوای دماغ را / پر عنبرین صبا(1) معطر کند همی
لاله نشانی(2) از لب جانان دهد همی / سوسن حکایت از بر دلبر کند همی
گوئی بنفشه از خط خوبان خجل شدست / نه بنگرد بباغ و نه سر بر کند همی
گوئی که تازه نرگس مخمور در چمن / میخواره(3) گشت و جام می از زر کند همی
گوهر ز سنگ خیزد و این ابر جزع فام / از ارغوان طویلهٔ گوهر کند همی
بر دشت ابر صورت(4) مانی کند همی / بر باد خاک صنعت آزر کند همی
ابری که رنگ فاخته دارد ز خاک و سنگ / پر تذرو و طوق کبوتر کند همی
شاخ درخت سایهٔ طوبی دهد همی / اشک سحاب صنعت کوثر کند همی
دست طبایع از قبل بزم عاشقان / از لالها پیاله و ساغر کند همی
باد سحر ز ساحت راغ و هوای باغ / بی مشک و عود نافه و مجمر کند همی
زرگر شدست باغ که حوران روضه را / از در و زر قلاده و زیور کند همی
گر نه زمین ز سبزهٔ تر آسمان شدست / چون شاخش از شکوفه پر اختر کند همی
بی کارگه(5) دیبهٔ ششتر ز آب و خاک / نقاش طبع دیبهٔ ششتر کند همی
بی عرضگاه لشکر قیصر ز سرخ و سبز / نوروز عرض لشکر قیصر کند همی

---

(۱) ن، ع «معنبر» .
(۲) ن، ع «فشانه» ونسخهٔ متن درستست وگویا نشانه بمعنی آماج وهدف تیر هابشیر گفته میشود، «که ای تیر ملامت را نشانه» .
(۳) «میخواره» باید نوشت . (۴) ن، ع ، «کشد همی» .
(۵) ن، ع «بی کارگاه دیبهٔ ششتر» درستست .

از ابر (۱) رعد بانگ برآهیخته تیغ برق — گویی علیست علیه السلام غارتِ خیبر کند همی

صلصل زبان گشاده چو شیعی ببوستان — گویی ثناء آلِ پیامبر کند همی

شاعر شدست بلبل و اشعارِ خویش را — از برگِ گل سفینهٔ و دفتر کند همی

قمری خطیب گشت کی از بهر (۲) او بهار — از شاخ سرو پایه منبر کند همی

خوش خوانْدست عندلیب کی در مدحِ دین — هر شب قصیده هاء من از بر کند همی

صدر اجل رئیسِ خراسان علی کی عقل — در علم با علیش (۳) برابر کند همی

گر شرق ازو کی سیّدِ شرقست فخر کرد — غرب انچ شرق کرد فزونتر کند همی

عطّار گشت خُلقِ لطیفش کی سالها — آفاق را چو نافه معطّر کند همی

رأیش (۴) نه مشتری و سعادت دهد همی — جودش نه کیمیا و توانگر کند همی

ایزد جهان دو کرد و کنون در جهانِ فضل — از ذات او جهان سه (۵) دیگر کند همی

فضلش شفاءِ علّتِ مفلس دهد همی — بذلش علاجِ کیسهٔ لاغر کند همی

وز نسبتش (۶) بجعفرِ صادق درست گشت — لفظش بصدق پیشهٔ جعفر کند همی

چون گوهرش بحیدرِ کرّار باز (۷) شد — بر سایلان سخاوتِ حیدر کند همی

---

(۱) ن، ع، «با ابر و بانگِ رعد برآمیخت تیغ برق» وگویا «با ابر و بانگِ رعد برآهیخته تیغِ برق» در معرض حال صحیح باشد. (۲) ن، ع، «که از ابر سایبان - وز شاخ ...» (۳) گویا ممدوح نیز باینگونه مبالغه راضی نبوده است. (۴) ن، ع «رایش» (۵) سه دیگر یعنی «سومین» بتخفیف واو، حکیم انوری فرماید «سه دیگر آنکه دلِ دوستان نیازاری - که دوست آینه باشد چو اندر و نگری» (۶) وز، غلط و «ور» صحیح و در ن، ع «گر» مکتوبست و «گر» مخفف اگر درین مورد مفید تحقیق (۷) ن، ع «یار شد» و نسخهٔ متن درست

باقی در صفحه ۱۲۳

از منظرش بمخبرِ نیکو خجل شود — انکو حدیثِ منظر (۱) و مخبر کند همی
سنجر خدایگانِ سلاطین کی آسمان (۲) — نصرت نثارِ خنجرِ سنجر کند همی
مهر برا ذری جوازو دید لاجرم — اورا خطابِ خویش برادر کند همی
تیغش جو بر موافقتِ کلکِ او روذ — آفاق را مطیع و مسخر کند همی
گرچه هواء تاری و آفاقِ تیره را — تاثیر آفتاب منور کند همی
از نورِ رایِ سیدِ مشرق برد (۳) مدد — از مشرق آفتاب چو سر بر کند همی
ای آفتابِ علم (۴) معانی کی آفتاب — بر سر ز گردِ اسبِ تو افسر کند همی
اسبت بتک ز باد فزون اندست و باد — خاک از بلادِ اسبِ تو بر سر کند همی
ایام را بتوبه و اجرام را بسیر — چون دشمنِ تو عاجز و مضطر کند همی
رخساره را بقطرهٔ خون تر کند عدوت — کو خاک را بقطرهٔ خوی تر کند همی
گاهی نشانِ جنبش نکبا دهد همی — گاهی خبر ز گردشِ صرصر کند همی
کلک کی اصفر اند و اسود بشخص و فرق (۵) — رخسارِ فضل چون گلِ احمر کند همی
درجِ ترا بقیمت و لفظِ ترا بقدر — چون درجِ در و برجِ دو پیکر کند همی

---

بقیه از صفحه ۱۲۲ و «واز بازشدن» بمعنی برگشتن است (۱) منظر بمعنی دیدار، و مخبر، بمعنی دریافتن و دانستن و آزمودنست و ظاهراً مقصود آنکه: کسی که خوبی دیدار و صورت ظاهر را دلیل آراستگی باطن و جمال معنی نمیداند وقتی دیدار خوب اورا با حسن سیرت قرین میبیند از عقیدهٔ خود شرمگین میشود و باز میگردد و «منظرش» را بکسر بخوانید. (۲) که آسمان – نصرت نثار خنجر سنجر کند همی، جملهٔ معترضه است و معنی انشاء و اخبار، هردو، از آن مستفاد (۳) در ن، ع، بجای «برد مدد» بر آورند، مکتوب و نسخهٔ متن صحیحست. (۴) مطابق ن، ع «آفتاب علم و معالی» درستست.
(۵) در معنی «بشخص و فرق» جای تأملست و شاید مقصود این باشد که پیکروی زرد و سرش از اثر مرکب سیاه گونه است.

آنجا که رزم سازد و لشکر کشند همی | کلک ترا طلیعهٔ لشکر کند همی (۱)
گرچه سرش بخنجرِ تُرّان برنده شد | بر دشمنان صناعتِ خنجر کند همی
آن عادلی که عدلِ تو چیزی دهد بخلق | از هر ستم که چرخ ستمگر کند همی
شاهانشه زمانهٔ و سلطانِ شرق و غرب (۲) | گر یک غلام صد چو سکندر کند همی
نام ترا بحرمت و ذاتِ ترا بقدر | بر خلقِ شرق و غرب مقرّر کند همی
تشریفِ تو بجالِ تو لائق دهد همی | اجلالِ تو بجاهِ تو درخور کند همی
ذکر ترا رعایت (۳) اکرام و احترام | مشهورِ هر ولایت و کشور کند همی
وین جامه و عِمامه ترا از صروفِ دهر | بر فرق و شخص جوشن و مغفر کند همی
وین دوستگانی از اثرِ لطفِ پادشاه | اندوهِ دشمنانِ تو بی مر کند همی
وین باده کهست (۴) مصفا چو رای تو | روزِ مخالفِ تو مکدّر کند همی
اقبال پیش خدمتِ صدرِ تو صف زدست | زین مکرمت که خیبر و صفدر (۵) کند همی
تا فصلِ نوبهار عروسانِ باغ را | با روی لعل و جامهٔ اخضر کند همی
خرم بزی که گنبدِ اخضر عدوت را | با اشکِ لعل و چهرهٔ اصفر کند همی

## وله ایضاً

خوشا (۶) وقتی که وقتِ نوبهارست | مساعد روز و میمون روزگارست

---

(۱) ظاهراً جای این بیت بعد از «شاهانشه زمانه ....» باشد (۲) ن ع «بحر و بر»
(۳) گمان میکنم بجای «رعایت» «زعایتِ» صحیح باشد (۴) «که هست» نوشته شود
(۵) مطابق ن ع «که حید رصفدر» و ظاهراً «زین مکرمت که خسرو صفدر کند همی» درست
صفدر یعنی صف شکن (۶) مطابق ن ع ، ن ، ن خوشا وقتا ، درست همین است و میگوید : «خوشا
شبا که رسد در وصال تو لب من»

زمین چون لعبتِ شمشاذ زلفست / جهان چون کوذکِ عنبر عذارست
کجا وهمت(۱) براید گلستانست / کجا چشمت برافتد لاله زارست
میانِ باغ پر مشک و عبیرست / کرانِ راغ چون نقش و نگارست
هوا چون چشم عاشق دُرفشانست / صبا چون زلفِ دلبر مشکبارست
بساطی بافت(۲) فروردین زمین را / کِش از مینا و بُسَّد(۳) بوذ و تارست
قرار اکنون بصحنِ بوستان دار / کی صحنِ بوستان دار القرارست
کنارِ باغ پُر دُرّست و گوهر / کنارا و مگر دریا کنارست
بگرید ابر نوروزی همی زار / کی شاخ زردِ گُل بیمار و زارست
زمانی عندلیب از وی جدا نیست / مگر نزدیکِ او تیمار دارست
اگر بلبل شدنست از عشق گل مست / چرا این چشم(۴) نرگس پرخمارست
گیائی(۵) کیمیا گشتست نرگس / کی طبعش مایهٔ زرِّ عیارست
درین فصلی که مرده زنده گردد / چرا شاخ بنفشه سوگوارست
مگر گل را عروسی کرد نوروز / کی ابرش هر زمان گوهر(۶) نگارست

---

(۱) مطابق ن ، ع « کجا پایت برآید » مناسب و « کجا » بمعنی « هرکجا » ست ن ، ن مطابق متن ـ حافظ : « هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد ـ گلرخانش دیده نرگسدان کنند »
(۲) ن ، ن « داد » و متن مناسبست (۳) بُسَّد : مرجان .
(۴) ن ، ع « چرا چشمانِ نرگس » ، ن ، ن مطابق متن .
(۵) ن ، ع « گیاهِ » ن ، ن « گیایِ »
(۶) ن ، ن « که زابرش هر زمان گوهر نثارست »

بهارست این ندانم یا بهشتست — بهشتست این ندانم یا بهارست
نسیم نسترن بفزود جانم — مگر در وی نسیم زلف یارست
درخت ارغوان گر نیست آتش — چرا شاخش همیشه پر شرارست
همانا یاسمین مست شبانه‌ست — کی چون مستان نوان و بیقرارست
چرا لاله همی ننشیند از پای — مگر مر باده را در انتظارست
نشاط باده باید کرد بر گل — کی بازار نشاط باده خوارست
بیار ای ساقی آن آب چو آتش — کی جان را جان و غم را غمگسارست
چو زلف یار نوشین(۱) دلفریبست — چو وصل دوست طعمش خوشگوارست
صفات او و انعام(۲) خداوند — برون از حد و افزون از شمارست
جمال العتره مجد الدین کی دین را — ز قصد دشمنان دین حصارست
ابو القاسم علی تاج المعالی — کی چرخ فضل و خورشید تبارست
خداوندی کی اندر علم و در حلم — ز حیدر وز پیامبر یادگارست
نسیم مهر او سازنده نورست — سموم کین او سوزنده نارست
ز محنت دشمنانرا گوشمال است — چو نعمت(۳) دوستانرا حق گزارست
دلیل عفو و خشمش سعد و نحس است — نشان رفق و پاداش تخت و دارست
بهر معنی کی بندیشی(۴) تمام است — بهر میدان کی پیش آید سوارست
تن انصاف را در عالم عدل — حواس پنج و ارکان چهارست

---

(۱) ن، ن، «بویش» درستست (۲) ن، ع «چو انعام» (۳) مطابق ن، ع، «بنعمت» مناسبترست. «حقگزار» نوشته شود (۴) مخفف «بیندیشی»

هرانچ از خاک سازد طبع خورشید(۱) بچشم جود او چون خاک خوارست
وزانچ اندر صدف خیزد ز باران(۲) بنظم و نثرش اندر صد هزارست
وزان گوهر کی کانش ناف آهوست(۳) نسیم خلق او را ننگ و عارست
جماد و ناطق ار مدحش سرایند هنوز آن بر سبیل اختصارست
خطاب فضل و الفاظ بزرگی جز او بر هرکه باشند مستعارست
اساس جاه و بنیاد جلالش چو ترکیب فلکها استوارست
بشب روی(۴) سگالشهاء اعدا کلام اللیل یمحوه النهارست
ز فضلش نقص بد خواهان بیفزود کی فضل گل دلیل نقص خارست
ندارد زر دریغ از معدن شکر کی شکرش فربه از زر نزارست
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست کی هر لفظیش در شاهوارست
وگر گردونش گویم جاء آن هست کی گرد عالم فضلش مدارست
خداوندا توئی کز قول و فعلت بزرگان جهان را اعتبارست
نه از دولت بجز ذکرت ذخیره ست نه از نعمت بجز شکرت شکارست
ترا ای سید آل پیمبر بمجد و جود بر خلق افتخارست
ز جدت ناامیدان را امیداست ز جودت بی‌یساران را یسارست(۵)
الا تا در جهان باد ست و خاک است یکی پنهان و دیگر آشکارست

---

(۱) زر (۲) لؤلؤ (۳) مشک (۴) ن ع «بشب روئی» و بعضی نمیتوانم گفت که مقصود از «شب روی» کار پنهان یا کاری را شبانه کردن است. (۵) یعنی بینوایان را توانگریست.

حسودِ جاه تو تا باذ سرد[1] ست — عدوِّ دولتِ تو خاک راست

## وَلَهُ ایضاً

مرا بگوی[2] دران ناردانهٔ بدو نیم — چگونه تعبیه کردی دو رستهٔ درِ یتیم
بتیغ عشق دلم را همی دونیمه کند — دو رسته درِ تو زان ناردانهٔ بدو نیم
بملکِ جم برسم گز کفِ[3] تو گیرم جام — کی شکل زلفِ و دهانت بجیم ماند و میم
خوشا شبا کی رسد در وصالِ تو لب من — گهی بخدمتِ میم و گهی بصحبتِ جیم
دلم گرفت حرارت ز آتشِ بمژود — رخت ربود طراوت ز باغ ابراهیم
خیالِ روی تو بهتر ز صد هزار بهار — بخورِ زلفِ تو خوشتر ز صد هزار نسیم
ز عکس چهرهٔ من طیره ماند زردی روی[4] — ز نورِ عارض تو خیره شد سپیدی سیم
بمن بپایم فرست ای بپایمِ تو نه گزاف — مرا سلامِ تو بس ای سلام تو نه سلیم[5]

---

(۱) مطابق ن،ع « بابادِ سرد » صحیح و « باد سرد » بمعنی آهست مسعود سعد سلمان گوید :
( شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاک خشک — مغزم از آب دو دیده شعلهٔ آذر گرفت )
بعد ازین بیت در ن،ع چنین مکتوبست ( مدیح تو چنان گفتم من ایدون — سده جشن ملوک نامدار بست )
واین قصیده در جواب قصیده استاد ابوالقاسم حسن عنصریست بدین مطلع :
( سده جشن ملوک نامدارست — از افریدون واز جم یادگارست )
(۲) ن،ع « مرا بگو که بدان » . (۳) یعنی « چونکه از کف تو »
(۴) مطابق ن،ع « زردی زر » مناسبتر ست
(۵) . ن،ع ، « بسلیم » وبهر صورت جای تأملست

پیامِ تو بر خمِ تازگی دهد تحفه(1)     سلامِ تو بدلم خرّمی کند تسلیم

گهیم صلحِ تو تازه کند بآبِ امید     گهیم خشمِ تو بریان کند بر آتشِ بیم

دلم زعشقِ تو تا کی کشد درین و میان(2)     چو دشمنانِ خداوندِ ما عذابِ الیم

سرِ سخا و سخن صدرِ ساده مجدالدّین     چو دین ستوده بدان دست و طبع و خوی کریم

هم اختیارِ امام و هم افتخارِ انام     یکی بقدرِ عظیم و یکی بفضلِ عمیم

جمال و تاجِ معالی علیِّ بنِ جعفر     چنو کریم بدیع است در جهانِ لئیم

کم از مناقبِ ذاتش بناءِ صد کشور     کم از مکارمِ طبعش حسابِ صد تقویم

بعلمِ او نرسد فضلِ صد هزار امام     بفهمِ او نرسد وهمِ صد هزار حکیم

هنر نتیجهٔ افعالِ او قلیل و کثیر     شرف نمونهٔ آثارِ او حدیث و قدیم

تنِ موافقِ او را سعادتست رفیق     دلِ مخالفِ او را ندامتست ندیم

بدو عزیز شود هر کی شد ز دهر ذلیل     وزو(3) صحیح شود هرک شد ز چرخ سقیم

زهی بتربتِ(4) معترف سپهر و نجوم     زهی بنسبتِ تو محترم معدّ(5) و تمیم

عبارتِ تو نکوخواه را شفاءِ مسیح     اشارتِ تو بداندیش را عصاءِ کلیم

گذشته قدرِ(6) تو از طول و عرضِ هفت فلک     رسیده صیتِ(7) تو بر برّ و بحرِ هفت اقلیم

---

(1) مطابق ن،ع «تازگی» درستست (2) ن،ع «درین پیمان» ولی نسخهٔ متن مناسبتر مینماید . (3) ن،ع «ازو» . (4) مطابق ن،ع «زهی برتبتِ تو» درستست
(5) ن،ع «عدی و تمیم» و «معدّ» که نام یکی از اجدادِ حضرتِ رسالتست ، مناسبتر مینماید.
(6) ن،ع «گذشت قدرِ تو» .
(7) ن،ع «رسید صیتِ تو» .

گر از مساعدت اختر ست عمر و بها ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور از موافقت دولتست ناز و نعیم
از آن براحت روح تو نعمتیست هنی ‌‌ ‌‌ ‌‌ وزین بصحبت جسم تو منتیست جسیم (۱)
همی ستاره کند همت ترا خدمت ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی غذا نهد جانب ترا تعظیم
ز خشم و عفو تو قوت برند آتش و آب ‌‌ ‌‌ ‌‌ بمهر و کین تو نسبت کنند خلد و نعیم (۲)
توئی کی مهر تو سازنده تر ز مرگ عدو ‌‌ ‌‌ ‌‌ توئی کی کین تو سوزنده تر ز خشم حلیم
گزیده ئی بهمه نوعها چو عقل شریف ‌‌ ‌‌ ‌‌ ستوده ئی بهمه لفظها چو حفظ کریم
پرستش تو نشانی دهد ز جاه عریض ‌‌ ‌‌ ‌‌ ستایش تو دلالت کند بمال عظیم
بدست رسم فتوت همی کنی ظاهر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بطبع شرط مروت همی کنی تقدیم
نه از خصال تو غایب شود رسوم حمید ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه با رسوم تو صحبت (۳) کند خصال ذمیم
بجیب لفظ تو (۴) ای لفظ تو بدیع غریب ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجائی طبع تو ای طبع تو جواد و کریم
نه معن زائده معطی بود نه حاتم طی ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه قیس ساعده (۵) کامل بود نه قیس حطیم
توئی کی هست نبی و وصیت جد و پدر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بنا شرع بدین و بدان قوی و قویم
ز بهر زلت و جرم آن یکی خجسته شفیع ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز بهر جنت و نار این یکی گزیده قسیم
نشان طاعت آنست جنت و طوبی ‌‌ ‌‌ ‌‌ دلیل خدمت اینست کوثر و تسنیم
ز مرکب تو کی در بر و بحر برد سبق ‌‌ ‌‌ ‌‌ درین ز مرغ بپرد و در آن چو ماهی (۶) شیم
بسم عناء و عذابست بر حدید و حجر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بتک عقوبت و ظلمت بر عقاب و ظلیم (۷)

---

(۱) مطابق ن ع «بصحبت جسم تو» درستست. (۲) مطابق «ن ع» بجای «نعیم» «جحیم» درستست. (۳) یعنی مصاحب و همراه شود. (۴) مطابق ن ع «بجنب» درستست. (۵) قس ساعده درستست. (۶) ظاهرا «زماهی» درستست. (۷) ظلیم: شترمرغ نر.

بوقتِ سیر سبکتر رسند زو همی سوار — بمنزلی کی گران تر بوذ ز روی عزیم(1)

ادیم از آلتِ زین و لگام زینتِ او — هوا، طایف ازان بَروَرَذ همیشه ادیم

همیشه تا نبوذ بی زمانه گردشِ روز — همیشه تا نچخذ(2) با ستاره دیوِ رجیم

علوِ قدرِ ترا با ستاره باذ مُقام — جمالِ حرمتِ تو با زمانه باذ مقیم

خجسته روز نکوخواهِ تو چو ظلِ هُمای — گُسسته جانِ بداندیشِ تو چو نسلِ عقیم

## وله أیضاً

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم — ز خط بنفشه دمیده بگرد باغ ارم

رخی که هست بگردش کمندِ لاله و گل — بهیچ حال ز باغ ارم نباشد کم

بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بوذ — ز روی و چشم و خطت با همند هر سه بهم

رخت ز دیدهٔ من دیر(3) دیر دور مدار — کی باغ تازه نماند چو دیر یابد نم

دلم که خستهٔ عشق است مرهمش رخِ تست — که دید خسته کی او را بوذ ز مه(4) مرهم

ز زلف دیبه رخساره را رقم زده ئی — کی زد ز غالیه بر طَرَفِ آفتاب رقم

دلم شکارِ تو گشت ای نگارِ آهو چشم — تو از شکارِ منِ ایمن چو آهوان حرم

---

(۱) عزیم: درینجا بمعنی «واخواه» «بستانکار» و دائن است.

(۲) در ن، ع «تا نچمد» مکتوب و نسخهٔ متن صحیح و «چخیدن» بمعنی ستیزه کردن و تاب داشتن است. مسعود سعد: «بی بیم در حوادث جسته - بی باک با سپهر چخیده».

(۳) ن ع: «ای نگار»، و متن مناسبست.

(۴) «ن، ن»: «ز مه بُوَد».

ز زلف و روی بپوشی چو پیش من گذری (۱)
مگر جمال ترا نیست چشم من محرم

ز تاب آتش اگر نرم گردذ آهن سخت
دل تو زین نفس گرم نرم گردذ هم

ز بس کی زلف تو برهم زند (۲) گره برهم
چو زلف تست همه کار من خم اندر خم

اگرچه زاذه حوری نه زاذه حوّا
وصال تست چو افسون (۳) زاذه مریم

مرا بعشق علم کرده ئی و من مانده
ز بیم هجر تو لرزان چو روز باذ علم

بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم
بلب دعاء مسیحی بزلف خاتم خم (۴)

ازان جهار جفاء و ستم ندید کسی
ازین جهار تو تا کی مرا جفا و ستم

اگرچه رنجه‌ام از عشق تو بتنگی دل
ز تنگی دهنت هم برنجه (۵) باشذ دم

فراخی از پس آن تنگی بوذ وزین معنیست
کی چشم تنگ تو بر من فراخ دارد غم

اگرچه بر دل تنگم الم رسیذ ز عشق
بمدح سیّد شرق امان رسد ز الم

امیر سادم رضی الملوک مجد الدین
کی آفتاب جلالست و آسمان همم (۶)

امیر سیّد عالم علی بن جعفر
کی مجتبی (۷) خلیفه ست و مقتداء امم

ز اوج همت او طیره گنبد اعلی
ز نور نسبت او تیره نیّر اعظم

لقاء او غرض (۸) نعمت زمان و زمین
بقاء او سبب حرمت عبید و خدم

---

(۱) ن، ع «چو از برم» ن، ن، مطابق متن. (۲) ن، ع «برهم زند گره بگره» بر رخ زند گره برهم» (۳) از «افسون» معجزه، اراده کرده واین استعمال نادرست. (۴) مطابق ن، ن و ن، ع، «خاتم جم» درستست (۵) یعنی «هم رنجه باشد».

(۶) ن، ن «کرم».

(۷) ن، ع «که مجتبای خلیفه ست و مقتدای امم» (۸) ن، ع «عوض» وگمان نبد «غرض» درستست.

از وست فایده جود و مجد مستوفا | بدوست قاعده علم و فضل مستحکم
رهیست خدمت او کش منافع است دلیل | شهیست منت او کش مکارمست حشم
رسید نور جلالش بدیده اعمی[۱] | همی رسند خبر حشمتش بگوش اصم
زبهر مجلس انسش کی باده نوشیدست[۲] | ستاره مشعله دارست و آسمان طارم
همیشه هست بجودش تکاثر ارزاق | چنانک هست بجدش تفاخر آدم
اگرچه نسبت پاکش زخاتم الرسل است | دروست قدر رسولی که معجزش خاتم
شکوه او که بعرق از پیامبر[۳] عربیست | پیامبریست بدید آمده میان عجم
کند سیاست خصمش صحیح را معلول | کند سلاست لفظش فصیح را ابکم
شود زهمت او گر شود ستاره خجل | خورد بنعمت او گر خورد زمانه قسم
سلام اوست دلیل ره سلامت و امن | کلام اوست کلید در علوم و حکم
زمانه نیست[۴] کی فضلش تنی نماند برنج | ستاره کی زعدلش دلی نماند دژم
زقدر او امرآ همه عجم عاجز | زمدح او فصحآ همه عرب مفحم[۵]

---

(۱) ن، ع «حمایلش». آیا باین بیت ابو الطیب متنبی نظر نداشته است که میگوید:
«انا الذی نظر الأعمی الی ادبی - وأسمعت کلماتی من به صمم». (۲) ن، ع «که باده منوشد» یعنی «باده بنوشد»، ن، ن مطابق متن (۳) ن، ع «محمد»
(۴) ن، ع «زمانه که زفضلش». نسخهٔ متن صحیحست و «نماند» یعنی نگذاشت. (۵) مفحم آنکه بنیروی استدلال و منطق مناظر خاموش گشته «یا راه شعر و سخن بروی بسته شده» باشد و در «ن، ع» بجای این کلمه «معجم» ضبط شده است یعنی دارای عجمه و ناشیوا» و این ضبط را نیز وجهیست.

ثناء خدمت او حاجب(۱) امید و امل — حدیث حرمت او چون رحیق وثق قدم؟
شنذست نامهٔ فضل و شرف بذو مکتوب(۲) — شنذست جامهٔ علم و هنر بدو معلم
زبهر خسرو عالم(۳) کی جاودانه زیاذ — همی تهی کند از فتنه عرصهٔ عالم
جماعتی کی از ایشان برنج بوذی خلق — زبهر قصد ستم کرده خویشتن(۴) رستم
چو گرگ ساخته از کاروان(۵) گله رمه — چو شیر داشته از سنگهاء خاره اجم(۶)
طریقشان همه چون کیش کافران مظلم — حصارشان همه چون دین مؤمنان محکم
نه خرقهٔ ز صلاحی فرو گرفته بپشت — نه لقمهٔ ز حلالی فرو شده بشکم
نه هیچ بوذه بر الفاظشان کلام نجاة — نه هیچ بوده در اسلامشان ثبات قدم
یکی مکابره کیرذ بروز جامهٔ خال — یکی معاینه دزدذ بشب عمامهٔ عم
ز رنجشان برهانیذ خلق عالم را — برنجهاء فراوان و گنجهاء خدم
زهی ز مدح تو عاجز شده بیان سخن — زهی ز شکر تو قاصر شده زبان قلم
میان بخل و سخا جود کامل تو حجاب — میان عیب و هنر علم شامل تو حکم
تنی نماند ز انعام تو اسیر اسف — دلی نگشت در ایام تو ندیم ندم
سؤال سائل علم و سؤال سائل مال — ز فضل و بذل تو یابذ همی جواب نعم
بنام تو نتوان بوذ(۷) و بوذ نتوانند — نظیر تو بر سوم و عدیل تو بشیم

---

(۱) ن، ع «حاجت» وضبط متن مرجحست (۲) مکتوم در ن، ع، غلطست و «معلم» یعنی دارای تراز و نقش و نگار،. (۳) ن، ع، «عادل» (۴) ن، ن، ن، ع «خویش را» (۵) ن، ع «از کاروان گله و رمه» و در نسخهٔ دیگر، که گمان دارم صحیح باشد. «از کاروان مانده رمه». (۶) اجم، جمع «اجمه» است، بفتح جیم، یعنی بیشه ها و کنامهای شیر.
(۷) شاید «بتوان بود»

نه هست هیچ بنا را متانتِ کعبه — نه هست هیچ جهی را مشابهتِ(1) زمزم
بمرتبت چو سر شاخ کی بوذ سرِ شاخ(2) — بمنزلت چو لبِ یار کی بوذ لبِ(3) یم
فضائل و کرمت نیست در جهان مشکل — مناقب و هنرت نیست بر خرد مبهم
نه مشکل است سوی خلق هیبتِ شمشیر — نه مبهم است بر خلق قوّتِ ضیغم
تو مشکی و جگر سوختست حاسدِ تو — بمشک ماند لیکن درو نماند(4) شَم
اگرچه هر دو بعالم درند ظلمت و نور — نه اندکیست تفاوت میانِ نور و ظُلَم
رصد کی راست نهاذی میانِ اهل نجوم — وجود یافت حسابی کی داشت بیم عدم
همه صواب کنی آنچ می کنی و بُوَذ — خطا جراحتِ جان و صواب مرهم هم(5)
جو عزفهاء صوابت فتوحِ عمر تواند — منم بجمعِ فتوحات محمّد اعتم(6)
بنظمِ مدحِ تو مشغول گشته ام همه سال(7) — کی نظمِ مدحِ تو شغلیست بیش من معظم

---

(۱)، ن،ع «عذوبت» وضبط متن بهتر است ن، ن، مطابق متن

(۲)، ن، ن و ن،ع «بن شاخ» (۳) ن،ع «لب یم» و بهر حال شعری بی لطفست

(۴) ن، ن و ن،ع «نباشد» از ضبط متن بهتر است . (۵) یعنی دارو و مرهم اندوه و بعد ازین بیت در ن،ع (صوابکار بود هر که دوست دار و مدح - صوابکار همیباش و رستی از غم)

(۶)، در نسخهٔ متن چنینست وشاید در اصل نسخه «اَعتَمَ» با تاء، دو نقطه، بوده است و آن بمعنی شخص غیر فصیح و ناشنواست، و در ن،ع، «اَعثَم» ضبط شده است و مشهور و مطابق ضبط تواریخ نیز همین و مراد محمد بن علی معروف باعثم کوفی، صاحب کتاب «الفتوح» مؤلف سال دویست و چهار هجری میباشد که آنرا احمد بن محمد هروی، در سال پانصد و نود و شش بپارسی بسیار فصیح ترجمه کرده و نام خود را در تاریخ ادب جاویدان ساخته است . (۷) ن،ع «شب و روز» .

کی بی[1] مدیح تو ماند سقیم کردذ مدح — جلالِ مدح تو او را شفا دهد ز سقم
رسید عید عرب و ز تو دید در یک شخص — لطافتِ عجم و همّت عرب شده ضم
فرو کشید کنون بر شُرو[2] غنم رقمی — کی جرمِ خاک بشوذ زان رقم برنگِ بقم
غنیمتست غنم را کی کُشته تو شوذ — بدستِ خویش غنیمت رسان بجانِ غنم
تو کُشته زنده کنی زنده را چگونه کُشی — کدام نوش کند در جهان صناعتِ سم
همیشه تا سببِ خرّمی بود باذه — بباذه باذ دل و طبع و خاطرت خرّم
حریفِ دستِ کریمت همه جمالِ قدح — ندیم لفظ[3] لطیفت همه وصالِ صنم
مباذ بزمِ تو خالی ز ناله و زاری — یکی ز زاریِ زیر و یکی ز نالهٔ بم[4]

## وَلَهُ ایضاً

بستد ز من آن پسته دهن دل بدو بادام — از پسته و بادام که سازد به ازو[5] دام
چون پسته گشاذم دهن اندر صفتِ او — باشد که بمن بگذرد آن چشم چو بادام
تا ننگرد این دیده در آن روی چو خورشید — چون چرخ نبینند مرا ساعتی آرام
گر در نگرم هیچ ندان[6] عارضِ چون ماه — دیده دهدم همچو سپهر از همه اندام
گوئی ز نخست آن کی همی حرفِ سخن ساخت — از قدّ وی و پشتِ من آورد الف لام

---

(۱) ن ع «چه» (۲) یعنی «شاخ» (۳) مطابق ن ع «طبع» درستست
(۴) بعد ازین بیت در ن ع «روانت خرّم و چشمت ز شمس دین روشن - ز حلق و چشم بداندیش تو روان شده یم» (۵) ن ع «به ازین»
(۶) ن ع «دران»

زنده نشوم تا ز لبش نشنوم آواز — گوئی لب او عیسی مریم شد و من سام
در بادهٔ لعل از لب نوشینش نشا نیست(۱) — زنیست(۲) کی پیوسته بوذ در کف من جام
بر لفظ نزانم صفت عارضش ایراک — جویم ز جمال رخ او تازه و پذرام(۳)
همواره دلم خانهٔ عشق است و روا باذ — هر چند کش از آتش و آبست در و بام
گویند کی هر چیز بهنگام بوذ خوش — ای عشق چه چیزی کی خوشی در همه هنگام(۴)
در نعت تو نا چیز شوذ فکرت و تمییز — چون در هنر صدر اجل خاطر و اوهام
(۵) مجد دین فخر شرف و تاج معالی — عالم شرف السادة علی عمدة الاسلام
برهان همه آل نبی صدر شریعت — صدر همه اولاد علی علیه السلام صاحب صمصام
دولت بوی آراسته چون ملک بانصاف — ملت بوی افروخته چون چرخ باجرام
نزد نسب عالی او هر نسبی پست — پیش سخن پختهٔ او هر سخنی خام
بی حشمت او دولت چون باذ بوذ تند — با دولت او حشمت چون خاک بوذ رام
انجا کی نخواهذ نکند دست قدر کار — وانجا کی نگویذ ننهذ پای قضا گام
بی او نرسد خلق باعزاز و باجلال — جز وی ندهذ راه بانعام و باکرام

---

(۱) ن، ع «نشانیست» (۲) ن، ع «زانست»

(۳) پذرام، بکسر باء فارسی، آراسته و خوش و خرم

(۴) حقا که از ابیات منتخب و یگانهٔ زبان پارسیست . (۵) وزن نارسا و صحیح «مجد الدین»
و بجای این مصراع در ن، ع چنین مکتوبست «فخر شرف و تاج معالی عضد الدین» ن، ن مطابق متن

ای بار خدایی کی ببخشید جهان را | همچون پدر(۱) وجدّ تو بخشیدهٔ اقسام
بر جدّ تو گر نام نبوّت نشدی ختم | جز بر تو بس از وی بسزا نامدی این نام(۲)
ضرغام کند پرورشِ مهرِ تو روباه | روباه کند سرزنشِ کینِ تو ضرغام
در دفترِ حکمت سخنت صدرِ سخنهاست | تا لاجرم آمد قلمت صاحبِ اقلام
سرِّ خرد از نقطهٔ فهمِ تو برون نیست | زان خواند خرد فهمِ ترا سیّدِ افهام
دریا نبود باکرم وجودِ تو هرگز | ناقص نبود باشرف و منزلتِ تام
آنجا کی نباشد شرفِ نامِ تو حاصل | مدحت همه هجو است و ستایش همه دشنام
گر عقد کند عقل(۳) حساب همه سادات | از نامِ تو خنصر بود از غیرِ تو ابهام
در جز تو نباشد شرف و قدرِ تو هرگز | زیرا نبود مرتبتِ وحی در الهام(۴)
مقهور بجودِ تو بود انفس و آفاق | مأمور بنامِ تو شود انجم و احکام
آزا ز شرفِ جودِ تو پرداخته عالم | دین از شرفِ جدّ تو افراخته اعلام
گویند کی نمّام نکونام نباشد | کلکِ تو نکونام چرا آمد و نمّام(۵)

---

(۱) صحیح مطابق ن،ع، و ن،ن چنینست «همچون پدر وجد تو بخشندهٔ اقسام»

(۲) پس ازین بیت در ن،ع «از بأس تو و رفقِ تو رنج آمد و راحت - وز نهی تو و امرِ تو نقض آمد و ابرام
برخاکِ زمین حلم ترا مایهٔ تقدیم - برچرخِ برین رای ترا پایهٔ اقدام»

(۳) ن،ع «گر عقل کند عقد»، ن،ن مطابق متن (۴) بعد ازین بیت در ن،ع «با تو بزرگی نبود
جز تو برابر - دانند بزرگان که نه چون صبح بود شام - در طالعِ سعد تو بود قوتِ افلاک - آری وز ارواح
بود قوتِ اجسام»

(۵) نمّام، گویا بدین معنی که راز دانش و سرّ فصاحت را فاش میکند.

بی آلت رفتار رساننده اخبار | بی آلت گفتار (۱) گزارنده پیغام
گر روشن از و شد فلکِ دولت و دانش | در آب و گلِ تیره چرا باشد مادام
ای یافته فرجامِ سخا از دلت آغاز | ایمن شده آغازِ معالیت ز فرجام
چون حاتمِ ایامیِ و این نادره حالیست (۲) | من بنده در ایامِ تو ناشاکر از ایام
گر دارِ نکو وام (۳) بود بر همه احرار | بس هست زانعامِ خداوند مرا وام
تا از دهنِ خلق ثنا زاید و مدحت | تا از روشِ چرخ شهور آید و اعوام
بادا (۴) روشِ چرخ ترا بنده مطواع | بادا دهنِ خلق ز تو شاکر انعام
هر عیش که خوشتر بجهان حظِ تو آن عیش | هر کام کی بهتر ز فلک قسمِ تو آن کام
هموار (۵) ندیمِ دلِ تو شادیِ بی غم | پیوسته حریفِ کفِ تو جامِ غم انجام (۶)

## وله ایضاً

جز با لبِ نوشین تو نوشم نشود مُل | جز با رخِ رنگین تو رنگم ندهد گل
هر گه کی تأمّل کنم از روی و لبِ تو | در چشمِ من و جامِ من آیند گل و مل
گر چشم و لبم بی لب و رویِ تو نماند | هرگز ز گل و مُل (۷) نکنم نیز تأمّل

---

(۱) ن، ع «بی قوّت». (۲) ن، ع «تو». (۳) ن، ع، در دو مصراع، بجای وام، «نام» نگاشته و گمان میکنیم اصل آن نسخه (فام) بوده است که آن نیز درین مورد بمعنی وام است. (۴) مطابق ن، ن و ن، ع «بادا روشِ چرخ» درستست.

(۵) در ن، ع، همواره واین هر دو یک معنیست یعنی پیوسته و همیشه - حکیم ناصر خسرو میگوید «مرنجان جان ما را اگر توانی - بدین گفتار ناهموار هموار» و نیز «یکسو نکنی از راه مستوری سر اگر چند - کاین خلق برفتند بران ره همه هموار». (۶) یعنی جامی که غم را بپایان رساند وسپری گرداند.

(۷) مطابق ن، ع «بگل» صحیحست.

جانا چو لبت لاله ندارند بگرگان — ماها چو زنخت سیب نیارند ز آمل
از سیب مرا بی رخ خوب تو تسلّیست [1] — با لاله مرا بی لب لعل تو تعلّل
بیمارم و جویم ز زنخت راه تشفّی — ناهارم [2] و نخواهم ز لبت وجه تناول
جز بر تو نگذرم از فرط تشوّق — جز در رخ [3] تو ننگرم از بهر تفأّل
تا عارض تو طوق برآورد چو قمری — عشق تو بمن شوق درآورد چو بلبل
بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری — زان گونه کی من بی رخ تو ناله و غلغل
گر صلصل و طاوس نهم نام تو شاید [4] — با زیب چو طاوسی و بی مهر چو صلصل
در کوه وفا گر نکنی عزم توقّف — صبر از دل من دور کند عزم ترحّل
در دیده مرا هست بروی تو تنزّه — در باذه مرا باذ ببوس تو تنقّل
بر مشک رسذ زلف ترا ناز و تکبّر — بر ماه روذ روی ترا کبر و تطاول
زان زلف برانگیخته از سلسله عنبر — زان روی درآویخته از سنبله سنبل
طبعم همه پر مشک شوذ گاه تفکّر — مغزم همه پر ماه شوذ وقت تخیّل
نه جنس تو بینند بخوبیّ و لطیفی — نه مثل خداوند بتوفیق و تفضّل
صدر همه سادات جهان سیّد مشرق — کارزاق جهان را کف او کرد تکفّل
هم کنیت [5] و هم خلق نبی صاحب معراج — هم نسبت و هم نام وصی صاحب دلدل
بعضیست ز پیغامبر و جزویست ز حیدر — آن جزو کی دارد شرف و منزلت کل

---

(۱) ن، ع «تبرّا» و ضبط متن مناسبتر ست. (۲) یعنی ناشتا و گرسنه.
(۳) ن، ع «بر رخ».
(۴) ن، ع «زیبد». (۵) یعنی ابوالقاسم علی.

بر عقل نهد فکرتِ صافیش تفاخر — بر چرخ نهد همّتِ عالیش تحمّل

اصحابِ خرد را بر او ست توقّف — اربابِ امل را بدرِ اوست تنزّل(۱)

ای بندهٔ خاکِ قدمت انفس و آفاق — ای چاکرِ نوکِ قلمت شعر و ترسّل

ای ذُلِّ طمع را بتو امّیدِ تفرّج — ای عذرِ گنه را ز تو تشریف و تقبّل(۲)

با فخر و شرف ذاتِ ترا فخر تناسب — با فضل و ادب حکمِ ترا حکم تناسل

در بابِ کس از فضلِ(۳) تو نابوده تهاون — در حقِّ کس از جودِ تو نارفته تغافل

اجرامِ فلک را بهواءِ تو تقرّب — اوتادِ زمین را بثناءِ تو توسّل

هم چشم(۴) طمع را ببقاءِ تو طراوت — هم چشم طمع را ببقاءِ تو تکحّل

رفعت ز جلالِ تو برد انجم و افلاک — نسبت بخصالِ تو کند مشک و قرنفل

از دست سخاءِ تو دو رگ دجله و جیحون — وز دفترِ حلمِ تو دو خط جودی و سُبُل(۵)

اوصافِ شهان را بخصالِ تو تخلّص — احوالِ جهان را بجمالِ تو تجمّل

گر جود بجودِ تو کنند ابر تولّا — گر بذل ببذلِ تو زنند بحر تمثّل(۶)

---

(۱) یعنی آرزومندان بدرگاهِ وی فرود میآیند.

(۲) مطابق ن، ع «تشریفِ تقبّل» درستست

(۳) ن، ع «فیضِ تو». (۴) مطابق ن، ع «هم جسم» درستست

(۵) ن، ع «جودی و بابل» وجودی نام کوهیست که کشتی نوح بر آن قرار گرفت. «واستوت علی الجودیّ». منوچهری گوید: «و لیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل»

(۶) ن، ع «درجود، دربذل».

هم فضلِ ترا با قدمِ صدق (۱) تعلّق ... هم کلکِ ترا با قلمِ غیث (۲) تکاثُل
جودِ تو رساننده طمع را بتمنّی ... بذلِ تو رهاننده امل را ز تحمّل (۳)
در بادیهٔ حرص نیارد شدن امید ... بر همّتِ توفیقِ تو ناکرده توکّل
بی رویِ تو ظاهر نشود فائدهٔ چشم ... بی جودِ تو حاصل نشود منفعتِ پل
کس را ز تو و خدمتِ تو چاره نباشد ... چونانک درین قافیه از بابِ تفعّل
زان کلکِ همایونت و زان مرکبِ میمونت ... احوالِ زمان را و زمین راست تبدّل
این زلزله بنشاند ز آشوبِ زمانه ... وان سرمه کند جرمِ زمین را بتزلزل
این است کی بر عقل نهد رفتنِ او قید ... آنست کی بر باد نهد جستنِ او غل
نه عقل درین دیده گهِ رمز تفاوت ... نه طبع بدان داده که سیلِ تکاسل
این منزل از اندیشه کند گاه تحرّک ... واندیشه بدان در نرسد وقتِ تحوّل
تا باز کند (۴) باز بدیدار و برفتار ... تا باز کند صید بمنقار و بچنگل
تا نعمتِ اقبال دهد بانگِ عز ... تا محنتِ ادبار بود جایگهِ ذُل
احبابِ ترا باد همه ناز و تنعّم ... اعداء ترا باد همه رنج و تذلّل
احوالِ جلالِ تو منزّه ز حوادث ... ایامِ بقاءِ تو مسلّم ز تداوُل

---

(۱) قدَم، یعنی پیشی و سابقه، سعدی فرماید: «قیمتِ عشق نداند قدم صدق ندارد — سست عهدی که تحمّل نکند بار جفا را» (۲) ضبط متن غلط و صحیح مطابق ن ع «هم کلکِ ترا با قلم غیب تماثُل» است. (۳) تحمّل: یعنی چاره گری در خواستن چیزی و رنج و تکلّف.
(۴) ن ع «تا کبک کند ناز» و بر ضبط متن ترجیح دارد.

# وله ایضاً

شمشاد قدّ و لاله رخ و یاسمین برست — با سرو و گل بقامت و عارض برابرست
دائم غلام و چاکر یاقوت و شکرم — کو را لب و حدیث ز یاقوت و شکرست
گفتم ز خطّ و زلفِ تو بر جانِ من بلاست (۱) — گفت آن (۲) همه بلاء تو از مشک و عنبرست
چون دیدمش ز کبر بخورشید ننگرم — کو خود بچهره چشمهٔ خورشید دیگرست
گر در براست جاء دلِ هر کسی چرا — جاء دلم بحلقهٔ زلفِ وی اندرست
لرزان ترم نو ذرّه و سوزان ترم ز شمع — تا او چراغ مجلس و خورشیدِ لشکرست
با من موافقست بیک چیز و بیش نی — من یاسمین سرشکم و او یاسمین برست
گر خانه ز و بهشت شود (۳) بس شگفت نیست — کش زلف و لب برابر (۴) طوبی و کوثرست
او را سپرده ام دل و او را سزد از آنک — دلبند و دلفریب و دلاشوب و دلبرست
ای سرو ماه چهرهٔ و ای ماهِ سرو قد — راغ و سپهر (۵) تو ز دل و جانت چاکرست
تو سروِ با خرامش و ماهِ سخن وری (۶) — نه سرو با خرامش و نه مه سخن ورست
بر لذّت و خوشیِ جهان بس گذشته ام — جانا بجانِ تو کی وصالِ تو خوشترست
عشقم ز حسنِ تو چو سرینِ تو فربهست — صبرم ز عشقِ تو چو میانِ تو لاغرست
با تو حدیثِ آزر و مانی چرا کنند — کز صورتِ تو صنعتِ هر دو مزوّرست

---

(۱) ن ، ع « بر من همه بلاست » . (۲) ن ، ع « این » .
(۳) ن ، ع « بُوَد » . (۴) مطابق . ن ، ع « گز قدّ و لب » مناسبتر است
(۵) مطابق ن ، ع ، « باغ و سپهر تو ز دل و جانِ چاکرست » (۶) « سخنوری »
و « سخنور » نوشته شود

خوبی رخ ترا و ملاحت لب تراست — اینجا چه جای صنعت مانی و آزرست

رویت چو رائی تاج معالیست پرفروغ — زلفت چو خوء(۱) سید مشرق معطرست

تاج سر ملاحت و خوبی جمال تست — تاج سر زمانه علی بن جعفرست

بنیاد داد و قاعدهٔ عدل مجد دین — کو دین پناه و دادگر و عدل گسترست

با علم(۲) مصطفاست کی فرزند مصطفاست — با علم حیدرست کی از عرق حیدرست

زائر چو کشت بخشش او بر بهمنست — دشمن چو عاد و کوشش او باد صرصرست

قدر رفیع او زبر هفت کوثرست(۳) — ذکر شریف(۴) او سمر هفت کشورست

در شخص او ثانی عقل است و لطف روح — کوئی ز عقل و روح مجرد مصوّرست

روز عدوش چون شب تاری سیه شدست — شبهای دوستانش چو روز منورست

بیش از شمار ذرهٔ خورشید شد سخاش — وین زو بدیع نیست کی خورشید منظرست

منظر بسی بود کی بمخبر تبه شود — او را سزاء منظر پاکیزه مخبرست

آل پیمبرند سر افتخار و دین — او افتخار جملهٔ آل پیمبرست

صدر زمانه را همه زینت بروی اوست — آری سزد کی زینت گردون باخترست

اهل زمانه زرّ و درم را مسخّرند — او باز بذل زرّ و درم را مسخّرست

هرجا که نام مجد و معالی کنند یاد — نام بلند او سر دیوان و دفترست

آزاد و بنده بندگی او گرفته اند — وین زان گرفته اند کی او بنده پرورست

---

(۱) ن ع «خلق». (۲) مطابق ن ع، «با حلم» مناسبترست. (۳) مطابق ن ع «هفت کوکبست» درستست.

(۴) ن ع «شرف چار گوهرست».

از بس کی وصف نامهٔ والفاظِ او کنند | طبع ثنا گرش صدفِ دُرّ و گوهرست
درّ و شکر شوذ چو بکلکش رسند سخن | کلکست و با بصاعتِ عُمّان و عسکرست
ای صدرِ روزگار و خداوندِ نامدار | آنی کی گردکار ترا پشت [1] و یاورست
دشمن کم است و دوست فزون و جهان بکام | وقتِ سماع و عشرت و ساقیُ و ساغرست
بنگر دران قدم [2] کی شراب مروّق آتشیست | گوئی شراب نیست گلاب مُعطّرست
گر لاله نیست [3] شایذ ور گل نُبُذ روا است | وقت بنفشهٔ تر و بوییده عنبرست
بر رویِ این دو گل مُی [4] سوری همی ستان | رویِ تو [5] گل بس است کی همواره احمرست
تا آب را همیشه بر آتش بُوَذ ظفر | اقبالِ تو همیشه بر اعدا مظفرست
تا جام [6] جوهر و عرضست اندرین جهان | نامِ جلال و جاهِ تو باقی چو جوهرست

## وله ایضاً

رُوئی ز زر نیم از اندیشهٔ سیمین براو | حکنم دیده اگر باز نبینم برِ او
رُوئی او تازه گل پُر بَر و رخسار مرا | نکند تازه مگر تازه گل پُر بر او
بلب [7] و برهمه با حور [8] و پری باشم اگر | لب من بر لب او باشذ و بر بر براو

---

(۱) ن ع «یار و یاور». (۲) مطابق ن ع «دران قدح» درستست
(۳) ن ع «گر رفت لاله». (۴) یعنی شراب سرخ رنگ و برنگ گل سوری.
(۵) ن ع «پیوسته». (۶) ظاهراً «تا جای»
(۷) ن ع «بالب ورو» و متن درستست.
(۸) ن ن «از جور بری» و متن درستست

دلم او دارذ و دل جز بر دلبر نشوذ … طوبی او را کی چنو ماه بوذ دلبر او
تا بر ستست بگرد سمنش عنبر تر … مشک من یکسره کافور شذ از عنبر او
چنبر چرخ نگروذ بمراد دل من … تا نگیرد[1] بکف آن عنبر پر چنبر او
قوت صبر من از سی بیکی باز رسید … تا دمید از بر گل خط چو سیسنبر او
صورتش محضر فتنه است و برغم دل من … خط مشکینش گواهی[2] زده بر محضر او
بستر اوست کی آرامگه دیو و پریست … کاشکی خوابگه من بوذی بستر او[3]
هست در دو لب او خاصیت آب حیات … ای دریغا کی نبوذی لبم اسکندر او
دیدمش ساغر می برکف و لب همچو شکر … عجب آرم کی نشذ چون شکر از شکر او
لب ساغر بلب او رسد و من ترسم … کمترم نزد لب او ز لب ساغر او
بر دلم کرد جهان تنگ تر از حلقهٔ خویش … زلف پر حلقهٔ خم در خم سر در سر او
ملک عشق جفا گستر و بد طبع شذست … در بلاء دلم از طبع جفا گستر او
بر ما نذ ز بلاء ملک عشق مگر … ملکی کش شرف و گیسو[4] او افسر او
وارث جعفر صادق علی بن جعفر … آنک صد شاه سزذ نایب بابک جعفر او

---

(۱) ن، ن «تا نگیرم» صحیحست.

(۲) ن، ع «گواهی»

(۳) این بیت در ن، ع، دیده نمیشود و ظاهراً حذف آن اولیست.

(۴) ن، ع «دانش» ن، ن، مطابق متن، ومناسبت گیسو که شعار علویان بوده است ظاهرتر مینماید - سعدی فرماید: «شیادی گیسوان برتافت که من علویم...» ناصرخسرو فرماید: «گیسوی من بسوی من بد و ریحانست - گر چشم تو همی تافته مار آید»

آن خداوندی کی حیدر دل و زهرا نسبتست — شیعتِ حیدر و زهرا همه خدمتگر او (۱)
از معالی و معانی عرض و جوهر اوست — آفرین باذ ز حق بر عرض و جوهر او
در معالی و معانی چه طمع داری از آنک — علی و فاطمه علیهما السلام باشند پدر و مادر او
لفظ معنی نذهد بی سخنِ معجز او — کیسهٔ فربه نشوذ بی قلم لاغر او
همتش برتر از آنست کی جز حلمِ خذای — نتوان (۲) گفت کی چیزی و گرانست از بر او
دو جهان را بیکی دست کرایذ همه روز — آنک یکروز کند خدمتِ یک چاکر او
کشتیِ حزم جو در بحر تا نی فکنذ — زحلِ پیر بران (۳) سیر سزذ لنگرِ او
جرمِ مریخ کی از آتشِ خشمش اثریست — تنِ اعداش بوذ یکسره خاکستر او
مشتری طالع او دیذ بذان (۴) روی نهاذ — ایزد آن فر و سعادت همه در پیکر او
سنگ را قیمتِ یاقوت دهد تربیتش — آفتابست مگر رای رهی پرور او
گر عطارد (۵) کی دبیرست نویسد صفتش — بس بنا باشد اگر افلاک بوذ دفتر او
وز بسی راحت (۶) و رامش کی ببزمش نگرد — زهره خواهد کی کند خدمت رامشگر او
ماه را آرزو آنست کی باشد بس ازین — نائبِ حاجبِ باری (۷) کی بوذ بر در او
زانک از همتِ او عنصرِ آتش غرضیست (۸) — از عناصر نبوذ هیچ گهر برتر او

---

(۱) ن،ع «همگی بردر او». (۲) مطابق ن،ن و ن،ع «نتوان گفت» درستست

(۳) ن،ع «گرانسیر».

(۴) ن،ع و ن،ن «بران روی» یعنی بدان سبب.

(۵) پارسی آن تیراست - فردوسی: «قلم درکف تیر بشکستمی - کُله از سر زهره بربودمی»

(۶) ن،ع «رامش و راحت».

(۷) ن،ع «بارش». (۸) ن،ن «عرضیست» درستست

باغ را بادِ صبا سایلِ او خوانده برمز | زان بُوَد صاحبِ دینار و درم عبهرِ[1] او

گوهر از آب نسب دارد و آن لفظِ لطیف | زان کند گوهرِ صافی صدف از گوهرِ او

هرچه خورشید همی زر کند از گردشِ خاک[2] | او بدان[3] دستِ عطابخش ببخشد زرِ او

شاه سنجر کی بیابند در اطرافِ زمین | اثرِ دشمنِ دین از اثرِ خنجرِ او

بخت[4] شاهنشهی از شاه ملکشاه بدید | آن جلال و شرف و مرتبه از سنجر او

از شهان کیست کی با خنجرِ او جست نبرد | کی بخون لعل نشد خنجرش از خنجرِ او

این چنین شه ملکش خواند بهنگامِ خطاب | از چنین شاه چنین جاه بُوَد درخور او

ملکانرا زبزرگی ملک العرش که[5] داد | کان نیابند همه از منظر و [6] مخبر او

این کرامت کی زسلطانِ سلاطینش رسید | تا خردمند نبینند نشوند باورِ او

دوستکانیش فرستاد کی در دولت[7] و جاه | نیست یک دوست با طرافِ جهان همبر او

دوستکانی و مثال و لقب و استر و تیغ | یک نشانند زصد مرتبت و مفخر او

چون نشان و صفتِ حیدرِ کرار درست | دلدلِ حیدر کرار بوذ استر او

کرازان تیغ روانست[8] بسوء روم برند | رغبت از کفر باسلام برد قیصر او

---

(۱) یعنی «نرگس» . (۲) ن، ع «خویش» . (۳) در بسیاری از موارد مانند این کلمه باء را مفتوح ضبط کرده و این لهجه ایست اکنون نیز در اطراف تهران متداول .

(۴) مطابق ن، ع «تخت» مناسبتر است .

(۵) مطابق ن، ع «چه» درستست . (۶) ن، ع «کان نیابند هم از منظر و هم مخبر او»

(۷) ن، ع «که در دولت شاه»

(۸) ن، ع «روایت» درستست .

مانَد از گونهٔ بنیلوفر و اندر حسد ست — چرخِ نیلوفری از گونهٔ نیلوفرِ او
زین پس از هیبتِ یوزی کی فرستاد بدو — شیرِ غرّنده بَبُرّد طمع از کشورِ او
یوز از آن فخر کی شد نامزدِ سیّدِ شرق[۱] — بعد ازین گبرِ بلنکان بود اندر سرِ او
زین بزرکی بجهان نام و نشان خواهد یافت — تا بوَد نام و نشان از فلک و محورِ او
آفرین باد بران منظرِ شاهانه کی هست — نظرِ لطفِ الٰهی همه بر منظرِ او
ایزدش کرد مشرّف بچنین جاه و جلال — تا بوی فخر کند امّتِ پیغامبرِ او
پدرش بود رسولی ز رسولانِ خدای — آب[۲] خواهند بحشر همه از کوثرِ او
تا همی زیورِ مردان بود از علم و هنر — عالم آراسته باد از اثرِ زیورِ او
قدرش ان چرخ کی ممکن نشود غایتِ آن — عمرش آن بحر کی بنیاد نبود معبرِ او

## وَلَهُ ایضاً

کهی حریفِ خلافی کهی رفیقِ وفاق — نه بر طریقِ وصالی نه بر طریقِ فراق
نه بر وصال ثبات و نه در فراق صبور[۳] — نه با جفات قرار و نه با وفا میثاق
کهی بخشم بتریاق برفشانی زهر — کهی بصلح بزهر اندر افکنی تریاق

---

(۱) ن، ان مطابق متن و ن، ع «درخورِ نخچیر کهش».

(۲) ن، ان و ن، ع «کاب» درستست.

(۳) ن، ع: «نه بر فراق صبور و نه در وصال ثبات».

شبِ عِتاب ترا کی بوَد امیدِ سحر — مهِ وِصال ترا کی رسد امانِ مُحاق [1]

قرار گیر یکی بر طریقِ معشوقان — چو من همی سپَرم بر تو سیرتِ عشّاق

منم کی از دلِ سختِ تو خواستست امان — دلم کی در سرِ زلفِ تو ساختست وُثاق [2]

بدستِ فتنه برین چون همی کُشی بزنجیر — بنوکِ غمزه دران چون همی زنی مِزراق [3]

چو من بعهد و وفا عاشقی ندید عجم — اگر بحُسن تو ترکی نیامد از قفچاق

مرا بشکّر و بُسّد [4] رَسان ز بوسه و لب — مرا بسیم و سمن راه ده بساعد و ساق

بدل [5] چو جَشْنی و چشمم بروی تو محتاج — بتن چو جانی و جانم بوصلِ تو مشتاق

مرا ز چشم تو تا کی کشید باید رنج — مرا ز وصلِ تو تا چند بُوَد باید طاق

گزیده یی ز همه کارها رُبودنِ دل — چنانک تاجِ معالی مکارم الاخلاق

سرِ سران ملک الساده مجدِ دین کی ز دین — مسلّم است بنام ستوده در آفاق

رئیس مشرق و مغرب علیّ بن جعفر — کی داد طلعتِ او شرق و غرب را اشراق

---

(۱) ن، ع «کی رسد زمان مُحاق» و آن غلطی ظاهرست و در میم مُحاق هر سه حرکت: ضمّه و فتحه و کسره جایز. (۲) وَثاق، بفتح واو و در لغتی بکسر آن، بند و زنجیر و هرچه با آن ببندند، و در لغت عربی استعمال آن بدین معنی بسیارست. امّا بمعنی «سرای و خانه» ظاهراً تصرّف پارسی زبانان باشد حکیم انوری معاصر این استاد فرماید: (دوش سرمست آمدم بوثاق - با حریفی همه وفا و وفاق) و شاید صحیح، وُثاق واصل آن ترکی باشد بمعنی خانه و اتاق.

(۳) مِزراق، صحیح و بمعنی نیزهٔ کوتاه است، بجای مصراع اوّل در ن، ع چنین مکتوبست: «بدست فتنه بدان چون همی زنی شمشیر»، و ضبط متن مناسبترست. (۴) ظاهراً این کلمه بمعنی «بُسَّد» است که مرجان باشد، و مشهور ضمّ باء پارسیست و ضبط لغت نیز چنین، در ن، ع، بسّد (۵) ن، ع «برخ»

رفیع مرتبه صدری کی شد ز مدح عطاش — سخا رفیع محل و سخن لطیف مذاق

نبیرهٔ شرف انبیا کی مشرق از و — جو مصر گشت ز عصر(۱) نبیرهٔ اسحق

لقاء اوست علاج زمانهٔ بیمار — لقاء اوست امید خزانهٔ ارزاق

وثاق دولت اورا ملک بجای غلام — سرای حشمت اورا افلاک بجای رواق

اگر زمان(۲) نرود بر ره خلاف و محال — اگر سخن نبود قابل ریا و نفاق

جز و بشرط کریمی کی دارد استقبال — گر و(۳) بنام بزرگی کراست استحقاق

شگفت نیست از انصاف عدل شامل او — کی سیّد الثقلین است و طیّب الأعراق

ز سیر ظلم نماند(۴) ستارهٔ سیّار — ز راهِ زرق بگردد زمانهٔ زرّاق

فرج(۵) دهند طمع را ز حسبة الآمال — امان دهند امل را ز خشیة الأملاق

نهاد نعمت او در دهان شکر شکر — جو بست مدحت او بر میان نطق نطاق(۶)

بلند گشت بعهدش سر سخاء و سخن — بمهر ماند ز مهرش در شقاء و شقاق(۷)

بعدل او(۸) ز بلیّت همی رهد ایام — ز رحم او برعیت همی رسد اشفاق

زهی خطاب تو آسایش خطا و ختن — زهی مثال تو آرامش حجاز و عراق

---

(۱) ن، ع «بعصر» (۲) مطابق ن، ع «زبان» درستست (۳) مطابق ن، ع: «جز او»، صحیحست (۴) مطابق ن، ع «بماند» و در مصراع ثانی «بگردد» درستست.

(۵) مطابق ن، ع «فرج» درستست. حسبة الآمال، دفن و گور کردن آرزوها و خشیة الأملاق، بیم فقر و تهیدستی.

(۶) نطاق: کمربند.

(۷) شقاق: بدبختی و مخالفت (۸) ن، ع نسخه بدل «بعهد او» و متن مناسبترست

طراز مدحت تو بر نتایج اوهام — نشان بخشش تو بر نفائس اعلاق (۱)
نسیم مدح لطیفت روائح ارواح — جمال خط شریفت حدائق احداق (۲)
خلاصهٔ نسب بهترین خلق توئی — عطا و علم تو بر صدق این نسب مصداق
قضا چو دست ترا کرد در جهان مطلق — ز حبس حادثه کردند ملک را اطلاق
جهان و نعمت او در نکاح دولت تست — برین نکاح نخواهد نشست نام طلاق
سپهر پرشده را آرزو همی باشد — بعهد تو کی کند مدحت ترا الحاق
ز شب دوات همی سازد از شهاب قلم — ز روز کاغذ و آنگه عطاردش وراق
عطاردی کی ثنای تو ثبت خواهد کرد — نجوم هفت فلک بس نباشدش اوراق
خدایگان جهان شاه خسروان سنجر — کی ساخت است ز شمشیر و اسب برق و براق
ملوک خاضع نامش ز روم تا قنوج — گرفته مملکت از مصر تا بمنقشلاق
چو کوس حرب همی بر اشارت تو زنند — همی زنند سپاهش ملوک را مخراق (۳)
اگر لطافت تو پاسبان روح شود — ز هیچ تن نبود هیچ روح را ازهاق (۴)
همیشه تا که بود زنده را امید حیات — همیشه تا که بود بنده را امید عتاق
تو باش زنده و دور زمانه بندهٔ تو — چه بنده کی نیابد ز بندگی اعتاق (۵)
مطیع و خاضع امر تو کنند گردان — معین و ناصر جاه تو ایزد خلاق

---

(۱) جمع «علق» یعنی نفیس و گرانبها از هر چیز. (۲) جمع «حدقه» سیاهی چشم

(۳) مخراق بکسر اول، شمشیر تران، باعتبار آنکه آلت دریدن باشد، سوزنی فرماید (این هجو را جواب کن ار مرد شاعری - ای تو و شعرت از در مخراق و مخرقه -) (نیزهٔ کوتاه - دورباش)

(۴) بیرون کردن جان از تن. (۵) آزاد کردن.

## وَلَهُ اَیضاً

اکر ندیده یی از مشک پیشِ لاله سپر — همی نگر بسوی آن دو زلفِ لاله سپر

رخش همی بدَی از لاله نو بهار کند — اکر حذر کند از چشمِ بد رواست حذر

ندیذ کس که زهیچ آتشی بنفشه دمیذ(1) — از آتشِ رخِ او چون دمذ بنفشهٔ تر

اکر شکفت بوذ لاله شکفته بدیّ — بنفشه کی ز آتش دمذ شکفتی تر(2)

خطش بنفشه و از شرم آن بنفشه همی — بنفشهٔ چمنِ باغ بر نیارد سر

بدان بنفشه فزایذ جمالِ باغ و بهار — بدین بنفشه فزایذ جمالِ شمس و قمر

کران بنفشه همیدون ز خاک رویذ و آب — بنفشهٔ خطِ او را ز گل بوَذ بستر

از آن دو لاله کی بشکفت بر دو عارضِ او — جمالِ او(3) خطر افزوذ و حسنِ او زیور

وزین بنفشه کی بر عارض و رخش بدمیذ — از آتشِ دلِ من بر فلک رسیذ شرر

اکر ترا هوس لالهٔ و بنفشه کنذ(4) — بخط و عارضِ آن دلبرِ نگار نگر

وکر سعادتِ دل خواهی و سلامتِ جان — بمدحِ صدرِ اجل دلفروز(5) و جان پرور

سپهرِ همت و خورشیدِ مجد مجد الدین — خجسته تاجِ معالی علیِ بنِ جعفر

سرِ شرف شرف السادة عمدهُ الاسلام — جمالِ عترت و اقبالِ آلِ پیغمبر

کریم عادتِ محمود فعلِ خوب خصال — حمید خُلقِ عطا گسترِ بزرگ نظر(6)

---

(1) «ن،ع» «دمد»

(2) شگفتی تر صحیحست (3) ن،ع «جمال را خطر افزود و حسن را زیور» بهترست

(4) بُوَد (5) «دل فروز» صحیحست

(6) ن،ع، «کریم عادت و محمود فعل و خوب خصال ـ حمید خلق و عطا گستر و بزرگ نظر».

بلند نسبتِ پاکیزه عرقِ نیکونام … رهی نوازِ بهی منظرِ نکومخبر

مُفَتِراست همیشه ز سیرتش صورت … مُخَبِرست همیشه بمخبرش منظر

نه بحر و بحرِ عطا و نه ابر و ابرِ نوال … نه چرخ و چرخِ عُلوّ و نه کوه و کُوهِ جگر

علی علوم و علی کوشش و علی بخشش … نبی خصال و نبی سیرت و نبی گوهر

زهی بمدحتِ صدرت فلک گشاده زبان … زهی بخدمتِ قدرت سپهر بسته کمر

زبهر دیدنِ روی تو و ستایش تو … شریف گشته زبان و عزیز گشته بصر

وزان قِبَل کی تویی اخترِ سپهرِ شرف … بلند گشت سپهر و منیر گشت اختر

اگرنه از پیِ نشرِ محامدت بوذی … زفخرِ مدحِ تو بر آسمان شذی دفتر

اگرنه فضل و هنر نسبت از دل تو کند … درین جهان چه(۱) تقرّب کند بفضل و هنر

زامنِ لعل(۲) تو لعلی گرفت گونهٔ گل … زبیمِ جودِ تو زردی گرفت گونهٔ زر

بُوَذ در آتشِ خشمِ تو ذرّهٔ دوزخ … بُوَذ زآبِ رضاء تو قطرهٔ کوثر

نه جود را عرضی(۳) حاصلست بی کفِ تو … نه در جهان عرضی ممکنست بی جوهر

هم از جهانی و بیش است قدرِ تو ز جهان … زکان بهست و گرچه زکان بُوَذ گوهر

ز روزگاری و بی شک ز روزگار بهی … زابر بارذ و بی‌شک بهست از ابر مطر

همیشه مَعدِنِ آزاذگی دل و کف تست … چنانک معدن آهن در آتش است و حجر

اگرچه فخر بحیدر کند سخاوت و علم … تویی بعلم و سخاوت تفاخرِ حیدر

فضایل از تو خطر گیرذ و شمایل(۴) قدر … مناقب از تو شرف یابذ و معالی فر

---

(۱) ن، ع «که» درستست . (۲) در ن، ع، نیز چنینست! وشاید بجای «لعل» «عدل» درست باشد . (۳) شاید «غرضی» . (۴) جمع «شمیله» بمعنی طبع وخوی .

ضمیر ما نشناسد محلّ حرمت تو — هر آئینه نشناسد صدف محلّ دُرَر
جز نامِ نیک همی گستری عطا و سخن — زهی کریمِ عطا پرورِ سخن گستر
هزار بار کم از قدر و رتبتِ تو بُوَذ — اگر ستاره ببوسد ترا ستانه(1) در
وگر سپهر شوذ بندهٔ ترا بنده — وگر زمانه بُوَذ چاکرِ ترا چاکر
تو نیکِ محضی و در جز تو نیک باشد و بذ — تو خیرِ صرفی و در جز تو خیر باشد و شر
اگر مکارمِ اخلاقِ تو سخن گویذ — کمینه لفظی از و مشک(2) باشد و عنبر
وگر بزرگی و قدرِ تو منقسم گردذ — کمینه قسمی از و جاه باشد و مفخر
ثنا کنیم ترا و تو بهتری ز ثنا — هر آئینه شرفِ تن فزونتر(3) از افسر
ز حسنِ رسمِ تو یک شمّه است باذِ بهار — ز عطرِ خلقِ تو یک نائبیست باذِ سحر
مرا کی هست زبانم بر آفرینِ تو وقف — همی زبان مرا آفرین کند خنجر(4)
اگرچه صدرِ ترا بندگان فراوانند — بمن بوذ همه ذکرِ(5) تو زنده تا محشر
همیشه تا اثرست از سپهر و گردشِ او — ز عمر و عزِّ تو در دولتِ تو باذ اثر
همیشه زیر و زبر باذ کارِ دشمن تو — چنانک هست فلک زیر و همّتِ تو زبر
همیشه تا بجهان گاه نفع و گه ضررست — نصیبِ تو همه نفع و نصیبِ خصم ضرر
همیشه تا ببوذ برتری کشند آتش — تو آتشی و عدوِ تو باذ خاکستر
همیشه تا زمی(6) از آسمان بذیرذ فعل — تو آفتابی و صدرِ تو آسمان بیکر
بکام و نام و مرادِ تمام در گیتی — هزار سال بزی(7) زان پس از جهان بگذر

(1) مخفف «آستانه». (2) ن، ع «از آن». (3) ن، ع «فزون بوذ ز افسر».
(4) خنجر، درستست. (5) ن، ع «نام»
(6) مخفف «زمین» (7) ن، ع «زی و زان پس»

## وله أیضاً

چه جوهرست کی ماند بچرخ آینه فام    بدو دهند مکر گونه چرخ و آینه وام
بروی آینه ماند ز روشنی گونه و رنگ    چنانک آینه ماند بچرخ آینه فام
اگر در آینه صورت همی توان دیدن    برو ز چرخ توان دید صورت اجرام
همی خروشد و خود بی دهن بوقت خروش    همی خرامد و خود بی قدم بوقت خرام
بعالم اندر ازو شخص را ثبات و حیات    بقالب اندر ازو روح را توان و قوام
هوا بصحبت او دُر فشاند از سر و چشم    صبا بقوّت او گل دماند از در و بام
چو دور چرخ کهی ایمن است و گاه مخوف    چو جرم ماه کهی ناقص است و کاهی تمام[1]
حصول اوست کی پر گل کند چمن را روی    حضور اوست کی پر دُر کند صدف را کام
بدو سپرد[2] طبائع منافع ارواح    درو نهاد[3] کواکب مصالح اجسام
نه بی رعایت او تشنه را نجات و نجاح    نه بی عنایت او معده را شراب و طعام
بقاء او چو بهر بقاء ما سبب است    بدان سبب عرب از لفظ[4] ما نهادش نام
ز نام او صفت روی هر کی بهره گرفت    نبرد ناموران بهره کیرد از اکرام
بدانک هست مرو را صفا بهفت فلک    شدست جرم لطیفش صلاح هفت اندام
بروز باد چو هفت آسمان نیارامد    وگرچه هفت زمین را بدو بود آرام
بتیغ ماند و تا تیغ را ازو ندهند    بمعرکه نشود جان ربای و خون آشام

---

(۱) ن، ع «گاه تمام».  (۲) ن، ع «بدو سپرده»

(۳) ن، ع «درو نهاده».

(۴) مقصود «ماء» بمعنی آبست، ومیدانیم که این لغز درباره آب سروده شده است.

فناء آتش ازو خیزد و زبیم فنا — سکندرش طلبید و خضر رسید بکام
اگر میانهٔ او راه خشک یافت کلیم — زبیم او پسر نوح کوه یافت مقام
بکربلا جو دهان حسین ازو بخشید — همی دهند زبانها یزید (علیه اللعنة) را دشنام
اگر حیات و حمامش لقب کنم شاید — کی وقت ذوق حیوة است و گاه غرق حمام (۱)
شگفت نیست گر او را شگفت خواند عقل — بلی شگفت بوذ جان فزاء جان انجام (۲)
ایا بدیع صفت جوهری کی نشناسد — بواجبی صفتت را خواطر و اوهام
حیات مائی از آن طعم تست طعم حیات — جه خوشترست بنزد خرد حیات کرام
زبانت نی و جو در جشم عاشقان آئی — همه زراز دل عاشقان کنی اعلام
جو بنگرذ ز تو بیننده در سیاهی شب — گمان بری کی همی بر درذ سپیدهٔ بام
اگر لباس تو جون آسمان کبود آیذ — بدان لباس جرا مانده ئی برهنه مدام
نشان دهی بهار و خزان ز لفظ صفت — کهی ز صندل سوذه کهی ز نقرهٔ خام
کهی فرود تو تاری زبرد هاء بخار — کهی فرا ز تو روشن بتختهاء رخام
جو آسمان همه عالم اسیر کام تواند — جرا محیط زمین گشته ئی جو حلقهٔ دام
بجرخ برشوی از خاک و مرکب تو رخام — ترا که داذ جنین قدرت و جنین الهام
جو گاه گاه صدف ها شوند جاء دُرر — زقطره هاء لطیف تو جشمهای غمام (۳)
زجشم ابر جو بر خاک بوستان باری — کنی زلاله و گل عیش دوستان بدرام
میان ابر جرا برف را همی نکشی — اگر کشندهٔ آتش تو بوذه ئی بسکام؟

---

(۱) بکسر اول، مرگ . (۲) جان انجام: کشنده، جانگزا، جانکاه

(۳) غمام: ابر.

جو باذ بر رخِ تو عشق باختن گیرذ / شوذ جو سلسلهٔ زلفِ آن مهِ اصنام
ز صحبتِ تو رسذ هر زمان بحدِّ کمال / جمالِ باغ خداوندْ عمدة الاسلام
جلالِ آلِ نبی صدرِ شرق مجدالدّین / کی افتخارِ انام است و اختیارِ امام
قوامِ عدل امامت علیِّ بن جعفر / کی بی خلافِ خلافت بذو گرفت نظام
کی شرف قدمش را مثابتِ گردون / کی هنر قلمش را صرامتِ(۱) صمصام
فزوذه حرمت او را موافقتِ افلاک / نموذه طاعتِ او را متابعتِ ایام
ز بهرِ نصرتِ عدلش همیشه حرص و ولوع / بفضلِ؟ مالش ظلمش همه قعود و قیام
ز لفظِ او لطفِ فضل و اقتباسِ علوم / ز دستِ او شرفِ کلک و افتخارِ حسام(۲)
کفش کریم و درِ اکرامِ او وفاء بجود / دلش طبیب و درِ انعامِ او شفاءِ سقام(۳)
بدستِ چرخ کُنذ نیکخواه را نصرت / زهر (بلفظ) که دهذ بذسگال را دشنام
زهی خصالِ تو زیباتر از وفاء او میذ / زهی نهاذِ تو نیکوتر از قضاءِ ذمام(۴)
رفیع گشته ز رسمت رسوم را درجات / بلند گشته ز علمت علوم را اعلام(۵)
اگر وجودِ تو وجودِ تو نبوذندی / زمانه فرق نکردی کرام(۶) را ز لئام(۷)
بر اهلِ علم ز اعلامِ تو فریضه شذ ست / همیشه کردن آغازِ سورة الانعام
همی جو روز روذ نامِ تو بشرق و بغرب / همی جو رزق رسذ برِّ تو بخاص و بعام
نداذ دورِ فلک هم رکابِ(۸) جون تو کریم / ندیذ چشمِ جهان هم عنانِ(۹) جون تو همام

---

(۱) صرامت: برندگی شمشیر. (۲) شمشیر بران. (۳) بیماری.
(۴) برآوردن حق و نگاهداشت حرمت. (۵) علمها، نشانها
(۶) جوانمردان و رادان. (۷) پست نهادان.
(۸) و (۹) همرکاب، همعنان، نوشته شود.

سپرد مرسر کلک ترا ستاره عنان — چنانک داذ مرا و ترا زمانه زمام
غلام آن سر کلکم که پیش او شده اند — روان صاحب و صابی و ابن مقله غلام (۱)
ولوع او بسخاء و نشاط او بسخن — بساط او ز ضیاء و غذاء او ز ظلام
سوار عقل و هدایت سوار نطق و بیان — سوار فضل و کفایت سوار علم و کلام
بدوست حرمت شرع و بدوست نصرت تیغ — در وست فعل سنان و در وست سهم سهام
مسیرات فلک ؟ همچو سیر مرکب او — کی در مصاف تقدم همی کنند اقدام
چه مرکبی کی مرکب ز ابر و باد شدست — برابر و باذ ز رفتار او عتاب و ملام
که دید باذ کی او را بوذ عنان و رکاب — کی گفت ابر کی بر وی نهند زین و لگام
روذ چو دیو بیک تک ز کوفه تا کوفن — رسد چو عقل بیکدم ز بصره تا بسطام
اگر بزیر رکاب حسین (علیه السلام) او بوذی — بدست فتح گرفتی عنان لشکر شام
رسید لشکر نوروز و باغ ازین لشکر — بصورت دم طاوس گشت و طوق حمام
بسرخ و زرد منقش چراست هفت اقلیم — گرا برهای بهاری نداشتند اوهام ؟
برآبر گشت رخ گل چو عارض عفرا — در ابر بوذ مگر چشم عروة ابن حزام

---

(۱) صاحب، ابوالقاسم اسمعیل بن ابی الحسن عبّاد بن عباس بن عباد بن احمد بن ادریس - وزیر مؤیدالدوله وفخرالدوله دیلمی - از مشاهیر علم و ادب و بزرگان عصر و ممدوح شعرای زمان بوده، دسال (۳۸۵ ه) درگذشته و شرح حال وی بتفصیل بقلم بنده در مجلهٔ ارمغان مسطور ست.

ابو اسحق ابراهیم بن هلال صابی مترسّل و شاعر معروف - کاتب انشای عزّالدوله بختیار دیلمی و صاحب کتاب «التاجی» در اخبار دیالمه - در سنهٔ (۳۸۴) در بغداد زندگانی را بدرود کرده، و شریف رضی قصیده در رثای وی سروده است.

کنون که لاله بسرخی شدست چون رخ دوست / لب نگار و لب جوی باید و لب جام

ز جام باده طلب کن طرب کی بر دل و جان / بقدرِ جام طرب را نکو شود فرجام

ز زحمت گل و سبزه نمی شناسند چشم / کی روی سبزه کدامست و روی چرخ کدام

بتیغ باده بباید برید گردن غم / کنون کی بنده همی تیغ برکشد زنیام

ز جام(۱) غم که رهاند بجز مدام و سماع / همیشه باد سماع و همیشه(۲) باد مدام

چو روز کار گل و مل رسید بستانیم / ز مُل نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام

زبان لاله اگرچه سخن نداند گفت / بلفظ حال دهد سور باده خوار بیام

که بلبل آمد و گل را سلام گفت بباغ / ز گل بباده رسانیده به درود و سلام

ز دست ساقی بادام چشم پسته دهان / بخواه باده بوقت شکوفه بادام

ز عمر عیش طلب کن نه گردش شب و روز / ز گل گلاب گرامی بود نه خار و ز کام

همان به است کی بر روزگار چاشت خوریم(۳) / ز بیش آنک خورد روزگار بر ما شام

توئی ستاره دولت بر آسمان شرف / کی خاک پای تو ساید(۴) ستاره بهرام

اگر برای(۵) تو بودی خروج زید علی / اسیر شام نگشتی بروز کار هشام

---

(۱) ن، ع «زبند غم» وگمانم آنست که اصل نسخهٔ متن، «زدام غم» بوده است. (۲) نسخه بدل متن «مدام» مناسبتر و در «ن، ع» نیز چنینست.

(۳) یعنی بهتر است پیش از آنکه روزگار ما را اسیر و گرفتار خویش سازد، روزگار را دستگیر و فرمانبردار خود کنیم و این مثل در جاهای دیگر نیز آمده است. (۴) ن، ع «ساید».

(۵) برای، یا، بَرای بکسر یا فتح باء میتوان خواند و مراد از زید و هشام، زید بن علی بن الحسین ع و هشام بن عبدالملک اموی، میباشد.

تفاخر نسب(۱) آن پیمبری کی بذو ... شرف گرفت صفا و منا و رکن و مقام
بحرمت از همگان حق تری کی در قرآن ... گواه حرمت تست آیت اولوا الارحام
چه حرمتست کی از باذشا(۲) نیافته بی ... ز اختصاص خطاب و سلاح و اسب و ستام(۳)
شرف تراست کی در جاهلیت و اسلام ... نبوذ جز بدرت را صلاح و صوم و صیام
ترا سزذ کی کنی فخر بر دو عالم از آنک ... گذشتگان تو بوذند خلق را حکام
صفات جد تو جبار گفت با موسی ... نشان او بهمه جا گشت داذه در احکام
مثل زنند کی در مهتری عصامی(۴) باش ... کی فضل داذ بر اهل عصام نفس عصام
تو هم بنفس بزرگی و هم باصل شریف ... همت کمال عصام است و هم جمال عصام(۵)
نه علم بی تو عزیز و نه لفظ بی معنی ... نه دهر بی تو تمام و نه دست بی ابهام
الف کی الفت اقبال تو طلب نکند ... بذو دهذ قلم روزگار گوژی(۶) لام
نقار تو ز برای صلاح این اقلیم ... بسی فریضه‌ترست از الف در استفهام
رصد کی از خلفا و ملوک اثر ماند ... بروزگار تو او را بدید شد اتمام

---

(۱) ن، ع، «تفاخرست نسبت» و نسخهٔ متن بهتر مینماید

(۲) ن، ع «پادشه».

(۳) ساخت و یراق زین اسب - لجام و سرافسار.

(۴) عِصام، بکسر اول: حاجب نعمان بن منذر بوده است و در حق او گفته اند: «نَفْسُ عِصامٍ سَوَّدَتْ عِصاما - وَعَلَّمَتْهُ الکَرَّ وَالإقداما» و عصامی آنست که دارای شرف نفس باشد. و عظامی، آنکه پدر و گذشتگان او شریف باشند و بنسبت آبا افتخار کند.

(۵) در ن، ع، نیز چنین و چنانکه دانستیم «عِظام» درستست. (۶) ظاهرا «گوژی لام»

بروزگارِ تو شد کرده گرچه کرده نگشت — بروزگارِ امامان مظفّر و خیام (۱)

وزین رَبَض کی مرا در ثناء اوست غرض (۲) — صلاحِ حالِ خواص و نظامِ حالِ عوام

بدو ولایتِ ترمذ کی هست حضرتِ تو — زبیمِ فتنه مسلّم شود چو دارِ السلام (۳)

زبهرِ مدحِ تو شاید کی زنده گشتندی — درین قران و درین مدّت و درین هنگام

زما دحانِ عجم عنصریّ و فردوسی — زشاعرانِ عرب بحتریّ و بوتمّام (۴)

من از نیابتِ ایشان بقدرِ طاقتِ خویش — همی دهم ثنا مجالسِ ترا ا برام

ثنا دلیلِ بقا گشت و از ثنا ماندست — خبر ز صاحِب و حاتِمِ اثر ز رستم و سام

نه بی بقاءِ تو باشد فراغتِ دلِ خلق — نه بی ثناء تو باشد حلاوتِ لبِ و کام

فضائلِ تو ثناء ترا درازی داد — مکن عتاب ز نظمِ دراز بر نظّام

---

(۱) ابوالمظفّر اسفرازی از دانشمندان معاصر سلطان کیارق بن ملکشاه، «برهان امیرالمؤمنین» دنسخهٔ از رسالهٔ بشکه که بنام این پادشاه نگاشته و تاریخ استنساخ آن ۵۴۹ هجری میباشد، در کتابخانهٔ ملک موجود ست، و رصدی که با حکیم عمر بن خیّام نیشابوری فیلسوف و عالم ریاضی شهیر و صاحب رباعیات معروف در سال ۴۶۷) بدان آغاز کرده اند چنانکه خیّام در «نوروزنامه» میگوید تمام ناکرده بماند، و سخن ادیب صابر هم مؤیّد همین معنی میباشد .

(۲) وزین رَبَض که ترا در بنای اوست غرض) درست و رَبَض بارهٔ گرد شهر است .

(۳) ن ع، «چو در اسلام» و آن غلطست . (۴) ابوتمّام حبیب بن أوس طائی، بسال ۱۹۰ یا ۱۸۸ یا ۱۷۲ یا ۱۹۲ هجری متولد گشت و در سنهٔ ۲۳۱ یا ۲۲۸ یا ۲۳۲ درگذشت - کتاب «الحماسه» حاوی منتخبات اشعار شعرای عرب از آثار جاویدان و برهان فضل و ادب اوست، وی سخنگوئی زبان آور و فصیحی نکته سنج بوده و در مرثیه سرائی یدی طولی داشته، و قصیده که در سوگ محمد بن حمید بنظم آورده در جای خود بیمانند ست .

همیشه تا کی نبیسذ(۱) دبیر حکم قضا — حکایت غم و شادی و نام ناقص و تام

دبیر نامهٔ حکم تو باذ عمر ازل — طراز نامهٔ جاه تو باذ نام دوام

اساس عدل تو محکم بجشبرو(۲) عالم — بناء قدر تو عالی ز ایزد علام

ز شاعران ثناگوی بر سر تو نثار — ز جاکران هواجوی(۳) بر در تو زحام

همت کرامت عز و همت جلالت جاه — ز کردگار جهان ذو الجلال و الاکرام

## وله ایضا

جو دیده دید بران(۴) روی آبدار آتش — دوید بر سرم از عشق آن نگار آتش

گر اتفاق نباشذ میان آتش و آب — چگونه گشت بران عارض آبدار آتش

ز عشق عارض او غمگسار من آتش است(۵) — بران گری کی گرفتست(۶) غمگسار آتش

اگر چه مانده ام از عاشقی در آتش دل — مرا(۷) خوش است کی ماند بروی یار آتش

چه خلعت است کی در من خیال او بوشیذ — کی بوذ آن همه آب آمذست و تار آتش

ز غرق و حرق بترسم همی ز دیدهٔ و دل — کی بر یمین من آبست و بر یسار آتش

بجوز و صبر مرا انتظار وعدهٔ وصل — کی صبر دل شذه پنبه بست و انتظار آتش

---

(۱) ن ع، نویسد. (۲) ن ع، بجیز عالم، و نامناسبست

(۳) مترادف «هواخواه» و «هوادار».

(۴) ن ع «بدان» و متن بهترست. (۵) وزن مختل و مطابق، ن ع، آتش شد، و بگمان بنده «آتش گشت» درست و بجز متن نیز نزدیکست. (۶) ن ع، که دیده است بغم گشته ...» (۷) ن ع «دلم»

گداخت از دم گرمم درین طرف[۱] آهن — فسرد از دم سردم درین دیار آتش

نگردد از لب خشکم جدا همی دم سرد — برآرد از دل تنگم همی دمار آتش

ملامتش نکنم گر نگیرد دم بکنار — که دارم از دل سوزنده در کنار آتش

زهی جمال و رخسار تو بیک دیدار — مرا فروخته در جان و دل هزار آتش

گرا فراق تو یکبار سوزد ای دلبر — بتر زسوختن صد هزار بار آتش

بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا — چنین کند که[۲] در افتد بمرغزار آتش

اگر بآتش عشق تو مبتلا گردد — جهان خاک شود خوار و خاکسار آتش

بنو بهار دمید از بهار چهرهٔ تو — بنفشه زار و بزیر بنفشه زار آتش

دران بهار هرآنچ آب چشم ابر کند — فزون کند ز بدایع درین بهار آتش

نگیرد آتش سوزنده زیر دود قرار — بزیر زلف تو آمد بزینهار آتش

زاشک دیدهٔ من آب یاد کار تو باد — که مر مرا ز رخ تست یاد کار آتش

دل پر آتش من باز من[۳] چراند همی — مگر که نیست ترا بر من استوار آتش

جواب چشمهٔ حیوان دهد حیات ابد — مرا بتربیت صدر روزگار آتش

سلالهٔ نبوی صدر شرق مجد الدین — که پیش همت او هست بشکار آتش

خجسته تاج معالی علی که در عالم — از آتش غضب اوست یک شرار آتش

لباس خدمت او راست پود و تار اقبال — درخت حشمت[۴] او راست برگ و بار آتش

بهمتش نسب آتش کند ز چار ارکان — بدان شریف تر آمد ز هر چهار آتش

---

(۱) ن،ع «بلاد» (۲) یعنی چونکه، و در ن،ع «چو» ن،ن مطابق متن

(۳) یعنی چرا بمن باز ندهی (۴) ن،ع خشیت، و هیچیک مناسب نیست

دران تبار کی یکتن خلاف او طلبند
ز روزگار ببارد بران تبار آتش

همیشه آتش محنت ندیم دشمن اوست
ندیم خلق نگردد باختیار آتش

نتیجهٔ نیست ز لطفش بهر حساب هوا
نمونهٔ نیست ز خشمش بهر شمار آتش

عیار زرّ سخن خاطرش همی داند
محکّ نیست بدانستن عیار آتش

ز آسمان شرف نسبتش همی تابد
چنانک در شب تیره ز کوهسار آتش

زهی ز کلک تو زده در مخالفان هدی
چنانک جدّ تو حیدر بذوالفقار (۱) آتش

حصار آهن (۲) سوزنده گشت آهن و سنگ
مگر ز بیم تو رفته است در حصار آتش

اگر نه از قبل نفع خلق را بوذی
ز بیم تو نشدی هرگز آشکار آتش

وگر ز خاک خبر داشتی و جود ترا
رهِ سجود گرفتی باضطرار آتش

همیشه رغبت آتش ببرتری باشد
مگر ز قدر تو کردست کردگار آتش

ز بخشش تو یکی حرف مختصر دریاست
ز کوشش تو یکی لفظ مستعار آتش

وفاق تست شراب و درآن شراب نشاط
خلاف تست خمار و دران خمار آتش

نگرد و هم نکند دشمن تو کار صواب
نجست و خود نجهد هرگز از خیار آتش؟

بلفظ و مرتبه چون آب و آتشی لیکن
نه هست آب حلیم و نه بردبار آتش

چو صاعقه دل صافی و رای روشن تو
همی زنند در اعداء شهریار آتش

بنور فکرت تو شاه خسروان سنجر
ز آب تیغ فروزد بکارزار آتش

خیال خشم تو گر بگذرد بآب زلال
طراوتش همه تف گردد و بخار آتش

---

(۱) ن، ع «ز ذوالفقار» و در هر صورت یعنی، بسبب ذوالفقار، (۲) ظاهرًا «در حصار آتش»

اگرچه مرکب تو آتش است در حرکت — که تحرک او هست با وقار آتش
تراست هیبت آتش درو سست قوت ابر(۱) — بر آب جز تو ندیدست کس سوار آتش(۲)
بدست باد خزانی بباغ بر سر آب — کنند شاخ درختان همی نثار آتش
چو شعلهٔ آتش شدست برگ چنار — گمان بری که زدستند در چنار آتش
دهان نار کفیده ز روی نعت و صفت — چو کوره گشت و دران وانهاء نار آتش
اگر غبار غریبی بروی او نرسید — چراست چهرهٔ آبی(۳) چو در غبار آتش
رسید زحمت گرما بتابخانه خرام(۴) — رسید لشکر سرما برا و نگار آتش
شدست خاطرم آتش که آفریند داو — زبهر مدح ترا آفرید نگار آتش
مرا ز آتش خاطر چو دُر شدست سخن — عجب بود صدف دُرّ شاهوار آتش
بشعر آتش من فخر باشد آتش را — وگرچه راه نداند بفخر و عار آتش
اگر نه آب فسرده ست و باد سرد شده — بدین قصیده نیاید مرا بکار آتش
همیشه تا که فروزد ز بهار جهان(۵) افروز — ز برگ لاله بر اطراف جویبار آتش
چو نفس ناطقه با دوستان بمان باقی — چو ابر صاعقه بر دشمنان ببار آتش

---

(۱) مطابق، ن، ان، و ن ع، «قوت آب» درستست.

(۲) در مواضع بسیار از نسخهٔ متن این کلمه بضم سین مکتوبست، چنانکه اکنون هم در برخی از شهرهای ایران چنین تلفظ میکنند.

(۳) بِه یا بهی، میوهٔ معروف. (۴) مطابق ن، ان، ن ع، «برفت» درستست.

(۵) ن ع «مهرافروز».

## وَلَهُ أیضاً

بُتِ سرو قدّی و بسرو سَمَن بر(۱) — نگارِ سخن گوی و ماهِ سُخن ور
سُرینِ تو و عشقِ من هست(۲) فربه — میانِ تو و صبرِ من هر دو لاغر
من از باء تا سر ز عشقم مُرکّب — تو از پای تا سر ز حُسنی مصوّر
هوا کردذ از عکسِ رویت مُنَقّش — صبا کردذ از بوءِ زلفت معطّر
بگریم ز زلفت بنالم ز چشمت — که نالد ز نرگس که گرید ز عنبر
ز شیرین لبِ تو مرا نیست سیری — کرا سیری آید ز یاقوتِ احمر
بطوبی و کوثر رسیدم ز وصلت — کی زلف و لبِ تست طوبیٔ و کوثر
بدفتر همی وصفِ زلفت نوشتم — پُر از نافهٔ مشک شد رویِ دفتر
بعبهر دو چشم ترا باز بستم(۳) — همه جاذوان(۴) را در آمد بعبهر
مکن عزمِ لشکر بمان(۵) رایِ رفتن — بنه خوذ و جوشن بده جام و ساغر
بران تن(۶) چه در خور بوذ یاذِ جوشن — بران لب چه لائق بوذ ذکرِ شکّر
مرا تا تُرا(۷) دیذم اندر دو دیده — تو گفتی برُستست کشمیر و کشمر

---

(۱) سَمَنبَر، سخنگوی، سخنور، نوشته شود - بعد ازین بیت در، ن، ع: «قد و عارض تست شمشاد ولاله - لب و بوسهٔ تست یاقوت و شکّر».

(۲) ن، ع «هردو». (۳) یعنی نسبت کردم.

(۴) مطابق، ن، ع «همه جادوئی اندر آمد ز عبهر». درستست.

(۵) یعنی ترک کن و واگذار.

(۶) ن، ع «بر». (۷) ن، ع «ترا».

ستاره‌ست رخشنده روئیت همانا — کی ماهیت[1] پذر بود و خورشید مادر
زجان شاکرم تا ترا خواند جانان — بدل خرمم تا ترا ساخت دلبر
بنازد زتو جان جو حلم و معالی — بتاج معالی علی بن جعفر
اجل مجد دین عمدهٔ شرع و ایمان — جمال شرف فخر آل پیمبر
ستوده بسیرت ستوده بخصلت — ستوده بمنظر ستوده بمخبر
همه نیک بی بد همه عز بی ذل — همه نفع بی ضر همه خیر بی شر
نه جز حکم او را زمانه متابع — نه جز امر او را ستاره مسخر
نه بی شعر او هیچ شاعر مکرم — نه بی جود او هیچ زائر توانگر
سخن را ز گفتار او فر[2] و زینت — سخا را ز کردار او زیب[3] و زیور
کم از قدر او رفعت هفت گردون — کم از جاه او بسطت هفت کشور
هم از قدر عالیش[4] پستست گردون — هم از رای روشنش تیره‌ست اختر
جگونه نبوذ بیش رأیش ستاره — جگونه نبوذ بیش معروف منکر
جه ارزد بنزد کفش ابر و دریا — جه ارزد بنزدیک شاهین کبوتر
نباشد جدا از کف او سخاوت — عرض را جدائی نباشد ز جوهر

---

(۱) ضبط متن درستست ، و «ماهیت» را بکسر ها، باید خواند و درین مورد و مثال آن کسرهٔ اضافی را باید تلفظ کرد. ناصر خسرو فرماید : «بفریفت این جهان جو اهرمنیش - تا همچو موم نرم کند آهنیش - گر جز خیر کرد و بخواهی ستم - بر خویشتن حذر کن ازین بدکنیش - ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر - هرچند شادوان بود و خوش منیش - بر روی بخرد نبود شرم و آب - آن سر که باک نیستش از سرزنیش

(۲) ن، ع، «زیب». (۳) ن، ع «فر». (۴) یعنی بقیاس و نسبت و در برابر قدر عالی و رای روشن او . . . .

زمانه بزرگی از و یافت آری — صدف را بزرگی فزاید ز گوهر
چه باقی بود در بزرگی کسی را — کی جدّ و پدر مصطفی بوذ و حیدر
همی تا جهان را ز خورشید و گردون — گهی نفع باشد تأثیر و گه ضر
تو اندر جهان شاذ و خرم همی زی — چو خورشیدْ عالی چو گردونْ معمّر

## وله ایضاً

نیکوئی بر تست عاشق دیگران بر نیکوئی (۱) — نیکوئی بد خو کند معذوری اندر بدخوئی
من کی بر تو عاشقم با من نسازی پس مساز — همچنین با نیکوئی کت (۲) عشق آمد نیکوئی
کار شیران نایذ از آهو و بر من عشق تو — حشمت شیران همی راند بچشم آهوئی (۳)
ای عجب تو ها کهن گردد ز گشت روزگار — عشق تو بر من چرا هر روز بفزاید نوی

---

(۱) مطابق «ن، ن» چنین نوشته شود (نیکوی بر تست عاشق دیگران بر نیکوی - نیکوی بد خو کند معذوری اندر بدخوی) الخ و در چنین موارد همزه بعد از واو، بکتابت و تلفظ در نمیآید - مولوی میفرماید : (ای ضیاء الحق حسام الدین توی - که گذشت از مه بنورت مثنوی) و نیز : (گفت لیلی را خلیفه کاین توی - کز تو مجنون گشت مجنون و غوی) دیگری از استادان گوید : «تا یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی - گرچه ترا بگفت سزاوار آن توی» (جز برتری نجوئی گوئی که آتشی - جز راستی نجوئی مانا ترازوی) (۲) (همچنین با نیکوی کت عاشق آمد نیکوی) درست نمینماید. یعنی چون با من عاشق سازگار نیستی با حسن و نیکوئی که آن نیز عاشق تست سازگار مباش و در «ن، ن» «من که بر تو عاشقم با من نسازی شو مساز - با نکوئی ساز شو کت عاشق آمد نیکوی»

(۳) «آهوی»

مستوی قدّی و عشقت بر دلم پوشنده کرد — هم صراطِ مستقیم و هم طریقِ مستوی

لؤلؤ دریائی و دریاء خوبی روی تست — ای شگفتی هم تو دریائی و هم تو لؤلوئی(۱)

گر بخوبی بوذ نقش مانوئی(۲) چون روئی تو — هست معذور انکه بگراید بکیش مانوی

با وصالت جفت گشتن چون بوَذ ممکن مرا — گر تو یک ساعت شبی بی فرقتِ من نغنوی

من ز شادی طاق گشتم جفت شد با من غمت(۳) — تا ترا با تنگ چشمی جفت شد طاقِ آبروی

دیده نتواند(۴) کی ببیند چشم من رخسار تو — پس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی

حسن و شیرینی(۵) ز شیرین با تو ماند اندر جهان — همچو با صدرِ اجل(۶) رسم و نهادِ خسروی

مجدِ دین تاج معالی فخرِ عترت صدرِ شرق(۷) — عمدة الاسلام ابو القاسم علی الموسوی

آفتابِ آل یس(۸) سیّد السّادة کی هست — حبّه حبل متین(۹) و بقعه داد و دی

نامداری کز وجودِ دست جود آراء اوست — بخل با حالِ ضعیف و دست(۱۰) با جودِ قوی

از نهیبِ دست و بیم بذل و شرمِ جود او — ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی

ای فلک هرگز نیابی پایگاهِ قدر او — چند بی مقصود پوئی چند بی معنی دَوی

---

(۱) «لؤلوی» . (۲) «مانوی» درستست . (۳) ن، ع «تا غمت شد جفت من» ن، ن مطابق متن . (۴) نسخه بدل، ن، ن «دید نتوانی» بهترست .

(۵) ن، ع «حُسن شیرینی»، ن، ن مطابق متن (۶) ن، ن «بر»

(۷) ن، ع «میر شرق» . (۸) ن، ن و ن، ع «افتخار»

(۹) ضبط ن، ن، و ن، ع «حُبّه حبل المتین و بُغضه داد و دَوی» درستست و «داد» در اینجا بمعنی فریاد و «دویّ» که یاء آن در اصل تشدید دارد بمطلق صوت، و علی الاغلب «غریو رعد» و بنابراین (داد و دَوی) بمعنی فریاد و غریو و خروشست (۱۰) ن، ن و ن، ع «جود با دست قوی» مناسبتر بنماید .

ای زمانه مثیل او هرگز نبیند چشم تو | چند بَرّ و بحر گوئی چند روز و شب دوی (۱)
جاذوی از شرع حدش باطل و ناچیز گشت | چون روا دارد کی کلکش بشبه دارد جاذوی
لفظ نپذیرد بلندی تا نگوئی مدح او | دین کجا گیرد (۲) در بستی تا بحدش نگروی
ای خداوندی کی مجموع معانی صدر تست | کی عجب گر شاعر از مدح تو گردد معنوی
گرچه مر سادات را گیسو بود منشور فخر (۳) | تو بدین عالی نسب منشور فخر (۴) گیسوی
چون مسلط گشت بر دل علت آز و نیاز | بس مبارک پی طبیبی سخت مشفق (۵) داروی
یک جهانی در هنر دو جهانی (۶) اندر مرتبت | بس نگوئی تا کدامی این یکی یا آن دوی
با معالی هم نشینی (۷) با معانی هم عنان | با فضائل هم رکابی با شرف هم زانوی
در سر توفیق چشمی در بر دانش دلی | جان رادی را تنی دست سخا را بازوی
نیست اندر هفت کشور خلق پهلوسا (۸) تو | گر بزرگی با سپهر هفتمین هم پهلوی (۹)
همت (۱۰) عالی رکاب و فضل میمون مرکبت | برتر است از تاج پرویزی و تخت کسروی

---

(۱) ن، ن و ن ع «چند پیمائی تو گیتی» .

(۲) ن ع «یابد» و ن، ن، مطابق متن ، (۳) و (۴) ن، ن «توقیع»

(۵) ن ع «شافی» (۶) جیم در «دوجهانی» ساکنست - ناصر خسرو فرماید :
«نظام سخن را خداوند دوجهان - دل عنصری داد و طبع جریرم» در ن ع، یا دو جهان در مرتبت
و آن تصرفی نارواست . (۷) مطابق ن ن، همنشینی، همعنان، همرکابی، همزانوی
نوشته شود (۸) یعنی در هفت اقلیم کسی که با تو پهلو زند و برتری یا برابری کند نیست - حافظ فرماید :
«سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار - سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد» خیام فرماید :
«آن قصر که با چرخ همیزد پهلو - بر درگه او شهان نهادندی رو» (۹) همپهلوی، نوشته شود . (۱۰)

بقیه در صفحه ۱۷۲

کشوری روزی گر از یک تن بزاد آن جود تست — عالمی در یک تن ار موجود باشد آن توئی (۱)

ای عجب دانی که بیرون از نهایت راه نیست — در سخاوت از نهایت چون همی بیرون شوی (۲)

در همه دلها فشاندی تخم نیکی لاجرم — از زبانها جز نبات نیک نامی (۳) ندروی

مجلس تو ز آسمان اندر شرف عالی ترست — از زمین او را (۴) شمایل نادرست ار بشنوی؟

گر روی بر راه انصاف از همه ارباب نظم — کس چنین خدمت (۵) نیارد در ردیف و در روی

گر سخن را قیمت از معنی بدید آید همی — معنوی باید سخن چه تازیی و چه پهلوی

در توای تاج معالی عالی آید شعر من — همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی

تا همی خوبان بخوبی دل برند از عاشقان — که بقد مستوی و که بزلف ملتوی (۶)

مستوی بادت همیشه نهمت (۷) و کام و مراد — گشته گشت دولت زاب سعادت مرتوی (۸)

ذکر نام نیک تو در کل عالم منتشر (۹) — نامهٔ عمر عدو در دولت تو منطوی (۱۰)

---

بقیه از ص ما قبل (۱۰) ن ، ع «حرمت» ن ، ن ، «لاجرم قدر رکاب و نعل میمون مرکبت» بنظر درست میرسد

---

(۱) «توی» نوشته شود (۲) بعد ازین بیت در ن ، ع «چون هنر با هرچه نا محسود» و بعقیدهٔ بنده «با هرچه آن محسود» باشد بهدمی - چون خرد از هرچه نا محمود باشد یکسوی» یعنی بر کناری .

(۳) «نیکنامی» نوشته شود . (۴) مطابق ن ، ن و ن ، ع «از زمین آواز سائل نا درست ار بشنوی» شاید درست باشد . (۵) ن ، ع «مدحت» بعد ازین بیت در ن ، ع : «لعبتی کردم که از وی نیکوی گیرند وام - لعبتان خلخی و نیکوان بغوی» . (۶) بافته و پیچیده .

(۷) در ن ، ع ، «همت» ، و من ضبط متن را بهتر میدانم و نَهْمَت بفتح نون و سکون هاء ، کمال مطلوب و غایت مقصود و اندیشه است / «ن ، ن» مطابق متن (۸) سیراب (۹) ن ، ع «مشتهر» (۱۰) در نور دیده بعد ازین بیت در «ن ، ع» «نیکخواه تست دولت نیک بادت روزگار - بد نصیب روزگار دشمن و عیشت قوی)

# وله ایضاً

چه حلقه‌ها[۱]ست بدان زلفِ تابدار اندر ‌‌ ‌ چه غمزه‌هاست بدان چشمِ پرخمار اندر

ز غمزه‌هاش تباهی بهوش و عقل اندر ‌ ‌ ز حلقه‌هاش سیاهی بقیر و قار اندر

چه قندهاست در آن لب که لب همی خایند ‌ ‌ تبان ز حسرتِ آن لب بقندهار اندر

ز راستی که در آن قامتست بنداشند ‌ ‌ مرا ز دیدن او راستی بکار اندر

نگارخانهٔ چین پیشِ چشمِ من باشد ‌ ‌ چو بنگرم برخ و زلفِ آن نگار اندر

بخار آبِ رخِ آبدارِ او خطِ اوست ‌ ‌ بخورِ عنبرِ سارا بدان بخار اندر

دلم قرار در آن[۲] زلفِ بی قرار گرفت ‌ ‌ وطن گرفته بدان طَرفِ لاله زار اندر

شگفتی از دلم آید که چون همی سازد ‌ ‌ قرارِ خویش بدان زلفِ بی قرار اندر

مگر طریقِ برون آمدن نمی یابد ‌ ‌ ز بارِ مشک بدان زلفِ مشکبار اندر

سه بوسه زان دو لب[۳] چون شکر شکار کنم ‌ ‌ که هست راحتِ روحم بدان شکار اندر

شمار بوسه بقصد از لبانِ چون شکرش ‌ ‌ غلط کنم که غلط به بدین شمار اندر

مرا بوعدهٔ وصل آن دو زلفِ چون زنجیر ‌ ‌ بداشت بنده[۴] بزنجیرِ انتظار اندر

دریده پردهٔ راز من آن دو رستهٔ دُر ‌ ‌ بدان دو پردهٔ یاقوتِ آبدار اندر

مرا دو دیده ز دُر همچو تاجِ شاهان شد ‌ ‌ ز بس نظاره در آن دُرِّ شاهوار اندر

بحسن و ملح بسی بت پرست جست و نیافت ‌ ‌ بتی چنو بهمه تبّت و تتار اندر

---

(۱) حلقه‌ها نوشته شود . (۲) ن ع «بدان» (۳) ن ع «زان لب همچون»

(۴) ن ع «بداشت بند» و من چنین گمان میکنم که «بنده» درست و خود بمعنی «دلسته» باشد

هزار حلقه زشب گرد روز روشن او ‌‌ هزار نافهٔ تبّت بهر هزار اندر
هزار دل نه یکی دل چو روی او بینی ‌‌ نثار او بنهد و جان بدان نثار اندر
همه مراد دل اندر کنار او بینم ‌‌ چو جاه خویش نه بینم(۱) بدان کنار اندر
زنیکوئی گل(۲) و جاه اندرو همی دیدند ‌‌ کی جود و جاه بدین صدر روزگار اندر
عماد امّت جدّ رکن ملک مجد الدین ‌‌ کز دوست ناصح و حاسد بنور و نار اندر
جلال آل پیمبر علی بن جعفر ‌‌ کی چون علیست با نواع افتخار اندر
سر تبار محمّد کی از محامد اوست ‌‌ سری(۳) و جاه و جلالت بدان تبار اندر
علی دل است و همان معجز است در قلمش ‌‌ کی بوده بود علی را بذو الفقار اندر
زنعمتش بنیاز اندر آن بدید آمد ‌‌ کی از شجاعت حیدر بذو الخمار اندر
مرکّبست کریمی درو بخلقت و طبع ‌‌ بدان صفت کی حلیمی ببرد بار اندر
دلیل قدرت صانع شدست و نیست بعدل ‌‌ عدیل او بهمه صنع کردگار اندر
چو گرز شهاب سپهر و نجوم و خلد و ارم ‌‌ زبارگاه شریفش بروز بار اندر(۴)
بکسب مجد و معالی شدست رغبت او ‌‌ فزون ز رغبت عاشق بوصل یار اندر
مظفّرست کی در طاعت(۵) اشارت او ‌‌ ظفر همیشه بمیدان کارزار اندر
مؤیّدست کی تائید او پدید آرد ‌‌ نجات غرقه بدریای بی کنار اندر

---

(۱) ن، ع، «ببینم» درست است (۲) ن، ع، «گل جاه» و معنی خوب مفهوم نشد.

(۳) یعنی «سروری» (۴) حکیم انوری میفرماید «زبس تزاحم انجم چنان نبود همی - مجرّه از بر این گوز پشت پشت شکن - که روز بار ز میران و مهتران بزرگ - درسرای وزیر بارگاه صدر زمن» والحق در نهایت فصاحت و بلاغت است. (۵) «ن، ع» «در طاعت و اشارت».

مُوَفَّقیست کی تَوفیقِ او مهیّا کرد          قرارِ شاعر و زائر بدین دیار اندر
نشانِ ردّ و قبولش بسعد و نحس اندر          دلیلِ کینه و مهرش بتخت و دار اندر
نیافت حاسدِ او هیچ عیب در هنرش          چران چه عیب شناسد بنوبهار اندر[1]
امیدِ عفو نبُرَد ز خشم[2] او و بلی          امیدِ دیدنِ خُرما بود بخار اندر
ز چار عنصر و هفت اخترست و صد رتبت          ز ذاتِ اوست بهر هفت و بهر چهار اندر
جوارِ خدمتِ صدرش جوارِ بحر شدست          طمع همیشه توانگر بدین جوار اندر
ز بیم شیههٔ اسبان او بدید آمد          نهفته کشتنِ شیران بمرغزار اندر
ز امنِ راحت[3] و انصافِ او همی باشند          همه خرامشِ کبکان بمرغزار[4] اندر
جمالِ فضل و تفضّل در و نهاد خدای          کمالِ حلم و تحمّل بیارِ غار[5] اندر
عذاب و رنج بترکیبِ دشمنانش درند          چو حرص و زهر بترکیبِ مور و مار اندر
حصارِ اهل سخن شد ثناء مجلس او          امان ز بیم بلاها بدان حصار اندر
ثنا و مدحتِ او غمگسار ما شده اند          همه سعادت و شادی بغمگسار اندر
سوارِ دانش و دولت شدست و طعنه زنند          یکی بیاذه ز خیلش بصد سوار اندر
جهنده مرکب او را شرار[6] باید خواند          فروغ دولت و نصرت بدان شرار اندر
ز نورِ آتشِ نعلش جمالِ فتح و ظفر          عیان شوند بتاریکی غبار اندر
بروز موکب و میدان ز بیم شیههٔ او          امیذِ خواب نماند بکو کنار اندر

---

(۱) این مصراع ظاهراً درست نیست و در ن،ع چنین نکتوبست «چراکه عیب نباشد بنوبهار اندر» ممکنست «خزان چه عیب شناسد» باشد (۲) ن،ع، «ز خشمِ او آری» (۳) ن،ع «ز امن و راحت» (۴) ن،ع، «بکوهسار اندر» صحیحست (۵) یعنی ابوبکر خلیفهٔ اوّل (۶) ن،ع «شراره»

زهی جواخترِ روشن ز آسمان تابان (۱۷۶) بزرگی از تو با صلِ بزرگوار اندر
ممیّزانِ سخن را بوقتِ وصف و سخا سخن ز تست باشباع و اختصار اندر
مبارزانِ خرد (۱) را بوقتِ کینهٔ تو گشاده گشت دو میدان بفخر و عار اندر
سخن ورانِ جهان راندیم لفظ و ضمیر ثناء تست بپنهان و آشکار اندر
بشرق و غربِ جهان اختیارِ امّتِ جدّ تویی و راحتِ امّت باختیار اندر
باختیارِ دلت بازگردشِ مه و سال عدوِّ (۲) تو همه ساله باضطرار اندر
جهانیانِ همه در زینهارِ جودِ تواند همیشه باش ز ایزد بزینهار اندر

## وله ایضاً

ستم کردست بر جانم سرِ زلفِ ستمگارش نه بینم جز جفا شغلش ندانم جز جفا کارش
اگرچه با ستمگاران نیامیزد جان و دل مرا آرامِ جان آمد سرِ زلفِ ستمکارش
نخرّد کس بلاء جان و زلفینِ بلاجویش بلاء جانِ من گشتست و من با جان خریدارش (۳)
رخِ رنگینش بزّاز ست و عطّارش خطِ مشکین عناء من ز بزّازش عذابِ من ز عطّارش (۴)
بوقتِ عاشقی بر تن لباسِ خویشتن داری بعیّاری همی دارم ز چشمِ شوخِ عیّارش

---

(۱)، ن ع «جهان» و در معنی جای تأمّلست . (۲)، ن ع «عدوی تو»

(۳) بعد ازین بیت در ن ع «اگر رخسار او باشد شفای دردِ بیماران – چرا بر روی او بهتر نگردد چشمِ بیمارش
دلم تیمارِ سودا گشت و تن بیمارِ عشق آمد – طبیبِ این دو بیماری ندانم جز دو رخسارش» .

(۴) بعد ازین بیت در «ن ع» : «جمالِ ماه و نورِ مهر و فرِّ باغ و رنگِ گل – همه در چشمِ من باشند لیکن وقتِ دیدارش» .

گرا دلبردن آئین است تیمار دلش باید
ز بیماری(۱) دل عاشق نبینیم هیچ تیمارش

ز دلتنگی برون آیم گرم تنگ شکر بخشند
بیک بوسه لب نوشین دلبند شکربارش

بنازند بد بسرو و مه ز قد و خد آن دلبر
گرا و بازار شان بشکست و بشکستست بازارش

ز رفتارش بباز اندر نشاط کبک باز آید
کی باز از کبک نشناسند چو بیند وقت رفتارش

ز گفتارش طرب در طبع جان و تن بیفزاید(۲)
تو گویی مدح صدر الموسوین است گفتارش

رئیس شرق مجد الدین جلال آل پیغمبر
جمال العتره کز عترت گزین گوهر و نسب جبارش

ابو القاسم علی کایزد معالی رآ و عالم را
شکوهی داد از افعالش فروغی داد از آثارش

نه هرگز داشت جنس او نه هرگز یافت مثل او
جهان با عمر بسیارش فلک با چشم بیدارش

قلم قاصر ز اوراقش ستم مقهور از اخلاقش
امل راضی ز ارزاقش طمع شاکر ز کردارش

مزین کرد دنیا را جمال افزود گیتی را
بتاج فخر و منشور شرف گیسو و دستارش

شفاء دیده اعمی علاج کیسه لاغر
همی جویند و می یابند در دیدار و دینارش

زحل با رفعتش دعوی رفعت کرد و پنداری
بدان آویخت از هفتم سپهر ایزد نگونسارش

سپهر تیزرو در ابر پنهان کرد و از خجلت
چو بیند اگشت در میدان بجولان کوه هموارش

خیال باد بتوان دید در کلک سبک سیرش
ثبات خاک بتوان یافت در حلم گران بارش

---

(۱) یعنی «ز بیماری دل» و کسرهٔ اضافی حذف شده است؛ چنانکه در شعر مولوی (روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی — پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای کیا — گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا) و نظائر بسیار دارد. (۲) ن ع «دل»

چنان کز صبح دم گردذ نهان و[1] راز شب بیدا    جهان فضل روشن شد ز کلک تیره منقارش
بدان معنی کی اسرارش همه نیکوست با ایزد    برغم حاسدان نیکوست احوالش چو اسرارش
همی میبرند از وی جهانداران و سلطانان    بتشریفی کی فرمودست سلطان جهاندارش
خداوند جهان سنجر کی تخت پادشاهی را    خداوند جهان دیذ از خداوندان سزاوارش
ز فرط دوستی هر بار اگر یادیش فرماید    بشرط دوستکانی یاد فرمودست این بارش
بیاید او قدح نوشید و بفرستاد ازان باده    کی نور و نار حیرانند در انواع انوارش
درخشانی[2] کی جرم اوست خنده می کند نورش    ز تابانی کی لون اوست غیرت می برد نارش
شراب آن جهاندارست کاندر مشرق و مغرب    جهان جوئی نمیدانم کی یارد جست[3] بیکارش
ز جام آن شهنشا هست کامروز از سر طاعت    همه شاهان غلامانند در آفاق و اقطارش
ز بزم خسروی رفتست کاندر بزم خویش اورا    چنین تشریفها داذست و خواهد داد بسیارش
هر آنکس کین[4] بلندی جاه اورا دیذ نتواند    بلندی باشد از گردون ولیکن بر سر دارش
بدین شمشیر و این مرکب کی یار دوستکانی شد    همی نصرت بود جفتش همی دولت بود یارش
چه شمشیری کی تا در دست او باشد در او باشند    صفات لفظ دربارش صفای رای هشیارش
چه عالی مرکبی کز حرمت عالی رکاب او    ز ابر آید همی ننگش ز چرخ آید همی عارش

---

(۱) باین صورت درست نیست و در «ن، ع» «نهان راز شب یلدا» و آن نیز درست نمینماید و بگمان من «نهان راز شب بیدا» صحیحست . تشبیه قلم بمرغ نیز در سخنان فصحا بی سابقه نیست - ناصرخسرو فرماید : «مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازیراک - خوردنش همه قارست رفتنش بمنقار - مرغی که چو در دست تو جنبید ببینید - درجنبش او عقل ترا مردم هشیار (۲) ن، ع «زرخشانی» صحیحست (۳) «ن، ع» «که یار وجست» و متن درستست . (۴) ن، ع «کاین» مطابق تحریر امروز و از التباس بدورست .

پرستیدن[1] چنین شه را سزا باشد کی کرد ایزد
بطغرا و مِی و شمشیر و مرکب شد زشاهانش[2]
بدین هر چار هفت اختر ضمان کردند قدرش را
بحرمت شاه سادات است و ز تشریف شاهنشه
مقر آمد جهان کو را ز عالم دوستتر دارد[3]
همی تا دور هموارست کردون را و آن صورت
متابع باد و فرمان بر زمان با خلق بی حدش

هزاران شهر در امرش هزاران شه پرستارش
مکرم نام و القابش مسلم قدر و مقدارش
مساعد باد هر هفتش مبارک باد هر چارش
همی خدمت کنند از جان و دل سادات و احرارش
کواشند دوستکانی داد سلطان با قرارش
جهان چون نقطه باشد کی کرد و نیست پرکارش
موافق باد و یارگیر فلک با دور هموارش[4]

## وله ایضاً

تا ز برج حوت آهنگ حمل کرد افتاب
هر دو شاهم[5] بر کمر بستند جون جوزا کمر
درمیان زاغ و بلبل مشکلی افتاده بود
روضهٔ فردوس گشت از ماه تا ماهی جهان
وین همه طیبت کی اندر زینت[6] بستان بهاد

در حمل در هر نباتی صد عمل کرد افتاب
تا سریر شاهی از برج حمل کرد افتاب
در حمل هر مشکلی کافتاد حل کرد افتاب
باغ را در زینت طینت مثل کرد افتاب
از برای نزهت صدر اجل کرد افتاب

ساحت صحرا ز زینت همچو نقش مانویست
هر کجا چشمت برافتد صورت و نقش نویست

---

(۱) پرستیدن » درین مورد بمعنی خدمتگزاریست . فردوسی فرماید « پرستشگری پیش او بر بپای »
و پرستار نیز بهمین معنیست . (۲) ن ، ع « شاهنشه » . (۳) ن ، ع « دوست تر » 
(۴) پیوسته و منظم ، (۵) نسخه بدل « هر دو شاخی » و معنی درست مفهوم نیست .
(۶) ظاهراً « وین همه زینت که اندر طینت » .

ابر فروردین ز فردوس برین آید همی  
زانک با آماء معین و حور عین آید همی

گر زمین را پیش ازین از آسمان رشک آمدی  
آسمان را زین سپس رشک از زمین اید همی

از سماع قمریان قاری خجل گردد همی  
وز گلوی بلبلان صوت حزین اید همی

رعد از آن چون نالک اشتر بغرد گز درخش(۱)  
شعلهٔ تیغ امیر المؤمنین اید همی

از نسیم گل بمن(۲) مشک ختن خیزد همی  
وز ضمیر گل بدل دُر ثمین آید همی

باده خوردن باد بر روی ریاحین دین ما  
گر ریاحین بوی بزم مجد دین آید همی

آنک هنگام خطاب و کنیت و نام و نسب  
عمدة الاسلام ابو القاسم علی الموسویست

آن خداوندی کی عالی شد بدو نام شرف  
از طرایف مدح او توزد(۳) همی نام طرف

تا بنیابی بر او ضایع نبود رنج طمع  
تا نگوئی نام او مشکل بود نام شرف

خدمت درگاه او توقیع انعام نعیم  
فکرت بدخواه او تاریخ ایام اسف

گرچه بی اسلاف او اسلام را رونق نبود  
تازه در ایام او گشتست اسلام سلف

قطرهٔ باران ز لفظ او لطافت یافتست  
زان همی لؤلؤ شود کافتاد در کام صدف

عقل مست علم گشت از بس کی در بزم هنر  
ساقی لطفش بدو می داد در جام نجف

شکر چون مرغان بدام ذکر او بسته بماند  
تا ندید انعام او را دانهٔ دام لطف

اوست آن عالی نسب گز عدل او و علم او  
شغل دولت مستقیم و کار ملت مستویست

---

(۱) ظاهراً «گز درخش» یا «گز ذرخش» مخفف «آذرخش» در نسخه دیگر نیز مطابق متن مکتوبست.

(۲) این ترکیب «بمن» در ن، ع، دیده نمیشود، در نسخه دیگر «بتن» . (۳) «اندوزد و بدست آورد»

کهترش را در زمانه مهتری کردن سزد — آسمان را پیش قدرش چاکری کردن سزد

همتش را سر ز چرخ هفتمین برتر شدست — بر سران روزگار او را سری کردن سزد

افتخار آل حیدر نیست در عالم جز او — کلک او را کار تیغ حیدری کردن سزد

عدل او با چرخ بی انصاف جوید داوری — هر کجا انصاف باشد داوری کردن سزد

سیرت خوبش دل سلطان و لشکر صید کرد — هر کجا خوبی بباشد دلبری کردن سزد

لشکرش شد پر طمع تا لشکر جودش بدید — در جهان لشکر طمع را لشکری کردن سزد

برتر از اقبال او اختر ندانم بر فلک — بر فلک اقبال او را برتری کردن سزد

شاه ساداتست و گیسو بر سر او تاج او
تاج پُر گوهر چه باشد تاج[1] تاج گیسویست

نیست از قدر و خطر در هفت کشور هم کفوش[2] — زین همی نازد ولیش وزان همی سوزد عدوش

گر عدو خواهد کی در راه خلافش دم زند — نم نماند در دهانش دم بگیرد در گلوش

اوج علیّین نخوانم همت عالیش را — اوج علیّین یکی جزوست از اجزاء علوش

گر غلو با کار ها در شرع جدّش راست نیست — وقت بذل مال و نعمت جز نبوذ چندان غلوش

همچو نور از ماه و ماه از اختران تابنده شد — سروری از راه و رسمش مهتری از خلق و خوش

گرچه باقی نیست قدر و رتبتش را در جهان[3] — از جهان جز ذکر باقی نیست چیزی آرزوش

آسمان با صد هزاران چشم بینا بر زمین — گرچه بسیاری عجب بیند نبیند هم کفوش

---

(۱) چه باشد .

(۲) یعنی کفو و مانندش .

(۳) یعنی از قدر و رتبت هیچ چیز باقی و کاستی ندارد .

ای خداوندی کی در دستِ تو آن کلکِ ضعیف [1]
حجتِ دولتِ مُبین و قوتِ ملت توسیت

نیست کس در نیک نامی هم نفس مانندِ تو | درمعالی و معانی نیست کس مانندِ تو
هیچ نشگفت ار نماند هیچ کس فریادخواه | یا نُبوَد [2] در عهدِ ما فریادرس مانند تو
از بزرگان گرچه خالی نیست دَور روزگار | هم تویی در روزگارِ خویش و بس مانند تو
سیم و زر با خاک و خس نزدیک چون یکسیت | کس نبخشد در جهان این خاک و خس مانند تو
از بزرگی کسب کردن بی هوس هرگز نماند | کیست در عالم که باشد زین هوس مانند تو
در شبِ ظلم از دلِ عادل عسس داری همی | روز من شب باد اگر باشد عسس مانند تو
یک نفس داریم و از عدلِ تو در وی صد دعا | ای ندیده نفسِ ناطق هم نفس مانندِ تو

در مدیحِ تو طریقِ جادوی خواهم سپرد
فعلِ نیک و صنعتِ نغز از جهات [3] جادویست

گرچه صدرِ عالمی در علم صدِ عالم تویی | در [4] بزرگی افتخارِ نسبت آدم تویی
گر درین عالم به از عالم یکی عالم بوَد | اندرین عالم به از عالم یکی عالم تویی
خواستم تا علم و عالِم را دعا گویم یکی | آن دعا هم در تو گفتم زانکه هر دو هم تویی
خاتمِ پیغمبران اندر جهان جدِّ تو بود | از بزرگی چون نگینِ جم در آن خاتم تویی
خواهم از ایزد بقاء نوح و عمرِ جم ترا | زانکه در خورد بقاء نوح و جامِ جم تویی

---

(۱) در نسخهٔ دیگر نیز بهمین وجه و بگمان بنده «از کلکِ ضعیف» درستست .

(۲) نسخهٔ دیگر «تا نُبوَد» صحیحست .

(۳) نسخهٔ دیگر «از حساب» درستست . (۴) ن ، ن «و زبزرگی»

باد عزّت بی زوال و باد خرّم خاطرت | کاهلِ عزِ بی زوال و خاطرِ خرم توئی
روی شادی بین بچشم دل کی از ابناء دهر | آنکه او هرگز نخواهد دید روئ غم توئی

خسروانی جام خواه و خسروی ران کام دل
جامِ جامِ خسروانی کام کامِ خسرویست

## وله ایضا

اگرچه عشقِ بتان سر بسر بلا باشد | دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلاءِ من و عاشقی بلاءِ دلست | بلا که دیدکی(۱) همواره در بلا باشد
غلامِ قامتِ آنم کی قامتم همه سال | چو زلفِ او ز غمِ زلفِ او دوتا باشد
چو با کلاه و قبا دیدمش یقین(۲) گشتم | کی ماه را کله و سرو را قبا باشد
صبا نسیمِ سرِ زلفِ او همی آرد | همیشه مونسِ من زین سبب(۳) صبا باشد
بهار و سرو و گل و سوسن از دو دیدهٔ من | جدا شوند چو از پیشِ من جدا باشد
چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم | اگر بهار نباشد مرا روا باشد
جفاء او ز وفا بر دلم عزیزترست | نشانِ عشق لبِ سندیدنِ جفا باشد
ز حسن لاله(۴) سیراب و عارضش چو گلست | از آن قِبَل چو گل و لاله بی وفا باشد
ز من مخواه خردمند و پارسا بوذن | گهی(۵) که بر دلِ من عشق پادشا باشد
بران جمال و بران صورت و بران دیدار | کسی چگونه خردمند و پارسا باشد

---

(۱) ن ع «بلا خوشست که». (۲) ن ع «یقین کردم».
(۳) ن ع «زان سبب».
(۴) ن ع «رخش چو لاله». (۵) ن ع «دمی».

عناست عشق و مرا عشقِ اوست راحتِ جان — عجب کسم کی مرا راحت از عنا باشذ
زبس کی در غم یاقوتِ او گهر بارم — همیشه روی مرا رنگ کهربا باشذ
گواه رنگِ[(۱)] من است اشک لعل و چهرهٔ زرد — کی حق درست نگرددْ کی بی گوا باشذ
مرا دلست و زبان تا بقاء هر دو بوذ — سوء دو چیز مرین هر دو را هوا باشذ
ازان همیشه دلارام را وفا خیزذ — وزین همیشه خداوند را ثنا باشذ
سرِ زمانه و صدرِ یگانه مجدالدّین — کی ملک و دولت و دین را بذو بها باشذ
جمال عترت و فخرِ شرف علی کی بعلم — اگر عدیلِ علی علیه السّلام خوانمش سزا باشذ
نه همچو همتِ او چرخ را علو ممکن — نه همچو فکرتِ او ماه را ضیا باشذ[(۳)]
کمینه ذرّهٔ از حلمِ او زمین دیذم — کِهینه پایهٔ از قدرِ او سما باشذ
بجنب[(۴)] بخششِ او میغ را سرشک بوذ — به پیش[(۵)] کوششِ او تیغ را مضا باشذ
رسیذ جاهِ عریضش بطول و عرضِ جهان — برین صفت فلک و روزی و هوا باشذ
بزرگ ازوست بزرگ و شریف ازوست شریف — بزرگی و شرفش را چه منتها باشذ
سخاء او سخنِ پست را بلندی داذ — بلندیِ سخنِ شاعر از سخا باشذ
زگنجِ گوهرِ مدحش توان گرفت سخن — چو گنج بوذ همه کار با نوا باشذ
بزرگوارا اخلاقِ مصطفا[(۶)] داری — همین سزد چو ترا عِرقِ مصطفا باشذ
توئی بعلم و سخاوت چو مرتضی معروف — همین صواب چو نسبت بمرتضا[(۷)] باشذ

---

(۱) ن، ع «عشق» صحیحست. (۲) ن، ع «چو». (۳) ن، ع «شمس».
(۴) ظاهراً «نه جنب». (۵) نه پیش، درستست.
(۶) ن، ع «مصطفی». (۷) ن، ع «مرتضی».

هزان عطا کی بصد سال ابر و بحر دهند — یکی عطاءِ تو سیصد چنان عطا باشد
اگر ز ابر مثال آرمت محال بود — وگر ببحر قیاست کنم خطا باشد
سخا تو ورزی و ارزاقِ زائران تو دهی — بر ابر و دریا نام سخا چرا باشد
ز بهر زر حکما کیمیا همی سازند — ز مدحتِ تو بگو(۱) بر چه کیمیا باشد
هزان قصیده که در وی طراز نامِ تو بود — هزار گنج یکی بیت را بها باشد
هزان دلی کی بود نیکخواهِ دولتِ تو — از آسمانش بهر نیکوئی جزا باشد
ز چشمِ بد نرهد بدسگالِ تو بحذر — حذر چه سود کند هر کجا قضا باشد
کنون کی خواند قضا مر مرا بخدمتِ تو — چنان کنم کی ز رآء تو اقتضا باشد
بدان گرایم و آن گویم و بدان نگرم — ازین سپس(۲) کی ترا اندران رضا باشد
ز مدحتِ تو گران مایه تر چه کار بود — ز خدمتِ تو پسندیده تر کجا باشد
چنین سعادت و فرخنده کی کجا یابم — چنین بزرگی و آزادگی کرا باشد
نه چون تو بذل کند هر کی نعمتی دارد — نه معجزات(۳) بود هر کرا عصا باشد
کنون کی چشمهٔ خورشید را ثنا گفتم — مرا چه جاه ثنا گفتن سها باشد
یکی بقا دهم از نظمِ خویش ذکرِ ترا — کی با بقاش بقاءِ فلک فنا باشد
زبانِ عقل نداند(۴) ترا بشرط ستود — ستایشِ تو چه مقدارِ عقلِ ما باشد
دعا کنیم ترا گر ستود نتوانیم — زبانِ بنده همان به کی با دعا باشد

---

(۱) ن ع «نکوتر» درستست (۲) ن ع «ازین سبب» و تحریر متن صحیحست.

(۳) یعنی «نه معجز بُوَد» سعدی فرماید: «ترسم تو بسحر غمزه یک روز ـ دعوی بکنی که معجز انست»

(۴) ن ع «نتاند».

بقات باذ کی اندر بقاء آء دولت تو　　سخاوت و کرم و فضل را بقا باشذ
همه مدار فلک بر خطِ مراد تو باذ　　همیشه تا فلک و خطّ استوا باشذ

## و له ایضاً

چنین یاری کی من دارم بجنبش یار کی باشذ　　همی بت خوانمش در حسن و بت عیار کی باشذ
ز بسیاری کی حسن اوست دائم دل بعشق او　　بچونین یار دل داذن ز من بسیار (۱) کی باشذ
ز یار آرامِ دل خیزذ ز می نیروء تن زایذ　　تنم بی می کی آرامذ دلم بی یار کی باشذ
بتیمارم کی دستم نیست نه بر دل نه بر دلبر　　گرم دلبر بدست آیذ ز دل تیمار کی باشذ
اگر وصلِ لبش یابم مرا تیمار کی ماند (۲)　　کجا عیسی طبیب آمد کسی بیمار کی باشذ
چو دل با من نمی باشذ چرا در بند دل باشم　　چو دل در بندِ دلدارست بی دلدار کی باشذ
عجب دارذ ز من دلبر کی دل با او رها کردم　　دلی را با جمالِ دوست چندین کار کی باشذ
برنگ روی او بارم همی از دیده خونِ دل　　دران سودا کی با روئش مرا دیدار کی باشذ
ز درّ اشک و موجِ خون بدریا ماندم دیده　　چنین دیده کی من دارم بجز بیدار (۳) کی باشذ
پری رخسارِ من بر من همی خوء پری دارذ　　دل از دیدار آن رخسار برخوردار کی باشذ
معاذ الله معاذ الله پری را با همه خوبی　　چنان زلف از کجا آیذ چنان رخسار کی باشذ
مرا از دیدهٔ خونخوار او خواری همی خیزذ　　پری در دلبری با دیدهٔ خونخوار کی باشذ
اگر نه حرزِ جانِ من ثناء مجدِ دین گردذ　　مرا از دیدهٔ خونخوار او زنهار کی باشذ

---

(۱) ن، ع «دشوار» و آن ظاهراً انسب است - سعدی فرماید: «گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت بسیار مگوئید که بسیار نباشد».

(۲) ن، ع «بینی». (۳) ن، ع «ولیکن موج خون هرگز بدریا بار کی باشذ».

رئیس شرق بلقاسم(۱) علی کز عدل در عالم — چنین منصف کجا یابی چنو معمار کی باشد

خداوندی کی بازار سخن تیزی گرفت از وی — سخن را تا سخا نبوذ چنین بازار کی باشد

برابر کی بوذ با او هرانکو نسبتی دارذ — همه انگشت ما بر دست ما هموار(۲) کی باشد

بقدر و مرتبت هر حیدری کرار کی گردذ — بجاه و مرتبت هر جعفری طیار کی باشد

اگر با یار خوذ وقتی بغار اندر شوذ مردی(۳) — بقدر و منزلت هرگز چو یار غار کی باشد

بنی عترت بسی دارذ وزان کس نیست مثل او — ز دریا در بسی خیزد ولی شهوار کی باشد

رسوم فخر بی کردار(۴) و بی گفتار او ننوذ — علوم شرع بی آیات و بی اخبار کی باشد

پس از ایمان بفضل اوست اقرار اهل ایمان را — طراز خلعت ایمان جز این اقرار کی باشد

جلالش را و جاهش را قضا خوانم قدر گویم — قضا منسوخ کی گردذ قدر بیکار کی باشد

قبول و رد مهر و کین او گر روی ننمایذ — بعالم نام عز و ذل و تخت و دار کی باشد

وراء رتبت او چرخ را مقدار کی ماند — سزاء همت او گنج را دینار کی باشد

بقدر مدح او ما را زبان گوهر همی بارذ — اگر مدحش ندانند گفت گوهربار کی باشد

بروز بار او بینند در یک شخص عالم را — جهانی منتظر مانده کی روز بار کی باشد

اگر کردار او را محمدت بایذ همی گفتن — چنان کردار کو دارذ مرا گفتار کی باشد

بجود و مجد و حلم و عدل مخصوصست شخص او — بجز یک شخص از مجموع این هر چار کی باشد

دل و دست و ضمیرش را ستودن فخر می دارم — سپهر و ابر و دریا را ستودن عار کی باشد

برهواری عجب دارم زکه بکیر کمیت او — بدان معنی عجب دارم کی که رهوار کی باشد

---

(۱) بجای «بوالقاسم» ، و درست نیست . (۲) برابر و یکسان . (۳) ن ع «یاری»

(۴) ن ع «بی گفتار و بی کردار او». و متن ترجیح دارد .

زبار نعلِ او ماهی نه بر انصاف می زارد(۱)
بدان تیزی کی سیر اوست و می بارگی باشد

خداوندا توئی از دورِ پرکارِ فلک نقطه
جنین نقطه جز از دورِ جنان پرکار کی باشد

بنسبت شاهِ ساداتی و دستارست تاجِ تو
بحرمت هیچ تاجی جنسِ آن دستار کی باشد

جز انعامِ تو خاکِ بوستان تراز کی بیند
جز اخلاقِ تو بادِ صبحدم عطار کی باشد

ثنا گفتن کی دشوارست بر نامِ تو آسان شد
چو افعال انجنان داری ثنا دشوار کی باشد

قلم مرغیست در دستت کی منقارش گهربارد
جز این مرغِ مبارک را چنان منقار کی باشد

ز زرِ زرد دارد تن ز قارِ تیره دارد سر
تن و سر هیچ مرغی را ز قیر و قار کی باشد

همی دزدد جو طرّاران ز دل معنی ز جان فکرت
چو خدمتگارِ دستِ تست پس طرّار کی باشد

زمستانست می جوید ز سرما طبع بزّازی(۲)
گوارائی ندارد(۳) طبع از و بیزار کی باشد

حصاری باید آگنده ز نور و نار سرتاسر
حصاری تاسر(۴) آگنده ز نور و نار کی باشد

درختِ نار پنداری کی بشکفتست در کانون
شکفتی آنک در کانون درختِ نار کی باشد

چو غرّش جنبش آغازد چو نورش بر هوا بارد(۵)
بمار لتبذین ماند زلتبذ مار کی باشد

یکی خانه ست پر یاقوت و دیوارش پر از رخنه
سزاء این چنین خانه چنان دیوار کی باشد

تنوره گوئی انبارست پر لعلِ بدخشانی
بجز شاهِ بدخشان را ز لعل انبار کی باشد

درختانند هر یک را ز زر و سیم برگ و بر
درختان را ز زر و سیم برگ و بار کی باشد

ز فعلِ دی و مِی و آتش اثرها دگر دارند(۶)
دگر فصل آتش و مَی را چنین آثار کی باشد

---

(۱) ن، ع «مینالد» درستست و «میزارد» یعنی زاری میکند نیز وجهی دارد. (۲) ن، ع «بیزاری» درستست. (۳) نسخه بدل «گرارائی ندارد» وضبط متن صحیح نیست. (۴) ن، ع، نسخه بدل «سرائی». (۵) ن، ع «تازد». (۶) ن، ع «دارد».

بدین زاری کی اندر دی همی نالند زیر و بم ‌‌ ‌ ‌ که نوروز بلبل را نواء زار کی باشد

خداوندا بلندی یافت مقدارم ز مدح تو ‌ ‌ ‌ گر از مدح تو در مانم مرا مقدار کی باشد

کنه کارم کی جز بر نام تو مدحت همی گویم ‌ ‌ ‌ کنه را بهتر از مدح تو استغفار کی باشد

گر اهل شعر بسیارند درخورد ثناء تو ‌ ‌ ‌ جز این الفاظ کی شاید جز این اشعار کی باشد

ز اشعار تو زائل گشت استشعارم از گردون ‌ ‌ ‌ ز گردون با چنین اشعار استشعار(1) کی باشد

بیازارد ز من خاطر کی مدح دیگری گویم ‌ ‌ ‌ مرا با این چنین خاطر سر آزار کی باشد

بتن خدمتگران داری فزون از دیگران لیکن(2) ‌ ‌ ‌ جز این شاعر ز جان پاک خدمتگار کی باشد

الا تا عالم و جاهل همی گویند در عالم ‌ ‌ ‌ کی عز بی ذل و شب بی روز و گل بی خار کی باشد

شب و روزت عزیزی باذ و بر کف بادهٔ چون گل(3) ‌ ‌ ‌ بد اندیش ترا خواری و جز خود خوار(4) کی باشد

معین و ناصرت جبار و مقصود دلت حاصل ‌ ‌ ‌ معین و ناصر مجبور جز جبار(5) کی باشد

## وله ایضاً

مال و جمال و بی غمی(6) و صحت و شباب ‌ ‌ ‌ عشق و وصال و خرمی(7) و عشرت و شراب

شغلی بوذ بوجه و نشاطی بود بشرط(8) ‌ ‌ ‌ عیشی بوذ برسم و مرادی بوذ صواب(9)

---

(1) بیم و هراس جایگزین در دل. (2) ن، ع «بجان» و ضبط متن درست است.

(3) ن، ع «گلگون». (4) ن، ع «و خود جز خوار» درست است. (5) ن، ع، «مختار». (6) ن، ع و ن، ا «خرمی».

(7) ن، ع و ن، ا «بیغمی»

(8) موافق و بآئین و شایسته (9) بعد از این بیت در ن، ع: «اینها همه خوشند ولی نزد عاقلان- اینست عیبشان که عزیزند و تنگیاب».

| | |
|---|---|
| تاریخ عهدِ عشق وصالست و گو وصال | فهرستِ روزِ عمر شبابست و گو شباب |
| ای آنک با شباب و شرابی و گوشِ تو | هم لحنِ جنگ دارد و هم نغمهٔ رباب |
| گر گلستانِ عارضِ معشوق پیشِ تست | از گردشِ زمانه توئی(۱) در گل و گلاب |
| خاکِ وثاقِ تو چمن سرو و سوسنست | صحن سرای تو فلکِ ماه و آفتاب |
| در راهِ وصل پای امید از طلب مبر | با تابِ زلفِ دوست عنان از طرب متاب(۲) |
| در کوی دوستان کی بود وحشتِ فراق | بر روی دوستی چکند وحشتِ نقاب |
| جان بروران بسوسنِ آزادِ باروار(۳) | دل تازه کن بنرگسِ مخمورِ نیم خواب |
| بفروز دیده را برخِ او زسیبِ سرخ | خوش کن دماغ را زخطِ او بمشکِ ناب |
| از روح ساز قاصدِ معشوق را نثار | از بوسه ده(۴) سؤال دلارام را جواب |
| از کامِ دل بهره گرفتن شتاب کن | گو مرکبِ(۵) زمانه برگیت کند شتاب |
| در حرسِ انقلابِ زمانه ست در دولت | با مدحِ صدرِ شرق که ترسند ز انقلاب |
| صدری کی صدرِ موسویانست و مجدِ دین | در صدرِ دین صدورِ جهان را بدو مآب |
| بحرِ علوم تاجِ معالی علی کی هست | هر بحر با مکارمِ او کمتر از سراب |
| بحری کی گر بحر درافتد نصیب(۶) او | گردند زیرِ آب همه ماهیان کباب |
| ای(۷) وارثِ برادرِ پیغمبرِ خدا آنکی | کورا برادرست ز شاهِ جهان خطاب |

---

(۱) «ن، ن» «توی» (۲) بعد از ین بیت در ن، ع «مگذار در صلاحِ تن و عزِ او طلب مپسند در میانِ دل و کامِ او حجاب» (۳) ن، ع «باروَر» . (۴) ن، ن، و ن، ع «وز» (۵) ن، ن و ن، ع «گر» م، م «گو مرکبِ زمانه برفتن..» بهتر مینماید (۶) ن، ن، ن، ع «نهیب» درستست . (۷) ن، ع «آن» صحیحست

رای رفیع او چو فنیقیست مهربان | بر تاج و تخت شاه جهان مالک الرقاب

خالی ازوست گوشهٔ تاجش باضطرار (۱) | ایمن نذوست پایهٔ تختش ز اضطراب

از دوحهٔ رسالت و از میوهٔ شرف | سادات اهل بیت قشورند و او لباب

تا باذ و خاک و آتش و آبند در جهان | تا نوبهار و تیرمه است و تموز و آب (۲)

کاه سخا ز بهر عطاهاء او بوذ (۳) | ظرف چمن خزانهٔ زرهاء بی حساب

همواره از دلش کی بخشنذ بر ابر و بحر | باشنذ برابر و بحر بجود و عطا عتاب

پیوسته بر سرش ز زبانهاء زائران (۴) | از آسمان نثار دعاهاء مستجاب

او راست از زمانهٔ اقبال انقیاد | و او راست (۵) از ستاره تأیید فتح باب

چون زلف نیکوان (۶) شوذ از دست او عنان | چون تاج خسروان شوذ از پای او رکاب

با قوت عنایت و نام رعایتش | بازی کنند تذرو و عقابی کنند غراب

و اندر کف عقوبت و خشم (۷) و سیاستش | میشی بوذ هژبر (۸) و غرابی (۹) بوذ عقاب

از وی بامر و نهی صلاح آیذ و فساد | وز وی بمهر و کینه ثواب آیذ و عقاب

از فخر (۱۰) مدح اوست کی مشهور گشت شعر | از عشق و عدهٔ اوست (۱۱) کی معروف شد رباب

---

(۱) ن ع «ز اضطرار» درستست (۲) بعد ازین بیت در ن ع «در گردش زمانه بر این عرصهٔ زمین — هرگز بعز و مرتبه و قدر و جاه و آب — همتا نیافت آتش و همتا نیافت خاک — همتا ندید باد و همتا ندید آب — وقت بهار نگسلد از باغهای او — از بهر خنده های گلش گریهٔ گلاب» شاید «گریهٔ سحاب».
(۳) ن ع «خزان» مناسبترست. (۴) ن ع «زاهدان» و متن مناسبترست.
(۵) ن ع «او راست». (۶) ن ع «شاهدان» و متن انسب مینماید بقرینهٔ خسروان.
(۷) ن ع «چشم سیاستش». (۸) ن ع «هژبره». (۹) ن ع «کلاغی». (۱۰) ن ع «از فر». (۱۱) ن ع «بود» بهتر است.

ای شرق و غرب را بعطاهاء تو امید ای طبع و ذوق را بدعاهاء تو ثواب
از نصرتست خانهٔ عمر ترا عماد وز دولتست حلقهٔ عز ترا طناب
شاخ صلابت تو ز دین است و اعتقاد بیخ مهابت تو ز برتست(۱) اکتساب
در فخر اکتساب چه نیکوست در جهان نیکوترش کند شرف و فخر انتساب
نام عدوت نیست سزاوار آفرین شایستهٔ کلاب(۲) نباشد سر کلاب
آمال زائران ز تو یابد همی حصول اموال شاعران ز تو گیرد همی نصاب
برخیره از جوانب عالم همی رسند زائر بدین ستانه(۳) و شاعر بدین جناب
گر نیستی عطاء تو هستی بعهد ما باغ امید خشک و جهان طمع خراب
زهره ز عشق لفظ تو در بار و از صدف مهر از براء بذل تو زر سازد از تراب
اندر بیان لفظ(۴) تو زرین شود سخن و اندر دهان کلک تو مشکین شود لعاب
در راه مدحت تو دلیلی کند خرد در کوه خدمت تو دلیلی(۵) کند صعاب

---

(۱) ن، ع «زابرست» و آن درست نیست وبگمان بنده «زارشت و اکتساب» درستست وبیت بعد نیز مؤید همین معنی .

(۲) ن، ع «شایستهٔ گلاب نباشد سر کلاب» صحیحست .

(۳) ستانه، مخفف «آستانه» و «برخیره» یعنی بیهوده و بغلط .

(۴) ن، ع وصف .

(۵) ن، ع «ذلیلی» درست مینماید، بنهایت آنکه «ذلیل» بمعنی «ذلول» مأخوذست که چارپای نرمخوی و رام باشد، و ضد آن «صعب»، جمع «صعاب» بکسر اولست

بیداترست از اختر تابان تیره شب | خط تو در نبوت و فصل (1) تو در کتاب
اصل بزرگ تست بزرگیت را سبب | زاب خوش لطیف بود لؤلؤ خوشاب
گویند نیست چرخ در افعال خود مصیب (2) | بس چون کی دشمن تو نباشند گر مصاب (3)
گر رای تو شهاب و عدو تو دیو نیست | پیوسته دیو چون رمد از حمله شهاب
ایزد ز آفریده خویش انتخاب کرد | عرض رسول و عترت او آمد انتخاب
وز عترت مطهر او منتخب توئی | چون تیغ آبدار گران مایه از قراب (4)
آری در آفریده بحرمت تفاوتست | یک آفریده نار بود دیگری تراب
تن را محل روح نباشد بهیچ نوع | شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب
تا تابش است از اختر و دور است از آسمان | دائم تورش (5) ز اختر دولت بنور و تاب
پشت موافقانت ببعد فلک قوی | روی مخالفانت بخون جگر خضاب
حضرت بتو مزین و بدخواه جاه تو | در غربتی گرو متعذر (6) بود ایاب

## و له ایضاً

ای زلف دلبر من دلبند و دلگسلی | که در پناه مهی که در جوار گلی

---

(1) ن ع، «خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب» درست مینماید، و مراد از کتاب قرآن مجید است

(2) دارای درستی رأی و اصابت نظر. (3) مصیبت دیده و ماتم زده - بعد از این بیت در ن ع، «از نصرتست خانهٔ عمر ترا عماد - از دولتست خیمهٔ عز ترا طناب».

(4) نیام، غلاف.

(5) ن ع «توباش». (6) ممتنع و محال

گر در پناهِ مهی چون چرخ بذ چکنی      ور در جوارِ گلی چون خار دل چه خلی
برگل همی گذری برمه همی سپری      دل را همی گسلی وز دل همی گسلی(١)
از اصلِ لاله نه‌ئی برلاله معتکفی      از جنسِ زُهره نه‌ئی باز هره متصلی(٢)
آسایش نظری آرایشِ قمری      پیرایه شکری همسایه عسلی
گرچه بریده سری بی نقص و بی املی(٣)      ور چه شکسته تنی بی عیب و بی خللی
برنامِ تست غزل در کامِ تست طرب      هم حجتِ طربی هم حاجتِ غزلی
چون وقتِ فضل بوذ مقصودِ جان و تنی      چون روزِ عشق بوذ معشوقِ چشم و دلی
هم راهِ جان و ولی وز جان و دل عوضی      هم رنگِ مشک و شبی وز مشک و شب بدلی
کردی تو قصدِ دلم وز بی دلی خجلم      گر قصدِ جان نکنی از من بدیل بحلی
مهرست بر تو مرا گرچه زروی جفا      چون کینِ صدرِ اجل یاری گراجلی(٤)
آن مجد دین رسول آن فخرِ موسویان      آن در سخا و سخن چون جدِّ خویش علی(٥)
آن ناصرِ ملکان کو راست چون ملکان      مالش زبهرِ عدو مالش(٦) زبهرِ ولی
در بذلِ جود و عطا در کسبِ مدح و ثنا      قولی بوذ همه کس او قولی و عملی

---

(١) ن، ع «نمیگسلی» درستست (٢) بعد ازین بیت در ن، ع «دودی برآتشِ رخ لرزان ازان سببی — درعی ز مشکِ سیه پُرحلقه زان قِبَلی».

(٣) ن، ع «بیگنهی» درستست. (٤) سعدی فرماید «شنیدم که در مصر میرِ اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل». (٥) ن، ع «مَلی» بجای مَلِیّ یا «مَلکی» یعنی بی نیاز و توانا، و بعد ازین بیت در ن، ع «دریای علمِ علی خورشیدِ آلِ نبی — حلمش چو حلمِ نبی علمش چو علمِ علی».

(٦) ن، ع «بالش» درستست از «بالیدن».

از برّ شامل او ابر بسیت[1] با دژمی — ور بحر کامل او بحر بسیت[2] با خجلی
ای کعبهٔ فضلا ای قبلهٔ امرا — هم قبلهٔ طمعی هم کعبهٔ املی
جاه و جلال ترا در فخر دست قوی — قدر جلال[3] ترا در شرع نصّ جلی
یک نقطه از نسبت بوطالب قرشی — یک نکته از ادبت بوالأسود دئلی[4]
سادات را ملکی اسلام را فلکی — هم در سمو ملکی هم در علو زحلی
عرض ترا نبود پس حاجتی بثنا — والشمس[5] نکرهم حلی وهم حللی ؟
افضال لطف ترا اجماع قدر ترا — یکسان بقول و عمل جبری و معتزلی
شایسته وقت سخا چون علم منتفعی — بایسته گاه سخن چون طبع معتدلی
در مرتبت ملکی در منقبت خرذهی — در محمدت سمری در مکرمت فشلی[6]
گردون ستم نکند تا مانع ستمی — گیتی حیل نکند تا دافع حیلی
در روز رنج[7] و غضب مریخ در اسدی — در وقت بخشش و عطا خورشید در حملی
چون عزم عفو کنی بنیاء بی غلطی — چون رای جود زنی داناء بی زللی
ناصر شدی بلقب حافظ شدی بصفت — هم حافظ هنری هم ناصر مللی
در بحر مدح توام امین زبیم بلا — انا الغریق[8] فما خوفی من البللی

---

(۱) ن ع «ابرست» درست و ضبط لغت «دژم» بکسر اول.

(۲) ن ع «بحرست» درست.

(۳) ن ع، «قدر و کمال» درست. (۴) غلطست بحواشی و تعلیقات مراجعه شود.

(۵) ن ع «خورشید راست همی خود حلیه بی حللی». (۶) ن ع «مشلی» درست.

(۷) ن ع «خشم». (۸) ن ع «انّی» وصحیح چنینست «انّی الغریق فما خوفی من

باقی در صفحهٔ ۱۹۶

تا دولتِ ازلی ایمن بوذ ز فنا — ایمن بمان ز فنا در دولتِ اَزَلی
گردم نیاز سخن(۱) بر گوش و گردنِ او — ظاهر کمالِ خرد بنداجمال و حُلی
گفتم ز مدح عرب(۲) لفظی بمدح عجم — جز مدح من نکند کس نشنود جبلی(۳)
مُستَفعِلُن فَعِلُن مُستفعلن فعلن — اَعْلَی الْمَمَالِکِ مَا یُبْنیٰ عَلَی الْأَسَلِ(۴)

## وَلَهُ اَیضاً

تا دلم در دست آن سنگین بر سنگین دلست — زیر پای من ز آب چشم و خون دل گلست
جز جفاء من نکروذ در دلِ سنگین او — بر ندارد سنگِ خارا آنچ او را در دلست
نیست نرمی در دلش تا دیده(۵) پر آبِ من — سنگ را از آبِ دیده نرم کردن مشکلست

---

باقی از صفحهٔ ۱۹۵

«... اَلْبَلَلِ» یعنی من غرقه ام و ترس من از ترشدن از چیست، و چرا بترسم، و مناسبت با مصراع اول آشکار است

(۱) شاید «نثارِ سخن» (۲) شاید «گفتم بوزن عرب»

(۳) شاید «جز مدح من نکند گر بشنود جبلی» و مراد عبدالواسع جبلی، باشد

(۴) مصراع اول از مطلع یک قصیدهٔ متنبّی، و مصراع دوم آن اینست «وَالطَّعْنُ عِنْدَ مُحِبِّيهِنَّ كَالْقُبَلِ» یعنی، برترین کشورها آنست که بر نیزه ها ساخته شود، و زخم نیزه نزد دوستداران ملک (و آنانکه خواهان کشورگشائیند) چون بوسه هاست (عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ — که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند) -

ابو الطّیّب متنبّی (احمد بن حسین کِندی) از معارف و مشاهیر شعرای عرب در سال ۳۰۳ هجری قدم بعرصه وجود نهاده و در سنه ۳۵۴ کشته شده است - وی مداح سیف الدوله آل حمدان و بزرگانِ آن خاندانست کافور اخشیدی امیر مصر و امیر عضد الدوله دیلمی و دیگران را نیز ستوده است.

(۵) ن، ع، «با» نسخه بدل، «داز».

یا[1] دلِ سنگینِ او سازد همی اسبابِ هجر — از دلِ مسکینِ من اسبابِ شادی زایلست

با بلی چشم است و زنگی زلف و رومی عارضی[2] — آئینه با صورتِ آ[3] و زنگ و روم و بابلست

خوابم اندر دیده بسمل[4] شد ز تیغ هجر او — گر زخم پرخون شدست آن خون ز خونِ بسملست

نوشِ جان افزاء[5] در لبِ نوشین چرا — پاسخ تلخش مرا پیوسته زهرِ قاتلست

تا بمنزل رفت و محملِ خواست بر[6] عزمِ سفر — جایگاهِ ماه منزل بوذ اکنون محملست

گر براه اندر ز منزل کاروانرا چاره نیست — کاروانِ عشق او را در دلِ من منزلست

در دلم بی او صبوری نیست کاندر کیشِ عشق — بی جمالِ روی دلبر صبر کردن باطلست

یاذ باذ آن روز کز دیدارِ او گفتی دلم — هر چه دل را بایذ از شادی مرا آن حاصلست

گر مرا کرد از وصال او فراقش بی نصیب — از عطاءِ مجلس عالی نصیبم کاملست

سیّد ساداتِ شرق و غرب کاندر شرق و غرب — هر کی بیت[7] شعر گویذ مدح او را قابلست

عمدهٔ اسلام ابوالقاسم علی کاسلام ازو — در حریمِ اهتمام و در نعیمِ شاملست

آن خداوندی کی پیش همّت و برّ و عطاش — آسمان بی قدر و کان درویش و دریا مبخلست

---

(۱) ن ع «تا» صحیحست (۲) ن ع «عارضین» درستست (۳) ن ع «ازین سه آشوب وبلای» (۴) سر بریده و کشته، باعتبار اینکه هنگام سر بریدن گوسفند و کبابان و امثال آن، بسم الله، میگویند. (۵) وزن مختلست، ن ع «نوش جان افزاش باشد» در نسخه بدل «نوش جان افزای او اندر» و هر یک درست تواند بود. (۶) ن ع «از بهر». (۷) ن ع «بیتی» انوری فرماید (هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نکرد — هر که بیتی شعر دانست از رعیت وز رعات) وگمان من آنست که (هر که بیتی شعر گوید مدح او را قابلست، قائلست) درست باشد یعنی هر که بتواند یک بیت شعر بگوید بمدح وی میگوید

چون سخن در جود او رانند دریا ممسک است — چون حدیث از علم او گویند سحبان باقلست (۱)

کعبهٔ آل نبی شد قبلهٔ آل علی — دوستدار کعبه و قبله‌ست هر کو عاقلست

چون علی ذات شریفش صدر و بدر عالم است — چون نبی قدر رفیعش صدر و بدر محفلست

از مدیحش عاجل (۲) و آجل همی حاصل شود — دیدهٔ معطی کنز و هم عاجل و هم آجل است

آنک از اقبال مدحش خیر آجل کسب کرد — از قبول مجلس او در عطای عاجلست

دیگران در مال و نعمت کسب کردن مایلند — او بنام نیک و نعمت بذل کردن مایلست

بار شکرش را وطن برگردن هر زائرست — زر ز جودش را وطن در کیسهٔ هر سائلست

حاسدانرا گر جراحتهاست بر دلها ازو — حشمت او بر جراحتهای ایشان پلپلست (۳)

از حلیمی گرچه مستعجل نباشد وقت خشم — از کریمی در قبول معذرت مستعجلست

در امان عدل و بذلش ترمذ و اطراف او — کرخ بغداد است پنداری و نهر معقلست (۴)

شاه شاهان پادشا سنجر که شرق و غرب را — شهریار کامکار و پادشاه عادلست

در پناه رایت او در امان تیغ او — از ثریا تا ثری از کاشغر تا موصلست

---

(۱) ن، ع، «سحبان باقلست» درستست، سحبان وائل، سحبان بن زفر بن ایاد وائلی، خطیبی مشهور و بلیغ بوده و در سال (۵۴) هجری درگذشته است، باقل، مردی از «ربیعه» یا «ایاد» و گنگ بوده، سخن نمیتوانسته است بگوید، ابو العلای معری گوید: «اذا وصف الطائیَّ بالبخلِ مادرٌ، و عیّرَ قسّاً بالفهاهةِ باقلُ» یعنی آنگاه که مادر (مردی از «بنی هلال») که باین نام معروف و ببخل مشهور شده است» حاتم طائی را بخیل خواند و «باقل» قس «بن ساعدهٔ ایادی» را بگنگی و ناتوانی در سخن گفتن سرزنش کند.

(۲) زود و بمهلت. (۳) پلپل، همان فلفلست، منوچهری گوید: «تو گوئی پلپل سوده بکف داشت، پراگند از کف اندر دیده پلپل» (۴) ن، ع «مصر و بابلست»

خانِ ترکستان زِ دستِ بندِکانش نایب است    خسروِ غزنی(۱) زِ دستِ نائبانش عاملست
هر غلام از نعمتش با نعمتِ صد خسروست    هر امیر از لشکرش با حشمتِ صد هرقلست(۲)
اعتمادش(۳) در ضمیرِ اوست در تدبیرِ ملک    بس ضمیرا کو زِ تدبیرِ ممالک غافلست
بکر اگر حامل شوذ نادر بوذ نزدیکِ خلق    لفظِ بکرِ او زِ انواعِ معانی حاملست
بذلهٔ از بذلِ او سرمایهٔ صد مفلس است    فضلهٔ از فضلِ او پیرایهٔ صد فاضلست
مدحتِ او پیشه کردم تا مرا مقبل کند    مدحتِ او پیشه کردن پیشهٔ هر مقبلست
وهمِ من(۴) در موجِ دریاءِ مدیحش غرقه شد    نیست عیب از وهمِ من دریاءِ او بی ساحلست
تا همی وحشت قرینِ آن بوذ کو غمگن(۵) است    تا همی دهشت ندیمِ آن بوذ کو جاهلست(۶)
وحشت و دهشت نصیبِ جانِ حاسدش باذ از جهان    جز حسودش کیست کین هر دو صفت را قابلست
اوست در دعویِ جود و مجد و داذ و دین محقّ    وندرین هر چار دعوی بدسگالش مُبطلست

## وَلَهُ أیضاً

کرنی بر آن(۷) روئی چو دیباستی    عاشقی و عشق نه زیباستی
دیبه اگر روئی ترا ماندی    بس دلِ من عاشقِ دیباستی

---

(۱) ن ع، غزنین «بروزن بدبین» و «غزنَنَر» نیز جایزست. (۲) منوچهری گوید: «... بکردار کمر شمشیر هرقل». (۳) ن ع «بر» صحیحست. (۴) ن ع «وهم از دریای مدحش گر براند برکران» واین بیت در آن نسخه آخرین بیت قصیده است.

(۵) مخفف غمگین، رودکی فرماید: «ای آنکه غمگنی و سزاواری – و اندر نهان سرشک همی باری».

(۶) ن ع، بیدلست «یعنی بیمناک و بیتابست» درستست. (۷) ن ع «بدان».

گرنه ز من مهر تو بردی شکیب — دل بهواء تو شکیباستی
بندهٔ خالت ز سویداء دل — کی شذی گرنه ز سوداستی
وعدهٔ فرداء تو کی خواهمی — گر پس امروز نه فرداستی
سرو سهی گر چو تو بوذی بقد — هیچ کسی سرو نپیراستی (۱)
راستی از قد تو دزدید سرو — گفتمت اینک سخن راستی
ماه فلک گر چو تو بوذی بشب — عاشق مه زهره زهراستی
سخرهٔ (۲) خورشید نگشتی بروز — گر چو رخت خوب و مهیاستی
روی تو گر جلوه نکردی خدای — روی زمین را بچه آراستی
گر دل تو گرد وفا گردذی — در روش کار تو بیذاستی
خار جفاء تو نخستی مرا — گر ز لبت وعدهٔ خرماستی
گل شذی از فخر فلک جا زمین (۳) — گر کرم صدر اجل خواستی
فخر شرف تاج معالی علی — آنک دلش گوئی دریاستی
دین بجنان مجد مکرم شدست — گر نشذی سخرهٔ دنیاستی
گر فلک انصاف شرف بدادی — مسند او اوج ثریاستی
جا گر یک جا گر او باشذی — گرنه جهان سفله و رعناستی (۴)

---

(۱) پیراستن آرایشیست که از کاستن روی دهد - عنصری گوید : « وقت طرب افزودن و غم کاستنست - کاراستن سرو ز پیراستنست » (۲) ریشخند و استهزا ، خاقانی فرماید : « زنی بسخره برآمد ببام گلخن و گفت - که دور چشم بد از کاخ من بویرانی » (۳) ن ، ع « خاک شدستی فلک جا زمین » و بهر حال چنانکه باید نیست .
(۴) درین مورد بمعنی احمقست ( از رعونت بمعنی حمق )

بر سرِ اعداش اجل باریذی — گر نه زحل واله و شیذاستی
گر بوذی کس بسخاوت چنو (١) — نام بخیلی همه بر خاستی
کارِ خرذمند مهیا شذی — عیشِ هنرمند مهنّا ستی
ابر اگر چون کفِ (٢) او بخشنذی — دیدهٔ نرگس همه بیناستی
عارضِ سوسن همه رنگین شذی — پشتِ بنفشه همه یکتاستی
باذِ هوا باذهٔ صافیستی — خاکِ زمین لؤلؤ لالاستی
ای که اگر همتِ تو نیستی — روزِ هنر چون شبِ یلداستی
حشمِ (٣) معالی همه بازیستی — شغلِ معانی همه رسواستی
جاهِ ترا ماندی از (۴) سال و ماه — چشمهٔ خورشید بجوزاستی
گر بوذی جایِ مقدارِ تو — جاهِ تو بر گنبدِ خضراستی
علم (۵) تو گر هیچ مجسّم شذی — جزوی ازو مرکزِ غبراستی
جودِ تو بر مالِ تو غوغا کند — گنج شذی گر نه ز غوغاستی
قیمتِ والا نگرفتی ثنا — گر نه از آن همتِ والاستی
ظلم و ستم (۶) نشذی ناتوان — گر تنِ عدلت (٧) نه توانا ستی
گر نه تفاوت بوذی در میان — گل چو گِل و پشت (٨) چو بالاستی

---

(١) ن ع «چواو» . (٢) ن ع «داو»

(٣) ن ع «کارِ» درست . (۴) ن ع «دار» صحیحست .

(۵) ن ع «حلم» درست . (۶) ن ع «می نشذی» صحیحست (٧) ن ع «گر نه تن عدلت» وضبط متن صحیحست . (٨) ن ع «پست» درست .

فائدهٔ فضل نگشتی پدید    گر همه کس فاضل و داناستی
ای ملکِ ساده(۱) کی هر ملک را    هر یکی(۲) از جاه تو پهناستی
رکنی از او عالمِ علوی(۳)ستی    حدی از او گنبدِ اعلاستی
فصل بهار آمد و گوئی ورا    لاله و گل وامق و عذراستی
خوب ترا زلاله و گل نیستی    یوسف اگر نزدِ زلیخا(۴)ستی
گوئی(۵) از این سبزهٔ سبزِ(۶) لطیف    روی زمین یکسره میناستی
زنده نکردی چمنِ مرده را    گر نه صبا بادِ مسیحاستی
ور نه چمن بابتِ(۷) جنت شدی    گل نه در او بابتِ حوراستی
خور چه(۸) گفتی چو بدیدی چمن    کاش کی آرامِ من آنجاستی
لاله تو گوئی ز سرشکِ سحر    جام مئی لعلِ مصفاستی
بلبلِ مست ار نشدی آشکار    زاغ نه پنهان شدی(۹) عنقاستی

---

(۱) ن، ع «شرق»    (۲) ن، ع «صد» درستست .

(۳) علوی، بکسر اول، نیز درستست .

(۴) «زَلیخا» بروزن «چلیپا» .

(۵) ن، ع «گوئی» درستست .    (۶) ن، ع، «نغز» .

(۷) ن، ع، در هر دو مصراع بجای «بابت» «نایب»، و گمان من آنست که «بابت» (بمعنی یکسان و موافق و خوش آیند و درخور و همصنف) واز «شمار» صحیح باشد .

(۸) ن، ع «نگفتی» و هر یک از دو ضبط وجهی دارد .

(۹) ن، ع «شده» درستست .

دهر چو اقبال تو برنا شدست | خوش بُوَذی گر همه برناستی
نامهٔ ناکاسته گوئی ز چرخ | صورت روی صنم ماستی
هیچ مباذات ز چرخ اندهی | هیچ مباذت ز جهان کاستی

## وَلَهُ اَیضاً

وقت بهار است صفت نوبهار کن | خانه ز گل چو بت کدهٔ قندهار کن
مَی با نگار[1] خوش طرب اندر بهار نِه | می با نگار خوش طرب اندر بهار کن
مرغ هزار[2] بانگ برآرد بشاخ گُل | بر بانگ او نشاط و طرب صد هزار کن
رود و سرود و مطرب و مَی خوش کنند بزم | تدبیرِ جمع کردن این هر چهار کن
در نیکوی[3] چو روضهٔ خلد ست جویبار | با نیکوان نشاط طلب جویبار کن
خواهی کی کامِ دل ز زمانه طلب کنی | منزل بزیر شاخ گُلِ کامگار کن
در روزگار خوشتر ازین روزگار نیست | در عشرت اعتماد برین روزگار کن
آنک[4] شکفت سوسن و لاله ز نور و نار | با جام می حکایتِ این نور و نار کن

---

(۱) ن، ع «می بی نگار خوش طرب» ظاهرًا درستست. و «خوش طرب» بمعنی دمساز طرب و طربناک بکار برده شده است، و «اندر بهار نِه» یعنی ترک کن و واگذار یا بتاخیر افکن.

(۲) هَزار، بفتح اوّل، «که پارسی و بهمین شکل در عربی نیز آمده است» مخفف کلمهٔ مرکبهٔ «هزار آوا» و «هزار دستان» میباشد و آن نوعی از بلبلست که با لحان گوناگون و ناکرّر بسیار سراید.

(۳) ن، ع «از».

(۴) ن، ع «آنگه» وضبط متن درستست.

عالم زکِشتزار بهاری دگر شدست — با نیکوان نشاطِ لبِ کشت زار کن

بی دستِ[1] ما بیالهٔ باذه بباذه شذ — میّ درفکن بَباذهٔ اورا سوار کن

ازعشقِ یار بارگرانست بردلم — جامِ گران زباذهٔ خوش خوار بار کن[2]

آبِ دو دیده رازِ مرا آشکار کرد — اوراگی گفت رازِ مرا آشکار کن

ای بی قرار کرده ترا زلفِ بی قرار — با جامِ میّ بزیرِ درختی قرار کن

بلبل زگل بخوردنِ مُل خوانذت همی — برقولِ او بوقتِ گل تازه کار کن

گل بُرد گونهٔ مل و مُل بوءِ[3] گل ربوذ — ازگل ندیم سازوزمیّ غمگسار کن

ای آنک آبِ روء همی جوئی ازسخن — آهنگِ گفتنِ سخنِ آبدار کن

خواهی کی جون نگارکنی کارهاءِ خویش — دفتر بمدح سیّدِ مشرق نگار کن

هر دُر کی در خزانهٔ خاطر نهاذه[4] بی — برمدح زینِ وتاجِ معالی نثار کن

زرِ عطاش عاشقِ دُرِّ ثناشدست — جون درنثار کردی زر در کنار کن

ازآلِ مصطفاش خذا اختیار کرد — اورا ستای و مدحتِ او اختیار کن

ازمرتضا بنام وسخا اوست یاذگار — پیوسته یاذِ مدحت این یاذگار کن

ای آنکِ بی قیاس و شمارست شغلِ تو — بی علم؟ خویش برسخنی اختصار کن

اندازهٔ مناقبِ اورا قیاس گیر — مرحلهٔ فضائلِ اورا اسغار؟ کن

---

(۱) ن ،ع «بدست وبا پیاله وباده» وضبط متن درستست .

(۲) صحیح این مصراع راچنین میدانم «جامم گران زبادهٔ خوشخوار بار کن» .

(۳) ن ،ع «بر وبوی گل» . (۴) ن ،ع ، «نهفته» .

از قصد روزکارت اگر نیست ایمنی — امین شو و حمایت او را حصار کن
شاخ درخت محنت او بیخ دولتست — زان شاخ بیخ دولت خویش استوار کن
دریاست در سخاوت و کوه است در ثبات — از وی همیشه گوهر و دُر انتظار کن
ای گروه کردگار ترا افتخار خلق — شکر و سپاس موهبت کردگار کن
هر لحظه در زیادت قدری و شهریار(۱) — هر دم ثنا و محمدت شهریار کن
بر جمله اهل بیت نبی مقتدا توئی — بر هر کی مقتداش توئی افتخار کن
فرزند حیدری ز عدو ذوالخمار ساز — واندر هلاک او ز قلم ذوالفقار کن
شکر جهانیان بزرگی شکار تست — زین ره(۲) شکار نیست همه این شکار کن
تا تخت و دار باشند و تا دشمن است و دوست — پیوسته دوست پرور و دشمن بدار کن
نعمت بخلق بخش و ستایش ذخیره نه — جا گر عزیز دار و بد اندیش خوار کن

## وله ایضاً

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را — رخ تو طیره کند اختر(۳) درفشان را
ببوسهٔ لب تو(۴) تهنیت کنم دلرا — بدیدن رخ تو(۵) تربیت دهم جان را
بجان تو کی پرستیدن تو کیش منست — بکیش عشق بر تست زاوست(۶) جانان را

---

(۱) ن، ع «زشهریار». (۲) ن، ع «ره» درستست.

(۳) ن، ع، ن، ن «آفتاب تابان را».

(۴) ن، ع ر ن، ن، «ببوسهٔ زلبت». (۵) ن، ع، ن، ن «بدیدنی زرخت»

(۶) ن، ع، ن، ن «رواست» صحیحست - بعد ازین بیت در ن، ع، ن، ن، «ابنجاصیت لب تو

بقیه صفحه ۲۰۶

بقاءِ جان زتو دارم کی در لبانِ تو یافت     لبِ تو آنچ[۱] سکندر همی بجُست آنرا

نگار نیست برایوان بحُسن صورتِ تو     کی روح و نطق نباشد نگارِ ایوان را

اگر نگاه کنی در دلِ من و لبِ تو     معائنه بتوان دید درد و درمان را

زتب کی در دلِ تو کبر و عجب جمع شدند[۲]     بدیده[۳] جاء نماندست عهد و پیمان را

توئی کی در رهِ اقرارِ دین دلیل شدست     جمالِ صورتِ تو منکرانِ یزدان را

منم کی روی[۴] ترا منّت است بر دل من     جو بر جمال گل و لاله ابر و باران را

اگر صِناعتِ باران و ابر خواهی دید     یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را

نه در ضیا جو سمن کوکبیست گردون را     نه در بها جو چمن روضه ایست رضوان را

هزار نغمه و دستان فزون شدست امسال     بنعتِ نعمتِ بستان هزار دستان را

مگر بهار بمهمانِ مجد دین آمد     کی گرد کار بیاراست دهر و دوران را

بشرطِ تهنیت از شاخ گلبنان مرغان     همی زنند نوا میزبان و مهمان را

گرا بر نیست دو چشم عدو[۵] سید شرق[۶]     ز گریه جون همه دریا کند بیابان را

رضیِ صدرِ سلاطین کی حصنِ او کردست     خداء عزّ و جل اعتقادِ سلطان را

---

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ (۲۰۵)    جان فزون کند در تن — که دید خاصیتِ جان عقیق و مرجان را »

(۱) ن، ع « لب من آنچه سکندر بجان بجُست آنرا » درست است. (۲) ن، ع و ن، ن، « جمع شده ست » درست تر مینماید.

(۳) ن، ن « بذره » و گمان میکنم این ضبط صحیح باشد و « بذره » یعنی معادل و بمقدار یک ذره.

(۴) ن، ع « چهر ».

(۵) ن، ع « عدوی ». (۶) ن، ع، نسخه بدل « آصف عهد ».

اجل [1] رئیس خراسان کی درحمایت او — حسد کنند عراق وعرب [2] خراسان را
امیر سید عالم علی کی حلم وحیاش — خجل کنند [3] روان علی علیه السلام وعثمان را
سپهر وقطب سعادت کی سعد ونحس رسد — ز مهر وکینهٔ او مشتری وکیوان را
خداز [4] مهتری و برتری مرورا داد — چو پادشاهی و پیغمبری سلیمان را [5]
شرف بشش جهت و چار حد ولایت اوست — چه عز و مرتبه [6] باید فلان وبهمان را
زهی بکثرت و ثروت [7] خجالت افتاده — ز حلم وجود تو هم کوه را و هم کان را
بدانک کوه بدخشان شدست کان گهر — فخر [8] بنطق تو نسبت کند بدخشان را
علو [9] قدر تو افلاک را والنجم را — شرف بذات تو آفاق را وارکان را
اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد — ستارگان همه طاعت برند فرمان را
وگر عبارت توقیع تو بنطق [10] دمند — فریشتگان [11] همه خدمت کنند انسان را

---

(۱) ن،ن «رئیس وصدر خراسان». (۲) ن،ن، «عراق عرب».

(۳) اگر این ضبط صحیح باشد از هفوات شاعرست ومطابق ن،ع و ن،ن، چنین:
«امیر وسید عالم علی که شرم وحیاش - هزار بار خجل کرده جان عثمان را».

(۴) ن،ع ون،ن «خدای مهتری» درستست ودر نسخهٔ دیگری «خدای بهتری ومهتری».

(۵) بعد ازین بیت در ن،ع مطابق ن،ن «بفر ومرتبه چون امینی وایمان شد - که عدل اوست بسبب امینی وایمان را». (۶) ن،ع «ماند». (۷) ن،ع «بقدر ومروت» مناسب ترست.

(۸) بعد ازین بیت در ن،ع، ون،ن، «بحضرت تو تکاثر زمین مشرق را - بنسبت تو تفاخر زمین عدنان را».

(۹) ن،ع ون،ن «علو قدر» درستست. (۱۰) ن،ع «دهند» درستست.

(۱۱) ن،ع «فرشتگان»، وشاید «یاء» «فریشتگان» خوانده نمیشده وعلامت کسره بوده است.

بپاکئِ تو گواهی دهد همی فُرقان ... فضیلت از پی این آمدست فرقان را[۱]

مخالفِ تو بسیرت رفیقِ شیطانست ... ازآن قِبَل همه لعنت کنند شیطان را

دل رحیم تو جفتست باذِ عیسی[۲] را ... کفِ کریم تو جنسیست[۳] ابرِ طوفان را

عجب زاسبِ تو دارم کی چون تواند داشت ... زچار پایِ معلّق چهار سندان را

اگر نه پیکر او چرخ چارمین گشتست ... همی[۴] چگونه کشد آفتابِ تابان را

جو ابر پرده رخسارِ[۵] آفتاب کند ... بدست و پای که تنگ زمینِ میدان را

قلم حیاتِ سخن[۶] در دلِ دواتِ تو یافت ... کی بماه در ظلماتست آبِ حیوان را

فصاحتِ قلمت عقل را محل ندهد ... چنانک شیعتِ جدِّ تو آلِ مروان را

ثنا گرِ تو کی تاج معالی و شرفی ... به از ثناء تو تاجی نیافت دیوان را

قرار مان[۷] ثنا گفتنِ تو خو کردست ... زبان نابغه[۸] باید ثنای نعمان را

جو دانش و شرفِ مجلسِ تو می دانم ... ثنا چگونه کنم هر دنیّ و نادان را

---

(۱) استدلال عجیبیست ! (۲) ن ،ع « بادم عیسی » بهترست .

(۳) ن ع « جنسست ابر نیسان را » .

(۴) ن ،ع « چنین » . (۵) ن ،ع ، « پرده برخسار آفتاب کشد » . و متن درست

(۶) ن ،ع « ابد » .

(۷) ضبط متن غلطست در ن ،ع « زبان من » واین وجهی دارد . ومطابق ن ، ن ، و بنظر من « مرا زبان » ازآن بهتر وبتحریر متن نزدیکست .

(۸) مراد ، نابغهٔ ذُبیانی ، «ابوامامه زیاد بن مُعاویه » است که از بزرگترین شعرای جاهلیت و حَکَم اشعار آنان در «عُکاظ» و مدّاح نُعمان بن مُنذر » بوده است

زبان و طبع معزّی و رودکیست بست[1] — ثنای دولتِ سلجوق و آلِ سامان را
بمدحِ تو شعرا را تقدّمی نهم[2] — بجز معزّی و مسعودِ سعدِ سلمان را
مراز عدل باحسان سان کی در قرآن — قرینه کرد خداوند عدل و احسان را[3]
بشعر اگر زتو احسان[4] طلب کنم چه عجب — بشعرِ جدِّ تو منبر[5] نهاد حسّان را
بنعمتِ تو کی[6] بس قیمتی نمی دانم — بجشمِ همّتِ تو این جهانِ ویران را
کی کعب[7] و حاتم اگر جود تو بدیدندی — بجودِ خویش نبودی تفاخر ایشان را
ندانم از چه قبل بر لبِ چنین دریا — جگر ز تشنه تبرّ قد[8] چو من سلمان را
همیشه تا کی بترسند زیادت[9] از نقصان — بعمر و دولتِ تو ره مباد نقصان را
طرب بروی تو باذ این جهانِ خرّم را — روش بکامِ تو باذ این سپهر گردان را

---

(۱) ن، ع «سزا» و شاید «بپسند» که بتحریر متن نزدیکست درست باشد (۲) ن، ع «بعهد خود» و متن مناسب ترست.

(۳) «اِنّ اللهَ یأمُرُ بالعَدلِ وَالإحسانِ» بعد ازین بیت در ن، ع «اگر ورای تو او را سیلتی بودی - ز اهل بیت نخواندی رسول سلمان را»، مطابق ن، ن «اگر ورای موّدت» درست است. «کسی که نیک تو خواهد بدی نخواهد داشت - هزار گونه درین پندهاست لقمان را» خبر نبویست: «السّلمانُ منّا اَهلَ البَیتِ». (۴) ن، ع «برم طبع» ابوالولید حسّان بن ثابت انصاری، مدّاح پیغمبر صلّی الله علیه وآله وسلّم و اشعرِ شعرای مخضرمین است. در هجرت پیغمبر بمدینهٔ طیّبه، اسلام آورد، و بستایش ذات مقدّس نبوی و نکوهش دشمنان اسلام زبان گشود. پیغمبر برای او منبر مینهاد و سخن وی در ذمّ اعدای دین میشنود و میفرمود: «اللّهمّ ایّده بروحِ القدسِ» وی عمری دراز یافت و در خلافت معاویه بسال (۵۴ ه) در گذشت. (۵) ن، ع نسخه بدل «منّت» و بلفظ و معنی ناصوابست.

(۶) ن، ع «تو بحر جودی و بس» و ضبط متن ترجیح دارد. (۷) مراد «کعب بن مامة الایادی»

باقی در ص ۲۱۰

# و له ایضا

آمذ آن فصل[1] کی دروی همه خز می نخورند | و آمذ آن روز کی مرغان همه خز گل نچرند
دلبران بوسه بعشاق درین فصل دهند | بی دلان پرده اندیشه درین فصل درند
گل و لاله جو رخ عاشق[2] و معشوق شدند | عاشقان سوء گل و لاله ازان می نگرند
عجب اینست کی بی می نتوانند شکفت[3] | اندرین فصل کسانی کی ز می برخذرند
باغها معدن یاقوت و زمرد شده اند | شاخها رسته مرجان و طویله گهرند
سبب خنده ندانم مگر از شاذی جان | لاله و گل زجه خندند مگر جانورند
خبر آرذ همی از زلف بتان باذ سحر | عاشقان از پی این فتنه باذ سحرند

---

بز بقیه از صفحه قبل

معروف بجود وسخاست ، جریر (بن عطیة التیمی) شاعر مشهور (۴۲ - ۱۱۰ هجری) معاصر فرزدق و مداح حجاج بن یوسف و عبدالملک مروان و سایر امویان ، درستایش عمر بن عبدالعزیز میگوید : فما کعبُ بنُ مامةَ وابنُ سُعدی - بأجودَ منكَ یا عمرُ الجوادا ) وابن سُعدی (أوس بن حارثة بن الأغرّ الطائی ) و « سُعدی » نام مادر اوست و در ن ، ع نسخه بدل بجای « کعب » « معن » هرود مست و این ضبط نیز صحیح تواند بود ، و مراد « ابوالولید معن بن زائده بن عبدالله بن زائده » است که در سال (۱۵۱) یا (۱۵۲) یا (۱۵۸) هجری در شهر بُست ، هنگامیکه والی سجستان بود کشته شد ، واو نیز از بخشندگان و سخاوت پیشگان بنام و مردی دلیر و رزمساز و شاعری توانا بوده است . و مَروان بن ابی حَفصه در مدح رثای او اشعار بلیغ دارد (۸) تشنه ، را « بجای « تشنگی » گفته است و « بترقد » یعنی ( بترکد ) و در ن ، ع و ن ، ن ، بجای آن « بتفسد » یعنی تافته گردد ، مضبوطست (۹) ن ، ع « بهر بد بنیا یداز »

(۱) ن ، ع « که مستان همه خز بل » بهترست (۲) ن ، ع « چو رخ و عارض » درستست .
(۳) ن ، ع « شکیب » و بنظر من « شکیفت » یعنی شکیبائی گزید ، درست ترست .

باغ بتخانه شد از حسن و در و لاله و گل — راست گوئی صنم چین و بت کاشغرند

تا شکفتست گل و لاله و نسرین و سمن — لعل و بیجاذه و مرجان و گهر بی خطرند

چون همه باغ بنفشه ستُ و همه ره نرگس(۱) — زیر پی چشم و خطِ یار همی چون سپرند

اندرین فصل خوش آید می آسوده(۲) لعل — وین ندانند کسانی کی زمی بیخبرند

می بگل ماند و گل نیز همی ماند راست — هر دو گوئی بگهر ساخته از یکدگرند

وقت گل بی می و بی گل نبوَم من کی مرا(۳) — هر دوان از لب و از چهرهٔ دلبر اثرند

من ندانم کی درین فصل منم عاشقتر — تا(۴) درین فصل بتان خوبتر و طرفه ترند

همه بردند ز من صبر و دل و سنگ(۵) و خرد — صنمانی کی همه سنگدل و سیمبرند

عاشق دُرّ عقیقم رهی و بندهٔ سیم — کی عقیقین لب و سیمین بر(۶) و زرین کمرند

همه شب تا بسحر دیدهٔ من در قمرست — وین از آنست کی ایشان بدو رخ چون قمرند

شکر و گل بر من دوسترست از دل و جان(۷) — از پی آنک برخ چون گل و همچون شکرند

پردهٔ من بغمِ عشق بدرند همی — رسم ایشان همه این است و بدین(۸) پرده درند

داد خواهم ز خداوند ز بیداد ایشان — کی همه شوخ و ستمگاره و بیدادگرند

مجدِ دین صدرِ اجل عمدهٔ اسلام علی — کی بر اعداش همه خلقِ جهان کینه ورند

---

(۱) ن ع «پُر» و متن مناسبترست . (۲) بمعنی «کهن» و در «ن ع» نسخه بدل - «می چون سوده» . (۳) ن ع «زانکه مرا» . (۴) ن ع «یا» درستست . (۵) ن ع «قرار» - سنگ - بمعنی «وقار» . (۶) ن ع «بر» . (۷) ن ع «از همه چیز» وضبط متن بهترست و «دوستر» بجای «دوست تر» . (۸) یعنی برین سر و درین اندیشه و درین کار و درین راهند

آن خداوندِ هنرمند کی بیش و کمش  هفت دریا گهِ جود کم از یک شمرند (۱)
رسمِ نیک و هنرش باز تواند شمرد  آنکسانی کی همی قطرهٔ باران شمرند
ای خداوندی کز بخششِ پیوستهٔ تو  زایران سوءِ تو پیوسته نَفَر در نفرند
هفت اقلیمِ جهان فضلِ ترا متّفقند  هفت گردون بَرِ همّتِ تو مختصرند
پیشِ فضلِ تو همه باسخنان بی سخنند  نزدِ عقلِ تو همه با بصران بی بصرند
زیرِ جود تو و (۲) شکرِ تو و احسانِ تواند  آن بزرگان کی ز افلاک بهمت زبرند
هر کی منظورِ جهانند در افرا (۳) وزین  چون بصدر تو در ایند همه (۴) اهلِ نظرند
فعل و رسمِ تو ز میراثِ حُسَین و حَسَنند  علم و عدلِ تو ز آثارِ علی و عُمَرند
آن بزرگان کی بزرگی بهنر یافته‌اند  چون هنرهاء ترا برشمرم (۵) بی هنرند
همگان یاد تو کرند (۶) و ثناء تو کنند  راست گویند تو از نفعی و خلق از ضررند
با تو از گوهرِ عالی و نسبْ دم نزنند  آن کسانی کی نکو نسبت و عالی گهرند
گر ز خاک و حجر اند نسبِ زرّ و گهر  زر و گوهر توئی و غیر تو خاک و حجرند
بر ندارند سر از خطِّ مرادِ تو همی  هفت سیاره کی بر گنبذ (۷) گردنده برند

---

(۱) شَمَر، بفتح اوّل و ثانی، حوضِ خُرد و گودالی کم ژرف که آب باران در آن ایستاده باشد.

(۲) ن، ع «شکر تو وجود تو». (۳) ن، ع «در اقطار» درستست.

(۴) ن، ع «در آیند ز» و مطابق تحریر متن دال آخر «در ایند» در تقطیع منظور نمیشود ولی نظائر حذفِ دُر این سخنان عطار و ناصر خسرو و دیگر شعرای خراسان بسیار دیده میشود.

(۵) ن، ع «برشمری». (۶) ن، ع «همگان یاد تو کردند» و «یاد تو گیرند» بتحریر متن نزدیکترست. (۷) ن، ع «از» و ضبط متن درستست.

لاجرم حاسد و بدخواه تو از درد و عذاب ‌ ‌ ‌ همه در خانه چنانند که اندر سقرند
خدمت تست مرا در سفر هر سفری ‌ ‌ ‌ بس چرا نام تو و ذکر تو اندر سفرند
نامهٔ نیک و بد ما ز قضا و قدرست ‌ ‌ ‌ بدسگالان تو مقهور قضاء و قدرند
تا جگر معدن خون باشد و دل موضع هوش ‌ ‌ ‌ همه اعداء تو رنجه دل و خسته جگرند
بر همه کام دل خویش ظفر باد ترا ‌ ‌ ‌ دولت و نام تو خوذ بیشتر و بهر ظفرند

## وَلَهُ اَیضاً

ز نائبان رخ و چشم و زلفت[1] ای دلبر ‌ ‌ ‌ یکی گل است و دوم نرگس و سیوم عنبر[2]
رخ تراست ز سلطان نیکوئی[3] سه لقب ‌ ‌ ‌ یکی بدیع و دوم در خور[4] و سیوم دلبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز ‌ ‌ ‌ یکی شکنج و دوم[5] حلقه و سیوم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده اند سه چیز[6] ‌ ‌ ‌ یکی حیات و دوم زمزم و سیوم کوثر
ببوی خوش ز دو زلفت سه چیز مایه برند[7] ‌ ‌ ‌ یکی نسیم و دوم نافه و سیوم مجمر
ز جادوئی[8] تو ربوذی ز ماه و حور و پری ‌ ‌ ‌ یکی جمال و دوم چهره و سیوم پیکر
هزار بنده سزدت[9] بقد و عارض و خد ‌ ‌ ‌ یکی چو سرو و دوم چون گل و سیوم چو قمر

---

(۱) ن، ع «زلف و چشمت». (۲) ن، ع «نادر و سوم در خور» و متن درستست
(۳) ن، ن، «نیکوان» و متن مناسبست. (۴) این کلمه در ن، ع «سیم» و در بعضی نسخ دیگر «سیوم» نگاشته شده است. و در ن، ن، «سیم» و «سیوم».
(۵) در ن، ع «دوم» (۶) در ن، ن، و ن، ع، «آب» مناسبتر است.
(۷) ن، ن «بهره برند» ن، ع «بهره ورند» (۸) ن، ن، «بجادوی» (۹) ن، ع «سزایت» و متن بهترست

مرا سه چیز ببخش از دو لب بتیک تو — یکی عقیق و دوم پند و سیوم شکّر

روان و جان و تن من ز عشق تو شده اند[1] — یکی ذلیل و دوم عاجز و سیوم مضطر

تن منست و میان و سرین تو بصفت — یکی نحیف و دوم فربه و سیوم لاغر

سه چیزم از غم عشقت بآب دیده درند[2] — یکی لباس و دوم بالش و سه ام بستر

مرا چو دیده و جان و دل است دیدن تو[3] — یکی عزیز و دوم لائق و سیوم درخور

بچشم و گوش و زبان نام و حال و قصهٔ ما[4] — یکی بگوئی و دوم بشنو و سه ام بنگر

بکوی بیعت و خط و وفاؤ منزل وصل — یکی بیا و دوم بنگر و سیوم بگذر

گر از دو عارض تو با سه چیز گشت دلم[5]؟ — یکی جمال و دوم زینت و سیوم زیور

سه چیز یافت جهان از بقاء مجد الدین — یکی بهاء و دوم حرمت و سیوم مفخر

رسوم و سیرت و اخلاق او معالی را — یکی گوا و دوم حجّت و سیوم محضر

رئیس شرق علی تحفه سه عرق شریف — یکی رسول و دوم حیدر و سه ام جعفر

ز پشت آن کی قوی کرد پشت دین بسه حرب — یکی حُنین و دوم خندق و سیوم خیبر

منیر و محترم و معتبر ز خدمت اوست[6] — یکی ضمیر و دوم خامه و سیوم دفتر

---

(۱) ن، ن و ن، ع «و دل» مناسبترست . (۲) ن، ع، «ترند» .

(۳) ن، ن «دیدارت» .

(۴) ن، ن و ن، ع «من» .

(۵) ن، ع «دو چشم» .

(۶) ن، ع، نسخه بدل «مدحت» .

بلند و محکم و روشن ز قدر و عزم و دلش — یکی سپهر و دوم محور و سیوم اختر (۱)
سراء و صدر و درش کعبهٔ مکارم را — یکی صفاء و دوم مروه و سیوم مشعر
بفرّ و خدمت (۲) او راحت و امان و خلاص — یکی ز ذلّ و دوم ز آفت و سیوم ز ضرر
درخت و میوه و شاخ هنر ز تربتیش — یکی بلند و دوم تازه و سیوم برور (۳)
سه چیز ماند (۴) ز جدّ و پدر بدو میراث — یکی خصال و دوم سیرت (۵) و سیوم مخبر
مسلّم است ز سلطانِ عالمش سه خطاب — یکی اجلّ و دوم عالِم و سیوم سرور
ز مرکبش بگهِ تکّ سه باد رشک برند — یکی شمال و دوم عاصف و سیوم صرصر
مرکّبست همانا قوائمش ز سه چیز — یکی ز باد و دوم ز آتش و سیوم ز حجر
زهی گواهِ بزرگی و قدر و رتبتِ تو — یکی نبیّ و دوم فاطمه سیوم حیدر
بجاه و مرتبت و منقبت نیابندت — یکی نظیر و دوم ثانی و سیوم دیگر (۶)
بدست و نام و سَرِ او سه چیز فخر کنند — یکی نگین و دوم سکّه و سیوم افسر
مصاف و بزم و مظالم سه صف (۷) بد دراو — یکی کریم و دوم عادل و سیوم صفدر

---

(۱) بعد ازین بیت در ن، ع، «برای دولت و دانش گذشته از سه بزرگ — یکی زجم و دوم زآصف و سیم ز عمر». ن، ن، «برای دانش و دولت».

(۲) ن، ع «بفرِ خدمتِ»

(۳) ن، ع و ن، ن «پُربر». (۴) ن، ع، «مانده»

(۵) ن، ن و ن، ع «منظر».

(۶) ن، ع «همبر» بعد ازین بیت (این بیت نیز) که در ن، ع، ضبط شده است اضافه شود «ز پادشاه بزرگی بدو گرفت سه چیز — یکی سریر و دوم خطبه و سیم منبر» (۷) ن، ع، «سه نام داد بدو»

بروم و مصر و یمن پرده دار او شایذ (۱) | یکی عزیز و دوم تبّع (۲) و سیوم قیصر
بملک و قوّت و لشکر غلام او نسزند (۳) | یکی قباذ و دوم بهمن و سه ام نوذر
سه آلتند بمیدان غلامِ بازوی او | یکی حسام و دوم نیزه و سه ام خنجر
سه نام داذ خداش ز بهرِ نصرتِ دین | یکی معزّ و دوم خسرو و سه ام سنجر
تویی بدولت او خلق (۴) و رزق عالم را | یکی کفیل و دوم ضامن و سیوم داور
بقدر و رفعت و هیبت مشرّفند از وی | یکی کلاه و دوم رایت و سیوم لشکر
بعدل و علم و معالی مرتّبند از تو | یکی زمان و دوم عالم و سیوم کشور
همی نظاره کنندت ستارگان بسه چیز | یکی شکوه و دوم هیبت و سیوم منظر
بخدمت آمدت اینک بهار در سه لباس | یکی حریر و دوم سندس و سیوم عبقر
ز روی و عارض و چشمِ بتان نشان (۵) دادند | یکی بهار و دوم سوسن و سیوم عبهر
بنفشه و سمن و لاله را سه گونه سلب | یکی کبود و دوم ابیض و سیوم احمر
سرِ (۶) شکوفه و شاخ گل است و روی زمین | یکی سپید و دوم احمر و سیوم اخضر
ز باد و خاک خجالت گرفته اند سه جای | یکی تتار و دوم تبّت و سیوم ششتر
گلِ شکفته و باغِ بهار و بادِ صبا | یکی بت است دوم تبکده سیوم بتگر

---

(۱) ن، ن «شایند».

(۲) «تُبّع» لقب پادشاهان یمن و در ن، ن و ن ع، نسخه بدل «ایلک» مرقوم و نادرست

(۳) ن، ن و ن ع «زیبند».

(۴) ن ع «رزق خلق» و متن ترجیح دارد. (۵) ن، ع «خبر».

(۶) ن، ن و ن ع «پر از شکوفه و شاخ گلست روی زمین» و نسخهٔ متن درستست.

جمال و رتبت و فرّ ارم ز طرفِ چمن   یکی تباه و دوم ناقص و سه ام ابتر

نسیمِ صبح و نثارِ هوا و زیورِ شاخ   یکی عبیر و دوم لؤلؤ و سه ام گوهر (١)

هواءِ عالم و رخسارِ باغ و مجلسِ تو   یکی خوش است و دوم خرّم و سیوم خوشتر

جدا مباذ ز بزمت درین بهار سه چیز   یکی سماع (٢) و دوم باذه و سیوم ساغر

همیشه تا که بوذ روذ و بحر و جیحون را   یکی کران و دوم ساحل و سه ام معبر

همیشه باذ ترا دولت و سعادت و عزّ   یکی رفیق و دوم همره (٣) و سیوم رهبر

خداؤ دولت و تخت (٤) بهر چه رای کنی   یکی معین و دوم ناصر و سیوم یاور

زمانه و فلک و اخترت بروز و بشب   یکی غلام و دوم بنده و سه ام چاکر

حمایت و کنف (٥) و حفظِ کردگار ترا   یکی حصار و دوم جوشن و سه ام مغفر

بقاءِ نوح و محلِّ خلیل و قربِ کلیم   یکی بیاب و دوم بطلب (٦) و سه ام بشمر

سر مخالف و پشتِ (٧) عدو و ترکِ حسود   یکی ببر و دوم بشکن و سیوم بسپر

نصیب و بهره و قسم مخالفت ز فلک   یکی بلا و دوم محنت و سیوم کیفر

---

(١) بعد ازین بیت در ن، ع «شگوفه تازه و باد صبا و ابر بهار - یکیست بچه دوم دایه و سیم مادر» ن، ن «نبات تازه» و «یکی بچه است و ».

(٢) ن، ن «نگار». (٣) ن، ن «همبر».

(٤) ن، ن و ن، ع «بخت» درستست.

(٥) ن، ن و ن، ع نسخه بدل، «کرم».

(٦) طاء «بطلب» را برای استقامت وزن ساکن، باید خواند (٧) ن، ن و ن، ع «پشت حسود و ترک عدو» و ترک، بفتح تاء، و سکون راء، درین مورد بمعنی فرق سر و کله، مخفف تارک بفتح راء و کاف تازی یا پارسی، میباشد.

## وَلَهُ اَیضاً فِی التَّرجیع

باحُسنِ باغ و فرِّ بهار و جمالِ گل — نیکوست حال ما کی نکو باذ حالِ او[1]
پُر نقشِ آذری شُد و پر صورتِ پری — باغ از بهارِ خرّم و چشم از جمالِ گل
گل بُوی و باذه نوش بدیدارِ گل کی هست — امروز روز باذه و امسال سالِ گل
برگل[2] نشین و نغمهٔ بلبل سماع کُن — بیش از رحیلِ بلبل و بیش از زوالِ گل
باوصلِ گل بنیذ چو گُل خور کی ناگهان — ما را ز گل فراق نماند ملال گل[3]
چون بزمِ باذشا شُد و چون رَوضهٔ بهشت[4] — شاخ از نوآء بلبل و باغ از وصالِ گل
گوئی همی بباغ خداوندِ مجدِ دین — رضوان بدستِ خویش نشاند نهالِ گل

اکنون همه ولایت گل عندلیب راست
کر در جهان غمیست غرابِ غریب راست

گر فاش کرد راز من آوازِ عندلیب[5] — گل نیز فاش کرد هم آوازِ عندلیب[6]
چون عندلیب ناله کُنم بر فراقِ یار[7] — وقت سحر کی بشنوم آوازِ عندلیب
پروازِ جانِ من همه تا نزدِ دلبرست — تا نزدِ گل بوذ همه آوازِ عندلیب[8]

---

(۱) ن، ع «گل» صحیحست . (۲) ن ، ع « باگل » مناسب ترست .

(۳) بجای این بیت در ن، ع چنین مسطورست «بلبل ز حسن باغ نه بی گل زند ز سوز — عین الکمال در رسد اندر کمال گل » و بهر حال چنانکه باید و شاید نیست .

(۴) ن، ع « چون بزم پادشاه شد و روضهٔ بهشت » .

(۵) ن، ع ، « رازِ مرا ساز عندلیب » مناسبترست . (۶) ن، ع « همه رازِ عندلیب » درستست

(۷) ن ، ع « درفراقِ یار » . (۸) ن، ع « پرواز » مناسبترست .

جان را رواست گر بکشد بارِ عشقِ دوست | گل را سزاست گر بکشد نازِ عندلیب
با دل خوش است نعمتِ دیدارِ دلربای[1] | با گل نکوست نغمهٔ دمسازِ عندلیب
ملک چمن کی زاغ خرابی گرفته بود | بستند بهار و داد همه بازِ[2] عندلیب
گر مدحِ صدرِ موسویان عندلیب خواند[3] | اینک بدین سخن منم انبازِ عندلیب

فرخنده گشت طالعِ باغ از بهارِ نو
وقتِ بهار ناز فزاید نگارِ نو[4]

مرغان همی زنند همه شب[5] نوای باغ | آن به کی قصد باده کنی در هوای باغ
از خرمی کی روضهٔ باغ است ننگرد | رضوان همی بروضهٔ خویش از صفای باغ[6]
با باغ و سبزه قصدِ قدح کن کی در بهار | جا نزاست میلِ سبزه و دلراست رای باغ
چون روی دوست شد چمنِ باغ دلگشای | بگشای دل بدین چمنِ دلگشای باغ
هر گوشه ز باغ بهشتست[7] آشکار | اکنون کسی بهشت نخواهد بجای باغ
گاهی اسیرِ گوشم و گاهی اسیرِ چشم | این از براء بلبل و آن از براء باغ
بلبل چو میلِ سیدِ مشرق بباغ دید | وا ذن گرفت داد سخن در ثنای باغ[8]

---

(۱) ن،ع «دلبری» . (۲) یعنی بعندلیب باز داد و «باز» را بسکون زاء باید خواند . حافظ میفرماید « صلاح کار کجا و من خراب کجا ـ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا »
(۳) ن،ع «گرد» . (۴) ن،ع ، «وقت بهار نوچه برآید» وضبط متن درست
(۵) م.م ، «همه سو» .
(۶) ن،ع ، «از برای باغ» وضبط متن مناسبست . (۷) ن،ع «بهشتیست» مناسبست . (۸) ن،ع «هوای باغ» .

قیمت بباغ قامتِ گوژ بنفشه راست
هرگز مباد قامتِ گوژ[1] بنفشه راست

از رعد کوشها همه پُر بانگ و مشغله ست
وز برق چشمها همه پر شمع و مشعله ست

وز باذها کی بر سرِ گلها همی زند[2]
لرزنده شاخها جو زمین وقتِ زلزله ست

وان ژالها بهم شده بر روئ لالها
گوئی کی روی لاله ز ژاله بر آبله ست

واندر هواء قطرهٔ[3] باران قطارها
گوئی ز دُرّ طویله واز سیم سلسله ست

وز دیذن طرائف اطرافِ بوستان
وقتِ نظارهٔ مردم یکدل احوده دلست[4]

بلبل همی بجام گل[5] و لاله می خورذ
جام آر و بُلبُله[6] کی گهِ جام و بلبله ست

تا روئ صدر شرق به بنیم[7] بکام دل
از دل مرا شکایت واز گل مرا گله ست

قمری و فاخته کی نواها کشیذه اند
گوئی ز دوست شربتِ هجران چشیذه اند

روئ زمین ز سبزه و گل پر نگارهاست
وز چشمِ[8] ابر بر سرِ هر دو نثارهاست

ناخورده هیچ باذه و نابوذه هیچ مست
در چشمهاءِ نرگسِ مسکین[9] خمارهاست

گوئی کی صد هزار چراغ است و مشعله
از بس فروغِ لاله کی در لاله زارهاست

(١) ن ، ع « گوژرِ » . (٢) ن ، ع « وزد » . (٣) ن ، ع « هواز قطرهٔ » مناسبست . (٤) باید بروش تحریر قدیم ( ده دله ست ) نوشته شود . (٥) ن ، ع « گلِ تازه » . (٦) شیشهٔ شراب که بشکل بلبل سازند . خاقانی فرماید : ( مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم - بلبله را مرغ وار وقتِ سماعست هم ) (٧) شاید ( ببینیم ) درست باشد . (٨) ن ، ع « وز چشم ابر » درست ( لاهر دو » را بر وزن « بدخو » بخوانید . (٩) ن ، ع « مشگین » و مقصود « مشکبو » است .

در رنگ و بوی همچو بنفشه ست آب جو ‌ ‌ ‌ ‌ از رحمت[۱] بنفشه کی بر جویبارهاست

چون زلفِ یار باذِ صبا را نسیم هاست ‌ ‌ ‌ ‌ چون روی دوست طرفِ چمن را نگارهاست

گر فخرِ روزگار بنو روزِ خرّم است[۲] ‌ ‌ ‌ ‌ این روزگار فخرِ همه روزگارهاست

زان دل بروزگار نداذم کی با دلم ‌ ‌ ‌ ‌ از بهرِ مدحِ عمدهٔ اسلام کارهاست

آن دلبری کی دیذهٔ نرگس همی کند

از عشق و دل توانگر و مفلس همی کند

باذ صبا چو قصد گلفشان کند همی[۳] ‌ ‌ ‌ ‌ از خاک تیره دُرِّ درفشان کند همی

خورشیذ وار قطرهٔ باران ز خاک و سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ زرّ عیار و لعلِ بذخشان کند همی

جمشیذ وار ابرِ بهاری براسبِ باذ ‌ ‌ ‌ ‌ گردِ هوا براند و جولان کند همی

نقاشِ قندهار[۴] ز نوکِ[۵] قلم نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ این نقشها کی قطرهٔ باران کند همی

درتن ز باذه جانِ دگرکن کی هر شبی ‌ ‌ ‌ ‌ باذِ بهار درتن گل جان کند همی

گر قصدِ دل نسیمِ سرِ زلفِ دوست کرد ‌ ‌ ‌ ‌ از دلبری نسیم صبا آن کند همی

ابر سخن[۶] حدیث و حکایت ببذل و برّ ‌ ‌ ‌ ‌ از مجلسِ رئیس[۷] خراسان کند همی

---

(۱) ن، ع «از رحمت» بمعنی از انبوهی و فراوانی، درستست.

(۲) ن، ع «خوش بود کار من که بدین روزگار خوب» و متن درست مینماید. (۳) ن، ع، ردیف، همی کند،

(۴) ن، ع «نوبهار». و غلطست.

(۵) ن، ع «بنوک».

(۶) ن، ع «از این سخن»، و درست نیست (۷) ن، ع «ظریف خراسان» غلطست.

اکنون سزد کی مل همه بر روی گل خوری
بر شاخ گل شکفته بباید کی مل خوری (۱)

این ناله ها کی بلبل عاشق همی کند (۲) — بر حال عاشقان همه لایق همی کند
آنکس کی دل نداد ببار بنفشه زلف (۳) — زلف بنفشه فتنهٔ عاشق همی کند
برگِ گلِ دو رویه همه روزه بی نفاق — وصفِ دل و زبانِ منافق (۴) همی کند
ساقی گزاف جام (۵) وز آتش نبید ساخت — اضداد را چگونه موافق همی کند
جام است (۶) می کی خاصیت او جماد را — جون جان بجنبش آرد و ناطق همی کند
عشق است نو بهارِ نوآئین کی عشق وار (۷) — اهلِ صلاح را همه فاسق همی کند
جون همتِ قوامِ امامت منا (۸) تمن — دفع نیاز و نفع خلایق همی کند

تا ممکنست باده خور اکنون و عشق باز
واجب کند کی هیچ نیایی (۹) ز عشق باز

بیوسته گشت سوء دلِ من بنامِ عشق — بیوسته باد خطبهٔ دلها بنامِ عشق

---

(۱) یعنی «گلِ شکفته» بطریق صفت و موصوف . (۲) ن ع ردیف «کند همی»

(۳) ن ع «آنرا که دل نشد بهار و بنفشه خوش» و بگمان بنده صحیح چنینست (آنرا که دل نداد بیار بنفشه زلف — زلف بنفشه فتنه و عاشق همی کند) . (۴) ن ع «مطابق» غلطست .

(۵) ن ع «کدام» درست نیست . (۶) ن ع «جانسیت می» درستست .

(۷) ن ع «دستان مرغ و بُلبُله درگاه صبحدم» نیز درست مینماید .

(۸) ضبط متن غلطست و ن ع «کند بصبح» ؟ .

(۹) ن ع «نباشد» و متن درستست .

گل شکفد چو سوی گل آید پیام ابر    دل شکفد چو(۱) سوی دل آید پیام عشق

ما را سلام عشق رساند نوبهار    بر لفظ نوبهار به آید سلام عشق

دل بوذ و بس کی در بر ما نام(۲) عشق داشت    دیدیم روی دلبر و دانیم نام(۳) عشق

بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست    بی نام عشق و عاشقی ای من غلام عشق

چون مر مرا بعشق ملامت رسند مقیم(۴)    تنها نه ایستاده منم در مقام عشق

از دام عشق هیچ دلی بی نصیب نیست    گوئی عطاء تاج معالیست دام عشق

جان را خوش است در غم جانان گداختن

در عشق سوختن به و با عشق ساختن

باغ از بهار حرمت بیت الحرم گرفت    سبزه ز لاله رتبت(۵) باغ ارم گرفت

پشت بنفشه بی غم پیری بغم بماند(۶)    گوئی که عشق و مفلسی او را بهم گرفت

چون نقش باغ دید قلم کرد دست خویش    آنکو بنقش کردن دیبا قلم گرفت

نقاش باذ و خاک چنین نقش کم نگاشت    صیاد حس(۷) و عقل چنین صید کم کند(۸)

از خانه رخت سوی چمن بر کی روح را    خانه چو دام گشت ز کاشانه دم گرفت

---

(۱) ن ع «که» بجای «آنگاه که» وآن نیز نامناسب نیست.

(۲) و (۳) بگمان بنده «فام عشق» درستست ودرن ع «وام عشق» وهردو درین مورد بیک معنیست. (۴) مقیم، دراینجا بمعنی پیوسته است ودرن ع «ز عشق ملامت رسد همی» وضبط متن بسیاق سخن عصر استاد نزدیکترست. (۵) ن ع «زینت».

(۶) ن ع «از غم پیری بخم بماند» وآن درستست. (۷) ن ع «حسن» نامناسبست

(۸) کم گرفت، صحیحست.

روی زمین ز دیدهٔ ابر و هواء دل[1] / چون چشمِ عاشقانِ جفا دیده نم گرفت
شاخ شجر ز گوهر و یاقوت و سیم و زر / چون پشتِ سائلانِ خداوند خم گرفت

صدر زمانه سیّدِ ساداتِ روزگار
مارا حمایت از همه آفاتِ روزگار

این عالی اختران کی برین چرخ اخضرند / اندر عُلُو[2] عیالِ علیّ بن جعفرند
چندین هزار سال بچندین هزار چشم / مثلش ندیده اند ز چندین[3] کی بنگرند
اخلاقِ او چو خلق همی منفعت[4] دهند / الفاظِ او چو علم همی روح پرورند
حرص و طمع کی سیری ایشان عجائبست / سیری همی ز مائدهٔ جودِ او برند
دهر و فلک کی سخره نگردند خلق را / چون بندگان اشارتِ او را مسخّرند
با نام و کنیتش دل امّت بیارمید[5] / زیرا که یادگارِ وصیّ علیه السلام و پیمبرند
تا[6] ملّت بپیامبر و با نام حیدرست / با حرمتِ بپیامبر و با قدرِ حیدرند

آن منتخب ز نسبتِ پیغمبر خدای
آن محترم بسانِ پیامبر بر خدای

---

(۱) ن ،ع «روی زمین و دیدهٔ ابر از هوای تر» بهتر بنظر میرسد .

(۲) ظاهراً «عُلُو» بروزن «دوتُو» میخوانده اند ودر ن ،ع «عُلا» .

(۳) ن ،ع «بچندین که بگذرند» ومتن بهتر ست .

(۴) ن ،ع «عقل» درستست .

(۵) ن ،ع «نیازمند» ومتن صحیحست ، وکنیت ونام ممدوح «ابوالقاسم علی» بوده است

(۶) «تا» درستست .

صدری کی بی خلافِ نظامِ خلافتست　　ارزاقِ خلق را بکفِ او اضافتست(۱)

زانجا کی صدرِ عالی و قدرِ رفیعِ اوست　　خوذ بی خلافِ خدمتِ او جون خلافتست(۲)

خلقِ زمین موافقتِ او کزیده اند　　ازبس کی در مخالفَتش رنج وآفتست

جون بحرِ بی کران هنرش را غزارتست　　جون باذِ صبحدم سخنش را لطافتست

کیوان کی بیش خدمتِ رأیش نمی رسند　　از کبرِ نیست بل کی ز بُعدِ مسافتست

کردر سکون بوزنِ زمین است حلم او　　او را زمین مخوان کی زمین را کثافتست

ور جند جودِ بحرِ دمان کم ز جودِ اوست　　بحرش مخوان کی بحرِ دمان(۳) را مخافتست

هم مصطفا نسب شذ و هم مرتضا حَسَب
جز مرتضا حَسَب نبوذ مصطفی نسب

کرنه بکوهر از نسبِ مصطفاستی　　جون مصطفاش حلم و حیا از کجاستی

او را بروزِ خشم و رضا جون نکه کنی　　کوئی درست و راست علیِ مرتضاستی

کر باذشاهِ ملک خرذ نیستی دلش(۴)　　کی اختیارِ ملکِ جنین باذشاستی

ور بخت نیک نیک نبوذی بنام او(۵)　　سلطان سلاح(۶) و سازِ مرصّع نخواستی

در حرمت و مثابت و مقدار و منزلت　　کوئی یکی ز طائفه انبیاستی

---

(۱) اِضافت، یعنی نسبت دادن، و میهمانی کردن، و در ن، ع، ضیافتست، وضبط متن مسلّماً ترجیح دارد. (۲) ن، ع «بی خلافتست» و درست نیست.

(۳) خروشان و شتابان.

(۴) ن، ع «ز هوش» درست نیست. (۵) ن، ع «ور بخت نیکنام نبودی بنام او»

(۶) ن، ع، ستام.

کس نیست مثلِ او بدرستی و راستی — گر راست گفتنیست بگوئیم راستی (۱)

مخلوق را بقاء ابد گر نشایدی (۲) — تا نفخ صور دولتِ او را بقاستی

کوتاه باد دست فنا از بقاء او

خالی مباد هند و صدر از لقاء او

اول سیاستست کی شرطِ ریاستست — او را ریاستیست کی یکسر سیاستست (۳)

این حل و عقد و منع و عطا و قبول و ردّ — اصل (۴) سیاستست کی شرط ریاستست

صدرِ ریاست ار کیاست توان گرفت — اینک ریاستست (۵) سراسر کیاستست

آمد نگاه بانِ ریاست فراستش — آری نگاه بانِ ریاست فراستست

از شهریار حشمتِ او را معونتست — وز کردگار حرمتِ او را حراستست

ای ابر بدره بخش کی در ابر قطره بخش — انجا کی برّ و بذلِ تو باشد خساستست (۶)

دشمنت را نماز (۷) روا نیست زانک هست — در نعمت تو کافر و کفران نجاستست

تا من ثناء تو بعبارت همی دهم

گوئی کی (مشک توده) بغارت همی دهم

چون آب و آتش است (۸) کَه صلح و جنگ را — چون باد و خاک روزِ شتاب و درنگ را

کلک تو در مصافِ کفایت اسیر کرد — شمشیرِ آب داده و تیرِ خدنگ را

---

(۱) ن ع «بگویم که راستی» . (۲) ن ع «بشایدی» درستست .

(۳) «سیاست» بکسر اول ، درستست . (۴) ن ع «زاهل سیاستست» غلطست

(۵) ن ع ، «ریاستی که» درستست . (۶) خساست ، بفتح اول ، پستی و کم بهائی ،

(۷) ن ع «کفران نعمت تو روا نیست» ، و متن درستست ، و شاید مقصود آن باشد که بر جنازهٔ دشمن تو نماز

میت خواندن روا نیست . باقی در صفحهٔ بعد

کس چون تو پرورش (۱) نهد دین و داد را | کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را
شیر است حشمت تو کی پیش حضور او | در سر محال کبر نماند پلنگ را
خورشید روشنی کی بتأثیر رای تو | یاقوت آبدار توان کرد سنگ را
صعوه بقوت تو بگیرد عقاب را | ماهی بحشمت تو بمالد نهنگ را
اندر زمانه جود تو تنگی رها نکرد | بیم است ازین سخن دهن و چشم تنگ را

آرایش زمین و زمان روی و رای تست
اندر زمین هر انچه به است آن برای تست (۲)

تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان | تا آفتاب و ماه بتابند (۳) بر جهان
تا هست پر روایت علم علی زمین | تا هست پر حکایت عدل عمر جهان
تا گردد از تجارب گیتی فزون خرد | تا یابد از کواکب گردون اثر جهان
آثار بی کرانه (۴) ترا باد بر زمین | اقبال جاودانه (۵) ترا باد بر جهان
بردار حظ لذت و عیش و طرب ز عمر (۶) | بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان

---

«بقیه از صفحه قبل»
(۸) ن، ع «چون آب و آتش آمده» مناسب ترست .

(۱) ن، ع «تقویت» . (۲) ن، ع «اوست» غلطی ظاهرست .

(۳) ن، ع «تابست» .

(۴) ن، ع «بی کرانهٔ تو» ومتن بهترست .

(۵) ن، ع «جاودانهٔ تو» ومتن مناسبترست .

(۶) ن، ع «دهر» .

گروه ترا برانج تو خواهی قرین قضا — واذه ترا برانج تو خواهی ظفر جهان
عزّ ترا ز تیرِ تبدّل زره فلک — حال ترا ز تیغ تغیّر سپر جهان
جاه تو از نوائب گیتی امانِ تو
جانِ تو در امان و قدر توأمانِ تو

## وله ایضاً

آمد شکسته دل شده از زلفِ پرشکن(۱) — وقتِ رحیلِ من بَرِ من دلربای من
دستش ز زلف مشک پراگنده بر قمر(۲) — خشمش(۳) ز اشک لاله روان کرده بر سمن
همچون دهنش دیده پر از دُرِ آبدار — گفتی همی بدیده رود دُرّش از دهن
وهم از خیالِ او وطنِ لعبتِ طراز — مغز از نسیمِ او حسدِ نافهٔ ختن
گه چشمِ من ستاره براورد بی سپهر — گه جزع او عقیق برافشاند بی یمن
آن گرد تیرِ غمزهٔ او بر دلم که کرد — تیغِ علی بحلق پرستندهٔ وثن
گوئی جمالِ یوسفِ چاهی بدو رسید — تا دل برد بحلقهٔ زلف و چه ذقن
آن خون کی ریخت از مژهٔ من و داغ او — ساقی بعمرِ نوح نریزد ز خونِ دَن(۴)

---

(۱) ن، ع «با» درستست. «شکسته دل شده» بجای «شکسته دل» یا لفظ «شده» مفید معنی تأکید – ناصر خسرو فرماید: «فریفته شده میگشت در جهان بلی – چنو فریفته بود این جهان فراوان را»

(۲) ن، ع، هاله (۳) ن، ع «چشمش» صحیحست.

(۴) دَنّ (در لغت عربی بتشدید نون) خُمِ بزرگ – در ن، ع «بعمرِ خویش» در متن مناسبتر ست.

او را وداع کردم و صبرم وداع کرد — آری وداع صبر بتر در غم و حزن
صد خار برد جان ز فراقِ دو مستمند — صد داغ برد دل ز دریغ دو ممتحن
دل را بهجرِ یار صبوری صواب نیست — کز صعوهٔ محال بود صیدِ کرکدن
ای حبذا(۱) و سود ندارد ز حبذا — دل را بدردِ دلبر و جان را بدردِ تن
کز من جدا شدند نه بر روی اختیار — چون من ز اضطرار(۲) جدا گشتم از وطن
یاران آن دیار و رفیقانِ آن فریق(۳) — سکّان آن مقام و قرینانِ آن قرن(۴)
با من چشیده بادهٔ نزهت در آن طلل — با من کشیده دامنِ دولت در آن زمن(۵)
از یادِ شان صبور نباشم بهیچ وقت — وز مهرشان ملول نگردم(۶) بهیچ فن
آری چو جورِ دورِ فلک بگذرد ز حد — زان پس بچشمِ اهل سهر(۷) بگذرد وسن
شیر از عرین(۸) کرانه کند آهو از قرن — مرد از وطن غریب شود شیر(۹) از عطن

---

(۱) حبّذا، در اصل مرکب از «حبّ» و «ذا» بوده است و همیشه بصورت ترکیب بکار رفته است، بمعنی «نیکست این» یا «خوشا» استعمال میشود. اما نمیدانم استعمال آن درین مورد چه وجهی دارد و جز آنکه بگویند در مقام «استهزاء و تهکم» مذکورست. (۲) ن ع «باضطرار». (۳) ن ع «مکان». (۴) قرن، بفتح قاف وراء، نام قبیلهٔ اُوَیس قَرَنی است بمعنی پیوسته بودن دو ابرو نیز هست و درینجا مقصود چیست؟ (۵) ن ع، «در آن و من» بقرینهٔ مقابل نزدیکترست. (۶) بیداری. (۷) خواب گران یا سبک. (۸) کنام شیر، سعدی فرماید: کهن جامه اندر صف آخرین — بغرّش درآمد چو شیر عرین. (۹) در ن ع «گرگ» و در نسخهٔ بدل «اُشتر» و این ضبط صحیح و نسخهٔ متن، و ن ع غلطست زیرا «عطن» جای فرود آمدن شتر و گوسفند را «بر کنار آب» گویند.

چون شمع روی دوست ندیدم همی بچشم — گفتم که شمع روز نماندست در لگن
پیش آمدم شبی که کشنده تر از اَمَل(۱) — در پیش من رهی که کشنده تر از محن
بر مشک شب زدیدهٔ من توده ناردان — بر خاک ره ز قامت او رسته نارون
راهی چو آسمان که نجومش بود زریگ — دشتی چو بوستان که شجر دارد از محن
طولش چو طول بحر نه لؤلؤ در او نه آب — عرضش چو عرض تیه نه سلوی در او نه مَن
در تیرگی چو روز ستمدیدگان هوا — در روشنی چو روی پری پیکران پَرَن(۲)
رنجی که جان من بهمه باب از و شنید — مرغان کشند از آتش سوزان بابزن(۳)
گفتم همی بچرخ چو ببریدم از قمر — جستم همی سکون چو جدا ماندم ز بشکن(۴)
ای نجم انحس بر سر احوال من متاب — ای عنکبوت پردهٔ امید من متن
ای ذل طمع ز صحبت معشوق بر مگیر — ای صبر دل ز صحبت مهجور بر مکن
اینک همی کشم سر اقبال بر فلک — اینک همی دهم لب امید را لبن
چون عنصری بحضرت محمود زاولی — چون عسجدی بمدح وزیر احمد حسن
اینک زبان و طبع و ضمیرم همی نهند — بار ثنا ببارگه صدر انجمن
مخدوم و صدر موسویان مجد دین علی — بر دین و مجد همچو علی گشته مفتتن

---

(۱) ن، ع «اجل» مناسبست . (۲) ثریا «پروین» .
(۳) ن، ع «وبابزن» درست . «بابزن» سیخ کباب بزرگ» .
(۴) آنچه آرامش نفس بدو باشد .

آن صدرِ بی قرین کی بقدر و عطا شدست — با آسمان مقابل و با شمس مقترن

دانندهٔ حقایق و خوانندهٔ طمع — دانندهٔ نیاز و فشانندهٔ(۱) فتن

جاهش بمرتبت حسدِ اوج آسمان — جدّش بمنقبت شرفِ صنعِ ذو المنن

با علم او زحیدرِ کرّار زن مثل — بی لفظِ او زجعفرِ صادق مثل مزن

ای خدمتِ تو حاجتِ جویندهٔ سخا — ای مدحتِ تو حجتِ گویندهٔ سخن

هم گردشِ ستاره بقدرِ تو معترف — هم گردنِ زمانه بشکرِ تو مرتهن

مقدارِ پرده دارِ تو بیش از سه بو علی — مداح و مادحِ(۲) تو فزون از سه بو الحسن

با فکرتِ تو عقلِ خطیرست بی خطر — با خدمتِ تو دُرِّ ثمین است بی ثمن

طیره ست با عطاءِ تو هر زر که در زمین — تیره ست بی ثناء تو هر دُر کی در عدن

با مدحِ تو قبول کند عقل را دماغ — در خدمة تو(۳) جامه دهد روح را بدن

بر گنجِ فضل نیست چو طبعِ تو قهرمان — در سترِ کلک(۴) نیست چو علمِ تو مؤتمن

گویی کی با ثناء تو بودند در هنر — زان معتبر شدند بنزدیک مرد و زن

وقتِ بلاغت از شعرا قیس ساعده(۵) — گاهِ فصاحت از امرا سیفِ ذو الیزن

گرچه زعالم آمده ئی نه(۶) زعالمی — گرچه زخاک رُست(۷) به از خاک نسترن

دل به زسینه باشد و جان به زکالبد — سر به بُوَد زافسر و تن به ز برهن

گرچه یقین و ظن زدل آید همی بدید — دل را تفاوتست میانِ یقین و ظن

---

(۱) ن ع «نشاننده» درستست. (۲) ن ع «مدّاح مادح» مناسبست (۳) ن ع «وز خدمت تو» . (۴) ن ع، نسخه بدل «علم نیست چو کلکِ» درست مینماید (۵) قُسّ ساعده، درستست (۶) ن ع، «به» درستست. (۷) ن ع «رَست» ومتن درستست.

در منزلت نه مثلِ مدائح بُوَد هجی(1) — در مرتبت نه جنسِ فرائض بود سُنن

عالم چه باشد ار نه بُوَد چون توئی در او — بت کیست گر بدو نشود رغبتِ شمن

از فضل تو بقدرتِ یزدان شود مُقر — آنکو مقر شدست بیزدان و اهرمن

ایزد کفِ جواد ترا داد جود و بذل — تا زنده را کفاف بود مُرده را کفن

از جودِ تو چو جودِ ترا مانعی نبود — زائر درم ببدره همی بُرد و زر بمن

هرگز جوابِ سائل نعمت ز جود و بذل — همچون جوابِ سائلِ(2) رؤیت نبود لَن

گر باشد از بهارِ سعادت مُساعدت — باز آید آن جمالِ گلِ تو بدین چمن

مشکن دل(3) ار چه عهدِ تو شکست روزگار — کی داشت عهدِ نیک بر اهل زمین زَمَن

از اختران مرادِ که بودست مستمر — وز روزگار کارِ که رفتست بر سَنَن(4)

بی رائضانِ حکم و قضا رام کی شوند — این مرکبانِ روز و شبِ ما به هان و هن

دانی کی بر(5) علی و حسین علیهم السلام و حسن چه کرد — عهد بد زمانه چه در سِر چه در علن

در عهد ما توئی و ندیدست هیچ عهد — مثلِ تو در فنون و نظیرِ تو در فطن

تا خازنِ ثناء توام از ثناء تو — با گنجِ شایگانم و با دُرِّ مختزن

منت خدایراست کی گر چه شدم مُسن — طبعِ منست تیغِ ثناء ترا مِسَن(6)

---

(1) ن، ع «هجا» (2) یعنی حضرت موسی کلیم که «رَبِّ أَرِنی» گفت و «لَن تَرانی» شنید (3) یعنی دل شکسته مباش.

(4) بر سَنَن، علی سَنَنٍ واحدٍ، یعنی بر یک طریقه.

(5) ن، ع «با». (6) آنچه بدان شمشیر و امثال آنرا تیز کنند، در اصل با تشدید نون، و مصراع اول در ن، ع چنین مکتوبست «منت خدایرا که اگر پیر گشته ام».

از حرمتِ ثناءِ تو کردم بشرق و غرب ‌ ‌ ‌ معروف و منتشر اثرِ نامِ خویشتن
گر تیغ و تیر بارد از ایام بر سرم ‌ ‌ ‌ از نام خدمتِ تو مرا بس بوَد مِجَن(۱)
تا بر زنند ز گنبدِ پیروزه آفتاب ‌ ‌ ‌ تا بشکفد بنوبتِ نوروز یاسمن
نوروز باد روزت و پیروز باد بخت ‌ ‌ ‌ جودت ولی نواز و جلالت عدو فکن

## وله ایضاً

آن کی رؤیت را بحسن و شیرین آفرید ‌ ‌ ‌ زان لبِ شیرین غذاءِ جانِ شیرین آفرید
مشک و شب را زینتِ آن زلفِ پرآشوب کرد ‌ ‌ ‌ وز من و تو نایبِ فرهاد و شیرین آفرید
آفرینش را ز روی خوبِ تو تشریف داد ‌ ‌ ‌ آفریننده بدین خوبی ترا زین آفرید
غم بجانم ره نیابد چون به بینم روی تو ‌ ‌ ‌ کز رخت جان آفرین داروءِ غمگین آفرید
آفتابِ آلِ تکینی و گوئی کردگار ‌ ‌ ‌ راحت و تسکینِ من در آلِ تکین آفرید
گرچه تسکین آفریند اندر سرِ زلفت خدای ‌ ‌ ‌ جان و دل را در سرِ زلفِ تو تسکین آفرید
زلفِ مشکینت شفاءِ جانِ مسکینِ منست ‌ ‌ ‌ راحتِ من خواست آنکو زلفِ مشکین آفرید
وانک در چین آفریند انواع صورتهای خوب ‌ ‌ ‌ در خراسان از جمالت صورتِ چین آفرید
باز چون داری مرا از باغ رویت گر خدای(۲) ‌ ‌ ‌ گل بباغ اندر ز بهرِ دستِ گلچین آفرید
صانع از رخسار و چشم و عارضِ تو در جهان ‌ ‌ ‌ گل بدید آورد و نرگس کرد و نسرین آفرید
وز پیِ تشبیهِ آن شیرین لب و دندانِ تو ‌ ‌ ‌ بر زمین و آسمان یاقوت و پروین آفرید

---

(۱) بکسر میم و فتح جیم «سپر» .
(۲) ظاهراً «گر خدای» درستست و در ن، ع «که خدای» .

ایزد از بهر دل یعقوب یوسف گم شده ... هم بحسن روی یوسف ابن یامین آفرید

چون تو از من گم شدی تنها دل و چشم مرا ... از خیال روی خوب و زلف پرچین آفرید

هرچه کردی جان فزاند (۱) قدرت جان آفرین ... از برای جان صدر الموسوین آفرید

عمدهٔ اسلام و مجد و دین ابوالقسم علی (۲) ... کایزد از وی عز شرع و قوت دین آفرید

نافرید از هیچ زن مردی (۳) بجود و مجد او ... آنک در عالم زن و مرد نخستین آفرید

برا جلا چون جلالت آل یاسین (۴) را نهاد ... از چو صدری جلال آل یاسین آفرید

از برای قرب جدش قاب قوسین (۵) راست کرد ... گر ز بهر قرب موسی طور سینین آفرید

چون زبانها را دعاء خیر او تعلیم داد (۶) ... در زبان ما دهان از بهر آمین آفرید

زو خلافت را نظام افزود وز فضلش شرف ... آنک آدم را خلیفت خواند و از طین آفرید

آفرینش را صلاح اندر وجود او نهاد ... آنک عالم را صلاح اندر سلاطین آفرید

در دیار نیکخواه او با جان قدیم ... حالها بر مقتضاء حسن و تحسین آفرید

در تبار بدسگال او ز بهر قطع نسل ... هر زن و هر مرد را خنثی و عنین آفرید

در ازل چون حلم و لطفش را همی موجود کرد ... زین هواء طائف و زان کوه غزنین آفرید

سید شرق است و یزدان ذکر فضلش را بساط ... از زمین شرق تا چین (۷) و فلسطین آفرید

---

(۱) ظاهراً «هرچه کردی جان فزاید» صحیحست و در ن، ع «هرچه کردی جان فزائی» درست نیست

(۲) ن، ع «عمدة الأسلام مجد الدین» (۳) ن، ع، «هیچ مرد و زن» .

(۴) ن، ع «آل یس» . (۵) ن، ع «کرد راست» و بهر حال «قوسین» را بر وزن «تضمین» باید خواند - «قابَ قوسَین» یعنی باندازهٔ دو کمان «سورة النجم» آیهٔ «۹» «فکانَ قابَ قوسَینِ اَو اَدنیٰ» طورِ سینین - همان طور سَیناء، میباشد

(۶) ن، ع «کرد» . (۷) ن، ع «ختَن»

آفریننده کی از بهر صلاح بندگان / روز و شب را بیسکار مدت و حین آفرید

تا سخن را نظم مدحش رشتهٔ[1] گوهر کند / خاطر اهل سخن را گوهر آگین آفرید

ای خداوندی کی صنع صانع از بهر ثبات / عقل ما را[2] قابل[3] تعلیم و تلقین آفرید

چون دلیل نیک و بد در مهر و کینت بسته دید / عفو و حشمت را قضا در مهر و در کین آفرید

تا نشان کین بود[4] در بحر و بر پیدا بود / صانع اندر بحر و بر ثعبان[5] و تنین[6] آفرید

تا بداندیشانت نخرامند چون طاؤس و کبک / از شکوه و حشمت تو باز و شاهین آفرید

دوستانت را مقام از روضهٔ رضوان گزید / دشمنانت را مکان در سجن و سجین آفرید

در سواران سخن در خلقت[7] تو درج کرد / هر صفت کان در سوار صف صفین آفرید

آفریده ز آفرین محضی و اعدات را / آفریننده ز محض خرمی و نفرین[8] آفرید

مسند و زین از تو حرمت یافتند ایرا خدای / در جلال تو جمال مسند و زین آفرید

راست پنداری جهانبانان در سر کلکت نهاد / سطوتی کان در سر شمشیر و زوبین آفرید

حکم یزدانی مگر زان رای نورانی سرشت / نور بینائی کی در چشم جهان بین آفرید

شاه عقل پاک را فرزین ز رای پاک تست / آفرین بر صنع آن کش[9] شاه و فرزین آفرید

---

(۱) ن ع «رستهٔ» . (۲) ن ع «عقلها را» (۳) ن ع «قابل» . درستست . (۴) ن ع «تو» درستست . (۵) اژدها . (۶) نهنگ یا مار بزرگ - ناصر خسرو فرماید : «آزرده این و آن بخندد از من - گوئی که از نژادهٔ تنینم» (۷) ن ع «از» و بهر حال در معنی بیت جای تأملست یعنی از میان شهسواران عرصهٔ بلاغت و سخندانی» . (۸) بگمان بنده باید «نفرین» بفتح نون ، خواند و آنرا در اصل مرکب از «نا» بمعنی «ضد» و «آفرین» بمعنی دعای خیر ، دانست .

(۹) ن ع «کاین» درستست - شاید نیز در اصل نسخه «کین» نوشته شده بوده است

عقل چون کیوان قدرت را بدید اقرار کرد / کایزد آن جرم رفیع از رفعت این آفرید
تا بهانبان عز و تمکین مشک و عود و حسن را / در جهان از ترک و هند و چین و ماچین آفرید
عز و تمکینت زیادت باد کایزد در جهان / عرض پاکت را سزاه عز و تمکین آفرید

## و له ایضاً

بهار لاله رخساری نگار سرو بالائی / گل[1] و شمشاد زلفینی مه[2] و خورشید سیمائی
نگار و مه ترا خوانم بهار و گل ترا گویم[3] / کی اینها عالم آرایند و آنها را تو آرائی
بشب با ماه بازم عشق بهر ماه رخساری / بروز از سرو با شمشاد زیرا سرو بالائی
بکرآئی کی حاصل گشت یعقوب و زلیخا را / ز روئیش فر برنائی ز بوئیش نور بینائی
چه یوسف صورتی[4] جانا که چون بنمائی آن صورت / گزینند عقل یعقوبی و گیرد جان زلیخائی
ز بیم چشم بد بر تو بخوانم سورت یوسف / چو تو با صورت یوسف مرا رخساره بنمائی
ترا جانا کی جانانی و دلبندی و دلداری / غلامانند جان و دل غلامان را چه فرمائی
چه فرمان آمد از عشقت کی تقصیری پدید آمد / ز جان و دل در آن فرمان بمقدار توانائی
نه دیباء و نه دیناری ولیکن دل ربودن را / چو دلبر شکل چو دیبا بنقش و دیبائی[5]
چو با عشق تو بنشستم شکیبی داشتم در دل / کی شرط عاشقان باشد بعشق اندر[6] شکیبائی

---

(۱) ن،ع «گل شمشاد» . (۲) ن،ع «مه خورشید» .
(۳) ن،ع «دانم» . (۴) ن،ع «صورتستی تو» و متن بهترست .
(۵) ن،ع «چو دلبر شکل دیناری چو زیبا نقش دیبائی» درستست
(۶) ن،ع «بدل اندر» .

جمالِ تو شکیبائی بزیبائی برید از من | جمال است آنک بر باید شکیبائی زیبائی
اگرچه عهدِ برنائی گلِ وصلِ تو بوییدم | چرا در ترکِ عهدِ من چو گل گشتی برعنائی
چو برنائی برفت از من ز عهدِ من چون رفتی | دریغا عهدِ برنائی دریغا عهدِ برنائی
گذشت آن عهد آن مدت میدان و زان ساعت | کی بودی طبع و عقلم را بتنهائی(۱) و شیدائی
رخ جانان غذاء جان لب ساغر قرین لب | کفِ موسی رخ ساقی دمِ عیسی دمِ نائی
کنون کز روز برنائی و از روی تو تنهایم(۲) | اسیر دورِ گردونم ز جورِ این دو تنهائی
ببرنائی و وصلِ تو تمنی می کنند جانم | چو بی چشمان ببینائی چو نادانان بدانائی
غلامِ آن دلم کو را غلامِ عشق گرداند | بغارت سروِ تاتاری بیغما ماهِ یغمائی
اگر عاقل به از دانا وگر دانا به از شیدا(۳) | شدم با عقل و دانائی غلامِ عشق و شیدائی
ربا بینده ست عشق تو ستاینده(۴) ست زلف تو | از این جز صبر نستائی(۵) وزان جز عقل نربائی
درازی را سرِ زلفت بسروِ قامتت ماند | چو سروِ باغ مجدِ دین(۶) چرا اورا نبیرائی
کریمِ خلق صدرِ شرق ابوالقسم علی کازید | بقدر و جود و داد اوست گردونی و دریائی
خداوندی کی مولایند رأیش را و ذاتش را | خردمندی و دانائی خداوندی و مولائی
سخا را دل قوی گردد چو از دستش سخن رانی | سخن را قدر بفزاید چو در مدحش بیفزائی
ز لفظِ او زیادت شد سخن را صاحبِ رازی | ز بذلِ او بدید آمد سخا را حاتمِ طائی

---

(۱) ن ع «ببنهائی» درستست . (۲) ن ع «تنهایم» درستست
(۳) ن ع «نادان وگر نادان به از شیدا» درستست .
(۴) ن ع «ستاننده ست» درستست . (۵) ن ع «نستانی» صحیحست .
(۶) ن ع «مجد الدین»

خداوندا توئی آن کز بزرگی و خداوندی / چو خورشیدی ز بی‌مثلی چو گردونی ز والائی
زمین میدان جاه تست اگرچه آسمان قدری / زحل دربان قصر تست اگرچه مشتری رائی
اگرچه نسبت از پیغامبر آخر زمان داری / کند انصاف و اقبالت کلیمی و مسیحائی
گر آدم را بفرزندیت فخر آمد روا باشد / که فخر آل و اولاد(۱) بهین فرزند حوائی
ز نور علم چون خورشید رجهان تیره چون شب را / چو زهره(۲) روشنی دادی که صدر آل زهرائی
گر از نسبت شرف زاید درین بی‌مثل و مانندی / ور از رتبت ثنا آید در آن بی‌جنس(۳) و همتائی
چو دانش را قلم رانی همه فرهنگ و آدابی / چو بخشش را نعم گوئی همه آلاء و نعمائی
ز همت چون سخا ورزی بحکمت چون سخن گوئی / نیاز از خلق برداری و زنگ از عقل بزدائی
اگر گردون طریق ظلم بگشاید تو در بندی / وگر گیتی در انصاف بربندد تو بگشائی
نزیبد جز ترا رفعت که رفعت را تو می‌زیبی / نشاید جز ترا رتبت که رتبت را تو می‌شائی
بخدمت مهر جویانرا ره اقبال جاویدی / بنعمت مدح گویانرا در عیش مهیائی
چنان بینی بچشم دل همی اسرار اعدارا / که هر دانا چنان داند که صاحب سر اعدائی
جهان نور از تو می‌گیرد مگر انباز خورشیدی / همیشه برتری داری مگر همراز جوزائی
جهانرا از تو حاصل شد هم آسایش هم آرایش / بفضل آرایش دهری ببذل آسایش مائی(۴)
اگر جان پرورد فردوس و دل خرم کند حورا / همی نازند باغ و گل بفردوسی و حورائی
پر از خوبان و حوران شد جهان یکچند جان پرور(۵) / بدین خوبان نوروزی بدین حوران صحرائی

---

(۱) ن ع «که فخر آل و اولاد» درستست . (۲) ن ع «چو زهرا» یعنی چون زهرهٔ زهرا .
(۳) ن ع «بی‌مثل» نسخه بدل «بی‌شبه» (۴) ن ع «مانند» .
(۵) ن ع . یکچند و جان پرور .

اگر خلقت نفرماید کی فرماید بفروردین — هوا را عنبرافشانی صبا را مشک پیمائی
بهاری ابر گز دریا برآید قطره بالاید (۱) — توئی آن ابر دریادل کی بر ما بدره پالائی
چو در باغ آید گل را زبان عذر میگوید — بدین شادی طراوت گیر و خوش بشکف چه میپائی (۲)
کزین پس پا بسر شکر ابر و بدل بر مجد دین (۳) — ز رنج خار نندیشی ز باد دی نفرسائی
خداوندا بجان و دیده گر حاجت بود تن را — تو آن شخصی کی عالم را چو جان و دیده میبائی (۴)
اگرچه در وفاداری (۵) مرا آمد ید بیضا — خرد نامم ز سودائی مدیحت کرد سودائی
ذخیره هر دو عالم شد مدیح تو مرا زیرا — کی هم اقبال امروزی و هم امید فردائی
بهر وقتم کی یاد آری مدایح را مهیا ام — بهر وقتت کی مدح آرم ایادی را مهیائی
چو حق رخساره بنماید مگر (۶) باطل شود باطل — درافتادند مداحان ازین مدحت برسوائی
همیشه تا دل عاقل بعلم و عدل گراید (۷) — بزی تا همچنین دائم بعلم و عدل بگرائی
بدست حرمت باقی همه پای عدو بندی — بپای همت عالی همه فرق فلک سائی
زباز دولت عالی و شاهین مراد دل — نصیب ناصح (۸) مصلح همائی باد و عنقائی

---

(۱) یعنی «ابر بهاری» چون «بسر بر نهاد آن دل افروز تاج» و در «ن،ع» «بهاران» و درین صورت «الف و نون» دلالت بر شمول و عموم میکند .

(۲) ن،ع «که میشائی» یعنی شایسته ، و این ضبط نیز با توجه ببیت بعد ، مناسبت دارد و «چه میپائی» یعنی چرا درنگ میکنی ، و «بشکف» از شکفتن است ، یعنی شکفته شو . (۳) ن،ع «مجد الدین» (۴) یعنی بایسته و ضروری . (۵) ن،ع ، «سخندانی» مناسب ترست . (۶) ن،ع ، «دگر» و ضبط متن درستست . و «مگر» مفید معنی تحقیق . (۷) ن،ع «بگراید» درستست . (۸) ن،ع «ناصح و مصلح» .

## وله ایضاً

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن | بتان شدند و بتان را دماغ و دیده شمن
سمن به بتکده به وزنگار نقش بهار(۱) | چمن ببتکده ماند چمانه گیر و چمن
بسوز خرمن اندیشه را کی در نوروز | صبا همی ز بر گل ز گل زند خرمن
اگر بروز ندیدی بر آسمان پروین | ببوستان گذر و در نگر بشاخ سمن
گل سپید و گل لعل(۲) بر چمن گوئی | یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن
بهر کجا رسی از خوید سبز و لالهٔ لعل | پراز عقیق و زمرد شدست پیرامن
اگر ز برجد سبز است(۳) دشت را چادر | پراز جواهر لعل است کوه را دامن
درین هواء لطیف این صبا مشک افشان | بمن بنوذ کی مشک از چمن برند بمن(۴)
مگر خزینهٔ بهمن در ابر بهمن بوذ | کی از گریستن(۵) چشم ابر در بهمن
ز گونه گونه ظرایف(۶) ز نوع نوع ظرف | شدست ظرف چمن چون خزینهٔ بهمن
همه دیار و دمن روضهاء رضوان گشت | بدین بهار ز آرایش زمین و زمن

---

(۱) ن،ع. «چمن نه بتکده واز نگار نقش بهار» ن،ن، «شمن ببتکده به وزنگار و نقش بهار» وبگمان بنده «شمن ببتکده به گز نگار و نقش بهار» درستست.

(۲) ن،ان، و ن،ع «در» صحیحست.

(۳) ن،ع و ن،ن «پراز زمرد سبز ست». (۴) بعد ازین بیت در ن،ع و ن،ن «چو خون خضاب که کرده ست لاله را رخسار - اگر در ابر بهاری ننود دیدهٔ من».

(۵) ن،ان، و ن،ع «که شد گریستن» و متن درستست.

(۶) ن،ب و ن،ع «بدایع».

چگونه نوحه نمایند(1) عاشقان عرب — چو جای نوحه نیابند در دیار و دمن
میان ابر سیه نور برق را گوئی — فرشته ایست مگر در لباس اهرمن
خروش رعدش از نور برق پنداری — همی ز عشق منیژه(2) فغان کند بیژن
چمن نه روم و عدن شد در و چرا باشد — بر زمه دیبهٔ رومی بتو ذه دُرّ عدن
ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ — پراز چراغ(3) و پراز مشعله ست بی روغن
ز راغ گشته بهر جانبی یکی جنت — ز باغ گشته بهر گوشه یکی گلشن
اگر نگارش جنت همی وطن طلبی — براغ ساز مقام و بباغ گیر وطن
صفات حسن چمن گر چو من نخواهد گفت — زبان ز بهر چه آهیخت(4) در چمن سوسن
ز جور جامه بدرزند و از فراق بتان — مراست جور چرا گل درید پیراهن
اگر نه خاطر من شد بمدح سید شرق — چراست شاخ گل نو بغنچه(5) آبستن
حمایت و کنف دین و مجد مجد الدین — ز شرم و عادت او دین و مجد را مامن
جلال آل پیمبر علی بن جعفر — کی ذات کامل او چون علیست در هر فن

---

(۱) استعمال، نمودن، بجای «کردن» در زبان فصیح پارسی اندکست . اگرچه حافظ میفرماید (ای عروس هنر از بخت شکایت منمای . حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد) اما بمعنی نشان دادن، بسیار گفته میشود . جامی میگوید (هست بی صورت جناب قدس عشق . لیک در هر صورتی خود را نمود) (۲) مشهور فتح میمست .

(۳) ن ، ع «پراز چراغ» درستست حافظ فرماید (بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود . که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود) سعدی فرماید (مشعله برفروز و مشغله پیش گیر . تا ببرندت ز سر زحمت خواب و خمار)

(۴) ن ، ع «زباد بهر چه آمیخت» وضبط متن صحیحست .

(۵) ن ، ع «بشغله» وغلطست .

یگانه‌ئی که دو دستش بیک عطا بدهد   هزار فایده با صد هزار باداشن (۱)

سپهر منقبتی کافتاب روشن جرم   زرای روشن او گشت بر فلک روشن (۲)

ستاره مرتبتی کز کمال خلقت (۳) او   درین زمانه برهنه نماند جز سوزن

زمانه منزلتی کز نهیب او بوشد   سپهر گرچه بلندست هر شبی جوشن

مزین است بایام او زمان و زمین (۴)   مشرفست باوصاف او سخا و سخن

زعشق خدمت او شوق پیش هر خاطر   زشکر نعمت او طوق گرد هر گردن

جو سال و مه اثر بر (۵) او بهر موضع   جو روز و شب خبر جود (۶) او بهر معدن (۷)

زحرص مدحت او ماند (۸) نقش عاشق نطق   زشوق خدمت او ماند جفت روح بدن

زهی بخلد روان کرده بر ثبات (۹) زبان   روان فاطمه و حیدر و حسین و حسن سلام الله علیهم

نه نبی رسول و کلام تو در مصالح شرع   همه جو معجزه مستبدعست (۱۰) و مستحسن

خداء عز و جل در دهن نهاد زبان   ازانک رهگذر مدحت تو بود دهن (۱۱)

---

(۱) یعنی جزای نیک و عجب آنکه این معنی را صاحب برهان قاطع یاد کرده و این بیت را بی ذکر نام صاحب آن شاهد آورده است (۲) بهمین شکل، بروزن سوزن، در لغت ضبط شده است.

(۳) ن، ع، «خلعت» مناسبت. (۴) ن، ن و ن، ع «زمین و زمان».

(۵) ن، ع «جود» (۶) ن، ع «خیر». (۷) ن، ع «مکمن» بهترست و بعد ازین بیت «بعزم خدمت او جای جسته در تن جان - بنظم مدحت او فخر کرده جان در تن» ن، ن «بر تن». (۸) ن، ع و ن، ن، در هر دو مصراع «مانده».

(۹) ن، ع «برثنات» صحیحست. (۱۰) ن، ع «مستبدعند». (۱۱) بعد ازین بیت در ن، ع «دهد عطای تو بیمار آز را صحت - نهد سخای تو درد نیاز را روغن».

توئی زمانهٔ فضل و توئی نشانهٔ عدل — توئی برات امید و توئی نجات محن
مگر کی دشمن و زر بر درِ تو یکسانند (۱) — کی هست روز نشاطِ تو هر دو در شیون
ز بهر دوستئ زر ثنا نیافت بخیل — وگرچه نیست کسی در جهان ثنا دشمن
ثنا دلیل بود بر بقاء ذکرِ جمیل — گرا کنند کی بخرد ثنا سخن بسخن (۲)
چو ذکرِ شکر بحاصل کند چه زر و چه خاک (۳) — چو نام مدح تو باقی (۴) بود چه مرد و چه زن
توئی کی تخمِ ثنا در جهان پراگندی — چو ارتفاعِ (۵) تو اندر سخاست بپراگن
بنعمتِ تو همی بی غمی رسند ز فلک — بحرمتِ تو همی ایمنی بود ز فتن (۶)
ز خونِ ناب همی مشکِ ناب داند (۷) کرد — نسیمِ خُلقِ تو در نافِ آهوانِ ختن
وگرنه از (۸) قبلِ کشتنِ عدوت بود — ز عشقِ بخششِ تو جمله زر شود آهن
چه راحتست خرد را و راهِ مدحتِ تو — چه نعمتست لبِ طفل را و راهِ لبن

---

(۱) ن ع «دربر» درستست . (۲) ن ع ، نسخه بدل «گری کنند که ثنا را خرد سخن بسخن» درستست ، و «گراکردن» یا گری کردن ، که صورت ممالهٔ آنست بکسر کاف ، ارزیدن و برابر و همقدر بودن باشد «انوری گوید» : نه از مهابت تو بلکه از دنائت تو — چه جای هجو که اندیشه هم گرا نکند » کمال الدین اسمعیل گوید : «خروار کی دو جو بر بودی ز من ولیک — تا این هجا گرای دو خروار زعفران کند»

(۳) ن ، ن و ن ، ع «نه حاصل کند» درستست . (۴) ن ، ن و ن ، ع «دنه باقی بود» صحیحست . (۵) ن ع «ارتیاج» مناسبترست .

(۶) بعد ازین بیت در ن ، ن و ن ، ع «توئی که رغبتِ تو در فضائلست و علوم — چنانکه رغبت دین در فرائضست و سُنن» .

(۷) ن ع «تاند» . (۸) ن ، ن ، «وگرنه آنکه پی» .

زبهرِ ناصح و حاسد ترا بکار شوند — وگرنه کی بوَذ اندر جهان سرور و حزَن
بخشم و حلم تو ئی مثلِ آسمان و زمین — ازین شدَست زمین رام و آسمان توسن
کنون کی لشکرِ بلبل گرفت منزلِ(۱) باغ — بباغ و راغ و لبِ جوء به بوذ مسکن
زچشمِ نرگس و زلفِ بنفشه و رخِ گل — بهارِ تازه چو بتخانه کرد هر برزن
بچشمِ جودِ تو گرچه جهان ندارد قدر — درین بهار یکی چشم بر جهان افکن
بروی نرگسِ مخمور خور شراب چو گل — کی چشمِ نرگسِ مخمور باز شد روشن
چو بحر گشت زمین از هواء لؤلؤ بار — چو روم گشت چمن زین(۲) صباء دیباتن
قباءِ سبزِ سهی سرو بین و باده طلب — ز آفتابِ قباپوش و سرو سیم ذقن
ترا بهر نظری دولتیست از گردون — ترا بهر نفسی منتیست(۳) از ذو المنن
کرا ستاره مثالِ بلا نبشت(۴) بدر — گرا زمانه نهالِ جفا نشاند بکن
زجامِ جاه و شرف باده امید بچش — بتیغِ جود و عطا گردنِ نیاز بزن
همیشه تا شکنِ زلفِ دلبران باشد — مباد جز همه در پشتِ دشمنانت شکن
گشاده چشم برویت ستاره مسعود — نهاده گوش با مرت زمانه توسن(۵)
قرینِ(۶) ناصحِ تو نعمت و نشاط و طرب — رفیقِ حاسدِ تو نردبان و دار و رسن

---

(۱) ن ع «گلشن و باغ» . (۲) ن ع «از» ن، ن «درهوای» «از صبای» بهترست (۳) ن، ن و ن ع «نعمتیست» . (۴) ن ع و ن، ن «نوشت» و آن نیز درستست . و «نُبِشتن» بضم اول وکسر ثانی، و «نِبِشتن» بکسر اول و دوم، هر دو صحیح — و «کرا» یعنی «هرکرا» . (۵) ن، ن و ن ع «زمین» و متن انسبست . (۶) ن ع «گزینِ» .

# وله ایضاً

سروِ سیمینی و یار[1] سروِ سیمین آفتاب　　جفتِ لاله ماه داری جفتِ نسرین آفتاب

آفتاب و ماه جفتِ لاله و نسرین که دید　　یا کسی دیده ست یارِ سروِ سیمین آفتاب

هیچکس را نیست مر[2] زلفین دلبند ترا　　چون بخواهد خفت بسترِ ماه و بالین آفتاب

خوشتر از عمری برخ شیرین تر از جانی بلب　　اینت خوش دیدار ماه و اینت شیرین آفتاب

خسروِ خوبان توئی شیرین اگر بودی چو تو　　خاک بوسیدی بمنّت پیشِ شیرین آفتاب

زینِ زین و زینتِ[3] مجلس توئی در بزم و رزم　　ماهی اندر مجلس شادیّ و در زین آفتاب

آفتاب از رخ بدیداری و پروین از دهان　　کی بود جائی کی بیند اکشت[4] پروین آفتاب

چون بتابد ز آسمان نیکوئی رخسارِ تو　　اخترانِ آسمان گویند مسکین آفتاب

تا بحسن از آلِ یاسین چون توئی موجود شد　　آفرین گویند همی بر آلِ یاسین آفتاب

گر بچین نقّاشِ چین را لعبتی بودی چو تو　　جاودان با روی پر چین بودی از چین آفتاب

بر سپهر از شرمِ آن رخساره با تشویر[5] ماه　　چون ز رای آفتابِ آلِ یاسین آفتاب

---

(۱) ن، ع «بار» وبیت ثانی صحت ضبط آنرا تأیید میکند.

(۲) ن، ع، «چون زلفین دلبند مرا» نسخه بدل «مر زلفین دلبند تراست» و در ن، ن، - «جز زلفینِ دلبندِ ترا» واین ضبط درست مینماید.

(۳) ن، ع، «زیور زین زینت» وضبط ن، ن، مطابق متن.

(۴) ن، ع «گرد» ومتن صحیحست. (۵) خجل کردن وشرمگین ساختن، ودر استعمال فارسی غالباً بمعنی شرمگین شدنست چنانکه درین مورد.

سید السادات مجد دین[1] ابو القسم علی — کز علو چرخ است و از دل ماه و از دین آفتاب
حرمت او را که باشد همتش بر آسمان — آسمان را از کواکب ساخت[2] آذین آفتاب
آسمان را حرمت او در علو تمکین کند — گر کند مر ماه را در نور تمکین آفتاب
از کسوف آفت نبیند وز غروب ایمن شود — گر ز رایش یابد اندر سیر تلقین آفتاب
ای خداوندی که تزیین داد[3] ایام ترا — همچنان چون روز را دادست تزیین آفتاب
گر مصور همت و رای ترا صورت کند — باشد از قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب
روز گردد شب همی بر خاطر مداح تو — راست گوئی هست در مدح تو تضمین آفتاب
چرخ رابع زان همی گویند مر صدر[4] ترا — کاندرو بیند همی چشم جهان بین آفتاب
بر فلک مخدوم انجم آفتاب آمد از آنک — خدمت صدر تو دارد رسم و آیین آفتاب
گر بدانستی که آید چون توئی از نسل او — یار بودی با علی در صف صفین آفتاب
طالعت را بر فلک چون بر زمین ما بندگان[5] — روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب
پایگاه همت عالیت را جوید همی — زان نیابد یک زمان از سیر تسکین آفتاب
تا نگردد بر سپهر کوژ پشت سال خورد — همچو پیر سال خورده روی پرچین آفتاب
حاسد تو روی پرچین باد و بخت تو جوان — رانده بر بدخواه تو خشم آسمان کین آفتاب

---

(۱) ن، ع «مجد الدین» . (۲) ن، ع «بست» .

(۳) ن، ع «داده ایام را» درستست

(۴) ن، ع «قدر» وبعد ازین بیت در ن، ع «کلک تو از گل همی زر» دن، ن، «دُر»
بارد اندر نظم ونثر — گر همی زر طلا میسازد از طین آفتاب »

(۵) ن، ن «باشد مکان» وضبط متن درستست .

# وله ایضاً

زلف بشانه زنی و طرّه فشانی — بس بود این فتنه را دلیل و نشانی
فتنه برانگیختند طرّه و زلفت — چون بلب این فتنه را فرو بنشانی
راحت هر تن ز جان بود ز چه معنی — آفت تن گشته مرا و تو جانی
گر ز بر از عشق غایتیست من آنم — ور ز بر از حسن صورتیست تو آنی
دل بهوای تو داده ام من و جز من — هیچ کسی گرگ را نداد شبانی
کشت جهان از دهان تنگ تو ام تنگ — وین نه چنان آمدم کی بود گمانی
از پس تنگی بود فراخی و از تو — تنگ جهان گشته ام ز تنگ دهانی[1]
از تو بود مر مرا جوانی[2] و پیری — بس بحقیقت بزندگانی رمانی
از تو بغایت رسید حسن و ملاحت — چون ز اجلّ مجد دین علوم و معانی
تاج معالی علی کی همّت عالیش — وقت علو اوّل است و گردون ثانی
علم و مروّت ز خاندان نبوّت — باقی ازو گشت در زمانهٔ فانی
فکرت او فضل را چو نعمت بری — سیرت او عدل را چو روز جوانی
آتش از آثار او گرفته[3] بلندی — آب ز فرمان او ربوده[4] روانی
از دل او یک نتیجه ابر بهاری — وز کف او یک نمونه باد خزانی[5]

---

(۱) ن، ع «تنگ جهان گشته ایم و تنگ دهانی» درستست. (یعنی جهان بر ما تنگ شده است)

(۲) مطابق مشهور و مصطلح عامّه و خاصّه این لغت بفتح جیم تلفظ میشود و ضمّ آن نیز لهجه ایست.

(۳) و (۴) ن، ع «گرفت» «ربود» و تحریر متن بسیاق سخن نزدیکترست.

(۵) برگهای خزانی را بزر مانند کرده و باد خزانی «مشبّه به ممدوح» را زرافشان پنداشته است.

گوهرِ کانِ مکارم است ولیکن — بندهٔ الفاظِ اوست گوهرِ کانی
صاحبِ کلکِ سخن ورست ولیکن — در حسدِ تیغ اوست کلکِ یمانی (۱)
ای بجهان یادگارِ حیدرِ کرّار — تو بزبان ذوالفقارِ نطق و بیانی
وقتِ سؤالِ نیاز یکسره گوشی — گاهِ جواب عطا بجمله زبانی
گر سخنِ راست ورست واری گفتن — بس همه خوان (۲) آفرینِ خویش نخوانی
در همه دانش مُسَخّرِ هنرِ تُست — چونک بعالم نظیرِ خویش ندانی
قدرِ تو از همتِ تو داد (۳) بُلندی — حلمِ تو از بخششِ تو یافت گرانی
خواستهٔ از تو امان نیابد و دائم — خواستهٔ خواهنده را امان و ضمانی
آن کی نه در خدمتِ (۴) تو گشت توانا — زود رسد قدرتش بعجز و توانی
عجز نگویم ترا و لیکن اگرچه — خواهی تا خود کی کم کنی نتوانی (۵)
بندهٔ مخلص کی دور ماند ز خدمت — ماند بتاری دلی و تیره روانی
بر دلِ او سرد گشت لحنِ مُغَنّی — وز کفِ فرد او شد نبیذِ معانی (۶)
گر نه امان باشد از فراقِ تو او را — ماند اسیرِ امید و آز و امانی
تا بُوَد از بودنِ طبیعتِ کُلّی — عمرِ زمانی قوامِ شخصِ مکانی

---

(۱) ن، ع «در حسدِ کلکِ اوست تیغ یمانی» درستست .

(۲) ن، ع «جُز» درستست ، «چون» یعنی «چگونه» و «چرا» نیز وجهی دارد

(۳) ن، ع «یافت» . (۴) ن، ع «آنکو در خدمت تو ...» ونسخهٔ متن درستست

و «توانی» بمعنی ضعف وزبونی وسستی .

(۵) ن، ع «خواهی تا خود که عجز کم نتوانی» وبهر صورت معنی مشوّشست وشاید «خواهی تا خود کم کنی نتوانی» درست باشد . (۶) ن، ع «در کف او فرو شد بلند معانی» وصحیح بنظر بنده : «در کف او فرو شد نبیذ مُعانی» وبا تقدیمی وتأخیری موافق ضبط متنست .

عزّ تو باینده باذ و طبع تو خرّم — مدّت عمر تو سرمدی نه زمانی
مهرئ وزیبذ کی مهر وار بتابی — چرخی وشایذ کی چرخ وار بمانی

## وله ایضاً

ای رخ و زلفین تو در فتنه دام روزگار — کرده ام در عشق تو دلرا بکام روزگار
روزگار از روز و شب باشد رخ و زلفین تو — روزگاری دیگر نذای من غلام روزگار
لاجرم چون روزگار از جور ناسائی همی(۱) — آری اندر جور معروفست نام روزگار
کرده ام چشم از سرشک لاله گون چون جام می — تا می هجرم چشانیدی بجام روزگار
نیست ممکن جستن از دام تو دل(۲) را زانک تو — روزگاری کی توان جستن ز دام روزگار
دام انعام خداوندست گوئی دام تو — آن کی بستند دل بجود از خاص و عام روزگار
مجد دین و عمده اسلام ابو القسم علی — آن معالی و معانی را امام روزگار
پیشگاه(۳) عقل و فضل و باذشاه نظم و نثر — قبله فخر و شرف صدر و نظام روزگار
روزگار اند قوام عمر و قانون حیات — باز عمر اوست قانون و قوام روزگار
فکرتش وقت فراست فطنتش هنگام فضل — بو فراس عهد گشت و بوتمام(۴) روزگار
ای بچنگ حل و عقد تو عنان آسمان — ای بدست قبض و بسط تو زمام روزگار
در جهان عدل امیذ امان عالمی — بر سپهر مجد خورشیذ کرام روزگار

---

(۱) ن، ع «دمی» (۲) ن، ع «از دامت دلم را».

(۳) ن، ن، «پیشکار علم و فضل» مناسبت.

(۴) بضرورت میم اول را مخفف کرده است.

روزگار حلم و عدل و دین همایون شد بتو
پس همای روزگاری یا امام[1] روزگار

مهر و کین تو در اقبال و ادبار جهان
امر و نهی تو سیر حل و حرام روزگار

کامران چون روزگاری و آنک دارد مهر تو
بهره دارد تمام از اهتمام روزگار

منتقم چون روزگار از خلاف و کین تو
کیست آنکو بر زند بر انتقام روزگار

راست گوئی ایزد از خشنودی و خشم تو کرد
سعد و نحس آسمان نور و ظلام روزگار

گر نسیم خلق و اکرام تو بر عالم جهد
احنف و حاتم شوند از وی لئام روزگار

روزگار رست آفرین خوان بر خصال و رسم تو
وین کسی داند کی در یابد کلام روزگار

مهر و مه خوانند بر قدرت درود آسمان
روز و شب گویند بر صدرت سلام روزگار

ای خداوند از جمال خدمت میمون تو
بی نصیبم داشت رای تیره فام روزگار

ای[2] جمال و مرتبت بر روزگارم وام بود
یافتم آخر باقبال تو وام روزگار

تا گه گشتن بد و نیک است فعل آسمان
تا گه رفتن شب و روزست گام روزگار

باد بر وفق مراد تو مدار آسمان
باد بر حسب بقاء تو مقام روزگار

وله ایضاً

گر نبودی ماه را بر آسمان هر مه محاق
ماه خواندندی ترا خلق زمین بر اتفاق

آسمان از دیدهٔ من در حسد باشد کی هست
از جمال تو مرا در دیده ماه بی محاق

ماه اگر بر آسمان باشد من اینک بر زمین
از مه رخشان تو چون آسمان گردم وثاق

زین سپس چون آسمان بی مه نباشم تا مرا
هست با وصل تو وصل و از فراق تو فراق

وقت دیدار تو جانا گر مرا چون آسمان
تن سراسر دیده گردد کم نگردد اشتیاق

---

(۱) ن ع «ای همام» .

(۲) «این» صحیحست .

در جفا چون آسمانی گرچه داری حسنِ ماه ‌ ‌ ‌ ننگری سوءِ وفا و نسپری راهِ وفاق

آسمان و ماه روی رایِ مجد دین بس است ‌ ‌ ‌ گر حدیثِ بی ریا خواهی و لفظِ بی نفاق

عمدة الأسلام ابو القسم علی کز نامِ اوست ‌ ‌ ‌ هم معالی را اساس و هم علو را اتساق(۱)

ای خداوندی که ذاتِ تست بر فضلِ تو جفت(۲) ‌ ‌ ‌ جفت هر فضلی ولیکن هم توئی در فضل طاق

تیغِ انصافِ ترا عالم نه بس باشد نیام ‌ ‌ ‌ اسبِ اقبالِ ترا عالم نه بس باشد سباق

آفتابِ اهلِ بیتی چون عطارد ز آفتاب ‌ ‌ ‌ مانده ام من ز اشتیاقِ صدرِ تو در احتراق

در فراقِ خدمتِ تو کرده ایم و داده ایم ‌ ‌ ‌ رنج و وحشت را نکاح و انس و راحت را طلاق

خدمتِ تو در جهان چون جان شیرین شد کِهست ‌ ‌ ‌ قرب او حُلو المزاج و بُعد او مُرّ المذاق

خرّم آن مرکب کی در وی چشمِ ما بیند ترا ‌ ‌ ‌ چون علی بر پشتِ دُلدل چون نبی بر بُراق

تا جهان خالی نگردد در جهان خالی مباد ‌ ‌ ‌ از تو صدر و قدر و باغ و کاخ و ایوان و رواق(۳)

## وله ایضاً

چند بارم بر فراقِ دلبران از دیده آب ‌ ‌ ‌ چند باشم آتشِ تیمارِ خوبان را کباب(۴)

تا سرشکم بیشتر شد صبرِ من کمتر شدست ‌ ‌ ‌ راست پنداری مگر من(۵) صبر می بارم نه آب

---

(۱) در نسخ برین وجه بود وشاید «اشتقاق» یا «استباق» باشد. (۲) ن، ع «با» درستست.

(۳) ن، ع «رواق» صحیحست. (۴) بجای این مصراع در ن، ع و ن، ن، —

«چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب». وبعد ازین بیت «چند سوزم ز آتش هجران جانان

چون کباب — چند باشم ز آتش تیمار جوشان چون شراب».

(۵) ن، ن و ن، ع، «ز دیده».

طبع و دستم باد و چیز اندر جهان الفت گرفت — طبع با تیمارِ عشق و دست با جامِ شراب
عاشقی آرد جوانی خرّما طبعِ جوان — بی غمی خیزد[۱] ز مستی حبّذا[۲] مستِ خراب
پیشِ چشمم روز تا شب پیشِ دل شب تا بروز — داستانِ سعد و اسما قصّهٔ دعد و رباب
با فلان دلبر چه گفت و با فلان بی دل چه کرد — آن چه کرد این را سؤال و این چه داد آنرا جواب
مونسِ عاشق چه باشد جز حدیثِ عاشقان — چشمِ نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
باز دل در دلبری بستم که بندد هر شبی — تا بهنگامِ سحر خوابم بچشمِ نیم خواب
مهرِ او یکسر بلا و من طلبگارِ بلا — عشقِ او یکسر عذاب و من خریدارِ عذاب[۳]
حالِ من در هجرِ او شد همچو زلفش[۴] تیره فام — صبرِ من در عشقِ او چون وصلِ او شد نایاب
او و من[۵] هر دو بهر وقتی همی جوئیم و هست — جستنِ او بر خطا و جستنِ من بر صواب
او همی جوید بوقتِ بوسه بخشیدن درنگ — من همی جویم بمدحِ مجلسِ عالی شتاب
صدرِ اهل البیت مجدِ دین[۶] ابو القسم علی — ناقدِ لفظ و معانی صاحبِ کلک و کتاب
آنک گردون نزدِ[۷] قدرش چون بَرِ گردون زمین — آنک دریا نزدِ جودش چون بَرِ دریا سراب
آنک مثلِ او نیابی[۸] هیچکس در هیچ فن — وانک جنسِ او نبینی[۹] هیچکس در هیچ باب

---

(۱) ن، ع «آید».

(۲) ن، ع «مرحبا» و مناسب نیست زیرا (مرحبا) در خوش آمدِ ورود گفته میشود.

(۳) بعد ازین بیت در ن، ن و ن، ع «گشت بر من تا بدیدم روزِ او را زیرِ شب ـ شب چو روزِ رستخیز و روز چون پرِ غراب». (۴) ن، ن و ن، ع «چون زلف او شد».

(۵) ن، ن «او و من هر دو همی هر وقت جوئیم و بُوَد». (۶) ن، ع «مجد الدین»

(۷) ن، ن و ن، ع «پیش قدرش چون سوی». (۸) ن، ع «نیابد» (۹) ن، ع «نبیند»

بندهٔ دست و زبانش هم سخا و هم سخن  بستهٔ مهر و سپاسش(۱) هم قلوب و هم رقاب

نسبتِ فضل از دلِ رخشانِ او گیرد خرد  نسخهٔ(۲) جود از کفِ احسانِ او خواهد سحاب

جود بی توقیرِ او چون بندهٔ(۳) باشد فراز  عقل بی تدبیرِ او چون خانهٔ باشد خراب

رای او و روی او و لفظِ او و طبعِ او(۴)  فضلِ محض و نورِ صرف و عقلِ پاک و جودِ ناب

ای خداوندی که از تو منقبت گیرد لقب  ای خداوندی(۵) که از تو منزلت یابد خطاب

با مناقب هم نشینی با فضائل هم نشان  با معالی هم عنانی با معانی(۶) هم رکاب

سیرتِ تو در لطیفی چون هوای نوبهار  همتِ تو در بلندی چون دعای مستجاب

یک نسیم از روضهٔ عفوِ(۷) تو در گیتی ارم  یک شرر از آتشِ خشمِ تو بر گردون شهاب

منتِ(۸) تو چون سخای کاملِ تو بی قیاس  مدحتِ(۹) تو چون عطای شاملِ تو بی حساب

بحر اگرچه جود ورزد کی بود چون دستِ تو  باز اگرچه صید گیرد کی برآید(۱۰) با عقاب

ابر اگرچه دُر فشاند کی بود چون لفظِ تو  رنگِ پیری گر بپوشد سال کی پوشد خضاب(۱۱)

ای بزرگی کز ترابِ درگهِ میمونِ تو  توتیای چشمِ خود سازند آلِ بوتراب علیه‌السلام

زردی از رخسارِ خصمت نگسلد صحبت همی  همچنان چون سرخی از گلنار و سبزی از سداب

---

(۱) سپاس، در لغت و بلفظِ خاصه بکسر اولست و در «ن، ع» نسخه بدل «ن، ن، «وفایش».
(۲) ن، ع «نسخت». (۳) در اینمورد معنی «بسته» است حافظ میگوید: «حضور مجلس انس است و دوستان همه جمع - وان یکاد بخوانید و در فراز کنید» (۴) «ن، ن» «ذات و رای او و طبع او و لفظِ او بود» (۵) ن، ع «وی سرافرازی». (۶) ن، ع «مکارم» (۷) ن، ع «خلق» و متن مناسب ترست. (۸) ن، ع، «همت تو». (۹) ن، ع، «بخشش تو» و مطابق ن، ن «نعمت تو» مناسبست (۱۰) ن، ع «نبود همچون» و متن مناسب ترست (۱۱) «ن، ن» «رنگ پیری کی بپوشد زال گر بندد خضاب»

راستگویی اصل سیماب از دل بدخواه تست | گر نهیب تو نباشد ساعتی بی اضطراب

نسبت کردار نیکو سوی فعل و رسم تست (۱) | زان دهد ایزد همی کردار نیکو را ثواب

شعر من زیبا چنان آید همی بر نام تو | چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب

تا نباشد نام تو نیکو نیاید شعر من | تا نباشد آتش از گل کرد نتواند (۲) گلاب

یک جهان دوشیزگان دارم نهفته در ضمیر (۳) | جز بعشق نام تو بیرون نیایند از حجاب

نیست احوالم نکو هر چند اشعارم نکوست | روی نیکو هست لیکن نیست در خورد بی نقاب

از جهانست این گناه از روزگارست این خلل (۴) | از ستاره ست این جفا یا آسمانست این عتاب

تا همی رخسار دلبندان بود پر زیب و حسن | تا همی زلفین معشوقان بود پر پیچ و تاب

هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن | هر مرادی کان ترا در دل همی گردد (۵) بیاب

گرچه احوال جهان با انقلاب آمیختست (۶) | دور باد از دامن جاه تو دست انقلاب

## وله ایضاً

روزه رفت و رسید عید فراز | عود بیش آر و کار عید بساز

رمضان را بدید گشت (۷) انجام | خیز تا خرمی کنیم آغاز

---

(۱) ن ، ع «رسم و فعل» . (۲) ن ، ع «کی توان کردن» بهترست .

(۳) ن ، ع «نهان اندر ضمیر» . (۴) ن ، ع «خطا» .

(۵) ن ، ن ، و ن ، ع «آید» .

(۶) ن ، ن و ن ، ع «پر انقلاب و محنتست» وضبط متن ترجیح دارد

(۷) «ن ، ع» «شد» ومتن بهترست

روزه از تاختن فرو آسود — ساقیا با شراب و جام تباز

آتشِ محتسب فرو مُرده ست (۱) — ای مُغنّی بلند کن آواز

از جهان چنگِ وزه کوته کن (۲) — چنگ برگیر و رود را بنواز

عَلَمِ عید برفراشته اند — عَلَمِ شادئی و طرب بفراز

بازگشت از نماز که مردم (۳) — خیز تا کیش می بریم نماز

نَوبَتِ روزهٔ دراز گذشت — پس ازین (۴) ما و زلفکانِ دراز

بر لباسِ طرب طراز کنیم — از سرِ زلفِ نیکوانِ طراز

گر مَهِ روزه بازداشت ز مَی — مَهِ شوالِ مان (۵) ندارد باز

جبرِ یک (۶) ماه تا بیازده ماه — آوریم و ذوقِ مَی و نشاطِ گُراز

گر ز ما این گنه بود چه کنیم — در توبه نکرده اند فراز

گُنهان را امیدِ عفو بود — چون نکوئی (۷) خدائیرا انباز

---

(۱) یعنی محتسب پست و خوار و زبون شده و از دولت بنکبت گرائیده است. کمال الدین اسمعیل فرماید:
«اگر تو آتشی ای سیر هم فرو میری - وگر تو آهنی ای خواجه هم شوی سوده».

(۲) شاید صحیحِ اصل «کوته گشت» بوده است و در ن،ع «کوته شد». (۳) این کلمه اسم جمعست و ارجاعِ ضمیر مفرد یا جمع بآن یکسان، سعدی فرماید «مردمِ روی زمین رفتن او پندارند - کافتابیست که بر روی زمین میگذرد». (۴) ن،ع «زین سپس».

(۵) «ن،ع» بتحریر امروزه «شوالمان».

(۶) یعنی تلافی یک ماه، واز «گراز» در مصراع ثانی، گرایش بکامرانی وخوشگذرانی، اراده شده است.

(۷) ن،ع، «گر» ومقصود آنست که جز قولِ بشرکت، هرگناهی درخور بخشایش میباشد.

| | |
|---|---|
| آدمی زاده بی کنه نبوذ | ایمنی نیست کبک را از باز |
| گر مرا بر صراط باید رفت | مدح صدر اجل بس است جواز |
| شرف ساده (۱) عمدهٔ اسلام | محمد دین داروء امیذ و نیاز |
| آفتاب علو علی کی بقدر | همه با آفتاب گویند راز |
| گوی برده لطافتش ز عراق | دل ربوده فصاحتش ز حجاز |
| نظم او گشته معدن اعجاب | سخن اوست مایهٔ اعجاز |
| ذکر او باز مانده در گردش | رای او با ستاره در پرواز |
| نشوذ مردم ذلیل عزیز | تا نیابذ ز صدر او اعزاز |
| چرخ را اقتدا بهمت اوست | رمه را اقتدا بوذ بنهاز (۲) |
| هیچ سر خرذ نهفته نماند | تا همی کلک او بوذ غماز |
| سبز گشت از سخاش کشت امید | سیر گشت از عطاش معدهٔ آز |
| ای همه خلق راز گشت فلک | مجلس صدر تو (۳) معز و معاز |
| بسخا با تو بر نیاید ابر | چون مرکب (۴) کجا بوذ مجتاز |
| زشت را کی بوذ ملاحت خوب | زاغ را کی بوذ جلادت باز |
| تا ستوذ ست در سخا تعجیل | تا گزیذه ست در سخن ایجاز |

---

(۱) ن ، ع «شرف الساده عمدهٔ اسلام» .

(۲) نهاز ، بضم یا فتح نون ، گوسفند پیشاهنگ .

(۳) در ن ، ع ، نیز چنین است !

(۴) ن ، ع «چوب مرکب» وبهر صورت محل تأملست .

عمر بین عیش کن سعادت یاب — شادزی خصم کش عدو پرداز (۱)
تو قرین نشاط و عیش به عید — حاسد تو قرین کرم (۲) و گداز

## وله فی الترجیع

ابر فروردین فرو شوید همی رخسار گل — وقت دیدار گل اندر حبّذا دیدار گل (۳)
خرّما روزا کی ما را تازه و روشن شدست — عشق با دیدار باغ و دیده با رخسار گل
گر ز شادی روی ما جون گل نباشد عیب نیست (۴) — باده جون گل بدست و پیش ما انبار گل
ای برنگ خوب و بوء خوش در باغ و دیده را — آشکارا کرده روی و زلف تو اسرار گل
گل همی بازار جوید بر گل رخسار تو — از تو آزار یست گل را تا جنین شد کار گل
خیز بر گل عرضه کن جانا گل رخسار خویش — تا سر ابر شکنی بر گل همی بازار گل
نی مکن کان گل (۵) ز باغ مجد دین آورده اند — از پی آزار خود جندین مجو آزار گل

عاشقان را نرگس و گل عاشقی تلقین کنند
زانک وصف حسن (۶) و رخسار بتان جین کنند

خیز تا با دوستان در بوستان منزل کنیم — تن ز دل در رنج ماند خویشتن بی دل کنیم
این شب و روز ای پسر یکبارگی بی حاصلند — ما ازین بی حاصلان سرمایهٔ حاصل کنیم
هر غمی کان بر دل بیچاره آورد دست جرخ — می بکف گیریم و آنرا یک بیک زایل کنیم

---

(۱) ن ع «بگداز» . (۲) با کاف پارسی ، غم و اندوه و گرفتگی دل

(۳) این ترکیب بند در «ن ع» مسطور نیست و در مقابله از یک نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک استفاده شد.

(۴) ن م «بنیت» . (۵) ن م «کانرا» (۶) ن م «چشم» درست است.

عاشقان را منزل اندر میکده خوشتر بود — بس بیا تا ما وطن در خوشترین منزل کنیم
اندُهِ بیهوده خوردن کارِ هشیاران بود — ما بجامِ یک منی این رسم را باطل کنیم
ور حریفان وقتِ مستی رای در رفتن زنند — ما همان ساعت زمین از خون دیده گل کنیم
ور شرابِ مستی اندر دستِ ما تیغی نهند(۱) — دشمنانِ عمدة الاسلام را بسمل کنیم

عیش شیرین است بی دورِ می اندر یک زمان
در لبِ شیرینِ او تلخ مرا شیرین کنند(۲)

چند باشی روز و شب دل سوز و دل ساز ای پسر — فامِ شادی توز و اسبِ بی غمی تاز ای پسر
دلربای ماه روی و طبع جنگ جنگ — باری ار و خوش کن و بگذار و بنواز ای پسر(۳)
بر همه یاران بچهره بر همه خوبان بقد — روی و سر چون سرو و گل بفروز و بفراز ای پسر
آتش و آبی کی که سوزنده که سازنده ئی — کار کارِ تست شو می سوز و می ساز ای پسر
طرّه داری چون زره و سیم طراز ای صنم — غمزه داری چون مشک و عشق غمّاز ای پسر
لاجرم پنهان نماند با لب و با روی تو — یک شبم یک بوسه و یک روز یک راز ای پسر
همچو از جودِ جمال العتره سائر گشته بود — از من و تو در زمانه نام و آواز ای پسر

---

(۱) ن، م «دهد» و متن درست است

(۲) این بیت در ن، م، چنین مکتوبست «عیش من تلخست بی تو ور بخواهد بگریان — دو لب شیرین تو تلخ مرا شیرین کنند» و ظاهراً درست باشد.

(۳) با توجه به «ن، م» صحیح این بیت را چنین میدانم «دلربائی ماهروئی روی و طبع از جنگ و چنگ باز دار و خوش کن و بگذار و بنواز ای پسر».

عارضی داری کی بردی همچو من عاشق شوند
گر ز حسن او حکایت پیش حور العین کنند (۱)

نیکوئی در بوستان تا بر چه آئین آمده ست — چون نگار قندهار و صورت چین آمده است
بوستان گوئی بهشت اندکی باد یدار او — شاذمان گشتست در وی هر کی غمگین آمده است
نوبت رود و سرود و سبزه و تاج (۲) آمده ست — روزگار رامش و راح و ریاحین آمده است
باغ پنداری کی نسرین است در نسرین مگر — ز آسمان نسرین (۳) بخدمت پیش نسرین آمده است
لاله پیش گل بپاء و روی در خونابه غرق — راست پنداری کی خسرو پیش شیرین آمده است
از فروغ گونه گونه گل زمین چون آسمان — پر سهیل و مشتری و ماه و پروین آمده ست
نوبهار از بهر خدمت در نکوتر زینتی — پیش باغ و بزم صدر الموسوئین آمده است
باغ پیش روی خوبان بی تو بی تمکین شدست — ساعتی در باغ شو تا باغ را تمکین کنند
گر تو پنداری کی فصلی به ز نیسان هست نیست — هیچ وقتی عیش و عشرت را بدین سان هست نیست
یا بصنعت هیچ استادی و نقاشی دگر — چون هواء نوبهار و ابر نیسان هست نیست
یا چنین خوبان کی بر طرف چمن گرد آمدند — مثل ایشان در همه تیماک کاشان (۵) هست نیست
در گمان (۶) افتد کی چون رخسار باغ و نقش باذ — در صاحت (۷) هیچ دیبا هیچ نکسان هست نیست
این چنین کاندر ثناء گل برائی بلبلست — در ثناء آل غسان شعر حسان هست نیست

---

(۱) حور العین جمعست و ارجاع ضمیر جمع بآن درست و تواند بود که در فارسی این قاعده رعایت نشود ، سعدی فرماید «چمن امروز بهشتست تو بیرون بخرام — تا خلایق همه گویند که حور العینست» .

(۲) ن ، م «باغ» درستست . (۳) مانند «حق بین» باید خواند و مراد «نسر طایر» و «نسر واقع» میباشد . (۴) یعنی بلند قدر و صاحب منزلت سازند . انوری فرماید : «وز وفر دولت خواجه ممکن بود بروی ورای منیر و بخلق و خلق حسن» . (۵) ن ، م «تاتار و کاسان؟» . (۶) ظاهراً «در» درستست . (۷) ن ، م «در صناعت هیچ دیبا» درستست .

در براندیشی کی چندین خرّمی کین فصل راست — وصفِ آن خاطر و اندیشهٔ آسان هست
ور جهان دانی کی صدری خراسان و عراق — چون رئیس و سیّدِ شرق و خراسان هست

ای صنم روی ترا آن فخر بس باشد کز و
شاعران تشبیهاء[1] مدح مجدالدین کنند

اجتهاد اهلِ بیت و افتخارِ روزگار[2] — خدمتِ او از بزرگان اختیارِ روزگار
قاصرست از خاکِ پاءِ او علوّ آسمان — عاجزست از جودِ دستِ او یسارِ روزگار
اوست در دیوانِ نظم و نثر سحبانِ سخن — اوست در میدانِ مردی از کبارِ روزگار
عرضش از عرقِ پیامبر یاذ کارِ مردمان — کلکش از شمشیرِ حیدر یاذکارِ روزگار
راست گوئی جز براء خدمت و دیدار او — تا بدین غایت نبوذست انتظارِ روزگار
من غلامِ روزگارم کین چنین فرزند را — تربیت کردن نداند جز کنارِ روزگار
عمدة الاسلام ابوالقسم علی کاندر شرف — اختیارِ کردگارست افتخارِ روزگار

ای خداوندی کی اشعارِ مرا در مدحِ تو
شاعران بوسه دهند و ساحران تحسین کنند

مدحتت را خلق دائم بر زبان دارد زبر — همتت همواره سوءِ آسمان دارد گذر
حاسدت را با نحوست هم قرین دارد قضا — ناصحت را با سعادت هم قران دارد قدر
بهتری و سودمندی[3] سر بسر در مهر تست — هر که در کین تو شد او را زیان دارد بتر
گرچه من در شاعری جاری همی دارم زبان — تربیت[4] در بابِ شاعر صد زبان دارد دگر

(۱) ن، م «تشبیهای» درستست . (۲) ن، م «اختیارِ» درستست .
(۳) ن، م، بهترین سودمندی، و بسیاق کلام نسخهٔ متن درست مینماید . (۴) ن، م «ترتبت»

چند اثر دارد سرشکِ آسمان در بوستان | تربیت در بابِ شاعر بیش از آن دارد اثر
در میانِ موج دریا هم زآبِ آسمان | تربیت دارد صدف زآن در دهان دارد دُرر
هر سخن کاندر ثناء تو ز جان بیرون کشم | از کمابیشِ لطافت همچو جان دارد خطر

بهترینِ کارها بخشیدن و بخشودن است (۱)
همّت و رای تو سال و ماه آن و این کنند

خاندانِ تو شرف را خاندانی دیگرست | و ز تو اندر هر زبانی داستانی دیگرست
تو جهان را در سخاوت آفتابِ دیگری | همتِ تو در بلندی آسمانی دیگرست
آن تویی کاندر زمان و در زمین؛ | رخت ما و بار ما در کاروانی دیگرست
گرچه شعر و شاعری در عهدِ ما بسیار شد | مر مرا در شاعری دستی و زبانی دیگرست
در بزرگی حاش لله گر جهان خوانم ترا | کز دو دستِ تو هر انگشتی جهانی دیگرست
در بلاغت هر گروهی را طریقی دیگرست | در فصاحت هر زبانی را بیانی دیگرست

خلقِ عالم را (۲)
یا دعاء خیر تو گویند یا آمین کنند

## وله ایضاً

تنم بمهر (۳) اسیرست و دل بعشق (۴) فدی | همه بگوشِ من آید ز لفظِ عشق ندی

---

(۱) ن م، «بخشودن و بخشیدن» یعنی در گذشتن از گناهان و مال و خواسته دادن - سنائی فرماید: (ای درون پرور برون آرای - وی خرد بخش بخرد بخشای) (۲) ن م، «خلق را دو شغل مبینم پیشه در ایام تو»
(۳) ن ع «بعشق». (۴) ن ع «بمهر».

دلم فدا شد و چشم ندید روی خلاص — خلاص نیست اسیرانِ عشق را بفدی[۱]

ملاحت همه دنیا[۲] نگار من دارد — عجب نباشد اگر بی وفاست چون دنیی

من و تو ئیم نگارا که عشق و خوبی را — ز نامِ لیلی و مجنون بریم[۳] همی[۴]

ندامتست[۵] بدین عشق عشق بر مجنون — غرامتست بدان حسن حسن بر لیلی

منم که گشته ام از جورِ عاشقی خرسند — بسایهٔ سرِ زلفت ز سایهٔ طوبی

تو ئی که گشته ئی از نیکوئی[۶] خجالت ماه — که حسنِ تو شریاست وآن مه شعری

از آن قبل که عسل را حلاوتِ[۷] لب تست — خدای عز و جل در عسل نهاد شفی

بصبر من ضنا[۸] آن لبِ چو بسندِ تو — همان کند که زمرد بدیدهٔ[۹] افعی

نگار امامِ همه نیکوان تو ئی که تراست — ز مشک و لاله همه ساله طیلسان و ردی

نگار امیرِ همه عاشقان منم که مراست — ز درد و حسرت و زاری سپاه[۱۰] و عهد و لوا[۱۱]

قوی تبقویتِ ری و تست طالعِ حسن — چو دین بتقویتِ مجد دین و فخر هدی

اجلِ رئیس خراسان[۱۲] و صدر موسویان — که اوست مالش فرعون ظلم را موسی

خجسته تاجِ معالی علی بن جعفر — که علم جعفرِ صادق کند بلفظ املی

---

(۱) بعد ازین بیت در «ن، ان» و «ن ع» «ملامت همه دنیا مراست از پی عشق، نه رسم عشق من آورده ام درین دنیی». (۲) ن، ان و ن ع «عالم». (۳) ن ع «ببرده ایم»

(۴) «ن، م» و «ن، ن» «ببرون بریم» در «م، م» «ببرون بریم بهی» بهتر است.

(۵) ن، ان و ن ع «ملامتست». (۶) ن ع، «از نیکوان» وآن نیز وجهی دارد ولی متن مناسبتر است. (۷) ن ع «حلاوت از». (۸) ن ع «دیسته»

(۹) گویند دیدن زمرد چشم افعی را کور میکند. (۱۰) ضبط معروف بکسر سین است. (۱۱) «لوی» نوشته شود

(۱۲) ن ع «فخر».

کلام او بدل پند نامهٔ لقمان | حدیث او بحد عهد نامهٔ کسری
همی کنند نسبش(۱) بر زمانه استخفاف | همی کنند هنرش(۲) بر زمانه استهزی
وفاق او تن و جان را حلال گشت چو بیع | خلاف او دل و دین را حرام شد چو ربی
ز رای روشن او گشته اختران تیره | ز کلک لاغر او مانده کیمیا فربی
زهی کمانهٔ رای تو چشمهٔ خورشید | زهی نشانهٔ قدر تو گنبد اعلی
دو نایب‌اند ز جود تو دجله و جیحون | دو چاکرند ز حلم تو بوقبیس و حری(۳)
ز روی حلم یکی چند لفظ(۴) من(۵) بشنو | کرهی(۶) کنند کی چنین لفظ بشنوند کری
ز خدمت تو کی دفع عناء دهر ازوست | مرا نبوده گناهی ازوی رسید اذی
رفیع رای تو بر من تغیری دارد | بتهمتی کی مرا اندر آن جنایت نی
بذات ایزد و توحید او و حرمت دین | بحق کعبه و آنکس کی کعبه کرد بنا

---

(۱) ن، ع «هنرش» (۲) ن، ع «نسبش» ن، ن «همیکند نسبش بر ستاره»
«همیکند هنرش با زمانه» بهتر بنظر میرسد.
(۳) حِراء، و حَرا، نام کوهیست بمکه که در غار آن پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم بعبادت و ریاضت میپرداخته
است - بوقبیس نیز نام کوهیست.
(۴) ن، ع «لطف». (۵) ن، ع «حرف».
(۶) یعنی «کرا کند» و کرا کردن بمعنی برابر و معادل بودن و ارزیدنست. انوری فرماید:
«نه از بزرگی تو بلکه از حقارت تو - چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند» کمال الدین اسمعیل فرماید: «
خروارکی دو جو بر بودی ز من ولی - تا این هجا گرای دو خر زعفران کند».
(۷) «بنی» نوشته شود.

بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام | بعمره و حجر و مروه و صفا و منی
بسوره سورتِ توریة(1) و سطر سطرِ زبور | بآیت آیتِ انجیل و حرف حرفِ نبی(2)
بقرب موسی عمران و سجده داود | باختصاصِ محمد بپاکی عیسی(3)
بآب دیده یعقوب و صورتِ یوسف(4) | به پیری(5) زکریاء و طاعت یحیی
بروشنائیِ عقل و بآشنائی علم(6) | بنیک نامی زهد و بخوبی تقوی
بخدمتِ تو کی جان را بمهرِ(7) اوست حیات | بنعمت تو کی تن راز دستِ اوست غذی
کی هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ و حدیث | بهیچ شغل و عزیمت ز هیچ بیع و شری
کی نام و کنیت سروارذ(8) و صلاح و فساد | ز امر و نهیِ تو کس را نکرده ام انهی
وگر خلافِ تو هرگز حلال داشته ام | حلال داشته ام در حریم کعبه زنا(9)
بعقل و شرع چو واجب شود(10) عقوبتِ من | بکن مکن بعقوبت حواله بر عقبی
تو مفتی همه خلقی و سیدِ همه شرق | بده جوابِ صوابِ من اندرین فتوی(11)

---

(۱) ن، ن و ن، ع «سوره». (۲) ن، ع «بآیه آیه».

(۳) ن، ن، ن، ع «بعجبتِ زکریا و طاعتِ یحیی».

(۴) ن، ع «درغم یوسف» بهترست. (۵) ن، ع «باختصاص محمد بپاکی عیسی».

(۶) ن، ن «بروشنائیِ علم و بآشنائیِ عقل».

(۷) ن، ع «بپای».

(۸) «ن، ع» «بنام و کنیت و القاب از» و هر دو ضبط محل تأملست.

(۹) «زنی» نوشته شود. (۱۰) «ن، ن» «بعقل و شرع چه واجب کند» و متن درستست و «... چو واجب کند...» نیز وجهی دارد (۱۱) فتوی «بضم اول و «فتوی» بفتح اول و «فتیا» بضم اول یعنی «بیان حکم».

نعوذ بالله اگر خوذ جنایتی[1] کردم — طریق عفو جرا بسته شد درین معنی
زعفو و حلم تفاخر بوذ کی در قرآن[2] — زعفو و حلم تمدح همی کند مولی
نخواهی آنک بزرگان ترا چنین گویند — بعفو من کی بزرگان چنین کنند بلی[3]
نه ماه و شاهم کاندر فراق خدمت تو — چو مه اسیر محاقم چو شه ذلیل عری
بصد قصیده ترا خوانده‌ام حلیم و کریم — چنان مکن کی خجل گردم اندرین دعوی
چنین قصیده کی ابیات او ز صنعت طبع — همی برآزر و مانی مری[4] کنند مری
چو خوء تو بلطافت همی زند طعنه — در آب[5] کوثر و خاک بهشت و باد هری
ورش بخوانم بر خاک اعشی و اخطل — بر آسمان رسد[6] احسنت اخطل[7] و اعشی[8]
بدین قصیده اگر عذر جرم خود خواهند — خدا عفو کند جرم آزر[9] و مانی

---

(۱) ن، ن «خیانتی» و متن انسبست (۲) ن، ع «بعفو» .

(۳) یعنی آری میخواهی . (۴) کوشش و دشمنی و برابری .

(۵) ن، ع «باب» . ن، ن «براب» . (۶) ن، ع «رود» .

(۷) ابو مالک اخطل بن غوث تغلبی نصرانی، شاعر بنی امیه، وکسیست که با بشارت یزید بن معاویه پیش از خلافت وی بنکوهش انصار زبان گشود و در زمان یزید مقرب گشت و عبدالملک او را شاعر خلیفه نامید و عطایای گرامندش داد - این گوینده فصیح و سخن پرداز در سال (۹۵) هجری درگذشت .

(۸) ابو بصیر میمون الأعشی بن قیس بن جندل القیسی ، شاعری توانا و معنی آفرین است - قصیده در ستایش حضرت ختمی مرتبت ص سروده بود و میخواست در حضور پیمبر بخواند - کفار قریش در اثنای طریق صد شتر بوی دادند که بجایگاه خود بازگردد پذیرفت و هنگام بازگشت نزدیک یمامه از شتر بیفتاد و گردنش شکست . (۹) آزر بت تراش را اراده کرده است . سعدی فرماید : «گل از خارست و ابراهیم از آزر» .

تو عفو کن گنهِ من کی بی عنایتِ تو — بجون دیده رخ من طلی شدست طلی (۱)
ندانم از شعراءِ زمانه یک شاعر — کی در خورِ تو چنین مدحتی کند انشی
اگر ز نثر بنظم آمدم تو نام مرا — بدفترِ صِلَه آر (۲) از جریدهٔ اجری
قلم بنامِ من اندر مکش که نامِ ترا — همی بچرخ رسانم بشعرِ چون شِعری (۳)
جو شعرِ نیک بیابی نکه نشاید کرد — بهزلهاء ربابی و طنزهاءِ جحی (۴)
بشعر زنده بود (۵) نامِ مهتران بزرگ — بشعر جدِ تو زر داد و صِلّه (۶) داد و ردی (۷)
جه مایه ذکر کی از شعر منتشر گشتست — کریم را بمدیح و لئیم را بهجی
جو پادشاهِ کریمانِ روزگار توئی — ز روزگارِ تو باشی بذکرِ شعر اولی
کزان قبل کی تو در صلبِ مصطفا بودی — فریضه گشت بر امت مودتِ قربی

---

(۱) «ن، ع» نیز چنین و «طلی» ممال و مبدل از «طلاء» وآن چیزیست که چیز دیگری را بدان بیندایند واین کلمه، در اینجا یعنی «آلوده واندوده». (۲) ن، ع «بر» ن، ن، — «بدفترِ صلت» (۳) شِعری، ممال از «شِعرَی» وآن ستاره ایست که در جوزا تابد. خاقانی فرماید: «زان طایفه شبروی چو شِعری — میخواند زگفته تو شعری» «بیاء وحدت» (۴) «جحی» هزالی معروف. سنائی فرماید: «گفت با او جحی که اندهِ چاشت — در دلم مهر و کین کس نگذاشت»

(۵) ن، ع «زنده» درستست. (۶) صِلَه، را در اینجا بضرورت استقامت وزن، صِلّه، بتشدید لام باید خواند. (۷) «ردی» ممال و مبدل از «رداء» است وشاید اشارت بدان داستان باشد که پیغمبر صلی الله علیه وآله بردِ یمانی خویش را بکعب بن زهیر بن ابی سُلمی (متوفی بسال ۲۵ هجری) صاحب قصیدهٔ که یک بیت آن اینست «اُنبِئتُ عِندَ رَسُولِ اللهِ مُعتَذِرًا — وَالعُذرُ عِندَ رَسُولِ اللهِ مَقبُولُ» وآنرا در ستایش حضرت رسالت پناه سروده است، بخشید.

همیشه تا سپس(۱) فطر نوبت اضحیست — بجز عدوء تو قربان مباد در اضحی
هر آنکسی که نخواهد ترا حیات ابد — گسسته باد زتن جان او بمرگ فجی(۲)

## وله ایضاً

شب آدینه و من مست و خراب — عاشقی در دل و(۳) در دست شراب(۴)
بیش من شمع و من از عشق چو شمع — رنج او زآتش و رنج من از آب
صحبت من همه با عشق و نبید — الفت من همه با چنگ و رباب
مر مرا شنبه و آدینه یکیست — که چنین دیده ام از عشق صواب
عاشق و مست و جوانم چکنم(۵) — عاشق آن بود که بود مست و خراب
خستهٔ عشقم و در دل غم عشق — عاشق یارم و بر کف می ناب
می خورم لعل تر از چشم خروس(۶) — در شب تیره تر از پر غراب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام — عشق آن نرگس آلوده بخواب
هیچ تهدید عذابم مکنید — که مرا عشق بسنده ست(۷) عذاب
جکنم گر نکنم عیش و نشاط — که مرا عشق و شراب است و شباب(۸)

---

(۱) «ن، ع» «زپس» در متن بسیاق سخن عصر نزدیکتر مینماید.
(۲) «فجی» ممال و مبدل از «فجاء» بمعنی ناگهانی (۳) ن، ع و ن، ن «سر»
(۴) بعد ازین بیت در «ن، ع» «هر کجا بزمگی از می بینم — بر سرش خیمه زنم همچو حباب».
(۵) ن، ع و ن، ن «خرابم» مناسبتر مینماید. (۶) ن، ع «سرخ». (۷) یعنی «کافی و بس» ناصر خسرو فرماید «بسنده ست بازهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را» (۸) «ن، ع» «چه خورم گر نخورم جام شراب»

نتوان خورد غمِ کارِ جهان | کی جهان سایهٔ ابرست و سراب
غم بد اندیشِ خداوند خورد | جغد زیبنده(1) تر آید بخراب
صدرِ عالی شرفِ آلِ رسول | قبلهٔ ساده(2) و کعبهٔ آداب(3)
مجدِ دین عمدهٔ اسلام علی | آن پسندیده جو جد(4) در هر باب
کفِ بخشندهٔ او ابرِ محیط(5) | لفظِ فرخندهٔ او درِ خوشاب
عاشقِ خدمتِ او هرچه قلوب | عاجزِ منتِ او هرچه رقاب
ای ترا ابرِ درم بار لقب | ای ترا بحرِ گهربخش خطاب
بی ثناهاء تو منسوخ سخن | با عطاهاء تو معزول حساب
خاک را حلم(6) تو فرموذ درنگ | باذ را جودِ(7) تو آموخت شتاب
حضرتِ تست جهان را کعبه | طاقِ ایوانت فلک را محراب
آفتاب از(7) قبلِ بخششِ تو | زر وگوهر کند از سنگ وتراب
زحل از طیرهٔ کیِ همتِ تو | ساخت از هفت فلک هفت حجاب

---

(1) ن ع و ن . ن «شایسته» . (2) یعنی «سروران» .

(3) در ن ع مطابق «ن . ن» متن چنین است «قبله وکعبهٔ فضل وآداب» ، ونسخه بدل : «قبلهٔ ساده وکهف احزاب»

(4) ن ع «دین» . (5) «ن ع» مَطیر ، بمعنی «باران بار» درست ودر ن . ن «بحر محیط» .

(6) ن ع «حزم» . (7) . ن ع «عزم» (8) ن ع آفتاب فلک از ، چنانکه لسان الغیب فرماید : «گر نور عشق حق بدل وجانت اوفتد ـ بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی» ودیگران «آفتاب فلک» و «آفتاب سپهر» ، گفته اند باین وصف تنها ضبط متن بسیاق معنی مناسبست .

زان برافروخت اثیر آتشِ تیز — تا کند جانِ عدوی تو کباب
آتشِ خصمِ تو چون خاکستر — آبِ بدخواهِ تو تیره چو خلاب (۱)
بر بذ اندیشِ تو اقبال و قبول — نتوان بست بزنجیر و طناب
بتکلف نشوذ چون تو عدوت (۲) — دیو را چند خطر پیشِ شهاب
از حقیری کی بوذ حاسدِ تو — کشتِ او را ندهد آبِ سحاب
هر کی از خدمتِ تو یافت نصیب — رسدش جاه و بزرگی بنصاب
لفظ گرذذ بمدیحِ تو لطیف (۳) — طبع یابذ بثنای تو ثواب
نازِ (۴) عشّاق بوذ صبر و شکیب — نازِ (۵) معشوق بوذ ناز و عتاب
تا روان است و پس انگاه خرذ — تا سؤال است و پس انگاه جواب (۶)
همه جز دولت و اقبال مبین — همه جز نصرت و تأیید میاب

---

(۱) بفتح خاء ، گل ولای و آب بهم آمیخته .

(۲) مصراع ثانی بضبط ن، ع و ن، ن، چنینست «نتوان یافت جوانی بخضاب» و مناسبت این ضبط آشکار ، و بعد ازین بیت «هیچ روباه نگردد چون شیر - هیچ گنجشک نگردد چو عقاب» و در «ن، ن» «زورِ روباه نگردد چو هژبر - چنگِ گنجشک نگردد چو عقاب» و پس از آن «چه خطر دارد پیشِ تو عدوت - دیو را نیست خطر پیشِ شهاب» .

(۳) ن، ع «ملیح» . (۴) و (۵) ن، ع «تاز» درستست .

(۶) پس ازین بیت در «ن، ع» «ناصرت باد بهر کار مُصیب - حاسدت باد بهر حال مَصاب» یعنی مصیبت زده و سوگوار .

# وله ایضاً

جهان جوان شد ازین نوبهارِ تازه جوان(۱) | بدین جوان نگر و تازه دار جان و روان

اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر | ز عکس لاله سرِ پیر شد چو روی جوان

مگر که خیمهٔ نوشین روان(۲) شدست سحاب | بزیر خیمه در از سبزه سبز شادروان(۳)

وگرنه طبعِ جهان از بهار بهره گرفت | باعتدالِ طبائع ز عدلِ نوشروان

ز هجرِ سبزه همی آهوان هوان دیدند | دمید سبزه و رستند آهوان ز هوان

بدانکه دیدهٔ نرگس چو چشمِ جانان بود | نشاط ساخت هواش از لطائفِ الوان(۴)

ز بس که طرف چمن با چمانه(۵) صحبت یافت | شدست از و سرِ سروِ چمن چو مستِ نوان(۶)

چمن ببزمِ خداوندِ محمدِ دین ماند | بواجبی(۷) نتوان گفت نغمتِ ونتوان(۸)

چو پیل پیل که از رودِ نیل برگذرد | بدید شد ز هوا پاره پاره ابرِ روان

ز رنجِ رفتن اگر خوی نکرده اند چراست(۹) | چو قطره قطرهٔ خوی قطره قطرهٔ باران

---

(۱) ممکنست که «تازه جوان» وصف «نوبهار» یا «جوان» دومین تکریر لفظی، بمنظور تأکید معنی مقصود، برای «جوان» نخستین باشد (۲) نوشین روان، در اصل بمعنی «شادروان آمرزیده» و «نوشیروان» بکسر شین مخفف آن، واین هردو درین مورد علم بالغلبهٔ پادشاه ساسانی مشهورست: (۳) درین مورد از معانی عدیدهٔ «شادُروان» بضم دال، معنی فرش رنگارنگ دگرانمایه بنظر بهتر مینماید — و در «ن، ع» «مگو که خیمهٔ نوشین روان ...» مکتوبست و آن درست نیست. (۴) یعنی هوا از لطائف گوناگون و رنگارنگ برای نرگس پیشکش و «چشم روشنی» آماده ساخت و تقدیم کرد. (۵) چمانه، «پیالهٔ شراب» (۶) مست نوان، بفتح نون، مستی که از تاب می خم و دوتا باشد و در حرکت بدینسو و آنسو متمایل گردد (۷) بواجبی: چنانکه باید و شاید (۸) نتوان، دوم

باقی در صفحه ۲۷۱

میان سبزهٔ سیرآب(۱) جوی پنداری — ز رود نیل گذشتست موسی عمران

چراغ عالم و سلطان اختران تجمّل — گذشت و گشت شب و گشت روز یکسان

در آستینش(۲) بیاراست کار باغ و بهار — چنین بوذ همه چون راستی کند سلطان

بنفشهٔ طبری را نگر بطرف چمن — چو پشت عاشق و زلف شکستهٔ جانان

وگرنه(۳) بر رخ گل عاشق است دیدهٔ ابر — چرا چو دیدهٔ عاشق بوذ همی گریان

نه ابر دشمن گل شد نه باغ دشمن ابر — گل از گریستن ابر چون شود خندان(۴)

اگر نه ملّت(۵) عیسی گرفت دیر برنا شد — جهان ز بهر چه پوشید جامهٔ رهبان

ز بس که بر بستان گریست دیدهٔ ابر(۶) — بخندد لاله و گل باز کرده اند دهان

وز آن قِبَل(۷) که صلاح دهان دندانست — سرشک ابر نهند در دهانشان دندان(۸)

ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طرف(۹) — خزانهٔ ملکان شد میانهٔ بستان

بباغ عمدهٔ اسلام و مسلمین بخشید — جهان خزانهٔ یاقوت و لؤلؤ و مرجان

---

باقی پاورقی صفحهٔ قبل ** ) تکریر لفظی، نتوان، اوّلست (۹) ن، ن، «نکرده است». سعدی فرماید: «اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی».

(۱) سیراب، آب فراوان خورده، سعدی «ترا حکایت مختصر بگوش آید - که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب». (۲) ن، ع «زر استیش» درستست.

(۳) ن، ع «اگرنه». (۴) مولوی فرماید: «تا نگرید ابر کی خندد چمن».

(۵) ملّت: شریعت و آئین و روش دینی فَاتَّبِعُوا مِلَّةَ اِبْرٰاهِیمَ، و بجای «برنا» «تر بسیار» بهتر بنماید. (۶) ن، ع نسخه بدل «ابر بهار». (۷) بدان سبب و بدان موجب و بدان وی، خاقانی فرماید «از آن قِبَل که سر عالم بقا دارم - بدین سرای فنا سر فرو نمیآرم» (۸) شبنم را بدندان تشبیه کرده است. (۹) ن، ع «طرایف».

خبر دهند ز رضوان و روضهای بهشت　　　خبر بکار نیاید (۱) کی حاضرست عیان

زباغ سید مشرق ز روضهای لطیف　　　همی شوذ بنظر مشکل بهشت بیان (۲)

بهشت و روضهٔ رضوان همی ثنا گویند　　　برین بهشت و برین روضه و برین رضوان

زبان لاله اگر بسته نیستی بسخن　　　گشایذی بسزا بر ثنای هر سه زبان

وگرنه دیدهٔ نرگس جدا استی ز بصر　　　ببردئی نظر (۳) از دیدن جمال جهان

زبس کی ابر همی درفشان (۴) کند در باغ　　　زمین باغ صدف گهر و گشت بحرنشان

بمدحت ملک استاده گفت ابر بهار　　　چو لفظ مادح او چون شدست درافشان

دو عاشقند بهار خوش و شراب لطیف　　　همی رقیب (۵) شوذ در میانشان رمضان

جدا شوند هم اکنون ز بیم چشم رقیب　　　همان (۶) ز صحبت این و همین (۷) ز صحبت آن

چه عشقها کی برین عاشقان تواند باخت (۸)　　　گر این رقیب نباشد نشسته در دو میان

بروز اول شوال می توان خوردن　　　گرا وداع کنند روز آخر شعبان

هنوز روی زمین پر شعاع شعبانست　　　شعاع می بتن و جان و چشم و دل برسان

ز عشق و می نتوان داشت دست و دل خالی　　　کنون کی بلبل عاشق همی زند دستان

چو روی ناصح (۹) تاج المعالی ازشادی　　　رخ زمین همه گلزار گشت و لاله ستان

---

(۱)، ن ع « ظاهرست و » . (۲) ن ، ن ، مطابق متن ، ن ع « آسان » .
(۳) ن ع « نبردی نظر » درستست . (۴) ن ع « درفشاند اندر »
(۵) ن ع « یکی » ترجیح دارد . (۶) ن ع « هم آن » تحریر شود .
(۷) ن ع « هم این » تحریر شود . (۸) ن ع « توان بازید » وبعقیدهٔ بنده « توانی باخت » بطریق خطاب عام ، بهتر می‌نماید والحق معنی لطیف انگیخته است (۹) دوست تکیل

زوست آنک گل و لاله روی و عارض اوست — بروی لاله ستان بادهٔ چو لاله ستان
چه بادهٔ می کی چو بویش بر آسمان گذرد — زمشتری بسخاوت(۱) فزون شود کیوان
وگر ز جرعهٔ او قطره بر زمین افتد — همه بقوّت او لاله روید از قطران
چو راز در دل جام است و چون ازو بچشی — برون کند همه رازِ نهفته را ز نهان(۲)
مگر مخالفت ناصح الملوک درست — گزو بمال و دماغ و خرد رسد خذلان
حریف اوست یکی کوز پشت اندک سال — نه اهل عشق و چو عشاق برگرفته فغان(۳)
که از خزانت(۴) حکایت کند که از نوروز — که از وصال روایت کند که از هجران
بروی زرد و از آن روی دور از آفت — بپشت خفته و زان پشت فارغ از نقصان
نه صلصلست و چو صلصل(۵) همی کند ناله — نه بلبل است و چو بلبل همی زند الحان
بلحن و ناله اگر مهربان گوش ولیست — چرا بخانهٔ ازادگان رود مهمان
چو رای فخر شرف را ز دشمنان بضمیر — نداند(۶) از دلِ هر عاشقی ضمیر و گمان
نوای و نغمهٔ این را بدین(۷) بود رونق — تو گوئی آن یک دعوی شنودست و این برهان
لطیف پیشه و رسته تنش ز خاک کثیف — تهیش معده و گشته غذاش باد دهان
وزان سبب کی همه بر دهانش بوسه نهند — غم از دمیدن او در جهان(۸) شدست نهان

---

(۱) ن، ع «بسعادت»، مناسبست، ن، ن، مطابق متن (۲) یعنی همه راز نهفته را از درون ونهان بیرون کند وفاش سازد ودرن، ن، «دن، ع» بجای «نهان» دهان مکتوبست ودرست نیست (۳) ظاهراً «چنگ» رااراده کرده است. (۴) ن، ع «ازخریف». (۵) صُلصُل، بضم هردو صاد، فاخته ـ قمری، ودرن، ع، نه صلصله است، مکتوبست. (۶) ن، ع «بداند» درستست. (۷) ن، ع، «بدان» وظاهراً «آشنا بدین» صحیح باشد. (۸) جهان، یعنی گیتی، هم بفتح جیم آمده است وهم بکسر آن.

چو صدرِ شرق بایوان نَشاطِ باذه کُنذ | خروشِ هردو بگیوان براندازِ ایوان
گه بهار به از عاشقی حدیثی نیست | حدیثِ عشق بگیر و نوآه ناگهی بمان [۱]
خوشا بهار ولبِ دلبرانِ نوشین لب | [۲] مسایه پیش لب از بوسهاء فتنه نشان
شرابْ درکفْ وگل پیش روی و دوستْ رَفیق | شرابِ وصل شده درد هجر را درمان
چو شاخهاء سبکْ را گران کُنند ازبرگْ | ترانهاء سُبک باید و شرابِ گران
بروی ناک چو برروئی او فکندی چشم | [۳] تو خضر باشیء او با تو چشمهٔ حیوان
بجان خریذ توانی سه بوسه از دو لبش [۴] | چنو شنیذه ئی ارزان فروش بازرگان
اگر چنو صنمی خیزذ از نژادهٔ ترک | همیشه خرّم و آباذ باذ ترکستان
مگر زمهر نظامِ خلافتست رُخش | کی امین است بذو هرکت دل و هر زبان
جمالِ عترتِ جدّ و جلالِ اهلِ شرف | کی جز برو همه نامِ شرف بوذ نقصان
قوامِ نامِ امامت نظامِ امّتِ جدّ | بجدّ و جود و هنر سرفراز برأقران
اجلّ عالمِ عادل علیِ بن جعفر | کی چون علیست بعلم و معالی و ایمان
اثر رسیذه زتوفیقِ او بهفت اقلیم | شریف گشته تر کیبِ او چهار ارکان
رسول منزلتش برشمرده در اخبار | خذاء منقبتش ذکر کرده در قرآن
عبارتِ سخنش مقتداء هر دانا | اشارتِ قلمش رهنماء هر نادان

---

(۱) واگذار و ترک گوی . (۲) ن ع ، د ن ، ن « نهاده پیشِ لب » .

(۳) ن ع ، « باشی واو » .

(۴) خواجه حافظ فرماید : « سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من – اگر ادا نکنی قرض دارِ من باشی » .

بدان سخن شده ظلم از رعیت آواره | بدین قلم شده عدل از رعایت آبادان

عجب ز مرکب او دارم از قلم چه عجب[1] | کی شکل کوه گرفت و زباد ساخت عنان

ستاره حرمت او را همی کند خدمت | فلک اشارت این را همی برد فرمان

مثل زنند کی طغیان رونده بر قلم است | چرا برو نرود چون وان شود طغیان

اگر برابر یحموم[2] و مثل شبدیز[3] است | کی هست مرکب صدر زمانه در جولان

بقدر صاحب او را رهین بود پرویز | بجاه راکب او را رهی بود نعمان

اگر نه آتش از ان تیغ آب داده اوست | چو تیغ او ز چه گشتست با شرار و دخان

اجل ز هیبت او هر زمان همی گوید | کی ای خدا مرا از نهیب او برهان

برنگ بحر و همه ساله جرم روشن او | چو قعر بحر پر از گوهر از کران بکران

قرین نصرت و فتح است و هم از ان کی درو[4] ست | بصد هزار قران در نخیزد از عمان

بجنگ اگر چه همه لاله زار بار آرد | بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان

پناه صف و بیاستگی بروز مصاف | چو جامه را علم[5] است و چو نامه را عنوان

اگر برزم چو پیکان زره شکافد و مغز | عجب مدار کی هم نسبتست با پیکان

---

(۱) میخواهد بگوید «طغیان از خامه شگفتی نیست از مرکب او عجب دارم که کوه پیکر است و بسبب شتاب و تکاپو از باد عنان دارد.»

(۲) یحموم، بفتح یا و سکون حای حطّی، هر چیز بسیار سیاه و نام اسب نعمان بن منذر بسبب شدت سیاهی او.

(۳) شبدیز، یعنی شبدیس و شبرنگ و شبگون، زیرا «دیس» و «دیز» از ادات تشبیه باشد، و اسم اسب خسرو پرویز که بسبب سیاهی او را بشب مانند کرده اند.

(۴) ن ع، «زان گهر که درو ست» مناسب و درست مینماید.

(۵) نقش و نگار و تراز جامه.

بگاهِ معرکه در سایهٔ سیاستِ او    زمانه ایمن و او ایمن از فسونِ فسان (۱)
شود بضربتِ او ریزه ریزه چون جوشن    چو راز کوه شود روزِ رزم با خفتان
زهی محبّتِ تو در دلِ زمانه مکین    زهی جلالِ ترا بر سرِ ستاره مکان
بقصدِ حضرتِ سلطان نشاطِ ره کردی    عدیلِ حفظ و حراست قرینِ امن و امان
زبهرِ خدمتِ تو چاکری کند گردون    بروزِ رفتنِ تو رهبری کند دوران
شود هوا همه پر مشک و عنبر و کافور    بود زمین همه پر لاله و گل و ریحان
ز مرکبانِ تو گردند بادها طیره    ز بختیانِ (۲) تو گردند کوهها حیران
نه هیچ دیده بدیدست بادرا بکبر    نه هیچ خلق بگفتست (۳) کوه را کوهان
بنورِ طلعتِ تو گل برآید از خاره    بفرِّ دولتِ تو لاله روید از سندان
چو پیشِ تخت رسی بختِ تو فزون گردد    چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان (۴)
بذرّه از تو نگردد رعایتِ دولت    بلحظه بی تو نباشد عنایتِ یزدان

---

(۱) «فسان»، بفتح اوّل، سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند.

(۲) بختی، بضمّ اوّل، شتر نیرومند دوکوهانه که طاقت سرمای بسیار دارد. «ولمّا رجع السّلطان من العراق وقد تفانت جماله قدّم له بنیسابور اربعة آلاف من البخاتیّ التّرکیّات» سیرة جلال الدّین، و چون شاهنشاه از عراق بازگشت و شتران وی ناچیز شده بودند وی در نیشابور چهار هزار بختی ترکی نژاد بشاهنشاه تقدیم کرد، ترجمهٔ سیرهٔ جلال الدّین» بقلم نگارنده.

(۳) ن، ع «نه هیچ گوش شنیده است» و این ضبط را نیز وجهیست (۴) بعد ازین بیت در ن، ع، «بماه مانی با جامِ باده در مجلس - بشیر مانی با تیغ و نیزه در میدان - نه در هزار سخا باشدت یکی وعده - نه در هزار سخن باشدت یکی بهتان.

چو قصد من ز قضا بر ثناء مجلس تست(۱) — یکی قصیدهٔ من به بوذ زده دیوان
زمن بمدح فزونند مادحان لیکن — کمال مدح ترا طبع من دهد سامان
کلیذ کعبه بشیبانیان رسیذ و بسی — فزونترند بنی هاشم از بنی شیبان
سخن نتیجهٔ جانست و شعر جان سخن — ازان بشعر و سخن انس انس باشد و جان
اگر طراوت دل خواهی این نتیجه ببین — وگر لطافت جان خواهی این قصیده بخوان
بوقت مدح تو لفظ مرا وفا نکنند — مگر فصاحت مسعود سعد بن سلمان
همیشه تا که زمین ساکنست چون نقطه — فلک بگونهٔ پرگار گرد او جولان
ترا چو جرم زمین باذ مرتبت(۲) باقی — ترا چو چرخ فلک باذ عمر بی پایان
ستاره از جهت حرمت تو در بیعت — زمانه از قبل خدمت تو در پیمان

## وله ایضاً

خمار داذ سرم را بچشم نیم خمار — زمن ببرد بزلفین بی قرار قرار
اگر همی لب و رخسار او نسب دارد — چرا که در دل من جای ساختست خمار
وگر قرار دل من دو زلف او ببرند — چرا شدند زمن بی قرارتر صد بار
وگر بتیر همی قد او نکو ماند — چرا شدست دل من دو نیمه چون سوفار(۳)
کمان نکرد کس از تیر و کرد دلبر من — بتیر هجران(۴) قد مرا کمان کردار

---

(۱) ن، ع، «چو قصد من ثنا بر ثنای دولت تست» ن، ا، مطابق متن.
(۲) در ن، ع «رتبت شاهی» «ترتبت باقی» و ضبط متن درستست.
(۳) جائی از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند.
(۴) ن، ع، «قامت».

مرا بناله کَشَذ خویشتن(1) کشیدنِ او — بلی بوقتِ کشیدن کمان بنالد زار
زنورِ عارضِ او گرچه نار دارم بهر — مرا خوش است کی باری بنور ماند نار
بنار اگر دو رخ آبدارِ او ماند — چرا سرشک من آمد برنگ دانهٔ نار
زسیم زَر نتوان کرد واین بدیع ترست — کی گرد سیمِ عذارش چو زر مرا رخسار
بنزدِ خلق گرامی ترست زر از سیم — چرا کی زرّ مرا رد کنند بسیمِ عذار
زکار او بتحیّر درند جان و خرد — چو از عطا اجل مجد دین سحاب و بحار
شبست زلفش و روزم بزلفِ او ماند — شبیم زحسرت آن شب شریک روز شمار
اگر ندید کسی آفتاب را در شب — شبش چگونه گرفت آفتاب را بکنار(2)
چو شب بُوَذ سببِ خوابِ وراحت همه خلق — چرا ام از شبِ زلفینش رنجه وبیدار
وگر ستارهٔ گردون بشب نمایذ رُخ — شبست زلفش و اشکم(3) ستاره سیار
قرار وصبرِ دلم زلفِ او شکار گرفت — کدام شب کنذ از دل قرار وصبر شکار
که دیذ شب کی بدو بست گشت قیمتِ عطر — که دیذ شب کی ازو رنجه شذ دلِ عطار
بشب کنند همه جاذوئی وطرفه تر آنک — شبست زلفش و خوذ جاذوئی کنذ هموار
گهی زغالیه بر ارغوان نهد نقطه — گهی زعنبر بر یاسمین کشد پرگار
بزلف رونقِ حُسنش همی بیفزاید — چو مدح عُمدهٔ اسلام رونقِ اشعار
چو نیست بهره مرا از بهارِ چهرهٔ او — بچهره برگ خزانم بدیذه ابر بهار
اگر نزاری وزردی مرا زعشق رسید — نه عاشق است درخت از چه گشت زرد ونزار
زمانه گوئی مهمانِ مهرگان ماند — کی شاخها همه زرّش همی کنند نثار

---

(1) ن،ع، خویش برکشیدن، ومقصود بر منشی وخویشتن داری واعراض باشد. (2) «بکنار» درست ودر «ن،ع» نیز چنین است (3) ن،ع، «بنموده خوار ازو دیدار» ظاهراً مناسبتر است

مکر رسیند عروسانِ باغ را مأتم(۱)      کی زاغ جامه سیاهست و زرد رو اشجار
اکر جنار بنوذست باغ را دشمن      جرا بمأتم او دستِ خویش کرد نکار
مکر ز کرده پشیمان شُذش(۲) کی لرزانند      جو دشمن شرفِ ساده پنجهاء جنار
میانِ باغ و خزان کر برفت پیکاری      جرا کی نار جنان خسته(۳) کشت بی پیکار
جو قطره قطرهٔ خونِ فسرده دانهٔ او      همی درفشذ و برجسته جون بوَذ ناجار
اکر درختِ بهی جز بهی ندیذ از باغ      جراست تنش(۴) به بیمار و جهره جون بیمار
ز روءِ آب هزاران زره بدیذ آرذ(۵)      خلنده باذ جو بروی کذشت پیکان وار
زره به پیکان درّند و باذ جون پیکان      همی ز آب سپر سازد اینت نادره کار
کنون کی آب زره کشت و باذ پیکان شد      کنون(۶) کز آتش و باده کنون کنیم حصار
بیار آنک خبر کویذ از دلِ عاشق      ز رنکِ عارضِ معشوق اندرو آثار
عدوءِ عنبر و صرافِ مشک و ناقدِ عود      وعیدِ ظالم و زندانِ ایزد دادار
کجاست آنک حکایت کند بکونه و طبع      ازین کرانِ سبک وزن و زان کرامی خوار
نشاط پیشه یکی کوهری کی کوهرِ مرد      عیار کیرذ و حاجت نباشذش معیار
جو جانِ صافی و جام زدوذه او را تن      همیشه جان و تن او را بطبع خدمتکار

---

(۱) مأتم، انجمن اندوه و سوگواری، و در سیاق فارسی بتسهیل همزه (ماتم) گفته میشود و بیشتر معنی خودِ عزا و غصه و مصیبت از آن اراده میکنند ن، ع «ماتم». (۲) ن، ع «شده» و ظاهراً نادرست و ضبطِ متن صحیحست. و «ش» برای تأکید، چنانکه بگوئیم «خود پشیمان شد» و مناسب آنست که «مگر» را مفید معنی تحقیق بدانیم. (۳) ن، ع «کفته» بمعنی کفیده، شکافته، ترکیده، و این ضبط را نیز بجهت وشاید مرجح باشد (۴) ن، ع «چو بیمار و چهره چون بیمار» و بگمان بنده «به تیمار و چهره چون بیمار» درستست (۵) ن، ع «آید». (۶) ن، ع «بسوز گز آتش باده همی کنیم» درستست.

بتن چو خدمتِ فخر الشرف دهد قوّت
ز جان چو مدحتِ فخر الشرف برد زنهار (۱)

چو عارض و رخِ معشوقه از نقابِ تُنُک (۲)
ز آبگینهٔ بنیندگان (۳) دهد دیدار

یکی حریفِ نوآئینِ خوش نوا دارد
نشاط پرور و اندُه زداء و معنی دار

ز عشق بیخبر و گوزپشت چون عاشق
ز حالِ عشق روایت همی کند اخبار

فزون ز بیست زبان بیش تو سخن گوید
چنانک عشقِ کهن بر تو نو کند بازار

بیک زبان ز تو معشوق دل همی بَبَرد
کرا و به بیست زبان دل برد عجب مشمار

بزمگاهِ خداوند چون فراز رسیند
بر اهل عشق بدرّید پردهٔ اسرار

امیرِ سیّدِ عالم علی کی حضرتِ او
بلند کرد معالی (۴) و علم را مقدار

سپهرِ همّتِ خورشید رایِ کیوان قدر
زمانه بسطتِ دریا نوالِ کوه وقار

بَرِ درختِ نبوّت نهالِ باغِ شرف
جمالِ عترتِ جدّ آفتابِ هفت و چهار

عنایتش همه قادر کنندهٔ عاجز
کفایتش همه آسان کنندهٔ دشوار

سخا چو بحر و در و سیرتش بجاءِ گهر
سخن چو زرّ و در و مدحتش بجاءِ غبار (۵)

زمین بجاءِ سپهرست و طلعتش خورشید
زمان بجاءِ زبانست و مدحتش گفتار

زمینِ حضرتِ او عزّ و نعمت آرد بر
درختِ خدمتِ او جاه و دولت آرد بار

جهانیان را گفتار نیست صد یک از آن
کزو بشاعر و زائر همی رسد کردار

اگر بزرگی جوئی بدو ستایش بر
وگر سعادت خواهی بدو نگر که بار

ایا بزرگی کز غایتِ بزرگی هست
زمانه را بتو فخر و ترا ز گردون عار

---

(۱) دربیمورد بمعنی «ترس و بیم» آمده است و در ن، ع «آزار» ضبط شده و نسخه متن درست مینماید

(۲) ن، ع «حجاب» (۳) ن، ع «زابگینه بنیندگان» بسیار بهترست.

(۴) ن، ع «معالی» مناسبترست زیرا یکی از القاب ممدوح «تاج المعالی» میباشد (۵) ن، ع «عیار» درستست.

دران مکان کی بزرگی وجود وجاه برند — بیاذه اند بزرگان وهمت تو سوار
دو چیز را بزرگی سؤم نداند کس — یکی ترا ودؤم هم بنزد تو زوّار
یکی تو ئی کی بفضل از هزار بگذشتی — یکی بوذ کی رساند حساب را بهزار
اگر نه زر ودرم در کف[۱] تو اضداد اند — چرا ز صحبت او نیستند[۲] بر خوردار
اگر ز سیرت خوب تو نیست آزردن — چرا رسید ز جودت بزر وسیم آزار
زمانه کی در او چون تو نکرمی باشد — چگونه یارم گفت آن زمانه را غدّار
زبان اهل شکایت طریق شکر گرفت — بروزگار تو از روزگار ناهموار[۳]
سخاوت تو عداوت ببرد وکس ننشرد[۴] — ز روزگار حرون وسپهر کینه گزار
همیشه تا رخ خوبان ز باده باشد لعل — بروی لاله رخان باذه‌هاء لعل گسار
چنانک وارث جدّ وپدر بعلم تو ئی — همیشه باذی در عمر وارث الأعمار

---

(۱) ن ، ع « بر » ومتن درستست (۲) ن ، ع « هم » ومتن درستست بگوید اگر نه سیم وزر ضد کف تواند چرا از مصاحبت دست تو برخوردار وبهره‌یاب نیستند ودر آن قرار نمیگیرند ( قرار در کف آزادگان نگیرد مال ) « ولا یألف الدرهم المضروب صرّتنا – لکن یمرّ علیها وهو منطلق » یعنی درهم مسکوک با کیسهٔ ما انس والفت نمیگیرد ولکن بروی میگذرد وپیوسته در حال رها شدنست ) ( وبخواهندگان داده میشود ) (۳) مضبوط ومشهور در « هموار » فتح اوّلست .

(۴) ن ، ع « کین بسترد » درستست و « حرون » بفتح حاء ، یعنی : « سرکش » حمید الدین بلخی ، صاحب مقامات حریری وممدوح حکیم انوری ابیوردی ، فرماید : بس دل که ز آسیب تو ای چرخ حرون – در پنجهٔ روز وشب اسیرست وزبون ) و « گزاردن » یعنی ادای واجب یا پرداختن وانجام دادن کاری چنانکه باید وشاید موافق مطلوب .

## وله ایضاً

روی من چین ازبرای(۱) آن نگارِ چین گرفت — عیشِ من تلخی زعشقِ(۲) آن لبِ شیرین گرفت

این دلِ ناشادِ من زان زلفِ چون شمشاذ او — آن همی گیرذ کی فرهاذ از غمِ شیرین گرفت

گرد آتش هیچ کس مسکن نگیرذ بس چرا — مهرِ مسکن در میانِ این دلِ مسکین گرفت

بسترِ و بالینِ من زآبست و آتش بس مرا — تا سگاینده‌؟ فراقش بر سرم بالین گرفت

من غلامِ آن رخ و بالا کی گوئی سرو و ماه — راستی زان کرد حاصل روشنائی زین گرفت

هر که یاذِ او گرفت و مَی بروءِ او چشیذ — شربتِ کوثر چشیذ و یارِ حورالعین گرفت

چون ز رخسار و لبش بر کوه و دشت افتاذ عکس — آن همه بیجاذه گشت و این همه نسرین گرفت

گفتم از بهرِ وداعش آفرین(۳) گوئی وصال — هر زمانی بر فراقش جانِ من نفرین گرفت

چون لبِ لعلش بدیذم جزعِ من پروین نشاند — بر من از بیمِ رقیبان لعل در پروین گرفت(۴)

هر کجا چشم براند نور بوذ از روئ او — راست گوئی نورِ روی از راءِ مجدالدین گرفت

عمدة الاسلام ابوالقسم علی کاندر علو — همتِ عالیش جای از اوجِ علّیّین گرفت

چند(۵) بی اقبال کز اقبالِ او اقبال یافت — چند بی تمکین کی از تمکینِ او تمکین گرفت

## وله ایضاً

عیدِ خوبان عید را چون روئ خویش آراستست — راست پنداری ز روئیش عید عیدی خواستست

---

(۱) ن، ن «از فراق» (۲) ن، ن «ز هجر» بهترست.

(۳) آفرین مطلق دعای خیر و بمعنی اَحْسَنْتَ و بارَکَ اللهُ لَکَ و لِلّٰهِ دَرُّکَ و امثال آن و نفرین (بفتح نون و مخفف نا آفرین) ضد آنست. (۴) یعنی باشارتِ سکوت و خاموشی، لب را بدندان گزید.

(۵) چند از کمیّات مبهمه است و در اینجا بمعنی بسیار و مفیدِ کثرت.

گر جمال عید عالم را بیاراید رواست
چشم خلق از نور رویش بر مه ناکاستست

خاک راه از بوی زلفش پر نسیم عنبرست
عید را یاری[1] جمال روی او آراستست

فتنه از حسن او در تعبیه ره یافتست
نوحه از عشق او از عید که برخاستست

سرو باغ و باغبان از قامت او طیره اند
کوئی او را باغبان مجد دین بیراستست

سید مشرق کی از بخشیده انعام اوست
هرچه اندر مشرق و مغرب نعیم و خواستست

## وَلَهُ اَیضاً

عید است و حق عید بباید شناختن
در باده نوش کردن و بربط نواختن

شرع است حق روزه بطاعت گزاردن
شرطست حق عید بعشرت شناختن

اکنون کی چنگ و نای بکجا ساختند
وقتست وقت با قدح باده ساختن

چوگان زلف و گوی زنخدان یار گیر
در روز عید رسم بوذ گوی باختن

بر اسب باده سوی طرب تاختن بریم
زیرا بعید رسم بوذ اسب تاختن

گر کینه آختن ز زرد و رسم عادتست
از غم سزد بقوت می کینه آختن

ور سر فراختن ز بزرگی و همتست
باید بمدح صدر اجل سر فراختن

مخدوم ساده سید مشرق کی کار اوست
ناصح عزیز کردن و حاسد گذاختن

## وَلَهُ اَیضاً

ای از بنفشه زلف تو پر پیچ و تاب تر
چشمت ز چشم نرگس پر نیم خواب تر[2]

خوش ده جواب دوست کی از جمع دلبران
دلبر تر آن بوذ کی بوذ خوش جواب تر

خرم شدست سبزه و مشکین شدست باذ
بر روی سبزه باده مشکین صواب تر

---

(۱) یعنی یاری جمال، بکسر یاء آخر و اضافهٔ آن

(۲) ظاهراً «تر» درستست.

آتش ترست از آتشِ رخشان شرابِ لعل — او را بپایهٔ طلب از آب آب تر
تا مردم از صروفِ جهان بیخبر زید(۱) — آن به کی هر زمان بوذ از می خراب تر
از بهر آنک عُمر همی بگذرد شتاب(۲) — می در فکن بجام و مرا ده شتاب تر
بر یاذِ نامِ سیدِ مشرق کی رای اوست — در نور از آفتابِ منیر آفتاب تر

## و له ایضًا

هرگه کی گلِ لعل بخندد بچمن بر — جز جامِ میِ لعل نشاید بدهن بر
من جامه گر از جورِ غمِ عشق دریدم — گل جامه زجورِ که دریدست بتن بر
فریاذ کند هر کی به بیداذ در افتد — فریاذ ز رعد آمذ و بیداذ بمن بر
مانند بسرشکِ من و رخسارهٔ معشوق — هر قطره کی شبگیر در افتد بسمن بر
از لاله همه دشت عقیقِ یمنی گشت — تاراج کی آمذ ز خراسان(۳) بیمن بر
وز ژاله زمین معدنِ دُرِّ عدنی شد — تا باذ گذر کرد بدریای عدن بر
از بس کی همی مشک فشانند درختان — افسوس(۴) کند شاخ درختان بختن بر
صدرِ همه سادات علی تاجِ معالی — در مدحتِ او فتنه معانی بسخن بر

## و له ایضًا

روز کارِ نو بهار آیذ همی — غمگنان(۵) را غمگسار آیذ همی
وقتِ شاذی و نشاط آیذ همی — نوبتِ بوس و کنار آیذ همی

---

(۱) چون مردم، اسم جمعیت ارجاع ضمیر جمع و مفرد بآن یکسان میباشد. سعدی فرماید: «مردم روی زمین رفتن او پندارند. کافتابیست که بر روی زمین میگذرد» (۲) یعنی «شتاب و شتابان» مولوی فرماید «سنگها در آستین بودش شتاب. گرد خرد و نزد او بود این صواب» (۳) ن ع «بخراسان و یمن» و متن درستست (۴) ریشخند و استهزاء. (۵) غمگین بکسر کاف پارسی

باقی در صفحهٔ ۲۸۵

باغ پر گل گشت و ساعت زاربر / بر سر گلها نثار آید همی
با صبا مشکبار و بوی گل / مشک بیش و دیده خوار آید همی
یارب این وقت سحر باد صباست / یا نسیم زلف یار آید همی
هر کجا چشم افکنم بر کوه و دشت / پیش چشم لاله زار آید همی
خوش بود عشق و شراب و باغ و گل / نوبت این هر چهار آید همی
آن گل سوری ز بهر روی دوست / عاشقانرا یادگار آید همی
وین بنفشهٔ تر ز عشق زلف یار / مر مرا چون جان نگار آید همی
لحن بلبل نیم شب در گوش من / چون نوای زیر و زار آید همی
عاشقی کردن بهر وقتی خوش است / خاصه چون وقت بهار آید همی
بازم از سر تازه شد سودای عشق / یاد زان زیبا نگار آید همی
بی قرارم روز و شب وین مر مرا / زان دو زلف بی قرار آید همی
در سر من سال و مه بی می خمار / زان دو چشم پرخمار آید همی
نام من تا(۱) در شمار عشق شد / رنجم افزون از شمار آید همی
هر کسی را اختیاری و مرا / مدح عالی اختیار آید همی
مجد دین کز لفظ درافشان او / درّ تاج شاهوار آید همی

## و له ایضاً

ای خلافت را امام وای امامت را قوام / قصد تو قمع فساد و عزم تو عون صلاح

---

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ ۲۸۴) مخفف غمگین، چنانکه رودکی فرماید: ای آنکه غمگنی و سزاواری - وندر نهان سرشک همیباری » در « ن ، ع » غمگسار ، کمتر مناسبت و ضبط متن ترجیح دارد

(۱) « ن ، ع » « چون »

سید شرقی و مجد دین و اهل شرق و غرب | از کف و کلک تو در راحت چو روح تو ز راح (۱)
هم فلاح و هم صلاح از خدمتت زایدگی تو | بی فراغان را فراغی بی فلاحان را فلاح
خیزد از دست و دل و طبع تو بذل و فضل و علم | همچو مشک از ترک و عود از هند و کافور از رباح
هم ترا قدر رفیع و هم ترا جاه عریض | هم ترا عرض مصون و هم ترا مال مباح
عاجزند از بخشش تو هم نجوم و هم سپهر | قاصرند از کوشش تو هم سیوف و هم رماح (۲)
یافتی بی اقتراح از بادشاه شرق و غرب | خلعت و تشریف از اسب و جامه و تیغ و سلاح
بازگشتی سوء مقصد یافته مقصود خود | با سلامت با کرامت با سعادت با نجاح
تا جهان باشد جهان بی رای و روی تو مباد | عمر و عزت فی حمی الله الذی لا یستباح (۳)

## وله ایضاً

رئیس و سید شرق و خراسان | جمال تو سعادت را سعادت
چو خواهی کت سعادت بیش گردد | همی کن مر سعادت را اعادت
همه شغل تو در علم است و در عدل | دو بینیم یا اضافت (۴) یا افادت (۵)
زبان تو نعم گوئیست گر جود | نگوئی لا بجز لاء شهادت
شگفتی نیست گر همت بمحشر | ببخشی بر گنه کاران عبادت (۶)

---

(۱) شراب . (۲) نیزه ها (۳) یعنی در حمایت و پناهگاه خداوند که بران تجاوز و دست درازی روا و ممکن نباشد .

(۴) و (۵) یعنی یا میهمانی کردن یا سود رساندن ، و شعر چنانکه باید نیست .

(۶) مبالغه نا رواست مگر عبادت بگنهکاران نتوان بخشید .

اگر فعل از ارادت حاصل آید | هنر فعل است و کلک تو ارادت
ز لفظ بکر تو زاید معانی | عجب باشند زدو شیزه ولادت
تو داری در علو مدح معلاّ (۱) | معانی را چه باشد زین زیادت (۲)
بدین ذکر و بدین نظم و بدین نطق | چو من یابند (۳) اصل استفادت

## و له ایضاً

ز حد گذشت بغایت ز سینه و بی مزه شد (۴) | جفاء اختر و قصد سپهر و جور فلک
جفا و جور جهان را یکیست میر و ملک | بلا و قصد فلک را یکیست دیو و ملک
زمانه از همکان بر من است مستولی | کی نزد او همه حق منست مستهلک
فغان از و کی بصد سال گفت نتوانم | بصد هزار زبان از جفاء او صد یک
فسانه شد همه احوال من بود و نبود | فساد (۵) گشت همه عمر من بلی و بلک
کدام طبع کی از من درون نخاست حسد | کدام سینه کی از من درون نرست خسک (۶)

---

(۱) قدح معلّی (بزرگترین سهم تیر تیر نوعی قمار مخصوص عرب) بنظر صحیح و مقصود آنست که در معالی حائز قدح معلّی و دارای برترین بهره .

(۲) چه باشد ، تحریر شود (۳) ظاهراً (نایند اهل) یا (بایند اهل)

(۴) . . . و بی مزه شد » بضبط تقی الدین کاشانی ، و « لباب الألباب » درست

(۵) از فساد ، معنی فاسد و تباه واز (لی) و (لک) ظاهراً (لیت ولعل) و (امثال) دیگر ، اراده کرده است .

(۶) خار آهنین ، سعدی فرماید : « مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برتابد – خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد » . در « ن ، ع » بجای سینه « دیده » .

ز غیر خویش نشایستگی بدید آیم | بوقت تجربه چون برزنند زر بمحک
جو آب از آتش و روز از شب و حق از باطل | جو شاذی از غم و نیک از بد و یقین از شک
از آنک معتقد مرتضاء و فاطمه ام (علیهما السلام)(۱) | کی زین حصول دَرَج باشد و خلاص دَرَک
ز روزگار بدردم ز دوستان محروم(۲) | جو مرتضی ز امامت(۳) جو فاطمه (علیهما السلام) ز فدک
ز بس کی بی نمکی کرد با من این ایام(۴) | در آب دیدهٔ گریان کنداخیم جو نمک(۵)

## وله ایضاً

هر زمان این زمانهٔ توسن | عیش بر من بنا خوشی دارد
فلک برکشیده هر نفسی | مر مرا در کشاکشی دارد
آن سواری کی زیر زین هر شب | شبه گون اسب ابرشی(۶) دارد
خستهٔ تیر اوست هر جگری | سخت پر تیر ترکشی(۷) دارد

---

(۱) بعد ازین مصراع در «ن، ع» «بدین سخن ز حقیقت گناه دارم حک» (ضبط متن درست نمی‌آید) و «دَرَج» بفتح دال و راء بمعنی «درجات» و جمع «درجه» است. (۲) ن، ن، مطابق متن، «ن، ع» «ز روزگار برنجم». (۳) ن، ع و ن، ن، «خلافت» و این بیت را یکی از اهل ادب بحکیم اوحدالدین انوری معاصر سنائی نسبت داده است و این توهم درست نیست بلکه این بیت (ملک بخشا بنده‌ای درحرمان میمون خدمتت – چون خلافت بی علی بوده‌ست و بی زهرا فدک) در ضمن قصیدهٔ حکیم انوری است (۴) «ن، ن» «این گردون». (۵) بعد ازین بیت در «ن، ع» «سپهر پیر من آن کند که اهل خرد – هزار عیب کنند ار چنان کند کودک» (۶) ابرش، سیاه و سپید، و مقصود روز و شب است «و ها» شبه بتلفظ در نمی‌آید (۷) «ترکش» را بفتح اول مخفف «تیرکش» بمعنی تیردان، ضبط کرده اند و ضبط متن، بکسر تاء، درست است.

برمن این روزکار پرتشویش — عقل را چون مشوشی دارد
حسد آید مرا ز آب کی آب — آخر از خاک مفرشی دارد
از غم یاد سرد و حسرت من — سنگ در سینه آتشی دارد

## وله ایضاً

قرب یک ماه شد کی در شب و روز — چشم من ماه و آفتاب ندید
اندران خانه ام کی در همه عمر — هیچ جغدی جنان خراب ندید
ز آتش دل کباب شد جگرم — ز آتش دل کسی کباب ندید
تا درین خانه ام ز بید[1] اذی — دیدهٔ من خیال خواب ندید
کس حدیث[2] مرا جواب نداد — کس خلاص مرا صواب ندید
هیچ مؤمن جنین[3] عتاب نیافت — هیچ کافر جنین عذاب ندید
همجنان می خورم طعام و شراب — کی کسش خواب و دیده آب ندید[4]
هیچ مصلح جنین[5] طعام نخورد — هیچ مفسد جنین شراب ندید
بی خطا بر من این خطاب جراست — بی خطا کس جنین خطاب ندید

---

(۱) ن ع «بیداری» (۲) ن ع «سؤال».

(۳) ن ع «چنان» در هر دو مصراع.

(۴) ن ع «که کس ازجوی دیده آب ندید» ن ن «که کسی خواب دید و آب ندید».

(۵) ن ع، در هر دو مصراع «چنان».

## وَلَهُ اَیضًا

بزرگِ آلِ پیمبر بزرگ حادثه ئی(۱) — کی چون توئی بُوَذ اندر کفِ زمانه زبون(۲)
مقرِّ عزِّ تو ترمذ ز دردِ رفتنِ تو — همی بگریذ و آنک سرشکِ او جیحون
اگر دو دیدهٔ من در غمت نه خون گریذ — حرام باذ مرا نان و نعمت تو چو خون

## وَلَهُ اَیضًا

گر صد یک از جمالِ تو در مشتری ستی — او را ز یک جمالِ تو صد مشتری ستی
گر فالِ مُشتری چو تو فرخنده باشدی(۳) — صد آفتاب جاگرِ یک مُشتری ستی
آن حلقهاء زلفِ تو گوئی ز دلبری — بر مَه ز مشک حلقهٔ انگُشتری ستی
در نیکوئی بعارضِ خوبِ تو ماندی — گر آفتاب را فلک از شُشتری ستی(۴)
یک لحظه گر علاجِ وصالِ تو یابمی — از علّتِ فراقِ توام خوشتری ستی(۵)
همتاء چهرهٔ تو بجز زُهره نیستی — گر بر دو عارضش دو خطِ عنبری ستی
بر صورتِ تو فتنه شدی آزری صنم(۶) — گر عقل و دیده با صنمِ آزری ستی
گر با جمالِ روءِ تو ماندی پری و حور — معشوقِ آدمی همه حور و پری ستی
گر حسنِ بت چو صورتِ روءِ تو آمدی — هر صنعتی کی هست کم از بتگری ستی
بیزار کی شدی دلم از صورتِ بتان — گر چشمِ من بصورتِ تو بنگری ستی

---

(۱) ن . ن : بزرگ حادثه ایست . (۲) ن . ن «شود اندر کفِ» .
(۳) ن . ع «ز تو» . (۴) ظاهرًا ، یعنی از پرنیان شوشتری . (۵) یعنی از بیماری فراقِ تو بهبودی حاصل خواهم کرد . (۶) یعنی مفتون ، سعدی فرماید «فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر» .

چندان کی اندی گل و لاله بباغ و راغ — گر ابرِ نوبهار نه چون من گریستی

گر عکسِ عارضت نرسیدی بنوبهار — نه لاله لعل بودی و نه گُل طَریستی (١)

بُر سحر کرد بادِ سحر باغ و راغ را — گوئی کی شغلِ بادِ سحر ساحریستی

نرگس چو سامری همه بر زر نمود سحر — گوئی کی در میانهٔ او (٢) سامریستی

آرایشِ بهشت که دیدی بکوه و دشت — گر فرشِ کوه و دشت نه از عبقریستی (٣)

گر فرِ روی و رایِ خداوند نیستی — آرایشِ زمین و زمان سرسریستی

جعفر کی شمسِ دین شد و گوئی کی شمسِ چرخ — با طبعش از صفاتِ سخاوت بریستی

آن عنصرِ شرف کی در اوصافِ او مرا — گوئی ضمیرِ عسجدی و عُنصریستی

گر جدّ او نه خاتمِ پیغمبران شدی — دستش سزاء خاتمِ پیغمبریستی

از عِرقِ حیدریست و گر مالِ بیت مال — او راستی سخاوتِ او حیدریستی

گر داورِ زمانه دل و دستِ او شدی — کی درمیانِ مال و امل داوریستی

کثرت گرفت شکر و ثنا از عطای او — گوئی شرابِ بخششِ او کوثریستی

از کلکِ لاغرش بطمع فربهی رسید — ای کاش در جهان همه آن لاغریستی

ای جعفری کی گر رسیدی بدست تو بگنج — زرِ عطیتِ تو همه جعفریستی

دین را بپرورش نرسیدی بکس نصیب — گر کارِ حشمتِ تو نه دین پروریستی

گر نامدی شجاعتِ حیدر کی حدّ نیست — از شرق تا بغربِ جهان کافریستی

---

(١) طَرِی ، باطراوت وتر و تازه .

(٢) ن ، ع ، « کاندر میانِ او هنر » .

(٣) عَبقَرِی ، بساط و گستردنی گرانبها ، اشارت بآیهٔ کریمه « مُتَّکِئینَ عَلیٰ رَفرَفٍ خُضرٍ وَعَبقَرِیٍّ حِسانٍ » درسورهٔ « الرحمن » در وصف اهل بهشت .

کس نیستی بمنظر و مخبر نظیر تو
گر نیک منظری جو نکو مخبر یستی

نامت جو نام ملک سلیمان جهان گرفت
گوئی ترا سعادتِ اسکندریستی

حقِ یکی ثناءِ تو بشناختی[1] تمام
گر در ضمیرِ بنده دو صد تُختُر یستی

سی سال شد کی چاکرِ آن[2] آستانه ام
ای کاش خلق را همه این چاکریستی

گر مدح آن ستانه وان در نگفتمی
اکنون همه مدایحِ من هر دریستی

تلقین صدرِ مشرق اگر نا مذی مرا
نه مدحتم بلیغ و نه لفظم[3] دریستی

از شعرِ من دَرِ[4] و همه پُر سحر شد جهان
گوئی کی ساحری همه در شاعریستی

گر نیستی سپهر و جهان را سرِ جفا
بر اهلِ نظم و نثر مرا سرو ریستی

بی او بمانده ام کی زبانم جری نماند
ای حبذا زبان مرا گر جریستی

کی زنده ماندمی ز فراقِ لقاءِ او
گر نه مرا ز غایتِ شوم اختریستی

بالاءِ من دو تا نشدستی بنفشه وار
گر نه جفاءِ گنبدِ نیلوفریستی

با هر که بذ کند همه گویند فعلِ او
بذ نیستی اگر نه ز بذ گوهریستی

بذ باذ حالِ دشمنت از لشکرِ بلا
گوئی بلاء بذ همه در لشکریستی[5]

## وَ لَهُ اَیضاً

زهی ز قدّ و رُخت سرو و لاله را خَجَلی
بسَر و عقل رُبائی[6] بلاله دل گُسلی

---

(۱) ن ع « نشناختی » درستست . (۲) ن ع ، « این »

(۳) دَرِی ، منسوب بدربار شاید بدین مناسبت که در پایتخت و دربار بلفظ فصیح سخن میگفته و مینوشته اند . (۴) یعنی در ستایش صدر مشرق و در « ن ع » « از شعرهای من همه » و متن مناسب ترست . (۵) چنانکه دیده میشود درین قصیده کاملاً یاآت شرط و جزاء رعایت شده است .

(۶) رُبودن ، و « رُبا » بضمّ اوّل ضبط شده و مشهور خاصّه نیز چنینست .

بسرو برگذری سرو را بوذ خواری — بلاله درنگری لاله را بوذ خجلی

بباغ اگر بزنذ سرو سرو را عوضی — براغ اگر بدمند لاله لاله را بدلی

بلب عسل نبوذ لاله گرچه لعل بوذ — اگر تو لاله لعلی چرا بلب عسلی

نسیم گل ندمذ سرو و رستنش ز گلست — تو رسته از دل و جانی و با نسیم گلی

زبان لاله ترا گویذ ای بقامت سرو — مگر (۱) سرشته ز آب گلی نه ز آب و گلی

چگونه لاله و سرو آمذی کی لاله و سرو — ز قد و روی تو خواهند هر زمان بحلی (۲)

بیاذ لاله و سرو توام دهند سرور — نواء باربذی (۳) و نبیذ قطربلی (۴)

چو در غزل صفت سرو و لاله خواهم گفت — غزل بنام تو گویم کی اصل آن غزلی

سیه نبوذ دلت تا رخت چو لاله نشذ — مگر ز لاله بیاموختی سیاه دلی

دو لاله زاری و یک سرو و ساعتی صد بار (۵) — بذان دو لاله و یک سرو جان و دل بحلی

نهال و تخم تو از باغ شمس دین بوذ ست — چنین لطیف و چنین دلربا ازین قبلی

نهال روضه عمران (۶) علی بن جعفر — سر شرف شرف الساده جعفر بن علی

جلال موسویان آنک هست حافظ او — سلامت ابدی و سعادت ازلی

---

(۱) مفید تحقیق و بمعنی «همانا» . (۲) بحلی، یعنی حلال باد و درگذشت از خطا و قصور .

(۳) ظاهرا «باربد» بفتح باء دوم، درستست یعنی ملازم و مصاحب بار و پیوسته در حضور .

(۴) ظاهرا قطربلی، صحیح باشد، که منسوبست به «قطربل» بتشدید لام، و تخفیف آن از نظر رعایت وزنست، جائی در عراق که شرابش مشهور بوده است . (۵) ن ع، «داری» درستست .

(۶) ضبط این کلمه با ضم عین درین مورد غلط و صحیح «عمران» بکسر اول (نام ابوطالب پدر امیر المؤمنین علی سلام الله علیه) میباشد .

بناهِ علم و معالی[1] و در معالیٔ و علم — جو رأیِ خویش وفی و جو طبعِ خویش ملی[2]

بقاء دولتِ او آیتِ فناءِ عدو — لقاء فرّخِ او غایتِ بقاء ولی

زهی بزرک و یکانه کی قبلهٔ هنری — زهی کریم زمانه کی کعبهٔ املی

اجلِ عالمی و دوست را و دشمن را — که رضاء و غضب هم حیاتی و هم اجلی

اکر عمل زکریمی و عدل و فضل بوذ — تو صدر و بدرِ همه عاملانِ این عملی

نه آسمان و زمینی و کاهِ حرمت و حلم — جو آسمانِ رفیع و زمینِ محتملی[3]

زراه لطف و معانی جو رمز در سخنی[4] — زروی فضل و فوائد جو شمس در حملی

اکرچه مشتری از طلعتِ تو کرد ذ سعد — جو وقتِ رفعت قدر و محل بود زحلی

ستاره‌ا بمثابت سپهرِ کیوانی — زمانه را بلطافت هواءِ معتدلی

بروزِ بذل و عطا مکرمی جو ابرِ جواد — بوقتِ علم و بیان روشنی جو نص جلی

زنورِ علم جو اوصافِ علم باشرفی — زعزِ عقل جو انواعِ عقل بی خللی

جو مصطفا بهمه فخر و فضل موصوفی — جو مرتضا بهمه علم و جود متصلی

اکر بحلم زمینی بقدر کردونی — وکر بعرضِ مصونی بمال مبتذلی[5]

---

(۱) ن ، ع « مَعالی دَرِ معالی » .

(۲) مخفف « مَلِیّ » بتشدید یاء یعنی « بی نیاز و توانا » .

(۳) یعنی « بردبار » .

(۴) ن ، ع « معالی چو زهره در اسدی »

(۵) « اگر » در دو مصراع ، مفید معنی تحقیقست

نجومِ علم و ادب را رفیع تر فلکی — زمینِ فخر و شرف را شریف تر نزلی (۱)

بروز کارِ فراست مسلّم از غلطی — بروز بارِ سیاست منزّه از زللی

چنانک نامهٔ زاهد ز وحشتِ سیهی (۲) — چنانک جامهٔ مؤمن ز آفتِ عسلی

زمانه با فضلا در جدل بود همه سال — بنصرتِ فضلا با زمانه در جدلی

بنزدِ همتِ تو نارواست ردِّ سؤال — چنانک رؤیتِ ایزد بنزدِ معتزلی (۳)

از آنک حیله یکی از خصالِ روباه است — که شکار روسیاست چو شیر بی حیلی

سخن ز مدحِ تو رانم کی از مدائحِ من — جهان (۴) و گوشِ سخن پر حلاوتست و حلی

زبانِ اهل زمان گر خلل گرفت و علل — تو سدِّ آن خللی و طبیبِ آن عللی

بنزد کی خاتمِ جم کم بود بقدر و محل — ز خاتمِ تو کی فرزند خاتم الرسلی

چو هستِ حافظِ عمرت خداء عزّ و جل — ز دورِ چرخ و صروفِ زمانه بی وجلی (۵)

---

(۱) نزل ، بفتح نون و زاء ، «باران» و در «ن،ع» بجای «ادب» عمل ،

(۲) یعنی چون نامهٔ زاهد از سیاهی «چون نامهٔ زاهد از سیاهی» و مانند جامهٔ مسلم و مؤمن ، از عسلی پاک و منزهی
و عسلی ، با یاءِ نسبت ، پارچه باشد زرد رنگ که یهودان و اهل ذمّت ، برای امتیاز از اهل اسلام ، بر بالای جامه
خود دوزند - خاقانی فرماید : «گردون یهودیانه بکتفِ کبود خویش - آن زرد پاره بین که بعمدا برفکند»

(۳) معتزله و شیعه ، رؤیت خدای تعالی را بچشم ظاهر و دیدهٔ سر منکرند و آنرا قول بتجسم و تحدد آفریدگار
جهان میدانند ، نعوذ بالله تعالی منه ، نظامی در بیان عقیدت خویش میگوید :
«دید خدارا نه بچشمِ دگر - بل بهمین چشم که دارد بسر» .

(۴) ن،ع «دهان» درستست .

(۵) وجل ، بفتح اول و ثانی ، «بیم» .

زگفتهٔ جبلی[1] گر چنین قصیده[2] ستی | زجان ثنا کنمی بر جبلّتِ جبلی
همیشه تا ز چگل ماهِ سرو قد خیزد | بزی و ساقئی بزمِ تو شاهدِ چگلی
قرین و حافظِ عمرت سعادتِ ابدی | معین و ناصرِ عزّت قضاء لم یزلی

## وله ایضاً

طرفِ چمن کی خلعتِ فصلِ بهار یافت | بی بت جمالِ تبکدهٔ قندهار یافت
هر زینتی کی گم شده بوذ از زمینِ باغ | جوینده با طراوتِ فصلِ بهار یافت
جاذوست چار طبع کی چندین هزار نقش | طبعِ چمن بواسطهٔ هر چهار یافت
از زاغ زینهار همی یافت عندلیب | اکنون بفرّ دولتِ گل زینهار یافت
می خواره وار بلبلِ گل دوست[3] مست گشت | گوئی ز گل نسیمِ میِ خوشگوار یافت
گل جوی و می پرست که اطرافِ باغ دیذ | یک غم نیافت در دل و صد غمگسار یافت
از چشمِ ابرها دهن لالهاء لعل | بی بحر و بی صدف گهرِ شاهوار یافت
وقتِ بهار عاشق و تنگِ[4] باز جوی | رخسارِ باغ بر طرفِ[5] لاله زار یافت
بلبل کی زیر شاخ گلِ تر قرار جست | رضوان نبوذ و روضهٔ دار القرار یافت
عاشق همی قرار نیابذ جو زلفِ یار | گر باذِ[6] صبحدم خبرِ زلفِ یار یافت
تا گشته[7] پیر قدِ بنفشه خمیذه ماند | نا خورده باذه دیذهٔ نرگس خمار یافت

---

(۱) شاید مراد «عبد الواسع جبلی» باشد (۲) ن ع «قصیدستی» و «قصید» و «قصیده» هر دو بیک معنی وضبط متن اولی واشهرست . (۳) ن ع «دبیچاره» وضبط متن مناسبست . (۴) ن ع «یار» درستست . (۵) ن ع «یار» درستست (۶) ن ع «وز» (۷) ن ع «ناگشته» درستست .

رخسارِ لاله تازه و[1] لعلیست آبدار    گوئی ببارگاهِ خداوند بار یافت
نرگس چو خسروان کُله از دُرّ و زر گزید    گوئی زجودِ مجلسِ عالی نثار یافت
فرزند مجد دین شرف السادة شمس دین    کز کردگار فضل[2] و شرف بی شمار یافت
جعفر کز آلِ جعفرِ صادق علیه السلام یگانه گشت    از بس که فضل و مرتبت از کردگار یافت
آن صدرِ روزگار که خوش روزگار شد    آنکس[3] که پیشِ خدمتِ او روزگار یافت
پیوسته سرخ روی بوذ زرِّ جعفری    گوئی که زرِّ جعفری از وی عیار یافت
فرزند حیدر آمذ و جوینده ظفر    در سیرِ کلکِ او اثرِ ذوالفقار یافت
آنرا که بوذ دل بهزار آرزو اسیر    چون یافت فرِّ خدمتِ او هر هزار یافت
پیشش ستاره با همه رتبت پیاده شد    کورا زمانه در همه میدان سوار یافت
ای آنک در ثناء تو شاعر برات دیذ    ای آنک از یمینِ تو زائر یسار یافت[4]
آنرا که در فراقِ تو غم بوذ شاذ گشت    و آنکس که در خلافِ تو گُل جست خار یافت
خرم ترست طبعِ زمانه ز[5] عمرِ تو    از عاشقی که لذّتِ بوس و کنار یافت
روشن ترست رایِ تو در حلِ مشکلات    از چشم آن که راحتِ روی نگار یافت
طامع همیشه جودِ ترا حق گزار[6] دیذ    مجرم همیشه حلمِ ترا بردبار یافت
در وصف تو درختِ سخن برگ و بار کرد    وز بذلِ تو لباسِ سخا پود و تار یافت
نطق از کمالِ منقبتِ تو نطاق بست    شعر از جمالِ مرتبتِ تو شعار یافت

---

(۱) ن ع «چو» درستست . (۲) ن ع «عز» . (۳) ن ع «هرکس»
(۴) یعنی دیدارکننده از دست راست تو بتوانگری رسید (۵) ن ع «زعهد» مناسبتر و فصیحتر است و بهر حال «ز» افادهٔ سببیت و ظرفیت میکند ـ نسخه بدل «زعز» . (۶) حقگزار ، نوشته شود .

اندر رسوم مجلس تو عقل بنگریست — هر رسم را دلیل هزار افتخار یافت

جوینده دقائق افعال مهتران — در مهر و کین تو اثر نور و نار یافت

در خدمه تو مفلس بی سیم سیم کرد(۱) — وز مدحت تو شاعر بی کار کار یافت

لفظ زمانه محمدت یاذکار گفت — کز مصطفا و جود ترا یاذکار یافت

آنکس کی فضل و قول ترا گفت گو(۲) کرد — با علم مرتضا سخن یار غار یافت

وان کز جهان تفحص احوال شعر کرد — در مدحت تو شعر مرا آبدار یافت

گویاء مدح مدح ترا نامدار گفت — جویاء عهد عهد مرا استوار یافت

تا جاء در حصار امان یابذ(۳) از خذای — هر بنده کو حمایت پروردگار یافت

پیوسته در حصار امان باذی(۴) از خذای — به زین نیافت هر کی بعالم حصار یافت

## وله ایضا

سه تحفه داذ فراق دو زلف دوست(۵) مرا — یکی دریغ و دوم حسرت و سیوم سودا

سه نام یافتم از ساعت جذائی او — یکی غریب و دوم غمگن(۶) و سیوم تنها

منم ز عشق دو زلفش بعهد و بیعت و دل — یکی درست و دوم محکم و سیوم یکتا

بزلف و عارض و خط آن مه خطا(۷) و ختن — یکی شبه ست و دوم بسّذ و سیوم مینا

---

(۱) یعنی سیم بدست آورد و حاصل کرد (۲) «گفتگوی» نوشته شود . (۳) «ن ، ع» «باشد»، و متن درست است (۴) ن ، ع «باشی» و «بادی» در معرض انشا و دعا از «باشی» در معرض خبر، بهتر و باستعمال فصیح نزدیکتر است. سعدی فرماید «بخرمی و بخیر آمدی و آزادی - که از صروف زمان در امان حق بادی»

(۵) ن ، ع «تو دلفریب» و ضبط متن ترجیح دارد (۶) ن ، ع «غمکش» و متن درست است .

(۷) ن ، ع «ختا» و درین مورد این تحریر بهتر است

سه بقعه از دو رخش صد هزار فخر کنند    یکی طراز (1) و دوم خلخ و سیوم یغما
جبین و روی و میانش ز روی نعت و صفت    یکی مهست و دوم زهره و سیوم جوزا
سه گوهرست کی بستند لطافت از سه گهر    یکی زآب و دوم زآتش و سیوم زهوا
همیشه با سه صفت مانده ام ز فرقت او    یکی اسیر و دوم واله و سیوم شیدا
ز سرو و ماه و پری حسن او جدا کردست    یکی جمال و دوم صورت و سیوم بالا
بروی و ساعد و سینه خجل شدند از وی    یکی حریر و دوم حلّه و سیوم دیبا
سه نام یافت دو رخسار او ز حور و پری    یکی لطیف و دوم طرفه و سیوم زیبا
اگر ز روی ولب و کوی او (2) برشک درند    یکی بهشت و دوم کوثر و سیوم حورا
سه چیز در حسدند از دو دست نجم الدین    یکی فرات و دوم دجله و سیوم دریا
علی بن عمر آنکو بقدر و جاه و سخاست    یکی تمام و دوم عالی و سیوم والا
گذشت همت و رای و محل او ز سه چیز    یکی ز شمس و دوم ز اختر و سیوم ز سما
بفضل و کلک و کفش مقتدی (3) سه طایفه اند    یکی قضاه (4) و دوم ساده و سیوم امرا
نعیم و ناز و نیاز از عطاء او شده اند    یکی نهان و دوم ظاهر و سیوم پیدا
بصد هزار زبان شاکرند از و سه گروه    یکی حکیم و دوم عاقل و سیوم دانا
سحاب و بحر و صدف شد ز فضل و طبع و کفش    یکی حقیر و دوم خیره و سیوم رسوا

---

(۱) «تراز» نوشته شود (۲) در «ن، ع» «اگر زگوی ولب و روی او» ومعنی مناسب «گوی» با کاف پارسی، راندانستیم، شاید «کوی او» درست باشد.

(۳) «ن، ع» مقتدا، بصیغهٔ مفعول، و متن درستست.

(۴) «قضات» و در «ن، ع» نیز چنینست

خلاص داد کفش اهل فضل را به سه چیز(1) — یکی ز شر و دوم ز آفت و سیوم ز بلا
ز قدر و رتبت و دیدارِ او همی نازند — یکی سپهر و دوم اختر و سیوم دنیا
هزار گونه بزرگیش هست و نیست سه چیز — یکی همال و دوم همسر و سیوم همتا(2)
سه گونه عیب نگردد بگردِ وعدهٔ او — یکی خلاف و دوم نسیه و سیوم فردا
ز معن و جعفر و فضل(3) اندر و سه چیز بدید — یکی خصال و دوم سیرت و سیوم سیما
ایا گرفته هنر در دل و کف و قلمت — یکی مکان و دوم منزل و سیوم مأوا
ز دین و نیّت و حجتِ تو ترسند(4) — یکی جهود و دوم ملحد و سیوم ترسا
ز مجدِ دین که ز جدش سه جاء جاه گرفت — یکی حجاز و دوم مکّه و سیوم بطحا(5)
بقدر و جاه و جلالت گواهِ او شده اند — یکی نبیّ و دوم حیدر و سیوم زهرا
ز خَلق و خُلق و خصالش بحشر فخر کنند — یکی رسول و دوم آدم و سیوم حوّا
همیشه حُرمتِ(6) او را ز پادشا سه مدد — یکی مثال و دوم خِلعت و سیوم طغرا
زمین سه چیز ندارد چو عزم و ذکر و دولت — یکی ثبات و دوم بسطت و سیوم اعدا(7)
بعزّ و فخر و بزرگی رسیده اند از تو — یکی تبار و دوم دوده و سه اُم آبا(8)

---

(1) ن ع «ز سه» درست. (2) حکیم اوحدالدین انوری شاعر معاصر استاد میگوید: (ای ز یزدان تا ابد ملکِ سلیمان یافته - هرچه جُسته جز نظیر از فضل یزدان یافته) (3) مَعَن بن زائده و جعفر و فضل برمکی. (4) ن ع، «سه طایفه ز سنانِ تو سخت ترسانند» و متن انسب و افصح مینماید. (5) این بیت در ن ع، نیست و شاید در معرض التفات، از خطاب بغیبت باشد. (6) ن ع «حضرت» و متن مناسبتر است. (7) ن ع «پهنا» درست و معنی آنست که پایداری و وسعت و پهنای جهان باندازهٔ عزم و نام نیک و مشهوری دل تو نیست و در ن ع، بجای ندارد، «ندانند» و ضبط متن صحیح است (8) بعد ازین بیت در «ن ع» «با مرو نهی معین توئی برغم سه کس - یکی حسود و دوم ظالم و سوم اعدا»

رسید موسم نوروز و تازه گشت سه جای
یکی جهان و دوم سبزه و سیوم صحرا

شدند باغ و زمین و چمن زفرِ بهار (۱)
یکی جوان و دوم تازه و سیوم برنا

زلحنِ بلبل و قمری گریختند سه جیز
یکی غراب و دوم شدت و سیوم سرما

بباغ و راغ و زمستان (۲) سه جیز بیدا شد
یکی خروش و دوم زحمت و سیوم غوغا

سه جیز درحـ۳ـد ندا زبهار و باغ و چمن
یکی دمشق و دوم ششتر و سیوم صنعا (۳)

مرا زبلبلِ (۴) عاشق سه جیز عاشق کرد
یکی نواء و دوم نغمه و سیوم آوا

جوان کنند غرف را همی (۵) سه جیزِ لطیف
یکی بهار و دوم سبزه و سیوم صهبا

همیشه باذ بهار و سپهر و اختر و دهر
یکی رعیت و دوم جاکر و سیوم مولا

بدین قصیده کی دارد زنیکوئی سه صفت
یکی بدیع و دوم معجز و سیوم غرّا

بسوء طائف و کرمان و بصره آوردم
یکی ادیم و دوم زیره و سیوم خرما

همیشه تا بوذ ازچشم ما سه جیز نهان
یکی پری و دوم جنّت و سیوم عنقا

نهان مباذ سه جیز از مکانِ حضرت تو
یکی بقاء و دوم دولت و سیوم نعما (۶)

---

(۱) ن، ع «زفرو بها» ومتن درستست.

(۲) ن، ع «باغ و راغ زمستان» «جمع مَست» درستست

(۳) مخفف «صنعاء». ابومحمد القاسم بن علی بن محمد بن عثمان» در مقامات حریری مقامهٔ اول «الصنعانیه» منسوب بصنعاء بخلاف قیاس گوید: «طوّحت بی طوائح الزمن الی صنعاءِ الیمن».

(۴) «ن، ع» «مرا ببلبل» درستست. (۵) ن، ع «همین» ومتن درستست.

(۶) مخفف «نعماء».

# وله ایضاً

روی تو بحسن حور عین است | کوی تو بهشت راستین است
از بهر نثار خاک پایت | چون دست دلم در آستین است
رخسار تو لاله ربیع است | گفتار تو لؤلؤ ثمین است
زنبور گزنده ئی بغمزه | گرچه دولبت چو انگبین است
رویت ز گل و سمن سرشتست | زلفت ز شب و شبه عجین است
شکل دهنت بمیم ماند | دندانت میان سیم(۱) سین است
لاغر چو تن منت میانست | فربه چو غم منت سرین است
هر جا کی توئی بهار باشد | کفت ساعد و بر چو یاسمین است
تابنده تری برخ ز خورشید | کبر تو و ناز تو ازین است
خورشید زمین توئی ولیکن | خورشید زمانه مجد دین است
نجمی کی زبهر زخم(۲) اعدا | تابنده(۳) شهاب را قرین است
هم نام امیر مؤمنین آنک | هم علم امیر مؤمنین است
عاجز ز یقین او گمان است | قاصر ز گمان او یقین است
در علم چو علم رهنمایست | در عدل چو عقل پیش بین است

---

(۱) ن،ع «میم» مناسبست .

(۲) ن،ع «رجم» مناسب و درستست .

(۳) ن،ع «رخشنده» .

بنیانِ کفایتش رفیع است — برهانِ هدایتش مُبین است
ای نام وری کی نامِ نیکت — سردفترِ کُتُبِ(۱) آفرین است
هم رایِ تو اخترِ منیر است — هم قدرِ تو گنبدِ برین است
سیّاره کی سعد و نحس دارد — با هر کی بکین شوی بکین است
تیغِ خِرَدت زُدوده زان شُد — کاسبِ هنرت نه بیزرین است
برآبِ زمین ازان ببستند(۲) — کز حلمِ تو لنگرِ زمین است
گر خاتمِ جود را نگینیست — از نامِ تو نقشِ آن نگین است
ور شکر و سپاس را نشانیست — با رسم وَرَهِ تو همنشین است
گردون ز خَلَل مسلّم اند — زیرا کی جو عزمِ تو متین است
شد فضل منزّه از معائب — زان کز تو حصارِ او حصین است

---

(۱) کُتُب، وکُتْب، بسکون یا ضمّ تاء، جمع کتابست، شاعر عرب گوید:
«اَکَلْتُ کُتُبِی کَاَنَّنِی اَرَضَه» یعنی کتابهای خویش را خوردم، «فروختم و صرف معاش کردم»، گوئی من موریانه ام.

(۲) «ن ع» بابِسْتند، بکسر باء والف وسکون سین، درستست

ذاتِ تو بفضلها ضمانست — جودِ تو بمدحها[1] ضمین است
گر جهل طریقِ فتنه جوید — علمِ تو جو شیرِ در عرین است
دل را نکند خرد خیانت — تا لفظِ تو بر خرد امین است
با آنک ترا خلاف ورزد — گردون بخلاف در کمین است
وانرا کی وفاق تو سکالد — صد گونه یسار در یمین است
بس ترکِ رضاء تو نجوید[2] — هر کس کی نه مُدبِر و لعین است
بوزوز در اند و برآورد — هر گنج کی در زمین دفین است
طرفِ[3] چمن از طرائف اکنون — با حسن نگارِ روم و چین است
رخسارهٔ لاله چین ندارد — در زلفِ بنفشه چونک[4] چین است
چون لاله شود ز عکس لاله — انگشتِ کسی کی لاله چین است

---

(۱) ن ، ع » نسخه بدل « بهر ثنا » و متن با ترصیع ، مناسب ترست .

(۲) یعنی تنها هر کس که بدبخت و ملعون نباشد ، ترک خوش آیند ترا نجوید و اختیار نکند و معنی « بسیار » مناسب مقام نیست .

(۳) ظاهراً « طَرْف » بفتح اوّل و سکون ثانی ، بمعنی « طَرَف » بفتح طاء و راء ، و کنار و دامنه و سوی ، از استعمال سخندانان و فصحای زبان پارسیست . خواجه حافظ فرماید :
« افسر سلطان گل پیدا شد از طَرفِ چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سَمَن »

(۴) ن ، ع « ازچه » نسخه بدل « چونکه » و ضبط نسخهٔ متن بسخن عصر نزدیکتر ، و بمعنی « ازچه » و چرا و برای چه ، است .

گر باغ بهشت گشت شاید — گلبن بجمالِ حور عین است
حلقِ همه قمریان گشاده ست — صَوتِ همه بلبلان حزین است
جونان کی تو از جهان گزینی — این فصل ز فصلها گزین است
با حسنِ بهار و فرودین باش — تا حسنِ بهار و فرودین است
شعری کی ترا رشید گفتست — گفتند کی ظهر(۱) او جنین است
ان(۲) شعر جو شعرِ او نباشد — کان خانِ بزرگ و این تکین(۳) است
این شعر مکانِ او ندارد — کو در صفِ شاعران مکین است
طبعش بگهِ سخن لطیف است — رائش بگهِ ثنا رزین(۴) است
تا نغمتِ روئی دلربا ست — تا نغمهٔ جنگِ رامتین است
اقبالِ فلک ترا مطیع است — جبارِ جهان ترا معین است

---

(۱) ن،ع «بحر» درست .

(۲) ن،ع «این» درست .

(۳) بفتح تاء «لفظ ترکی» ظاهراً لقبی بوده است مخصوص شاهزادگان و امرای بزرگ و «خان بزرگ» یعنی شاهنشاه .

(۴) استوار و پای برجا ونژاده ، وبعد ازین بیت در «ن،ع» : «حال من وشعر من نزار است - حالِ وی وشعر او سمین است»

## وله ایضاً

آمد ز حوت چشمهٔ خورشید در حمل — بنگر که در حمل چه عجایب کند عمل
از برف سرد سبزهٔ خرم دهد عوض — وز بانگ زاغ نغمهٔ بلبل کند بدل
گویند بلبلان بدل مطربان سرود — خوانند قمریان عوض شاعران غزل
باد صبا بدایع صنعت کند نثار — حال زمین جواهر فاخر دهد نزل
یک باغ دلبران همه زرینشان کمر — یک روضه نیکوان همه سیمینشان کفل
چون تاج اردوان(۱) شده پیرامن چمن — چون تخت اردشیر شده دامن جبل
مستند نرگسان همه زرینشان قدح — خورند گلبنان همه رنگینشان حلل
بر هر طرف ز ابر گهر ریخته تنگ(۲) — در هر چمن ز شاخ دُرر ریخته تل
راغ است چون صحیفهٔ گردون ازین سبب — باغ است چون خزانهٔ قارون ازین قبل
بر سبزه از هواء معطر دمیده مشک — بر لاله چون گلاب مصعد چکیده طل(۳)
زلف بنفشها ز هوا مانده مشکبوی — چشم شکوفها ز صبا گشته مکحل(۴)

. . . . . . . . . .

دهان خزینهٔ گوهر شدست و گوش صدف — ز نظم و نثر تو ای خواجهٔ امام اجل
گه روایت شعر تو راویان ترا — همه دهان ز گهر باشد و زبان ز عسل

---

(۱) ضبط لغت و مشهور فتح (الف) و (دال) است .

(۲) یعنی بار گوهر و تلِ دُر ریخته است .

(۳) طَلّ ، بتشدید لام ، باران خرد و قطره و اندک .

(۴) این قصیده در ، ن ، ع ، نیست و از اینجا از نسخهٔ متن یک صفحه افتاده است .

گر آسمانِ بَرین خواستت روا باشد — کی هست لفظ ترا رتبت علوّ زحل
جَبَل مکانِ جواهر شدست و معدنِ لعل — بدان سبب کی تو نسبت کنی همی بجبل (۱)
درختِ علم ترا از بدائع است ثمر — زمینِ فضلِ ترا از نوازل است نزل
شدست نظمِ تو با راحتِ وصولِ امید — شدست نثرِ تو با لذّتِ حصولِ اَمَل
طراوتِ غزل و تریِ ترانهٔ تو — دهد ز خاک نبات و کند ز سنگ زجل (۲)
چو خاک خوارم ازین روزگارِ سنگین دل — کی خاک وار ندارم بنزدِ خلق محل
اگرچه لفظِ من آمد عیارِ زرِ سخن — ازین جهان بَدَلِ زر شدم چو سیم بَدَل (۳)
ازان قبل کی مثل گشته ام بنظمِ بدیع — همی زنند مرا هر کسی بجای مَثَل
همیشه چشمِ خلل سوی حالِ من نگرد — گمان برم کی بدو عاشق اندست خَلَل
زنیکوئیست کی دل عشق را قبول کند — خلل ر عاشق (۴) حالِ من امد ازچه قبل
بدین جهان و (۵) چنین عاشق و چنین معشوق — نگاه دار تو با ذا خداء عزّ و جل

## و له ایضاً

ای خسرو ملوک و جهان دارِ چیره دست — سلطانِ شرق و غرب و خداوندِ هر کی هست (۶)

---

(۱) مخاطب، عبدالواسع جبلی، است (۲) شاید «زسنگ زَجَل» و «زَجَل» بمعنی نشاط بخشی و نغمه سرائیست، یعنی سنگ را بطرب نغمه سرائی وامیدارد. (۳) سیم ناسَره (۴) شاید «بعاشقِ» و باء زائده یا برای زینت باشد. (۵) آیا تواند بود که بجای (و) (ز) درست و مقصود این باشد که «خداوند ترا درین گیتی از چنین عاشق (اختلال حال) و چنین معشوق (دلی که پریشانی و خَلَل شیفتهٔ او باشد) نگاهدار تو باد؟ (۶) این قطعه در «ن ع» نیست.

با دولتِ جوانِ تو دهرِ خَرِف جوان     با همتِ بلندِ تو چرخِ بلند پست
نه دیدهٔ ملوک چو تو شهریار دید     نه بر سریرِ ملکت چو تو پادشا نشست
تیغِ تو مملکت ز کفِ هر ملک ستند     گرزِ تو تاج در سرِ هر پادشا شکست
آنکس کی با وفاءِ تو راهِ وفاق جُست     آبِ حیات یافت ز دامِ هلاک جَست
وانکس کی با خلافِ تو پیوست در جهان     پیوست با خلاف ولیکن روان گُسست
شاهان پرستشِ تو گزیدند و تیغِ تو     نه بت گذاشت در همه عالم نه بت پرست
شاها منم کی بندهٔ دیرینهٔ توام     واکنون شدست نوشِ من از رنجِ دل کبست(۱)
شصتست سالِ عمرم و بیشِ تو بوده‌ام     پُستَه(۲) کمر بخدمتِ تو نیمهٔ ز شصت
امروز مستِ وامم و مخمورِ محنت ام     هرگز بدین شراب چو من کس مباد مست
آبِ مرا مذلّتِ هر فام خواه(۳) ریخت     جانِ مرا ملالتِ هر فا مدار خست
ایّام بر تنم درِ هر اندُهی گشاد     افلاک بر دلم درِ هر شادیی ببست
ای شاه دست گیر مرا کز بلاءِ فام     از پای درفتادم و شد کارِ من ز دست

## وَلَهُ اَیضاً

ای اختیارِ دین و سخا اختیارِ تو     تو اختیارِ(۴) خلق و بخود افتخارِ تو
حاصل شود مرادِ دو عالم بیک نظر     آنرا کی دید طلعتِ تو روزِ بارِ تو

---

(۱) گیاهی بسیار تلخ ـ حنظل    (۲) بَستَه، درست است .
(۳) یعنی «وامخواه» و «داش» وام دهنده .
(۴) ظاهراً «افتخار» واین قطعه در «ن ع» دیده نمیشود .

ایزد گواست بر من و بر اعتقاد من | کز اعتقاد پاک منم دوستدار تو
پیوسته مدح گویم و دایم ثنا کنم | بر دست مال بخش و دل بردبار تو
روشن مباد دیده و شاذان مباد دل | آنرا کی شاد نیست ازو روزگار تو
نام مرا قرار ده اندر شمار خویش | تا می رود زمان و زمین بر قرار تو
کامین زید بعالم و نندیشد از فلک | آنکس کی هست نام وی اندر شمار تو
بر موجب اشارت و فرمان همی روم | آنجا کی هست خدمت و فرمان و کار تو
گر هست بر دل تو غباری ز کار من | آورده‌ام د .. ء تضرع نثار تو
خشنود شو ز من کی ندارد سپهر و کوه | اندازهٔ تحمل بار غبار تو
آنجا زنم نفس کی بود اتفاق تو | وانجا نهم قدم کی بود اختیار تو
برگردنم ز عفو و رضا منتی بنه | تا من شوم بشکر و دعا وام دار تو

## وله ایضا

ای وزیر شاه عالم ای نصیر دین حق | عقل را کلکت نصیر و علم را رایت وزیر
در مثال امر حرمت (۱) نصرت اسلام و شرع | در سریر سیر (۲) کلکت حرمت تاج و سریر
گر بدیدی حل و عقد و قبض و بسط تو رسول | جز بنام تو نکردی خطبهٔ روز غدیر
چون ثنا خوانم مرا نام تو آید در زبان | چون دعا گویم مرا ذکر تو روید در ضمیر
هم مغیث دولتی و هم مجیر امتی | وز تو دولت را و نعمت را نمی باشد گزیر

---

(۱) شاید «حزمت» .

(۲) صریر ، صوت قلم هنگام نوشتن درست است .

سخت محرومم درین دولت اَغِثْنِی یا مُغیث[1] | صعب رنجورم درین امّت اَجِرْنی یا مُجیر[2]
حاجتی دارم بادراری[3] کی فرمائی مرا | اندرین حاجت مرا وقتِ اجابت دستگیر

## وَلَهُ اَیضاً

آرزومندی[4] من خدمت و دیدارِ ترا | جو جفاء فلک و محنتِ من بسیارست
تنِ من کز تو جُدا ماند بنزدِ همه خلق[5] | جون جهان بیشِ دل و جشمِ تو بی مقدارست
دلم از فرقتِ تو تنگ جو جشمِ مورست | عَیْشم از دوریِ تو تلخ جو زهرِ مارست
بدلِ خواب و خرد در دل و در دیدهٔ من | شب و روز از غمِ دیدارِ تو خون و خارست
گوشم از گوهرِ الفاظِ تو نامحرومست[6] | همچو الفاظِ تو جشمم همه گوهربارست
گرجه یادم نکنی هیچ فراموش نئی | کی مرا با تو و یادِ تو فراوان کارست
روزگارت همه خوش بادْ کی بی دیدنِ تو | روزگار و سر و کارم همه ناهموارست

## وَلَهُ اَیضاً

فضلی کی در روزگار باشد | فضلِ شرف القضاة باشد[7]
هر فضل بفضلِ او نماند | هر آب نه با حیات باشد
هر روز نه روزِ عید باشد | هر شب نه شبِ برات باشد

---

(۱) بفریادِ من برس ای بفریادرسنده . (۲) مرا پناه ده ای پناه بخش .
(۳) مقرری و وظیفه . (۴) ن، ن . ن، ع «آرزوی دلِ من» .
(۵) ن، ن و ن، ع، «همه کس» . (۶) ن، ن، ن، ع «نامحرومست» در ستبت
(۷) این قطعه در «ن، ع» دیده نمیشود .

گلگش همه بر خرد خرامد | باران ز پی نبات باشد
جدّی کی ز طبع او نزاید | بیهوده و تُرّهات[1] باشد
لفظی کی زبانِ او گزارد | حلِّ همه مشکلات باشد
گر در لبِ من حدیثِ او نیست[2] | آن عیب ز حادثات باشد
من بر دلِ پاکِ او فراموش | این جُملَه ز نادرات باشد
یاد منی چو منی بشعر و نامه | از جملهٔ واجبات باشد
امروز منم کی بی نبوّت | لفظم همه معجزات باشد
سرگشتهٔ ناثبات گشتم | آخِر ز غمم نَجات[3] باشد
هر جا کی سریست با خرد جفت | سرگشتهٔ ناثبات باشد
تا نطعِ لعاب هر خردمند | در شه رخ و شاه مات باشد
در عهدِ جهان ثنات[4] جُستم | در باد کجا نبات[5] باشد

## وَلَهُ ایضاً

ای شرفِ دینِ حق و نصرتِ اسلام | تحفهٔ امّت توئی ز صدرِ نبوّت[6]
عالمیان را سُلاله ز پیمبر | آدمیان را خلاصه ز مروّت
حاکمِ عدلی کی در میان خلائق | حکمِ مروّت کنی بشرعِ فتوّت

---

(۱) جمع «تُرَّه»، و «تُرَّهَة» یعنی باطل. (۲) گر در لبِ او حدیث من نیست، اگر مرا بزبان یاد نمیکند، با معنی مقصود مناسبست. (۳) بصورت تعجب و استفهام انکاری. (۴) و (۵) «ثَبات» درستست. (۶) این قطعه در «ن، ع» نیست

تنگ نهاذست طول وعرضِ جهان ترا جاهِ عریضت ز روئی عرضِ ابوت
خستهٔ عجزم جنانک بستهٔ ضعفم جاشنئی ده مراز قوت و قدرت (۱)

## وله ایضًا

ای یافته از روئی تو ورآئ تو دنیا حسنی وجمالی وشکوهی وبهائی (۲)
از فهمِ تو وفکرتِ تو برفلکِ طبع نورئی وشعاعی وفروغی وضیائی
احوالِ مرا نزدِ تو دانی کی نباشد (۳) شرحی وبیانی ودلیلی وگوائی
بوذست مرا از تو نه هر سال کی هرماه اکرامئ وانعامی وبرّئ وعطائی
تو نیز زمن یافته‌ئی درهمه اوقات شکرئی ومدیحی ودعائی وثنائی
درحقِ تو دانی کی نکردم بهمه عمر جرمی وگناهی وخلافی وخطائی
جندانت بقا باذ کی باقیست بعالم آبی وزمینئ ونباتی وگیائی

---

دلِ من مهرِ آن گزیذ کی او بسته دارذ میان بکینهٔ من
من ز دشمن جگونه برهیزم دشمنِ من میان سینهٔ من

---

ننویسی جواب نامهٔ من نامهٔ من نیرزدت بجواب (۴)
ای عجب فضلِ تو روا دارذ کز لبِ تشنه بازگیرذ آب

---

(۱) قدرت وقوت، درستست . (۲) این قطعه در «ن ، ع» دیده نمیشود .

(۳) ظاهرًا «نباید» .

(۴) در «ن ، ع» نیست .

نامهٔ مجلس تو تا برسد[(۱)] | نرسد دستِ من بهیچ مراد
گر سواد و بیاضِ نامهٔ تست | چشم و عیشِ مرا بیاض و سواد

## فی الأمثال والموعظة

بهنر فخر کن مکن بگهر | نه همه فخر از اب وگل باشد[(۲)]
زندهٔ گو برده فخر کند | نه همانا کی زنده دل باشد

## وله ایضًا

رهنما از پئ که باستی | اگر این همرهان نبودندی
زیرکان را که راست کی دی کار | اگر این ابلهان نبودندی

## وله ایضًا

چرا تفاخر جوئی براین وآن بلقب | چرا تکبّر برزی براین وآن بخطاب[(۳)]
گر از خطاب و لقب هیچکس بزرگ شوذ | ربوذ گوی بزرگی جریدهٔ القاب

## وله ایضًا

روشن شوذ دو دیده چو بینم خطاب تو | من در خطاب و خطِّ تو زان دارم اعتداد[(۴)]

---

(۱) «نرسد» درست‌ست واین قطعه نیز در «ن،ع» نیست .

(۲) این قطعه وقطعهٔ بعد در «ن،ع» نیست . (۳) ظاهرًا «بران واین» این قطعه وقطعهٔ بعد در «ن،ع» نیست و «برزی» بمعنی «ورزی» است (۴) توجّه والتفات .

تا از سوادِ خطِ تو ام نور یافت چشم
باور شد آن حدیث کی النور فی السواد (۱)

### وَلهُ اَیضاً

چون ترا خوانْ کاسه نبود
بهیده کوسِ مهتری چه زنی (۲)

بی مروّت ترا منی نرسد
ای منی چند ازین منیٔ و منی (۳)

### وَلهُ اَیضاً

گر کف پاء ترا زعشق ببوسم
تا نکنند نسبتِ دین لب تو فسوسم (۴)

روزی صدره دو زلفِ غالیه بارت
پای تو بوسند من کیم کی نه بوسم

### وَلهُ اَیضاً

هیچ نعمت چو زندگانی نیست
بخوشی برد هر کی جانورست (۵)

منم آنکس کی زندگانیِ من
بی تو از روزِ مرگ تلخ ترست

### وَلهُ اَیضاً

ای سعد کرده فالِ مرا نامهاء تو (۶)
اسماء روزکاری و من بنده سعدِ تو

بر نامهٔ تو عاشق زارم بدانک هست
لفظش چو بوسهٔ تو و خطش چو جعدِ تو

---

(۱) روشنی در سیاهیست . (۲) این قطعه و قطعهٔ بعد در « ن ، ع » نیست .

(۳) من گفتن و خود را ستودن و برخویش بالیدن . (۴) فَسوس مخفّف « افسوس » استهزاء و ریشخند

(۵) این قطعه و سه قطعهٔ بعد در « ن ، ع » نیست و ضبط مصراع ثانی غلط و شاید « بخوشی نزدِ هر که - جانورست » درست و معنی آن باشد که « نزد زندگان و جانداران هیچ نعمت مانند عطیهٔ حیات نیست » واز « جانور » آدمی ، اراده شده است . سعدی فرماید : « نه هر که جانورند آدمیتی دارند - بس آدمی که در آفاق نقشِ دیوارند » (۶) « نامه هایِ »

## وله ایضاً

بیار ای ساقیِ خورشید چهره     میی کو صفوت از خورشید دارد
چه خورشیدی که زو چون خورد مجلس[1]     تو گوئی نعمتِ جمشید دارد

## فی المقطّعات

ای جواز بر و بحر در هر نیک و بد دستت سخی[2]     هر سؤالی کز سخاوت باشد آنرا پاسخی
از سخاء مجلسِ تو وز عطاء دست تو     آن همی خواهم کی گرداند بخیلانرا سخی

## وله ایضاً

هر کی سعیِ بد کند در حقِّ خلق     همچو سعیِ خویش بد بیند دعا[3]
همچنین فرموذ ایزد در نبی     لَیسَ للأنسانِ الّا ما سَعیٰ

## وله ایضاً

گر خدمتی ننویسم و ننویسم     ور مدحتی فرستم و نفرستم
بعد از خداء هر کی نبوذ جز تو     نزدیکِ من بدستِ کی بفرستم

## وله ایضاً

هر زمان بی تو صبوری صحبت از من بگسلذ     آن منم کز صحبتِ مهر تو هرگز نگسلم
آرزومندِ تو ام و ز شرحِ آن خواهی ز من     دل ببر زدستِ نگر تا چه بینی در دلم

---

(۱) ظاهراً «چون خورد مفلس» درستست. (۲) ظاهراً «بر هر نیک و بد».

(۳) یعنی نفرین و دعای بد شنود، و مراد از «سعی» ظاهراً سخن چینی و سعایت باشد و این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن، ع» نیست.

## وَلَهُ اَیضاً

حرمتِ تو حسبی و نسبیست | حرمتِ نعمتی و مالی نیست(۱)
در دو صد شهر یکی نیست چو من | یک دیه(۲) از بسیت حواو عالی نیست

## وَلَهُ اَیضاً

بسی به بُوَد مردن از زیستن | گر از(۳) زندگانی نباشد بر گ
ز بس رنج و آفت که در زندگیست | حسد می بَرَم مرده کانرا مرگ

## وَلَهُ اَیضاً

تا نمودی عارضِ چون لاله ام | همچو بلبل با خروش و ناله ام
لیکن اندر گفتنِ اسرارِ خویش | خامشم گوئی زبانِ لاله ام

## وَلَهُ اَیضاً

ترا که فضل و هنر هست و بخت و دولت نیست | درست شد که کنه مر زمانه را نه تراست
اگرچه حسنِ ادب داری و جمالِ هنر | چه فائده که دو چشمِ زمانه نابیناست

## وَلَهُ اَیضاً

سرشکی کز غمِ معشوق بارم | همه رنگِ لبِ معشوق دارد(۴)
شنیدستی بگیتی هیچ عاشق | که از دیده لبِ معشوق بارد

---

(۱) این قطعه و سه قطعه بعد در « ن، ع » نیست (۲) ظاهراً « ده » و این مصراع چنانکه باید و شاید نیست
(۳) یعنی « هر که را » (۴) این قطعه و سه قطعه بعد در « ن، ع » نیست .

## وله ایضاً

ای کریمان بلخ و ممدوحان  ‌ ‌ جود تان زفتی[۱] از زمانه ببرد
مدحتان گفتم وعطا دادید  ‌ ‌ نجمی[۲] راوی از میانه ببرد

## وله ایضاً

گر ترا نسبتست ودانش نیست  ‌ ‌ نزد دانا کم از خسی باشی
هیچ نسبت وراء دانش[۳] نیست  ‌ ‌ دانش آموز تا کسی باشی

## وله ایضاً

بدین زمانه که ما اندرو گرفتاریم  ‌ ‌ بزرگ وخرد همی ذُلّ یکدگر جویند
اگر بمرگ یکی را ز ما عزیز کنند  ‌ ‌ بجاء مرثیه شاید که تهنیت گویند

## وله ایضاً

زجمله نعمت دنیا چو تن درستی نیست  ‌ ‌ درست گردد این گر بپرسی از بیمار[۴]
بکارت اندر اگر نادرستیی بینی  ‌ ‌ چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

## وله ایضاً

---

(۱) زفتی، بضم زاء، بخل وامساک (۲) ظاهراً «نجم الدین» را برای تحقیر «نجمی» گفته است. (۳) یعنی غیر از دانش یا «برتر از دانش»

(۴) شبیه مضمون این قطعه این دو بیت، عربیست: «اِذا نحن اُبنا سالِمین بِاَنفسٍ - کِرامٍ رَجَت خیراً فخابَ رَجاؤُها - فَاَنفُسُنا خیرُ الغَنیمَةِ اِنّها - تَؤُوبُ وَفیها ماؤُها وَحَیاؤُها» و بنده در ترجمه تقریبی آن چنین گفته ام: «چو جان بود بسلامت از آن چه اندیشه ست - از غنیمتِ دیگر تهی بود دستم - غنیمتست مرا زندگی که هرچه بود - بدان توانم کردن بدست تا هستم.»

کبر کم کن کی کبر کردن هست  —  ناپسندیده عقلی و شرعی (۱)
تو ز خاکی و او ندارد کبر  —  تبع (۲) اصل باش اگر فرعی

## وَلَهُ اَیضاً

مردم جاهل محلّ علم ندانند  —  مردم بی اصل نام نیک نجویند
هر کی و کش نیک نیست جز بضرورت  —  هیچ کسی را ز بانش شکر نگویند

## وَلَهُ اَیضاً

قدرِ مردم سفر پدید کند  —  خانهٔ خویش مرد را بند ست
تا بسنگ اندرون بود گوهر  —  کس چه داند کی قیمتش چند ست

## وَلَهُ اَیضاً

کرم حاجت اید بتعریفِ تو (۳)  —  ترا هست فخر و مرا نیست ننگ
نبینی کی مر زرِ پاکیزه را  —  همی حاجت آید بتعریفِ سنگ (۴)

---

(۱) این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن، ع» نیست .

(۲) تَبَع ، بفتح اول و ثانی پیرو و تابع .

(۳) این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن، ع» نیست و معنی مصراع اول اینست که «اگر مرا این نیاز افتاد که تو مرا بشناسانی» .

(۴) یعنی زر خالص حاجت بآن دارد که سنگ محکّ خلوص و پاکیزگی و بیغشی آنرا بشناساند و بنماید

## وله ایضاً

خبرت خفته می دهد دربان    گو نخفتی[1] خلاف گفتن چیست
ور ز اصحابِ فیلی اندر فعل    خوابِ اصحابِ کهف گفتن چیست

## وله ایضاً

زین مهتران عطا و سخا جستن    دانی که نیست مایهٔ دانائی
زیرا کی هست غایتِ نادانی    جُستن ز چشمِ نرگس بینائی[2]

## وله ایضاً

ای دل مشو از حال کی از حال بگردد    در گردشِ احوالِ زمانه دلِ مردان
حالی کی همی از فلکِ گردان زاید    ساکن نبود بل چو فلک باشد گردان

## وله ایضاً

بروز از بیمِ دشمن شاد گشتن    غمِ دل پیش کس گفتن نیارم
ز بیمِ خوابِ بد دیدن بشبها    اگر خواهم[3] بود خفتن نیارم

---

(۱) ظاهراً «گر نخفتی» یعنی اگر بیداری و در خواب نیستی این چه دروغ و سخنِ ناراستیست که دربان میگوید اگر هم با اصحاب الفیل، در قصد ویران ساختن کعبه، و کارهای ناشایست آن، همداستان و همکرداری چرا خواب دراز و گرانِ اصحابِ کهف را بتو نسبت میدهد. - و بهر حال شعر نارساست. - و چگونه «خلاف» با «کهف» قافیه میشود. - و شاید مصراع ثانی بیت بعد چنین باشد: «همچو اصحاب کهف خفتن چیست» درین صورت معنی آنست که تو، که از اصحاب فیل هستی بچرا مانند اصحاب کهف میخسبی. (۲) خواجه حافظ میفرماید: نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج - نروند اهلِ نظر از پی نابینائی. (۳) ن، ع «گَرَد» و متن درستست. و ن، ان مطابق متن.

## و له ایضاً

بمشغولیِ روزگار اندرون    همی چشم دارم فراغ دلی
بشب نورِ خورشید جویم همی    شنیدی چو من هیچ بی حاصلی

## و له ایضاً

بنده درمستی اگر گفت فضول    جرمِ او را بتفضّل بگذار
آنک را نیست بهشیاری عقل    زو بمستی طمعِ عقل مدار

## و له ایضاً

چو شمشیرم اندر میانِ[1] هنر    بقیمت بلُند و بگوهر تمام
سزد گر نظیرم نیابذ فلک    نگنجذ دو شمشیر در یک نیام

## و له ایضاً

ای بسا کس کی دینش ویرانست    ورچه گردست خانهٔ آباذان
شاذ مانم از آنک هست مرا    دینِ آباذ و خانهٔ ویران

## و له ایضاً

ای زا قران چنانک از قرآن    قل هُوَ الله و آیت الکرسی
من زا قبالِ تو همی ترسم[2]    تو زا دبارِ من نمی ترسی

---

(۱) ن، ن « نیام » مناسبست

(۲) ظاهراً « همی پُرسم » و « نمی پُرسی » درست باشد .

## وله ایضاً

آنها[1] کی تبرسند و بخشند مرا چیز — از من بزبان و قلم و شعر ترسند
پس چونک ترسند ز شعر و قلم من — آنها کی مرا چیز بخشند و ترسند؟

## وله ایضاً

یارب درختِ عمرِ مرا بار و برگ ده — گرچه درختِ عمرِ مرا بار و برگ نیست
ورنه[2] تمام کن کی مرا وجه خرج هست — عمرم دراز ده کی مرا برگِ[3] مرگ نیست

## وله ایضاً

ندارم امیذِ بهی زین زمانه — کی عمرم همه در امیذِ بهی شذ
جهان از لئیمان تهی به ولیکن — بنا کامِ ما از کریمان تهی شذ

## وله ایضاً

چون نیابذ مهتر از کهتر عطا — پس میان کهتر و مهتر چه فرق
شرطِ مهتر چیست برّ و فضل و بذل — شرطِ باران چیست ابر و رعد و برق

## وله ایضاً

ز لفظِ نامهٔ تو — حروف و معنئ او را چو درج و دُرّ بُرج
ز درجِ او بتعجّب نظر همی کردم — گهی ز چرخ بکرخ و گهی ز برج بدرج

## وله ایضاً

با هران دوست کی گویم غمِ خویش — غمِ او از غمِ من بیشتر ست

---

(۱) یعنی بسیار و کامل (۲) یعنی برگ و ساز سفر آخرت «عمل صالح» نیست .

(۳) این قطعه و چهار قطعه بعد در «ن ، ع » نیست .

آن کز و مرهم دل می طلبم　　دلِ او از دل من ریش ترست

## وَلَهُ ایضاً

نه طاعتی که امانم دهد ز خشم خدا　　نه نعمتی که بدو خلق را کنم خشنود
شدست معصیت و مفلسی بضاعتِ من　　بدین بضاعتِ ناقص چه سود خواهد بود

## وَلَهُ ایضاً

تا مال نبخشی ز هنر بهره نیابی　　چون نم نبود سبزه بجز خشک نگردد
این نکتهٔ نگه دار که تا آهوی تُبَّت[1]　　سنبل نچرد خونش و[2] بی مشک نگردد

## وَلَهُ ایضاً

اهلِ عطا کسیست که فضلی بود دراو　　نبود جز[3] آن عطا که بدین کس دهی خطا
ناکس بُوَد کسی که درو هیچ فضل نیست　　ناکس بُوَد کسی که بناکس دهد عطا

## وَلَهُ ایضاً

از بلخ تا بترمذ اسپیم وعده کردی　　چون بحر دو وارم؟ دانی چه کفته باشم
در هردو کامی ازره چون خر بسر در آید　　باخر بسر در آیم؟ دانی چه کفته باشم

## وَلَهُ ایضاً

اگرچه هست جان اندر تنِ ما　　نمی دانند دانایان که جان چیست
چو کس بر آسمان از ما نبودست　　چه داند کز[4] بر هفت آسمان چیست

---

(۱) ضبط «تِبَّت» و «تُبَّت» است بکسر یا ضمّ تاء و فتح باء
(۲) «و» ، از نظر معنی زائد و این قطعه با سه قطعه بعد در «ن ،ع» مسطور نیست .
(۳) ظاهراً «هر» درستست .　　(۴) چه داند کز بر .

## و له ایضاً

ز دشمنانِ کهن دوستانِ نو سازی
بدستِ دیو نبود عقل را گِرو کردن
ز مُرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست
ز دشمنانِ کهن دوستانِ نو کردن

## و له ایضاً

خوار شود تن بمرگ اگرچه عزیز است
عزّتِ تن مرده عزیز نمیرد (۱)
خوار و عزیز از زمانه زنده نمانند
وآنک زما زنده ماند نیز بمیرد

## و له ایضاً

ای شهابِ دین بخدمت چند کرّت آمدم
هر کرا گفتم کی ممکن هست دیدن گفت نی
خواستم تا از جمالِ بی همال و روی تو
با سعادت جفت گردم بازگشتم جفت نی (۲)

## و له ایضاً

ز نفسِ او بلطافت همی رسند نفوس (۳)
ز عقلِ او متحیّر همی شوند عقول
بگاهِ عزم دلیر و بگاهِ حزم حذور (۴)
که غضب مُتأنّی بگاهِ عفو عجول
مدارِ علم و عمل بر لطافتش مقصور
صلاحِ ولت و دین بر اشارتش موکول
زهی مناقبِ اسلافِ تو کمالِ خطب (۵)
زهی محاسنِ اوصافِ تو جمالِ فصول
سپاسِ شکرِ تو برگردنِ زمان و زمین
نثارِ مدحِ تو در خاطرِ کبار و فحول

---

(۱) این قطعه و قطعهٔ بعد در « ن ، ع » نیست .

(۲) یعنی بازگشتم و جفت و دمسازِ سعادت نبودم . (۳) ظاهراً این بیت و هفت بیت ، از جملهٔ قصیدهٔ بوده است و در « ن ، ع » مسطور نیست . و « همال » بافتح یا ضمّ هاء ، بمعنی ، همتا و انباز و مانندست . (۴) بسیار حذر . (۵) خطبه ها .

نه همت تو شناسند بذلِ مال ملال — نه حشمتِ تو نماید ز راهِ عدل عدول (۱)

بلطف پاک شررست از مآثرِ تو اثیر (۲) — بطبع پاک اثرست از شمایلِ تو شمول (۳)

ز وصفِ ذاتِ تو قاصر بود بنان (۴) و بیان — ز زخمِ کلکِ تو عاجز بود فعال و فعول

شرف ز علمِ تو یابد همی قلیل و کثیر — شرف ز علمِ تو گیرد همی فروع و اصول

زمینِ عزم ندهد جز بدشمنِ تو نزل — قضاء بد نکند جز بحاسدِ تو نزول

تو چرخِ بذل و عطائی و اخترت منصف — تو بحرِ فضل و سخائی و گوهرت مبذول

چنین عطا کی تو بخشی ز چرخ ناممکن — چنین سخا کی تو ورزی ز بحر نامعقول

چو بی عطاء تو باشد سخا بود مختل — چو بی ثناء تو ماند سخن شود مغلول (۵)

ستایشِ تو چرا زاید از جبلتِ من — اگر نه در دلِ من شد هواء تو مجبول (۶)

نوازشِ چو منی نیست کارِ هر معطی — ستائیش چو توئی نیست کارِ هر مجهول

چگونه وصفِ کمال و فضائلِ تو کنند — جماعتی که ندانند فاضل از مفضول

بقاء ذکر بود لایقِ خداوندان — چو ذکرِ نیک نماند چه عرض ماند و طول

ز کاخ و باغ بدیع و ز مال و ملکِ عزیز — چو روزگار برآمد (۷) چه حاصل و محصول

چو ختمِ عمر بتن راه یافت ره یابد — بدین فنا و زوال و بدان (۸) رسوم و طلول

---

(۱) بازگشت . (۲) کرهٔ آتش بعقیدهٔ قدما . (۳) بفتح شین « بادشمال » (۴) سرانگشتان یا انگشتان . (۴) ظاهراً « معلول » با عین بی نقطه ، یعنی بیمار و ناتندرست . (۶) سرشته و جبلّی (۷) یعنی چون روزگار بسر آمد و زمان عمر سپری شد ، ناصرخسرو فرماید « هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت چو روزگار برآمد نه مایه ماند و نه سود » (۸) یعنی ویرانی بدان راه یابد چنانکه از آن جز رسوم و طلول « جمع رَسم و طَلّ » ـ یعنی اندک اثر بنا و عمارت پس از خراب شدن ، برجا نماند

نی بحالِ بزرگانِ بیشتر بنگر / زپادشاه و وزیر و ز قایل[1] و مقبول
همی بشعر شناسند هر آنک بشناسند / دخولشان ز خروج و خروجشان ز دخول
زبهرِ ذکر همی گویم این چنین اشعار / چو ذکر ماند نخواهد چه قایل و چه مقول
بشعرِ بد نتوان ذکرِ نیک حاصل کرد / اُبَیِّ کعب عزیزست نی اُبَیِّ سَلول
همیشه تا که ز نصرت جدا بوذ خذلان / همیشه باش تو منصور و حاسدت مخذول
همیشه تا نبوذ عز چو ذُلّ و نیک چو بذ / عزیز باش و بداندیشِ تو ذلیل و ذلول
ز روزِ عید ترا باذ عیشها حاصل / بماهِ روزه ترا باذ خیرها مقبول
مَهِ مرادِ ترا ناسپرده پاءِ محاق / گلِ بقاءِ ترا نابرده دستِ ذبول[2]

## وَلهُ ایضاً

صورت گران[3] چه حیله و تدبیر کرده اند / تا شبهِ روئی و مویِ تو تصویر کرده اند
آخر چو روئی و مویِ تو دلبر نیامدست / آن خال را کی[4] حیله و تدبیر کرده اند
بالاء و چهرهٔ تو بخوشی و دلبری / از شهرِ بلخ کشمر[5] و کشمیر کرده اند
حور و پری کی هر دو بخوبی مسلّمند / یک سوره از جمالِ تو تفسیر کرده اند
از زلفِ دلبرِ تو کاریگران صنع[6] / بر مَه زمشک حلقهٔ زنجیر کرده اند

---

(۱) ظاهراً «قابل» (۲) پژمردگی . (۳) «صورتگران» نوشته شود . (۴) "ن، ع" «آن خال راچه» درست مینماید . (۵) مخفف کاشمر، و مراد تشبیه قامت محبوب بسرو کاشمر است (۶) وزن مختلّست . امّا کاریگر، بمعنی «کارگر» درستست و در "ن، ع" «از زلفِ دلربایِ تو صورتگران صنع» .

مه رای اختران فلک خوب خوانده اند — آن بر جمال روی تو تزویر[1] کرده اند
تا گرد روزت از[2] شبه شب کشیده اند — شبها و روزها شب و شبگیر[3] کرده اند
خوبان کی خوانده اند ترا میر نیکوان — حقا کی در خطاب تو تقصیر کرده اند
گوئی چهار طبع جهان صورت ترا — از حسن و سیرت و صفتت[4] سیر کرده اند
تابنده شمس دین کی بدو دین و شرع را — ارباب دین کرامت[5] و توفیر کرده اند
صدر اجل محمد طاهر کی لفظ حمد[6] — از لطف لفظ اوست کی توقیر کرده اند
آن صدر روزگار کی احرار روزگار — بر جان ثناش را همه تحریر کرده اند
چون همتش باختر و گردون[7] ابنده است — گردون و اختران همه تکبیر کرده اند
نه رازق است جودش و ارباب رزق را — توفیق جود اوست کی تیسیر[8] کرده اند
تقدیر نیک او همه بی بذ نوشته اند — انجا کی نیک و بد همه تقدیر کرده اند
ای آنک مادحان[9] عمل نیک نام را — بر عامل خصال تو تقریر کرده اند

---

(۱) ن ع «مدویر» و متن درستست . (۲) ن ع ، «روز تو از شبه»

(۳) حرکت و راه پیمائی شبانه و معنی شعر ظاهر نیست . (۴) ن ع ، «صفتِ میر» درستست

(۵) یعنی گرامی داشته و تمام و کامل ساخته اند و در «ن ع» «توقیر» با قاف یعنی بزرگ داشته و دانسته اند ، لیکن ضبط متن اولیست ، زیرا در بیت بعد ، توقیر ، دیده میشود و «ب» در «بدو» افادهٔ «استعانت و سببیت» میکند .

(۶) زیرا «محمد» در اصل از حمد ، مشتق است . (۷) ن ع ، «برابرست» و ضبط متن بهترست . (۸) یعنی میسر کرده اند .

(۹) این بیت در «ن ع» دیده نمیشود .

کیوان بدان بلند محلّ شد کی اندرو / قدر و محلّ و رای تو تأثیر کرده اند
اوصاف همّت تو سپهر و ستاره را / حور صفات (۱) حسرت و تشویر کرده اند
گویم ز رغبت دل و رایت بذکر و شکر / شیران نشاط آهو و نخچیر کرده اند؟
گوئی نصیب نفس تو کردند خیر محض / آنجا کی نفس خیره و شرّیر (۲) کرده اند
در مدحت تو خیر همه عالم است و خلق / آهنگ مدحت تو نه برخیر (۳) کرده اند
از دولت جوان تو سیّارگان سعد / بنیاد قوّت فلک پیر کرده اند
بی بحر و بی صدف دل و طبع و ضمیر من / از مدحت تو درّ بهاگیر (۴) کرده اند
خوابی کی اهل فضل و ادب نیک دیده اند / آنست کز رسوم تو تعبیر کرده اند
گر در جهان ز صنعت اکسیر زر کنند / مدح و ثنات صنعت اکسیر کرده اند
پوشیده کن بخلعت خورشیم کی مر مرا / چرخ و جهان برهنه تر از سیر (۵) کرده اند
این اختران و گرچه بتقدیم حق ترم / وقت حقوق من همه تأخیر کرده اند
با من چنان روند کی گوئی بسوء مورد / آهنگ آب دادن انجیر کرده اند؟
روزه رسید و بیش کمان هلال او / جان عدوت را ز اجل تیر کرده اند
بر تو خجسته باد دگر چند روزهاش / تن را بروزه زارتر از زیر کرده اند
تا شاعران صفات رخ و زلف دلبران / اغلب بمشک و قیر و مَی و شیر کرده اند
با زلف قیرگون زی و خوش زی کی چرخ و دهر / روز مخالفان ترا قیر کرده اند

---

(۱) ن، ع «جنّت» درست . (۲) شرّیر، بکسر شین وتشدید راء، بسیار شرّ و افزون بدی، و در سیاق پارسی نافصیحست . (۳) یعنی «نه برخیره» و بباطل و بیهوده .
(۴) یعنی دارای بها و قیمت . (۵) «ن، ع» «تیر» .

## وله ایضاً

گر دل و دلبر مرا دائم بفرمان باشندی — درد عشقم را ازو (۱) صد گونه درمان باشندی
از فلک سرگشته جور و جفا کی باشمی — گردش (۲) را از جفا کردن پشیمان باشندی
بعد جور از دلبران ابتدا انصافی بود — کاشکی جور فلک جون جور انسان (۳) باشندی
جور گردون جان باید جور جانان دل برد — جور گردون کاشکی جون جور جانان باشندی
نیستی از عشق جانان و لب دلبر دریغ — گر مرا در سینه و تن صد دل و جان باشندی
بر در او دارمی از عشق دیدارش طواف — گر نه از باران چشمم بیم طوفان باشندی
آفتاب آسمان رخسار او را ماندی — گر جو روی او بروز و شب در افشان (۴) باشندی
گر بروی حسن (۵) گیری و ابجستی کافتاب — بر سپهر از شرم آن رخسار پنهان باشندی
قامتش را ماندی سرو سهی در راستی — سرو را گر دیده و دل باغ و بستان باشندی
سرو اگر گفتی کی من جون قد دلبر دلبرم — آنچ گفتی سر بسر بر سرو تاوان (۶) باشندی
سال و مه جولان نبودی عشق را گرد دلم — گر نه زلفش (۷) بگرد ماه جولان باشندی
بوس او اصل حیات جاودانی نیستی — گر لب او را نه لطف آب حیوان باشندی
ماه رویان روی او را ماه گردندی خطاب — گر نه مه را جای بر گردون گردان باشندی
نیستی خالی دو دستم یک زمان از زلف او — گر نه جا دو زلف او پر زرق و دستان باشندی

---

(۱) ن ع «بدو» (۲) ن ع «گر دل او» بنظر درست مینماید زیرا «پشیمان» بمعنی پشیمانی دیده نشده و اگرچه «گلفشان» و گهرافشان، بجای «گل افشانی». و «گهرافشانی» آمده است قیاس نباید کرد. (۳) ن ع «ایشان» درست. (۴) ن ع «درخشان». (۵) ن ع - «بروی حسن» و متن مناسبتر است (۶) غرامت و زیان و گناه (۷) وزن نادرست است، و «زلفش را» صحیح مینماید و در «ن ع» «زلفینش»

بر تنُ و جان و دلِ من ظاهرستی ذُلِّ عشق — گر نه عزِّ قدرتِ صدرِ خراسان باشدی

سیّد ساداتِ شمسِ دینُ ابوجعفر کی دین — گر نه فرّ او ستی بی فرّ و سامان باشدی

آن خداوندی کی دیگر، گردونِ ستمگر نیستی — قدرِ این و رفعتِ آن هر دو یکسان باشدی

مشتری را گر سعادت نیستی از طلعتش — در مسیرِ مشتری تأثیرِ کیوان باشدی(۱)

در مجامد هست مانندِ محمّد کاشکی — طبعِ ما در مدحِ او چون مدحِ حسّان باشدی

گر کمالِ مهتری در صورتِ تنها ستی — در میانِ کهتر و مهتر چه نقصان باشدی

ور کسی بی عدل و بذل و فضل مهتر گردذی — مهتری کردن بغایت سهل و آسان باشدی

بی نبوّت(۲) هر محمّد چون محمّد گردذی(۳) — بی جلالت هر سلیمان چون سلیمان باشدی

بی هدایت هر خسی دانا و راهی آمذی(۴) — بی ولایت هر کسی سالار و سلطان باشدی

نظمِ نغز و نثرِ نیکو را فضیلت نیستی — گر نه کلکِ او سوارِ هر دو میدان باشدی

نوبهارِ خُرّم استی(۵) جارِ فصلِ روزگار — گر جو دست و بخششِ تو ابر و باران باشدی

ای خداوندی کی گر قدرِ تو دانستی فلک — جرمِ کیوان مر ترا فرّاشِ ایوان باشدی

در محلِّ مدح و اوصافِ تو داندی نجوم — مدحتت را از فلکها درج و دیوان باشدی

اصل و فرعِ شرع و ایمان نیستی در روزگار — گر نه جدّت رهنمای شرع و ایمان باشدی

نیست ممکن چون تو بوذی(۶) آن کی افضل تو نیست — نیستی انصاف اگر دانا جو نادان باشدی

---

(۱) یعنی اگر سعادت مشتری از طلعت او نبودی مشتری مانند زُحل اثر نحوست داشت (۲) یعنی اگر پیغمبری و جلال در کار نباشد هر محمّد نام مانند محمّد مرسل و هر سلیمان نام چون سُلیمان نبی است . (۳) «ن ، ع ،» «باشدی» (۴) ن ، ع «افتذی» و شاید دانا و واهی آمدی ، درست باشد (۵) «ن ، ع» «تازه بودی» ، و ضبط متن بهترست . (۶) «چون تو بودن» درستست .

نامهٔ فخر و شرف نام ترا عنوان شدست  ***  کاشکی هر نامه را زین نام عنوان باشدی
گر باستحقاق قدرت مدحتی گفتی خرد  ***  سر بسر ابیات او آیات قرآن باشدی
عاجز استی نفس ناطق در بیان مدح تو  ***  گر نه او را قوت از الهام یزدان باشدی
معدهٔ آز و امل را سال و مه سیر استی  ***  گر همه بر خوان انعام[1] تو مهمان باشدی
در زمانه جز بنام تو نگوییندی مدیح  ***  گر نه حاجتهاء مداحان فراوان باشدی
عاقلان در شهرهاء بد نسازندی مقام  ***  گر نه مهر اقربا و حب اوطان باشدی
هر زمانی[2] بر زبان من ثنا خوان نیستی  ***  گر زبان من نه بر صدرت ثنا خوان باشدی
گر مرا مدح جوابت مونس جان نامدی  ***  زآتش اندُه دلم پیوسته بریان باشدی
در زمین شرق اگر معمار عدلت نیستی  ***  صحن او چون خانهٔ خصم تو ویران باشدی
گر ز انسان بعد حدت چون تو موجود آمدی  ***  هر فضیلت کان ملک دارد در انسان باشدی
در دل اسلامیان ثابت نبودی مهر تو  ***  گر نه در مهرت نجات هر مسلمان باشدی
ساعتی از ذکر تو خالی نبودی هیچ دل  ***  گر نه دل را آفت وسواس شیطان باشدی
با جمال روضهٔ رضوان شد از فر تو بلخ  ***  کاشکی هر روضه را فر تو رضوان باشدی
ذوق من در مدح تو از طبع خرما خوشترست  ***  خوش نیستی گر همه خرما بکرمان باشدی
کی شدی مجموع انواع فضایل وصف تو  ***  گر برین دعوی نه از فضل تو برهان باشدی
کی رسیدی در سخن طبع مرا دعوی نظم  ***  گر نه در تفصیل او تفضیل الوان باشدی ؟
حاجت از گردون مرا اقبال عمر[3] و عز تست  ***  هر چه من خواهم بحاجت کاشکی آن باشدی

---

(۱) ن ع «احسان» .    (۲) «ن ع» «زبانی» درستست

(۳) «ن ع» «اقبال و عمر» .

گر بفرمان نیستی دور چرخ و حکم دهر | دهر و چرخ جاودان در حکم و فرمان باشدی
کمترین خدمتگر امر تو گردون گردی | کمترین فرمانبر حکم تو کیهان باشدی
ماه شعبان رفت و می گویند اصحاب قدح | کاشکی شوال در پهلوء شعبان باشدی
فاسقان از فر روزه زهد سلمان یافتند | هر مسلمان کاشکی با زهد سلمان باشدی
تا اگر صحن چمن را آفت دی نیستی | گل براو بپیوسته همچون برق خندان باشدی (۱)

## و له ایضاً

تا آب دلبری و ملاحت بجوء تست | جانم ز عاشقی همه در جست و جوء تست (۲)
گر میل آبها سوی دریا بود همه | امروز میل آب ملاحت بجوء تست
روی تو آب روء همه نیکوان ببرد | وین آب چشم من همه زان آب روی تست
گر سنگ از آب دیده من نرم شد چرا | سختی هنوز در دل چون سنگ و روی تست
آب فسرده گوئی زنخدان تو شدست | پشتم همیشه با خم چوگان و گوی تست

## و له ایضاً

ای دل ز بهر دوست در آتش مکان مکن | ور کرده ئی که سوخته گردی فغان مکن
از جان غذاء آتش جانان همی کنی | جانا غذاء آتش جانان ز جان مکن
جان سوختن نخواهد و جانان نسوزدت (۳) | فرمان این همی کن و فرمان آن مکن (۴)

---

(۱) بعد ازین بیت در ن ع « خنده گل باد تا از شادی و بدخواهت زغم - گر بمردی چشم او چون ابر گریان باشدی » (۲) این ترکیب بند، که دارای چهارده بند ست، در ن ع، دیده نمیشود. (۳) ظاهراً « بسوزدت ». (۴) یعنی « دمبر »

ور عشق دوست سوخته آتشت کند — از بهر دوست روی بر آتش گران مکن

بر شمع روی یار چو پروانه نیستی — پروانه وار بر سر آتش مکان مکن

چیزی نیافتند بزرگان خرده یاب

سوزنده تر ز آتش و سازنده تر ز آب

گر در سرم ز آتش برباذ نیستی؟ — از عشق و رنج عشق مرا یاذ نیستی

ور باذ نیستی همه عهد و وفاء تو — صبرم ز درد عشق تو برباذ نیستی

پنهان جمال روی تو از چشم من چو باذ — گر نیستی مرا دل ناشاذ نیستی

با باذ و لاف عشق تو کی ماندئی بجای — گر جان من ز آهن و بولاذ نیستی

تا سرمه خاک کوء تو کرد دست چشم من

آواره کرد خواب دو چشم ز چشم من (۱)

بر سر مرا ز باذ جفا خاک می کنی — نام وفا ز دفتر من پاک می کنی

گرچه مرا عزیزتر از جان و دیده ئی — هر ساعتیم خوارتر از خاک می کنی

ور نیکوئی ز خاک بر افلاک می بردی — لیکن ز جور پیشهٔ افلاک می کنی

بی باک وار خاک درت قبله می کنم — آهنگ جان عاشق بی باک می کنی

تریاک زهر فرقت تو خاک پای تست — من سرمه زان کنم کی تو تریاک می کنی

درمن ز دستی آتش و آبم همی بری

وز باد و کبر خویش سوء باذ ننگری (۲)

---

(۱) در قافیه محل تأملست .

(۲) « وز ناز و کبر خویش سوی یار ننگری » درست مینماید .

در عاشقیم قبلهٔ آفات کرده‌یی / عشق مرا چگونه مکافات کرده‌یی
در دلبریت کعبهٔ آفاق خوانده‌ام / در بی‌دلیم قبلهٔ آفات کرده‌یی
امروز دلفروزتری از پریر و دی / گویی بکعبه دوش مناجات کرده‌یی
در نردِ دلربایی و شطرنجِ دلبری / دلرا اسیرِ ششدر و شهمات کرده‌یی
چون چشمِ من دهان تو پردر چرا شده‌ست / گر نه ثنای سیّدِ سادات کرده‌یی

صدری که شمس و بدر ز رایش منوّرند
بوجعفری که نعت زبانش دو جعفرند

هر نور در زمانه که ظاهر همی شوذ / از شمسِ دین محمّدِ طاهر همی شوذ
چون ذاتِ او ز طینتِ زهرا و حیدرست / با زینتِ نجومِ زواهر[۱] همی شوذ
هر لحظه ز نقصِ عدو و ز کمالِ او / صد گونه عجز و معجزه ظاهر همی شوذ
از بس که نکته‌های نوادر بیان کند / کلک از بنانش ساحر و ماهر همی شوذ
گر نیست تیغِ حیدرِ کرّار کلکِ او / بر قهرِ دشمنان ز چه قاهر همی شوذ

آراستست روی جمال از جمالِ تو
بربسته باذ چشم کمال[۲] از جلالِ تو

مثلِ خلافتست ز حرمت ریاستش[۳] / باینده باذ همچو ریاست کیاستش
فاسد نشد فراستش از ضبطِ هیچ شغل / گویی شذست قدرتِ ایزد فراستش
خاک است نظمِ او و سماحت منافعش / آبست لفظِ او و فصاحت سلاستش

---

(۱) ستارگان درخشان (۲) چشم کمال و «عین الکمال»، چشم زخم است، بمناسبت آنکه هرچیز و صفت کامل را چشم میزنند. (۳) ضبط عربی «رئاسه»، بکسر راء بی نقطه و بعد از آن همزه، و در سیاق پارسی «ریاست» مصطلحست

بربست راه ودعوی مناقبش بگشاذ بندکیسهٔ معنی کیاستش
اوراست درجهان لقبِ ذوالرّیاستین خالی مباذ صحنِ جهان از ریاستش

برنده‌تر زکوششِ او هیچ تیغ نیست
بارنده‌تر زبخششِ او هیچ میغ نیست

ای قبلهٔ سعادت واقبالِ اهلِ بیت میمون شذه بدولتِ تو فالِ اهلِ بیت
بی مال و جاه اگر نشوذ محتشم کسی هم جاهِ عترتی تو وهم مالِ اهلِ بیت
تا سیدِ اجل توئی از اهلِ بیتِ او برامنش[1] فریضه شد اجلالِ اهلِ بیت
تا اهلِ بیت را بسزا مقتدا توئی پس[2] زود منتظم شوذ احوالِ اهلِ بیت
مدّاحِ اهلِ بیت بمیر مراست نام رحمه الله من دانم از جهان شرف حالِ اهلِ بیت

از قدرِ تست قبلهٔ اسلام را شرف
وز لفظِ تست طالبِ انعام را لطف

در خَلق و خُلقِ خویش صفاء صبانگر گوئی بمرتبه توئی از مصطفا دِگَر[3]
چون کعبهٔ جلالتِ آلِ نبی توئی باسهرِ[4] تست فخرِ منیٰ و صفا هَدَر
از بهر آنک نیست جفا از خصالِ تو یک فعل نیست در دو جهان از جفا بتر
وز فخر آنک فخر و فا از رسومِ تست زیرِ ست نیک نامیِ و نام و فا زبر
بیمار کرد حالِ مرا رنجِ روزگار زانعامِ خویش حالِ مرا چون شفا شمر

---

(۱) ظاهراً «برامنتش» درستست (۲) ظاهراً «بس» درستست .
(۳) یعنی : بدل وعوض .
(۴) ظاهراً «باشهرِ تست» .

بر روی دهر داغ غلامی بنام تست
هر حیفیئ(۱) کی هست مرا از غلام تست

ای رفعت و علو علی مرتضا ترا — علم و وفا و فضل علی الرضا ترا
جو نان کی شخص را بغذا تربیت دهند — در فخر و فضل تربیتست از قضا ترا
بر اقتضاء رای تو مقصور شد قضا — تا جمله آن کنند کی بودا اقتضا ترا
گر دهر جون معاویه بگریزد از رضات — انگ قلم جو تیغ علی مرتضا ترا
ارایش زمانه زجاه و جلال تست — از گردش زمانه مباذ انقضا ترا

درست مدحت تو واورا صدف دلم
زر مدح تست معدن فخر و شرف دلم

در آفرین تو ز فلک آفرین مراست — زان آفرین خزانهٔ در ثمین تراست(۲)
ممدوح بی قرین تو ئی اندر همه جهان — در آفرین تو سخن بی قرین مراست
گرچه منم گزنده زنبور حادثات(۳) — در مدح تو عبارت جون انگبین مراست
اعجوبهٔ صروف جهان بین کی در جهان — لفظی جنان مهذب و حالی جنین مراست
در آب روا گرچه منم به گزین(۴) خلق — معنی آبدازه و لفظ گزین تراست(۵)
تاج سر سخا و سخن خاک پائی تست — هرج از سخن گزیده ترست آن ثناءِ تست

ای بر زمین جلال تو جون ماه بر فلک — ای در علو محل تو همراه بر فلک

---

(۱) گویا مقصود این باشد که هرگونه حیف و ظلم و ستمی که بر من میرود از جانب «روزگار» غلام تست
(۲) «مراست» درستست . (۳) حوادث . (۴) بهگزین ، بهترین منتخب و شاید بجای «اگرچه منم» «اگرچه توئی» درست باشد (۵) «مراست» درستست .

ماه شب چهارده[1] پرنور گشت ازان — شد شعلهٔ زرای تو تا گاه بر فلک
تا ماه را ز روی تو آن نیکوئی رسید — گشتند اختران تو نکوخواه بر فلک
لشکرکشند قدر ترا ماه واختران — زان می زنند خیمه وخرگاه بر فلک
شاه عروس[2] مدحت من مجلس تو باد — تا شاه بر زمین بود و ماه بر فلک

ماند اجل بخشم تو ای سیّد اجل
تو سیّد اجلّی

با نور و تاب فکرت تو آفتاب نیست — آنرا نظیر رای تو خواندن صواب نیست
تو آفتاب دینی و در آفتاب چرخ — صد یک ز رآه و فکرت تو نور و تاب نیست
از آفتاب جود تو ای آفتاب دین — کس در زمانه طیره ترا ز آفتاب نیست
رأیت شهاب ثاقب شیطان کش آمدست — در آفتاب خاصیت این شهاب نیست
ما را هزار گونه ثواب[3] از مدیح تست — وز مدح آفتاب کسی را ثواب نیست

خویشی بر آفتاب تو دادی خطاب[4] را
این فخر بس کند ز جهان آفتاب را

منّت خدای را کی سپهرت مزید هست — بدخواه تو ز چرخ و جهان مستزید[5] هست
چشم بد از جمال و جلالت بعید نه[6] — چشم بد از جلال و جمالت بعید هست
بی لفظ آفرین تو معنی مفید نیست — لیکن در آفرین تو دعوی مفید هست
تا عید چون وعید نباشد بهیج حال — تا عید را قرابت لفظ وعید هست؟

---

(۱) هاء آخر نا ملفوظست. (۲) داماد (۳) پاداش (۴) بمناسبت لقب ممدوح «شمس الدین». (۵) در بیمورد، شکایت کننده و کم شمارنده (۶) «بد» درستست

بی[1] روزه روزکار تو پیوسته عید باد | انجا کی روی تست همه ساله عید هست

## وله ایضا

ای زرخسار تو در دی تازه گلزار آمده | تا بهار نو[2] بهار نو بدیدار آمده
از بهار چهرهٔ تو وز گل رخسار تو | دل چو بلبل وقت گل در ناله زار آمده
عشق من در خورد آن گلزار و رخسار آمدست | ای جمال عالم ان گلزار و رخسار آمده
طرّه و غمزه و چهرهٔ تو زلف تو | هر یکی در دلبری از بهر یک کار آمده
زلف دلداری گزیده چهره جان پرور شده | غمزه غمّازی گرفته طرّه طرّار آمده
روی[3] بازار جلالی و زرخ و بالاء تو | سرو و مهر را کاسدی در روز بازار آمده
روی و بالاء ترا بر رغم ماه و قهر سرو | دیده دلالی گرفته دل خریدار آمده
ماه را در بی نوائی سرو را در کاسدی | از تو نومیدی رسیده وز من آزار آمده
رخت دل سوء تو دارم کز رخ و بالاء تست | بر درخت دلبری هم برگ و هم بار آمده
من چرا بی بارم از زلف و رخت کز نور | مشک و مه را بینیم از زلف و رخت بار آمده
گردم دلبند جرّارست مشکین زلف تو | لشکر عشق تو زان جرّاره جرّار آمده
صورت زیبا و مشکین زلف پرآشوب تو | آفت بزاز گشته رشک عطّار آمده
روی تو چون رای زین الدین ابو طالب شدست | هر زبان از بهر فضل او بگفتار آمده
آن جمال ساده و فخر معالی کز علوست | همت عالیش را از آسمان عار آمده

---

(۱) پیروز، درستست .    (۲) یعنی «پیش از بهار نو» .
(۳) روی بازار، یا «روز بازار» بمعنی «رونق بازار» است .

دُرِّ شهوارست لفظش و ز ثناء لفظِ او / لفظِ هر شاعر بقدرِ دُرِّ شهوار آمذه
پُشتِ هر زائر ز تشریفِ تو دیبا بافته[1] / کیسهٔ هر سائلی را از تو دینار آمذه
لفظم از گفتارِ مدحت گوهرافشانی گرفت / ای همه گفتارِ تو در خوردِ کردار آمذه
مُشتری فرّهی و بر مالِ تو از توفیقِ تو / همتِ عالیت چون کیوان ستمگار آمذه
شادمان گروذ بفرِّ دولت و تیمارِ[2] تو / هر کی را شاذی ز دل رفته‌ست و تیمار[3] آمذه
نیستی خورشیذ و را آیت چشمهٔ خورشیذ را / والیِ افلاک گشته عالی آثار آمذه
نیستی گردون و را انواعِ رفعت بیشِ تو / جِرمِ گردون چون زمین بی قدر و مقدار آمذه
وارثِ زهرا و کرّاری و در میراثِ تو / فضلِ زهرا و فتاده علمِ کرّار آمذه
تاجِ ساداتی بنسبت فخرِ احراری بفضل / خاکِ پایت سرمهٔ سادات و احرار آمذه
ای ز لفظِ فضلِ تو همچون ز لفظِ جدِّ تو / شرعِ جود و مجد را آثار و اخبار آمذه
روزه آمذ ناصرِ تقوی و خیر و زهد و بر / هست در پیشِ تو پیش از روزه هر چار آمذه
تا ازین شادی چو گل بشکفت روی مُصلحان / مفسدانرا بینم اندر دیده‌ها خار آمذه
عمرِ تو بسیار خواهم تا همی بینند خلق / روزه را و عید را نزدِ تو بسیار آمذه

## وَلَهُ اَیضاً

ای ترا مملکتِ حُسن شذه زیرِ نگین / نیست چون صورتِ شیرینِ تو صورت در چین
هست در زیرِ نگین مملکتِ عشق ترا[4] / تا ترا مملکتِ حسن بوذ زیرِ نگین

---

(۱) ن ع «بافته» و متن درستست . (۲) غمخواری و نگاهداشت .
(۳) غم و اندوه . (۴) ن ع «مرا» درستست .

غرقه(۱) فتنهٔ شد ستم زلف و چهرهٔ تو     کی دل و دیدهٔ من فتنه بر آنند و بر این

وصف رخسار و لب تو بشکر گردم و ماه     ماه روشن شد از این شادی و شکر شیرین

گر نه باغی و نه گردون ز چه مغنیست بگوی     با تو از هر دو نشان و اثر ای ماه زمین

قامت سرو و رخت لاله و چشمت نرگس     عارضت زهره و چهره مه و دندان پروین

لب تو شیرین تو کوثر شد و کوی تو بهشت     سایهٔ زلف تو طوبی شد و تو حور العین(۲)

بر جمال تو همی فتنه شود حسن و جمال     همچو دین بر خرد و رای اجل زین الدین

نور چشم شرف و فخر معالی کی شد ست     شخصش از نور مرکب دلش از علم عجین

طالب محمدت و منت ابو طالب کوست     بسخا بحر محیط و بسخن دُرّ ثمین

بی نظیری کی نیابیش بهمت مانند     بی قرینی کی نبینیش بانعام قرین

حزم صائبش چو دیدار نجوم است بسیر(۳)     عزم میمونش چو ترکیب سپهر ست متین

ای گرفته ز یسارت همه احرار یسار     ای یمین تو برزق همه آفاق ضمین

آمد از جود یمین تو یسارت بفغان     کی همی گرد برآرد ز یسار تو یمین(۴)

زائر و زر ز سخاء تو خطیر ست و حقیر     سائل و مال ز جود تو عزیز ست و مهین(۵)

تن مداح ترا هست ز دولت بستر     سر بدخواه ترا هست ز محنت بالین

هر عروسی کی بزاید ز ضمیر شعرا     همه جز دُرّ مدیح تو نخواهد کابین

---

(۱) غرقه، ظاهراً از تصرفات پارسی زبانان در کلمهٔ «غَرِق» است.

(۲) حور، جمع «حَوراء» است و در پارسی غالباً مفرد استعمال میشود سعدی فرماید: حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف» و نیز «چمن امروز بهشت است تو بیرون بخرام - تا خلایق همه گویند که حور العین است»

(۳) ن ع «بسیر» و گمان بنده آنست که «مُشیر» درست باشد، یعنی اشارت کننده و راه نماینده.

باقی پاورقی در صفحه ۳۴۰

آفرین از پیِ نامِ تو نهادست خدای — همچنان کز جهتِ نامِ حسود تو نفرین
لفظ را وصفِ بدیعِ تو کند سحرِ حلال — سنگ را لفظِ ثناءِ تو دهد ماءِ معین[1]
تو گزینِ همه ساداتی و نزد تو رسید — اینک این ماه کی از سال خدا و ندیست گزین
مصلحان را ز رسیدنش سرورست سرور — مفسدان جمله ازین کار حزینند حزین
اندرین مه همه جز سورتِ خیرات مخوان — و ندرین مه همه جز صورتِ طاعات مبین
گر خرامی همه در موکبِ تهلیل[2] خرام — ور نشینی همه در محفلِ تسبیح نشین
زاهدان بر زدنِ فسق کشیدند کمان — عابدان بر سپهِ دیو گشادند کمین
ضعفا را بچنین وقت معین باش و جود[3] — تا بود جاه ترا ایزدِ دارنده معین
تا همی زینتِ گیتی ز مکین است و مکان — تا همی زیورِ عالم ز شهورست و سنین
بنده و خاشعِ عمرِ تو سنین باد و شهور — چاکر و خاضعِ امرِ تو مکان باد و مکین

## وله ایضاً

شکر بارد همی از نار دانش — قمر بارد همی از گلستانش[4]
شکر طبع و قمر نورست طبعم — همه ساله ز وصفِ این و آنش
کمر بر خیزران بسته ندیدی — یکی بر خیز و بنگر در میانش

---

پاورقی صفحه ۳۳۹
(۴) یعنی، زیراکه دست راست تو، از بسیاری بخشش از توانگری دخواسته تو گرد بر میآورد . (۵) بفتح میم خوار و بیمقدار . (۱) بفتح میم « روان » . (۲) لا اله الا الله گفتن، یا مطلق تسبیح، خاقانی فرماید «این دعوت را بگاهِ تهلیل — آمین آمین کناد جبریل » (۳) ن، ع « باش و مجیر » و ضبط متن مناسبترست
(۴) این قصیده در « ن، ع » دیده نمیشود .

زمانه رستخیز آورد بر من | زعشقِ آن کمر وان خیزرانش
بصورت ماهِ تابانست لیکن | بچشمِ من به آید آسمانش (۱)
بقامت سروِ سیمینست و آن به | کی باشد خانهٔ من بوستانش
بدان ماند کی بخز بندند و بُردند | بمصر از جاهِ کنعان کاروانش (۲)
بدان مانم کی بوء پیرهن کرد | دو چشم تیره روشن در زمانش (۳)
بماند دوش در مستی کی او بود | همی بپچید چون زلفان زبانش (۴)
رخش خورشید و می کف چو خور شد | ستاره در لبِ چون ناردانش
چه مشک آمد سرِ زلفش کی هرگز | نذارد آتشِ عارض زیانش
بجز رخسارِ او باغی ندیدم | کی باشد مشک و عنبر باغبانش
بخلقِ زینِ دین ماند معطّر | نسیمِ حلقهٔ عنبر فشانش
جمال النساء ده بوطالب کی دین را | جمال آمد جلالِ خاندانش
اجل فخر المعالی کز معالی | سزد براوجِ علیّین مکانش
جهانِ فخر و فضل و قدر و رتبت | نبوده مثل و همتا در جهانش
خداوندی کی بُرّ در چون صدف شد | ز وصفِ او زبانِ مدح خوانش
زمینِ ساکن و خاکِ گران را | سبک خواند همی حلم گرانش
همی بر آسمان جوید تفاخر | زمینِ مشرق از نام و نشانش

---

(۱) یعنی بهتر و خوشتر آنست که آن ماه تابان در «آسمانِ» دیدهٔ من جای گزیند.

(۲) یعنی «یوسف»  (۳) یعنی «یعقوب».

(۴) یعنی زبان او از مستی دوچار لکنت و چون گیسوی او گره‌گیر و پیچیده شده بود.

اومید[1] و آرزو و مهمانِ او بند | فلک باد ابدولت میزبانش
جمالِ عالم است اندر نمایش | کمالِ حکمت است اندر بیانش
ز جودِ اوست قوتِ جانِ احرار | هزاران جانِ بپیوند جانش
همه ساله ز بی عیبی و پاکی | نهانِ غیب را ماند نهانش
چنو باید خداوند و هنرمند | کی بی عیب آفریند غیب دانش
بناء علم و حکمت را بعالم | بلندی داد کلک اندر بنانش
گمانِ نیک مردان شد یقینش | یقینِ فیلسوفان شد گمانش
ز تیر مدسوء بلخ افتاد غرمم | بدان تا شاد مانم در امانش
همی تا بی جوانی خرمی نیست | جوانی باد با بختِ جوانش
چو دارد در بزرگی هرچه دارد | چه خواهم جز بقاء جاودانش

## وله ایضًا

ای با تو دلم همه وفا کرده | با من دلِ تو همه جفا کرده
نه عهدهٔ عاشقی بسر برده | نه وعدهٔ مردمی وفا کرده
ما را ببلاء عشق ره داده | وانگه بمیان ره رها کرده
اوّل نظرِ وصال فرموده | واخر بفراق مبتلا کرده
نه حجتِ عشقِ من فرو خوانده | نه حاجتِ جانِ من روا کرده
بی زلف دو تاء خویش نشیتم را | چون زلف دوتاء خود دوتا کرده

---

(۱) یعنی «اُمید»

ای سرو تو با قبای عشق تو — دُرّاعهٔ(۱) زُهد من قبا کرده
ای ماهِ تو با کلاه وخصمانت — قصدِ کُلَه و قبای ما کرده
اقرار نمی کنی بدِل بردن — من بر تو خداء را گُوا کرده
بس زود نه دیر مر مرا بینی — حال تو بزینِ وین ادا کرده
فرزانه جمالِ دینِ ابوطالب — دل طالب مدِحت و ثنا کرده
فرزندِ ضیاء دین و دنیا را — از طلعتِ خویش پُر ضیا کرده
گردون زِ غبارِ اسبِ توفیقش — در چشمِ امید تو تیا کرده
وز خاک درِ سرای او گیتی — سرمایهٔ زرّ و کیمیا کرده
ای نسبتِ تو بمُصطفی بوده — تو حلم چو حلمِ مصطفی کرده
عِرقِ تو زِ عرقِ مصطفی رفته — تو جود چو جود مرتضی کرده
نی از تو خیالِ ما خجل مانده — نی در تو امیدِ ما خطا کرده
اکرامِ تو طالبانِ حاجت را — اقبال نموده مرحبا(۲) کرده
انعامِ تو زائرانِ مفلس را — با نعمت و حرمت آشنا کرده
مدحِ تو دهانِ مادحانت را — پر گوهر و دُرِّ پُربها کرده
شکرِ تو زبانِ شاکرانت را — مأوای اجابتِ دعا کرده
امیدِ تو بیم را امان داده — افضالِ تو خوف را رجا کرده
وصّافِ تو وهم در سخن بسته — مدّاحِ تو تکیه در سخا کرده

---

(۱) نوعی از جُبّه .

(۲) یعنی « خوش آمدید » گفته .

توفیر تو در زمانهٔ فانی — تدبیر عمارت بقا کرده
بدگوی تو روی در اجل داده — بدخواه تو عمر در فنا کرده
ماه رمضان سینه و قنینه بلیش — از روی قنینها[1] قفا کرده
از شارب خمر ساخته مصلح — وز صاحب فسق پارسا کرده
دست همه مطربان فرو بسته — رنج همه ساقیان هبا کرده
ساقی همه روز خشک لب مانده[2] — مطرب همه روز[3] بی نوا کرده
آنکس که رضاء مفسدان جستی — آهنگ رضاء بار[4] خدا کرده
دستی که پیاله در هوا کردی — اکنون بدعا ست بر هوا کرده
ای مرتبت تو بلخ نامی را — با حرمت مروه و صفا کرده
چندانکه بقاست چرخ گردان را — ایزد ببقاء تو قضا کرده
خیر تو قبول و روزه پذرفته — صد عید دگر ترا عطا کرده
از روزه سعادتت عطا داده — وز عید کرامتت جزا کرده
راضی ز تو کردگار و حاجتها — در روضهٔ جود تو جزا کرده

## وله ایضاً

ای خجل با روی و زلفت روز و شب[5] — مانده‌ام با روی و زلفت در عجب

---

(۱) قِنّینَه، بکسر قاف و تشدید و کسر نون، شیشهٔ شراب، و در پارسی، نون آن مخففست.

(۲) یعنی « ماه رمضان » ساقی را همه روز خشک لب گذاشته.

(۳) در « ن ع » در مصراع اول و ثانی « همه روزه ». (۴) آفریدگار جهان تبارک و تعالی.

(۵) ن ع « از » مناسب ترست.

رویت از روز است یا روز از رخت — شب ز زلف تست یا زلفت ز شب

کرده‌ئی از روی روزی مختصر — یا سر زلفت شبی شد منتخب

روز را از لاله پوشیدی لباس — تا شبت را عنبرین کردی سلب

ای سرینت آفت تلّ سمن — ای میانت حسرت تار قصب

مانده‌ام با دیدهٔ یاقوت بار — تا ترا دیدستم از (۱) یاقوت لب

ای دل افتاده در سودای عشق — خستهٔ غاری و دور از تو رطب

گر طرب را طالبی مطلوب خویش — نزد زین الدّین ابوطالب طلب

آن جمال سادهٔ و نور شرف — آسمان فضل و خورشید نسب

جاه را قدر رفیع او اساس — جود را طبع کریم او نسب (۲)

تازه با کردار او روی هنر — روشن از دیدار او چشم ادب

نام و ننگ (۳) اوست تشریف خطاب — عرض پاک اوست تاریخ لقب

حضرتش هم مرتجی (۴) هم ملتجا — حرمتش هم منتسب هم مکتسب

مدحت او چون شراب آرد نشاط — خدمت او چون سماع آرد طرب

با شراب دل (۵) حسود او حریف — وز مراد دل عدوء او عزب (۶)

هست جودش اضطرار موج بحر — هست جدّش اختیار صنع رب

در خصال و خلق او لفظ عجم — در بنان و کلک او جود عرب

---

(۱) «ن، ع» «دای» درستست . (۲) ن، ع «سبب» درستست .

(۳) «ن، ع» «نام نیک» درستست . (۴) بصیغهٔ اسم مفعول .

(۵) «ن، ع» «ذل» درستست . (۶) تنها .

آزرا ازبذلِ او خواریٔ وذُل | جودرا بامالِ او شور وشَغَب
فعلِ بذل وبرِّ او درحرص وآز | همچنان چون فعلِ آتش درحَطب
درحسابِ بَگرَمِت تأثیر او | همچو تأثیرِ فضایل درحَسَب
ای دعاء نیکخواهت مستجاب | ای بلاکِ بدسکالت مستحب
موکبِ ماهِ مبارک دررسید | باربربستند شعبان ورجب
آتَشِ روزه زبانَه برکشید | تا هزیمت(۱) گشت ازو آبِ عِنَب
باده خوارانرا عدیل آمد عنا | روزه مهمازان رامضیب آمد نَصَب(۲)
آن کنیم اکنون کی یزدانرا رضاست | تابفزائیم شیطان را غضَب
تابوَد دربوستان سرو وسمن | تابوَد بر آسمان رأس وذَنَب
نیکخواهت باد باسور وسرور | بدسکالت باد در(۳) تیمار وتَب

## وله ایضاً

زهی درغمزه چون هاروت ساحر | بنورِ چهره همچون زُهره زاهر
بچهره جُستَه بیٔ آزارِ زُهَره | بغمزه بردَه یی بازارِ ساحر
جمالت عنصرِ حسنست ودرحُسن | نشد مثلِ تو موجود از عناصر
جفا ازطبع تورسمیست معهود | وفا ازخوی تو کاریست نادر
بزخمِ کَعبتَینِ(۴) خوبی ازمن | دل ودین بُردی احسنت ای مُقامِر

---

(۱) مُنهزم وگُریزان . (۲) بفتح نون وصاد «رنج وخستگی» .
(۳) ن اع «با» . (۴) دو طاس نَرد .

نکردی آنچ آخر کردی اوّل — نگفتی آنچ اوّل گفتی آخر
زچشمت بر حذر باشم کی چشمت — چو زلف تست بر عشاق جائر
بزلفت رغبتی دارم کی زلفت — چو خلق مجلس(۱) عالیست عاطر
بهاء شرع زین الدین کی دین را — بدین و شرع برهانیست باهر
ابو طالب طلب(۲) کار محامد — جمال السّاده عبدالله طاهر
کف بخشانش فهرست مکارم — دل رخشانش قانون مفاخر
طمع را جود او دادست سیری — امل را بذل او کردست شاکر
نشان جود او بر حال سائل — دلیل شکر او در لفظ زائر
زوصف او بنان(۳) نطق عاجز — زنعت او زبان عقل قاصر
خداوندا زبانها و بنانها — همی فضل ترا باشند ناشر
بلندی هم بنسبت هم بهمّت — کریمی هم بباطن هم بظاهر
بنسبت چون فلک قدر تو عالی — بهمّت چون مثل ذکر تو سائر
زصدرت خیره ماند چرخ سابع — زقدرت طیره گردد نسر طائر(۴)
تو در عرق و نسب فرزند آنی — کی بیدا شد بدو مؤمن زکافر
بدو گویند(۵) همی توراة و انجیل — وزو نازد محاریب(۶) و منابر

---

(۱) «ن، ع» «حضرت». (۲) «طلبگار» نوشته شود.

(۳) در ن، ع، نیز چنین و گمان من آنست که «بیان» باشد.

(۴) نسر طائر، و نسر واقع، دو ستاره اند. ظهیر فاریابی فرماید «تیغت زکلّهٔ سر بی مغز دشمنان ـ نسرین چرخ را چو همای استخوان دهد».

(۵) یعنی از او خبر دهد «یأتی من بعدی اسمه احمد». (۶) محرابها و منبرها.

ز آلِ تست قدر آن خاندان را | جنان جون دیده را از روح ناظر (۱)
تو داری از زمانه فخرِ کامل | ترا بینم ز گیتی فضلِ وافر
همی تابد جو از گردون کواکب | مرا مدح و ثنات از (۲) مدح و خاطر
اگرچه باشم از پیش تو غائب | بوذ بر دل مرا ذکرِ تو حاضر
وگرچه در حوادث صبر بهتر | نیم بی تو جو نامِ خویش صابر
همی تا نیست جاهل همجو عالم | همی تا نیست عاجز همجو قادر
تو قادر باذی و خصمِ تو عاجز | بذ اندیشِ تو مقهور و تو قاهر
سپهرت خاضع و ایّام تو طائع | خذائیت حافظ و اقبال ناصر
مبارک بر تو این ماهِ مبارک | جو حبِّ اهلِ بیت و فالِ شاعر

## و له في الترجيع

اے رویم برده پی و آتش اندر من زده | من جو زاغ ؟ از داغِ عشق تو در آتش تن زده (۳)
آئینه (۴) بردار و بنگر تا ز روی و موی خویش | آتشی با دوذ بینی آتش اندر من زده
خرمنِ صبرم بذ ابر باذ شد گر زلفِ تو | توذهاءِ مشک دیدم گردِ مه خرمن زده
عارض و رویِ تو دایم طعنه در سوسن زنند | لاله خوذ روی دیدی طعنه در سوسن زده
صد هزاران حوری اندر چین و حور اندر بهشت | از دریغت صد هزاران چاک بر دامن زده

---

(۱) یعنی از جان که در حقیقت نگران و بیننده اوست .

(۲) ن ، ع « طبع » درستست .

(۳) این ترکیب بند « شامل هفت بند » در « ن ، ع » دیده نمیشود در م ، م « من چو داغ »

(۴) آینه ، درستست .

ماه بر گردونِ گردان پاسبانِ بامِ تست
عاشقِ نامِ تو ام تا ماهِ خوبان نامِ تست

تا مرا بر سر فزوداند قضاءِ عشقِ تو | خاکِ پایت سرمه کردم در رضاءِ عشقِ تو
بندگان را شرط باشد در قضا داذن رضا | بی رضاءِ دل نباشم در قضاءِ عشقِ تو
بر دلم پیوسته کبر پاذشاهان چون کنی | گر دلِ مسکینِ من شد پاذشاءِ عشقِ تو
جانِ جانانِ منی وز جان و دل شیرین تری | خوش بوذ جان بذل کردن در وفاءِ عشقِ تو
از دلم حالی مرا دستِ تصرف کوتهست | کی رسد جانرا تصرف در سراءِ عشقِ تو

حبذا عشقت و گرچه فتنه در بازارِ اوست (۱)
خرما رؤیت کی نورِ دیده در دیدارِ اوست

خوش بوذ در دوستی باطن چو ظاهر داشتن | نظمِ زین الدین ندیمِ طبع و خاطر داشتن
طالبِ مدحت ابوطالب کی رسم و رای اوست | طالبانِ جود را خشنوذ و شاکر داشتن
اوست عبدالله طاهر کز جمالِ خلق و خُلق | نیست چون (۲) در وسعِ او باطن چو ظاهر داشتن
خویشتن را در مکانت نیست در امکانِ کس | چون جمال النساده عبدالله طاهر داشتن
در سخن دانانِ بی همتا بسی یا بی خطاست | هر کسی را در سخن همتاء صابر داشتن

هر کرا موسی و عیسی نام باشد در جهان
معجز عیسی و موسی کرد نتواند بیان

ای ثناء و مدحِ تو در لفظِ هر فرزانهٔ | خویش کرده مکرُماتِ تو زهر بیگانهٔ
افتخارِ خاندانِ جدِ خویشی در نسب | کی بوذ چون خاندانِ جدِ تو هر خانهٔ

---

(۱) خوشست . (۲) ظاهراً «جز» درستست

آنچه در تست از بزرگی کی بود در غیر تو / فعل عاقل کی شود ممکن زهر دیوانه‌ئی
در مثوبت جنس طاعت کی بود هر خدمتی / در مشابهت مثل قرآن(۱) هر افسانه‌ئی
صاحب فرزانگی را بر مدیحت وقف باد / خاطر هر هوشمندی طبع هر فرزانه‌ئی

نسبت جد از جمال تو کمالی یافتست
صورتی خود از کمال تو جمالی یافتست

در معالی وایادی تا ید بیضا تراست / در حصول شکر و منت رغبت و سودا تراست
صورت و سیرت بنزد عقل زیبا به بود / صورت زیبا تو داری سیرت زیبا تراست
در مدیحت آن اندکی دریا بخشش است / دُرّ مدحت بخش تست و بخشش دریا تراست
از تو گر ما را بود تمکین و اقبال و قبول / لاجرم شکر و ثنا و آفرین از ما تراست
خار خرما را بود وز نخل نخل(۲) و شاخ جود / خار بدخواه تو دارد لاجرم خرما تراست

زینت و آب(۳) و جمال آل پیغمبر توئی
بر درخت فضل و فخر امروز برگ و بر توئی

نیستم دریا و از مدح تو با گوهر منم / نیستم گردون و از وصف تو پر اختر منم
جعفر صادق که جد تست قولش صدق بود / چون ترا گویم ثنا پنداری آن جعفر(۴) منم
زیر پای مدحت تو در فشاند طبع من / زین سبب وقت سخن بر هر سخن ور سر منم

---

(۱) ظاهراً «قرآن نیست» . (۲) شاید درین مورد «نَخْل» ، بفتح نون وسکون خاء ، بمعنی عطا وبخشش باشد ، وبهر حال جز با توجیه بعید معنی شعر رسا نمیشود . (۳) روشنی وآبرو .

(۴) یعنی گوئی در ثنای تو مانند جعفر صادق ع راستگویم وشعر لطفی ندارد ، در «ن ، ن» برای آن جعفر ظاهراً درست وگویا معنی آن باشد که چون ترا ثنا میگویم مطابق رأی جعفر صادق ع رفتار کرده‌ام یعنی وی که تو نوادهٔ اوئی نیز ترا درخور ثنا میداند .

گردِ این گیتی بنظمِ نیک و الفاظِ بدیع | نامِ تو گسترد خواهم گر سخن گستر منم
در سخا از بحرِ اخضر بگذرم دیگر توئی | در سخن از نفسِ ناطق بگذری دیگر منم

چون چنینم در سخن بر من سخا باید نمود[2]
در سخن بعد از سخا معجز مرا باید نمود[3]

موسمِ روزه بنزدیکِ تو مهمان آمدست | میزبان چون تو نیاید نزد تو زان آمدست
نفس را شیطان همی از راهِ طاعت دور داشت | نزد ما روزه بقهر و قمعِ شیطان آمدست
ماهِ شعبان شعبهٔ بود از درختِ شرّ و فسق | خیر و زُبد و روزه ما را ضدّ شیطان آمدست
بر تو میمون و مبارک باد تا کامل کنی | طاعتی را کز بعاصی نامِ نقصان آمدست
تا نه بس مدت زگشتِ روزه دورِ فلک | عید مهمان آیدت کز روزه مهمان آمدست

## وَ لَهُ اَیضاً

ای بقامت چو سرو بستانی | قیمتِ حسنِ خویش می دانی
نیکوئی را بروی معجزه ئی | دلبری را بزلف برهانی
در حلاوت[4] برادرِ[5] شکری | در لطافت برابرِ جانی
دل بنازت بر دکی دلداری | جانت سجده کند کی جانانی
همه آرایشِ تو فردوسی | همه پیرایهٔ تو رضوانی

---

(۱) گر مخفف اگر، درین مورد مفید تحقیقست (۲) باید نمود بمعنی «باید کرد» (۳) یعنی بعد از عطای تو بر من مرا باید که در سخن معجز نمایم و آشکار کنم - بمعنی باید بکنم، نیز بی وجه نیست

(۴) ن،ع «در از» (۵) برادر

دل ستانی بجعد زنجیری — دین ربائی بزلف چوگانی
نه نگه داری انج بر بائی — نه نکو داری انج بستانی
بر رخ لاله قطر[۱] شبگیری — بر سر سرو شاخ ریحانی
اگر این خوبتر بوذ اینی — وگر آن طرفه تر بوذ آنی
ور ترا وصف خویش باید کرد — هم تو از وصف خویش درمانی[۲]
تن و جانرا بغمزه آشوبی — دل و دین را ببوسه درمانی
بزبان معجز مسیحائی — بدهان خاتم سلیمانی
نشناسند زیوسف مصری — گرت بینند رسول کنعانی
در سر من حریف سودائی — در دل من ندیم[۳] ایمانی
سر زلف ترا همی مانذ — سر کار من از پریشانی
بوسه را دلیست[۴] با تو بها — گر بها بوذی اینت ارزانی
گر بیک بوسه[۵] صد جگر بخلی — نبوذ در تو یک پشیمانی
نیستی تیغ و وقت جان بردن — بسر تیغ داذ یک مانی
صاحب الجیش سید العرب انک — نه معدی جنو[۶] نه عدنانی

(۱) بفتح قاف وسکون طاء، «باران» ودر «ن، ع» «قطره شبگیری»، ودرین صورت کسرهٔ اضافی ملفوظ نیست (۲) سعدی فرماید: گرت در آینه دیدار خویش دل ببرد — چو من شوی و بدرمان خویش درمانی»
(۳) ن، ع «نسیم» ومتن مناسبست (۴) «ن، ع» «از» درستست.
(۵) «ن، ع» «غمزه» درستست.
(۶) «ن، ع» «حواو» وضبط متن بسیاق سخن عنصری نزدیکتر است.

بوالغنائم امیر تاج الدین ‌ ‌ ‌ رافع بن علیّ شیبانی
عدلِ او راحتِ مسلمانان ‌ ‌ ‌ تیغِ او قوّتِ مسلمانی
کرد حاصل بقربتِ سلطان ‌ ‌ ‌ زینتِ(۱) خسرویّ و سلطانی
ای بذاتِ تو معتبر گشته ‌ ‌ ‌ نسبتِ بُحتُریّ و قحطانی
بَنَی شیبه انتساب کنی ‌ ‌ ‌ کی تو فخرست فخرِ ایشانی
زین سبب را کلید کعبه خدای ‌ ‌ ‌ بَنَی شیبه داشت ارزانی
کعبهٔ داد و دین خراسان شد ‌ ‌ ‌ تا تو در خطّهٔ خراسانی
بسخا بحرِ مکرمت موجی ‌ ‌ ‌ بسخن ابرِ گوهر افشانی
در ضیا با ضیاءِ خرشیدی(۲) ‌ ‌ ‌ در علوّ با علوّ کیوانی
در فراست دلیرِ معرکه‌ئی ‌ ‌ ‌ در سیاست سوارِ میدانی
صاحبِ دولتِ جهانگیری ‌ ‌ ‌ نائبِ خسروِ جهانبانی
گر خرد نقطه‌ئیست پرگاری ‌ ‌ ‌ ور هنر نامه‌ئیست عنوانی
در کفِ دستِ عدل شمشیری ‌ ‌ ‌ بر سرِ کشتِ جود بارانی
بظفر گوهرِ بها گیری ‌ ‌ ‌ بنظر اختر(۳) درفشانی
چون قدر با کمالِ تأییدی ‌ ‌ ‌ چون قضا با نفاذِ فرمانی
مرتبت را بهار و نوروزی ‌ ‌ ‌ منقبت را عیار(۴) و میزانی

---

(۱) « ن، ع » « رتبت » بهترست . (۲) « ن، ع » « خورشیدی » .

(۳) ن، ع « کوکب » .

(۴) « ن، ع » « بها » .

جون سلامت بزرک فائده‌ئی    جون سعادت دُرُست بنیانی
نکتهٔ علم ونقطهٔ خردی    شرف دهر وفخر دورانی
کر ترا باذ وابر کویذ عقل    راست کوئیست عقل وبرائی (۱)
بر موافق جو باد نوروزی    بر مخالف جو ابرِ طوفانی
مصطفائی کرفت سیرتِ تو    زان کرفتست عقل حسّانی
نه رسولی ومعجزاتت هست    نه خذائی ونیستت ثانی
دهنِ دوستان بخنبذ ذخوش    جون سرِ کلک را بگریانی
دیذهٔ دشمنان بگریذ زار    جون سرِ تیغ را بخنذانی
بر ولی وعدو بعفو وتخط    آبِ حیوان وتیغ بُرّانی
آن یکی را زنیست هست کنی    وانک هستست نیست کردانی
غرضِ دورِ جرخ دوّاری    سببِ عزِّ دینِ یزدانی
در خلافِ تو رنج ودشواری    در وفاقِ تو ناز وآسانی
کر شب وروز خوانمت شاید    تا براسبی وتا در ایوانی
کی ز تأییدِ عدل وتابشِ ظلم (۲)    جون شبِ وصل وروزِ هجرانی
پیش بینیست کلک تو کی نمانذ    غیب را ز (۳) و حدیثِ پنهانی

(۱) «ن ع» «میدانی»، وبنظر میرسد که «برآئی» یعنی «برطریقهٔ خردی» واین سخن را تصدیق میکنی، درست باشد. وبجای «راست گوئیست» «راستگویست» بهتر بنماید (۲) «ن ع» «تابش» درست نیست وضبط متن هم چندان مناسب نیست وگمان میرود «مالش» بامیم، بمعنی گوشمال وعقوبت دادن، صحیح است. امّا تشبیه ممدوح در تأیید عدل وکیفر ستم بشب وصل وروز هجران چه وجه شبهی میتواند داشت.

(۳) یعنی «ازو»

وقتِ دانائی وگهِ حکمت — دانیالی گرفت و لقمانی
گر تو معمارِ عالمی زچه یافت — از تو بنیادِ بخل ویرانی
زآتشِ تیغِ تست جانِ عدوت — چون دلِ عاشقان بریانی(۱)
تنِ بدخواهت از لباسِ حیات — همچو تیغِ تو شد زعریانی
نامهٔ عزِ من بخواند چرخ — گر تو این شعرِ من فرو خوانی
تا بود همچو روزِ تابستان — بدرازی شبِ زمستانی
نوبهارِ بقات باقی باد — تا درو کامِ دل همی رانی
تا بود دورِ آسمان باقی — نشود روزِ دولتت فانی
اثرِ خشم وسهمِ صولتِ تو — بفرازی(۲) رسید وختلانی
ضربتِ تیغ وجوشِ جیشِ تو کرد — گرگ نرا(۳) بلند مهمانی
خاکِ ختلان ز ناوکِ تو گرفت — گونهٔ گوهرِ بدخشانی

## وله ایضاً

روئیت از روم نشان دارد و زلفت ز حبش — نکند عیشِ مرا جز حبش و رومِ تو خوش
خانهٔ من ز جمالِ تو چو فردوس شدست — خانه فردوس شود با صنمِ حور افش(۴)
آتشِ عشقِ تو ام کرد پرستندهٔ خویش — ای همه آبِ جهان بندهٔ آن یک آتش
چند گوئی کی پرستیدنِ آتش نه رواست — آتشِ جنگ میفروز و میِ عشق بچش

---

(۱) «ن، ع» «بویرانی» و آن نیز نامناسب بنظر بنده «بریانی» با «و، ب» درست
(۲) فرازی، غلط وصحیح آن «فزاری» میباشد ـ منسوب بفزاره، نام پدر قبیلهٔ از «غطفان»
(۳) «ن، ع» بمرده (۴) «ن، ع» وش

تبری حرمت خورشید کی بنمائی (1) رخ — کم کنی قاعدهٔ سرو چو بخرامی کش (2)
پیش رخسار تو هستند ز حرمت همه خلق — همچو دربار که عمدهٔ دین دست بکش (3)
زنگی بن حبشی انک بنصرت برسد — گر کشد رایت منصور بسوء روم حبش
تیر ازو یافت همان نام (4) که تیغ از حیدر — تیغ ازو دید همان زخم (5) کی تیر از آرش
ای عنان باز کشیده ز تو مردان جهان — تو ز مریخ گهِ جنگ (6) عنان باز مکش
چون بخیزد ز فزع کوس تو در ترمذ و بلخ — بانگ زنهار بخیزد ز همه نخشب و کش (7)
با دل و دست تو کس را نبود بیم دمار (8) — کی بود بر لب دریاء دمان بیم عطش (9)
طبع جارست و شود باهنر ذات تو پنج — چرخ هفت است و شود بی اثر قدر تو شش
نبود تیغ ترا جز جگر خصم نیام — نسزد تیر ترا جز دل دشمن ترکش (10)

---

(۱) ن، ع، چو (۲) خوب و خوش و از سر ناز و تکبر.

(۳) دست بسینه و دست در بغل از روی احترام.

(۴) ن، ع «قدر» . (۵) ن، ع «نام»، و «آرش» پهلوانی از لشکر منوچهر که در تیراندازی بیمانند بوده است.

(۶) ن، ع «رزم» (۷) شهری در ماوراء النهر.

(۸) بفتح دال، «هلاک» (۹) بعد ازین بیت در «ن، ع» و امانت ببرد حرمت ضیغم روباه - در پناهت بگنبد ...

(۱۰) بعد ازین بیت در «ن، ع» دریزه گردند چو تو رزم کنی خود و زره - خوار مانند چو تو بزم کنی اطلس و رش » «رش» نوعی جامهٔ ابریشمین گرانبها دچشم را فر لقای تو رساند بصر - گوش را لفظ ثنای تو رساند ز طرش ) طرش بفتح طاء و راء «کری» ذ هر بزرگی نرسد در شرف و حشمت تو - هر بزی را نبود صاحب و مونس اخفش » والحق شعر خوبی نیست

نشوذ با هُنر و تربیت تیغ و سِنان | گرچه از آهن و بولاذ (۱) بسه و بش
روزِ هیجا کی اجل نیش زند چون کژدم | در هوائی کی قضا کام زند چون گرنش (۲)
خصمت از رستیم زر باز (۳) بداند بنبرد | گر بود اسب تو چون بارهٔ نوبر و ابرش (۴)
تا همی فائده روز بیابذ (۵) خفاش (۶) | تا همی تابش خورشید نخواهذ اخفش (۷)
پهلوان (۸) باش و سَر و پهلوِ بذ خواهِ ترا | شذه از آب مژه بالش و ز آتش مفرش

---

(۱) یک کلمه در متن محذوفست «ن، ع» «بود انبر وفش» و بگمان من «بود تیشه و بش» صحیح و با تحریر متن موافق ترست و «بش» یعنی بندی که از آهن و برنج بر صندوقها زنند

(۲) «ن، ع» صریحًا «گرنش» و صحیح آن «گرنبش» بمعنی «چلپاسه» سوسمار بسیار کوچک، جانوری گزنده، و عربی آن «سام ابرص» باشد و چون سبک و تند میرود قضا را در سرعت سیر بوی تشبیه کرده است.

(۳) «ن، ع» «باز نداند» درستست. (۴) اسبی که بر بدن نقطه های سپید یا مخالف رنگ پوست بدن داشته باشد (ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ برابرش تو چرخ ملمع دُمِ پلنگ).

(۵) «ن، ع» «نیابد» درستست. (۶) خُفاش «بضم اول» مرغ شب پره، شبکور، سعدی فرماید: «ماه را دید مرغ شب پره گفت - شاهدت روی دلپذیرت خوبست وانکه خلق آفتاب گویندش - راست خواهی بچشم من نه نکوست»

(۷) آنکه چشم او بفطرت ضعیف باشد یا «روزکور» و کسی که جز در شب نبیند - خاقانی فرماید: «دیده بانان این کبود حصار - روزکورند یا اُولی الابصار» (۸) بزرگ و قوی حال

# وَلَهُ اَیضاً

درشد چمنِ باغ (1) بدیبایِ مُلَمَّع (2) — پیروزهٔ گل گشت بیاقوت مُرَصَّع (3)
گر باغ نه روم است و نه بغداد چرا شد — پر اطلس و اکسون (4) ز دبیقی و مُلَمَّع
در جلوه نگه کن بعروسانِ بهاری — بر پشت و سر از سبزه و گل چادر و مِقنَع (5)
این باد سحرگاه بدین قطرهٔ باران — از چاه همی ماه برآرد چو مُقَفَّع (6)
در شوق شد این بلبلِ خوش لحن چو صوفی — تا دید کی دارد ز گُلِ دورنگ (7) مُرَقَّع
در وقتِ بهاران چه به از بادهٔ و باران — مَی در کف و در زیر گُلی ساخته مجمع
گل چون رخِ معشوقه و می بر صفتِ گل — دل بر گل و معشوقه و مَی فتنه (8) و مُولَع (9)

---

(1) درین مورد «زمین سبز و خرم و صحن و خیابان باغ» نظامی فرماید: درچمن باغ چو گلبن شکفت — بلبل با باز درآمد بگفت (2) گوناگون و رنگارنگ.

(3) گوهرنشان. (4) نوعی پارچهٔ لطیف - سعدی فرماید: «زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا» (5) بکسر میم و سکون قاف.

(6) ضبط متن غلط و صحیح مطابق «ن، ع» مُقَنَّع، بضم میم و فتح قاف و تشدید و فتح نون است - نام این شخص را «حکیم بن عطا» نوشته اند. و ابن خلکان گوید «نام او، عطاست و نام پدرش را ندانم و نیز گویند که اسم وی «حکیم» است و قول نخست مشهورتر باشد، وی از اهل مرو، بود و دعوی الوهیت داشت و دارای صورتی زشت و یکچشم بود و چون پردهٔ زرین بر روی میافکند «بمُقَنَّع» معروف گشت و ماهی ساخت که چون برمیآمد از دو ماهه راه دیده میشد در سال صد و شصت و سه هجری در قلعهٔ «سَنام» از «روستای کَش» پس از آنکه او را سخت محاصره کردند، زهر خورد و جان سپرد، و در عربی مَثَلست: «سَیفِی خَشَبِیٌّ وَقَمَرِی نَخشَبِیٌّ» شمشیر من چوبینست و ماه من ماه نخشب، (7) ن، ع «اورنگ».

بقیهٔ پاورقی ص ۳۵۸

در برون غم باغ رفیقیست موافق | برخوردن می لاله شفیعیست مُشَفَّع (۱)
ما و چمن و باغ و می لعل مصفّا | ما و رخ معشوق و سر زلف مقطّع
این عیش عدوّ شرف الدوله مبیناد | خود دشمن او کی بود از عیش ممتّع (۲)
بوالفخر عمر فخر کفات آن کی کفایت | ملک است مر او را و جز او را همه مودع (۳)
گردون معالی ز دلش یافته دوران | خورشید مکارم ز کفش ساخته مطلع
خاک قدمش جاه و شرف را شده معدن | نوک قلمش فضل و ادب را شده منبع
از حادثهٔ دهر پناهیست مبارک | وز نکبت ایام حصاریست ممنّع (۴)
ای گوهر آزادگی و تاج کریمی | در روضهٔ فضلت فضلا را همه مرتع
صد شاعر استاد بصد سال دوگانی | از مطلع یک شعر تو یابند (۵) بمقطع

---

بقیه پاورقی صفحهٔ قبل ← و تحریر متن درستست ، و مُرَقَّع جامهٔ پاره پاره بر دوخته صوفیان ، سعدی فرماید : (دولقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع - خود را زعملهای نکوهیده بری دار ) (۸) مفتون ، سعدی فرماید : ( فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر ) و نیز ( که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش ) . (۹) بفتح لام ، دوستدار و سخت دلبسته . ]

(۱) بصیغهٔ مفعول ، آنکه شفاعتش پذیرفته باشد و مردود نگردد ، حریری گوید : . . . و الشفیع المشفّع فی المحشر ، مقصود پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله است در « ن ، ع » بجای « غم » در مصراع اول ، دل ، و آن نیز وجهی دارد . (۲) برخوردار و بهره یاب (۳) بودیعت و امانت (۴) ن ، ع ، مُمَنَّع ، با دو میم و نون مشدد و مفتوح ، درست است و معنی منیع - یعنی حصار و دژی که بدشواری بران دست توان یافت ، یا دست نتوان یافت (۵) « ن ، ع » « نانید » و شاید مقصود این باشد که در دو صد سال صد شاعر استاد مطلع یک شعر ترا جواب نتوانند گفت و آن را بمقطع نتوانند رسانید .

گر همتِ والات کند قصد ببالا ‌ ‌ ‌ ‌ فرقِ سرش از سوذنِ کیوان شوذ اَصلَع (۱)
گر نام گرفتی سبب آن هنر تست ‌ ‌ ‌ ‌ آری بهنر نام گرفت ابن مُقَفَّع (۲)
مِدحت چکند آنک دنی باشد و مُمسِک (۳) ‌ ‌ ‌ ‌ شانه چکند آنک خصی (۴) باشد و اَقرَع (۵)
در خاطرِ تو بخل نگشتست چو عصیان ‌ ‌ ‌ ‌ در خاطرِ یحیی و در اندیشهٔ یوشع (۶)
در عهدِ تو اهلِ هنر و طایفهٔ فضل ‌ ‌ ‌ ‌ رَستند ز تیمار و نشستند مُرَبَّع (۷)
تا مسندِ خورشید بوذ گنبدِ رابع ‌ ‌ ‌ ‌ تا اصلِ عناصر نبوذ بیش ز اربع
ایّام تو از ذُلِّ فنا باذ مُسَلَّم ‌ ‌ ‌ ‌ بذخواهِ تو از عزِّ بقا باذ مُوَدَّع (۸)

---

(۱) آنکه موی پیش سرش ریخته باشد (۲) ابو محمد عبدالله بن المُقَفَّع، روزبه، فرزند «دادویه» دانشمند و نویسندهٔ بزرگ ایرانی نژاد، وی نخست آیین زردشت داشت و سپس اسلام آورد، ترجمهٔ کلیله و دمنه، از او و کتب «الأَدَبُ الکبیر» و «الأَدَبُ الصَّغیر» و «الدُّرّةُ الیَتیمة» از آثار مشهور اوست ـ در سال یکصد و چهل و دو هجری، سُفیان بن معاویه والی بصره، او را کشت و «عالَمِ علم را مشتی خاک»، نهفت.

(۳) یعنی آنکه پست، فرومایه و بخیل باشد با آنکه او را بستایند و مدح گویند چکار دارد (۴) اَخته ـ

(۵) کل و کچل) (۶) یعنی یحیی بن زکریا و یوشع بن نون، علیهما السّلام و ازین بیت عقیدهٔ استاد راجع بعصمت انبیا، حتی در نیّت، چنانکه شیعهٔ اهل بیت طهارت نیز برآنند، دانسته میشود.

(۷) چهار زانو، سعدی فرماید: مُرَبَّع نشسته و بحث از افلاک مُسَبَّع در پیوسته، و ظاهراً مقصود، آسوده و براحت نشستن، باشد.

(۸) یعنی، بدرود گفته و وَداع کرده، و منظور دور گشته و مهجور مانده است.

# و له ایضاً

درین برف و سرما چه چیز است لایق[1]  شراب مروّق[2] رفیق موافق

رفیق موافق شراب مروّق  عزیزند هر روز و هر وقت لایق

یکی بادهٔ خواه چون روی عذرا  برین ابر بارنده چون چشم وامق

کر از برف چون روز شد چهرهٔ شب  یکی آتش افروز چون صبح صادق

درین فصل و این وقت باده ننوشی[3]  نکوئی چه مانع نکوئی چه عایق

چو کس مطّلع نیست بر راز کیتی  چه مصلح چه زاهد چه مفسد چه فاسق

بباران شرابی بلعلی[4] و پاکی  چو رخسار معشوق و چون اشک[5] عاشق

اکر کل برفت و شقایق نباشد  مئ لعل[6] و آتش کل است و شقایق

زنطق ار فرو ماند بلبل من اینک  چو بلبل بمدح خداوند ناطق

ولیّ النّعم صدر احرار عالم  امین ممالک گزین خلایق

عمر کز عمر عدل راهست نایب  چه نایب کی همچون منوبست[7] حاذق

---

(۱) ن، ع، «دو چیز است» ن، ان «چه چیز است» و این قصیده را در بعضی تذکره ها و کتب ادبی برشید الدین وطواط سخنور مشهور نسبت میدهند و قدمت نسخهٔ متن، که در تاریخ هفتصد و چهارده هجری نوشته شده است و گویا قدیمترین نسخ موجود این دیوان باشد، برای اثبات تعلق آن با دیب صابر کافی بنظر میرسد در تمام نسخ موجود دیوان ادیب صابر نیز بنام وی دیده شده است. و بنظر بنده «چه چیز است» بطریق سؤال، که مصراع ثانی در معرض جواب باشد، از «دو چیز» بهتر مینماید. (۲) تصفیه شده. (۳) بطریق استفهام و تعجب.
(۴) «ن، ع» «بصافی» و ضبط متن ترجیح دارد. (۵) «ن، ان» و «ن، ع» «چشم»، و اشک بهتر است. (۶) یعنی شرابی که در حقیقت عین لعلست، نه تنها مانند آن، چون درین شعر، شراب

پاورقی باقی در صفحه (۳۶۲)

فزاینده اندر معالی معانی / گشاینده اندر مکارم دقائق
بدو تازه گشته رسوم اوائل / وزو زنده مانده[۱] علوم حقائق
بهمت همه سائلان را منافع / بزینت[۲] همه زائرانرا مرافق
ایا آفتابی کی مر همّت را / نجوم ثواقب طناب سرادق[۳]
کرا چون تو ممدوح و مخدوم باشد / اگر جز تو جوید کیا باشد منافق[۴]
یکی نیک به از هزاران رذاله[۵] / یکی شاه به از هزاران بیاذق[۶]
بایمان بقرآن بکعبه بزمزم / برب المغارب و[۷] رب المشارق[۸]
کی مدح تو گویم ببیدا و پنهان / سپاس تو گویم بمخلوق و خالق
ترا حق نعمت مرا حق خدمت / جز این بی کرانه حقوق سوابق
زمن بنده کفران نعمت نیاید / کی از بعد ایزد تو بوذیم رازق

---

باقیه پاورقی از صفحه قبل
ز شراب لعل مروق بجام گفت که من - چهار گوهرم اندر چهار جای مدام)، ن، ن، «شقایق نیاید»
(۷) منوب، آنکه از وی نیابت کنند، و در «ن ع» طبیعت، و متن درستست].

---

(۱) ن، ن و «ن ع» «گشته» و متن بهتر مینماید

(۲) «ن ع» «برتبت» درستست. (۳) بضم تین، خیمهٔ بزرگ.

(۴) یعنی مسلّمست وهمانا که منافق باشد، یا آنکه شاعر سؤال میکند که او کیست؟ و خود پاسخ میدهد: منافق. (۵) بضم راء، آنچه خوب آنرا برداشته و بدش را بجای گذاشته باشند و در «ن ع» «رذیله» و متن درست‌تر مینماید. (۶) جمع «بیذق» معرب پیاده، باصطلاح شطرنج.

(۷) ن، ن و «ن ع» «برب المشارق». (۸) بعد ازین بیت در «ن ع» «تو متبوعی و جمله در فضل تابع / تو مسبوقی و جمله در جود لاحق» و گمان من جای این بیت بعد از «کرا چون تو ممدوح ....» باشد.

بجویم فراقِ تو و خدمتِ تو ‌ ‌ ‌ وگر گردم از جانِ شیرین مفارق
بمدحِ تو دارم همیشه تعلق ‌ ‌ ‌ ز غیرِ تو دارم گسسته علائق
ولیکن تو در حقِّ من بنده اکنون ‌ ‌ ‌ چنان نیستی چون بایامِ سابق
بتوفیقِ بی حدّ تشریفِ بی مر (۱) ‌ ‌ ‌ باکرامِ فائض بانعامِ فائق
بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت ‌ ‌ ‌ چه برکت بود درمیانِ دو سارق
نبینی کی تا ابرِ نیسان نبارد ‌ ‌ ‌ معطر نگردد نسیمِ حدائق
سخن بی نوازش بلندی نگیرد ‌ ‌ ‌ چنین دان حقیقت برین باش واثق
همی تا سپهرست و بروی کواکب ‌ ‌ ‌ همی تا زمین است و در وی طرائق (۲)
بشادی همی زی و رامش (۳) همی خور ‌ ‌ ‌ خدایت نگهدار من شرِّ فاسق

## و له ایضاً

نوبهارِ بدیع بی همتا ‌ ‌ ‌ همتی بذل کرد بر صحرا
تا بتأثیر (۴) بذلِ همت او ‌ ‌ ‌ گشت صحرا بدیع بی همتا

---

(۱) مَر، بفتح میم و سکون راء، شمار و حساب و اندازه، و لفظی فارسیست و بنا براین «بیمر» یعنی بیشمار و بی اندازه و بسیار و بیحد. (۲) جمع طریقه، بمعنی سیرت و مذهب. (۳) «ن، ا» برامش همیخور، یعنی با رامش و آسودگی و ساز و نوا و عیش و طرب و آهنگ خنیاگری بنوش و نعمت جهان بخور و وقت خوش دار. (۳) اشارتست بآیهٔ کریمه: «وَمِن شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ» یعنی از شرّ شب تاریک آنگاه که ظلمت وی منتشر و گسترده شود (۴) ن، ع «زتأثیر»

هر کجا گشت همی مندل — بی گمان نغمتی شوذ پیدا (1)
ابر بر باغ عاشق است و لیک — هست معشوقِ او قرینِ جفا
کین بگرید چو دیدهٔ وامق — وان بخندذ چو چهرهٔ عذرا
گر وفا داشتی بخندیذی — هیچ معشوق را نماند وفا
دهنِ لاله را سرشک سحر (2) — کرد پر تازه (3) لؤلؤِ لالا
گر نوا بلبلِ نوآئین (4) یافت — لؤلؤ اندر دهان لاله چرا
راست گوئی کی از کمان برود — تیر حکمِ زمانه جز بخطا
کارها گر براستی بوذی — راست بوذی بنفشه را بالا
قامتِ پیر اگر دوتا باشد — راست بر رفته قامتِ برنا
عمرِ سرو از بنفشه بیشتر است — از چه شد قامتِ بنفشه دوتا
نرگس آن حال کی بپسندیذی — گر نبودیش (5) دیده نابینا
آن گلِ سرخ برکران (6) چمن — زرد گل را همی کند رسوا

---

(1) بعد ازین بیت در «ن ، ع» «باد چون زائران ببستان تاخت - انگه از بوی خوش گرفت نوا
هر که حاجت باهل بردارد - زود بیند مرادِ خویش روا - نغمتِ عشق عاشقان بفزود - نغمهٔ بلبل بدیع
نوا . (2) «ن ، ع» «سحاب» مناسبت . (3) «ن ، ع» «باز پر کرده»
و متن درستست . (4) بنظر بنده «نوائین» از نوائیدن ، بمعنی «نواگر» مناسبت
نه اینکه کلمه از «نو» و «آئین» مرکب باشد .
(5) «ن ، ع» «نبودیش» درستست .
(6) «ن ، ع» «بین بطرف» .

کی من از لعل گشته ام بی می [1] — زرد چون مانده‌ئی تو بی صفرا

یا بد اندیشِ خواجهٔ کی همی — زرد روئی نگردذ از تو جدا

من چو رخسارِ نیکخواهانش — هر زمان لعل [2] ترکنم سیما

جایگاهِ امان امین الملک — والیِ رای و همتِ والا

شرف الحضره آنک حضرتِ اوست — کعبهٔ حاجتِ همه فضلا

سببِ عمرِ عدل و فضل عمر — چون عمر حایل [3] خلا بملا

آسمانی کی آسمانِ برین — جوید از قدرِ او همیشه علا

آفتابی کی آفتابِ فلک [4] — خواهد از رای او همیشه ضیا

آن نبوذ با علوِ [5] این جو زمین — وین نبوذ با ضیاء ان جو سها [6]

رازی از طبعِ او قوی گروذ — همچو دعوی مدعی بگوا

رفتی [7] از دستِ او ضعیف شوذ — همچو طاعاتِ بندکان زریا

از حسابِ عطاش در مانذ — انک احصا کند حسابِ حصا [8]

---

(۱) «ن ع» «بی من» نسخه بدل «ببین که من لعل گشته ام چون می» و بگمان من اصل حقیقت «کی من از لعل گشته ام بی می» و «کی» رسم الخط قدیم، بمعنی «که» حرف ربط، میباشد و این بیت و دو بیت بعد از زبان گل سرخ در خطاب بگل زرد است. (۲) ن ع، «لعلگون». (۳) یعنی مانند عمر، خلیفهٔ ثانی، کار او در خلوت و نهان و آشکار و عیان یکسانست، نه مانند آنان که «چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند». (۴) ن ع «منیر» مناسبتر است. (۵) ن ع «علو» (۶) یا «سُها» ستارهٔ نهان و خرد، از بنات النعش صغری، یعنی در میان این و، تفاوتیست که از آفتاب تا بسها. (۷) «ن ع» رُفتی، بضم راء، درستست، یعنی بخل و امساک. (۸) حَصا، بفتح حاء، سنگریزه

گرچه سیصد جو میرکِ سیناست[1] | اوست مقلوبِ میرکِ سینا[2]
جود عبرا[3] و طبع او عروه‌ست | بس بغایت رسید عشق و هوا[4]
گر بجانش طمع کنی گوید | هان هلا بازگونه[5] کن عفرا
لیکن ایزد نیافرید دلی | کین طمع دارد اندرو ماوا
آسمان و سعودِ وی شده اند | فتنه بروی چو سعد بر اسما
تا چو باران بر و همی[6] بارد | هر زمان نو سعادتی ز سما
برج جوزا جواز او دارد | اوج خورشید از آن بود جوزا
فضلِ او بی کرانه چون دریاست | لفظِ او گوهرِ بلند بها
سایل از لفظِ او گهر باشد[7] | نه بدیع است گوهر از دریا
هر کجا رفق او پدید آید | بدماند ز سنگ خاره گیا
هر کجا بأسِ[8] او نماید روی | موم گردد زبیمِ او خارا
خلقِ او را صفت همی گفتم[9] | خاک بوسید[10] عنبرِ سارا

---

(۱) آیا مقصود از «میرک سینا» فیلسوف بزرگ ابوعلی سینا میباشد که مقام وزارت و امارت نیز داشته است وکاف «میرک» مفید تعظیم (۲) یعنی او انیس کریم» است. (۳) «ن ع» «عفرا» درستست و آن نام معشوقه ایست. (۴) «ن ع» «روز بخشندگی و گاهِ سخا». (۵) ن ع، «بازگونه». (۶) ن ع، «همی براو». (۷) ن ع «یابد» مناسبتست. (۸) «بأس» شدت و قوت (۹) «ن ع» «گردم» بهترست (۱۰) «ن ع» «پوشید» ومتن درستست.

همتش را ثنا همی گفتیم — سر فرو برد گنبد خضرا
خدمت بزم او کند شب و روز — طرب انگیز از آن بود صهبا
عنبر خلق او برد به باغ — زان سبب خوش بود نسیم صبا
از جهان حصهٔ مخالف اوست — رنج بی ناز(١) و خار بی خرما
تا بود بهرهٔ موافق او — شب بی روز(٢) و صبح بی فردا
ای بهر خوبی از ملک(٣) درخور — ای بهر نیکی از زمانه سزا
کی(٤) تواند سزاء و درخور او(٥) — گفتن(٦) از بندگان دعا و ثنا
تا بقا و فناست در گیتی — از بقاء تو دور باد فنا
کمترین نعمت ولیت نشاط — بهترین راحت عدوت بلا
دیدهٔ دولت تو نادیده — هیچ روی شماتت(٧) اعدا
بر سر نامهٔ سعادت تو — زده توقیع جاودانه بقا

---

(١) تنعم و آسایش و بهره‌مندی از رفاه و تن آسانی و خوشگذرانی ، و ازین مقوله است « نازنین » در شعر سعدی : « دیر و زود این شخص و شکل نازنین — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار » .

(٢) « ن ، ع » « روز » ترجیح دارد .

(٣) ن ، ع ، « فلک » بسیاق سخن نزدیکتر است .

(٤) بمعنی « که » یعنی « کدام شخص » . (٥) ن ، ع « تو » مناسبست .

(٦) « ن ، ع » « گفت » .

(٧) بفتح شین ، خوشحالی ( از بدبختی و ابتلای دیگران ) .

## وَ لَهُ اَیضاً

قدِ من شد چو دو زلفِ بُخَم دوست بُخَم — دلِ من شد چو دو چشمِ دُژَم دوست دُژَم (۱)

دل دژم گشت و قدم خفته (۲) (۳) وزین گونه بُوَد — دیده چون چشمِ دژم بیند و زلفین بُخَم

عشقِ زلف و لبِ معشوق شکیبم بستد — پیشهٔ عشق همه وقت چنین بود نَعَم

دلِ من وقفِ لب و چشمِ صنم گشت و سزد (۴) — کیست کو دل نکند وقفِ لب و چشمِ صنم

همه وقت ز عشقش ستم و ظلم (۵) کشم — عشق گوئی همه خود معدنِ ظلم است و ستم

چشمِ من چون بن خط و ز لفینش ببیند بیند — عزّ و ذلّ و بد و نیک و عمل و عزل بهم

زلف و غمزه (۶) بمن نوش همی بخشد و نیش — من بدین عیش و تعب بیش همی بینم و کم

سببِ آه (۷) و غمم زلف و لبش گشت و کی دید — مشک و مَی کو سببِ آه شد و موجبِ غم

سخنش هست بتلخی (۸) سببِ وحشتِ دل — دهنش هست بتنگی سببِ دهشتِ دم (۹)

دلِ من (۱۰) گشت چنین خسته بمشکین زلفش — بس نکوئی ز چه شد دیدهٔ من معدنِ دم (۱۱)

---

(۱) دِژَم ، بکسر دال ، سرمست و مخمور و در « ن ، ع » در مصراع ثانی بجای « دوست » « دیار » مکتوبست و در « ن ، ن » چنین مسطورست (درین قصیده التزام کرده که الف نباشد و را نیز نیست) و درست آنست که درین قصیده تنها الف نیست . (۲) درین مورد ، اندوهناک و رنجور و بیمار و آشفته .

(۳) خمیده ، و در « ن ، ع » خم شد . (۴) ن ، ع « گشت بلی » نسخه بدل ، « گشت و روا ست » « گشت و خوشست » و بنده گمان میکنم « گشت و سزید » یعنی سزا و بجا بود ، از همه بهتر و مناسبتر و بضبط متن نیز نزدیکتر . (۵) « ن ، ع » « جور » . (۶) « ن ، ع » « از لب »

(۷) « ن ، ع » در دو مصراع بجای آه ، « درد » درستست . (۸) ن ، ع « بسخنی سبب محنت » و متن ترجیح دارد (۹) بعد ازین بیت در « ن ، ع » « بد و لعلست همه خوبی و کشی و خوشی - بنگین بود همه مملکت و دولت جم » یعنی سلیمان علیه السلام . (۱۰) دلِ من ، نوشته شود . (۱۱) حزن و در ن ، ن و ن ، ع « دم » و ضبط متن ترجیح دارد .

زلف مشکینش بدل جستن من موصوفست — چون دل مؤمن ملک بتوفیق و همم

قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم — قبلهٔ همت و قسط نعم (۱) و دشمن لَم

بهمه وجه مسلّم بهمه مجد مثل — بهمه فضل مقدّم بهمه علم علم

زنده زو گشت همه نام بزرگی نه عجب (۲) — کی شوذ زنده جو پیوسته نبوذ کشت ز نم

مدح فضلش نبوذ جز همه مقصود سخن — جود دستش نبوذ جز همه محسود دیم (۳)

یم (۴) بوذ معدن لولو و یقین گشت کهست (۵) — سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ و یم

حکمت و جود بدستش و دل او منسوبند (۶) — کی بکف عمدهٔ جودست و بدل گنج حکم

نیست ممکن کی بوذ دشمن منحوس جو تو (۷) — چه کند جهد و تکلّف چه کند خیل و حشم

نبوذ فضل جو نقص و نبوذ نیک جو بد — نبوذ علم جو جهل و نبوذ مدح جو ذم

بی کفش هست همه دعوی همت مشکل (۸) — بی دلش هست همه معنی حکمت مبهم

دل و طبعش سبب حکمت و فضلند و بلی (۹) — نبوذ نسل و نسب جون نبوذ پشت و شکم

وقت عفو و که خشمش بکف دشمن و دوست — سم بمعنی همه چون نوش بوذ نوش جو سم

---

(۱) بهره و نصیب «آری» و دشمن «نه» یعنی موافق با قبول و انجام حاجت و مخالف ردّ آن (۲) «ن، ع» «زنده گر گشت بعدلش چه عجب مزرع عدل» (۳) دِیَم، بکسر دال و فتح یاء، جمع «دیمه» باران پیوسته و آرام بی رعد و برق، و بمعنی مطلق باران نیز استعمال شود. ابو بکر خوارزمی گوید: «لا تَمدَحَنّ ابنَ عبّادٍ و إن هَطَلَت - كَفّاهُ بالجودِ حتّی فاقَتِ الدِّيَما» یعنی هان تا ابن عبّاد را نستائی و اگرچه دو دست او بهنگام بخشش ریزش کند که از باران برتر باشد. (۴) «دریا» (۵)
«غلطست» «او» وبجای، بدلش و بدست «ن، ن» «وی» ن، ع (۶) نوشته شود «که هست»
زیرا در این قصیده الف نیست، و «وی» ترجیح دارد (۷) ن، ع «وی» (۸) ن، ع، «باطل» ترجیح دارد

باقی در صفحهٔ بعد

فلکی گشت بهمّت ملکی گشت بخُلق — ملکش بندهٔ خُلق و فلکش تحتِ قدم
خدمتش هست همیدون بوسیلت کعبه — مدحتش هست همیدون بفضیلت زمزم
قلمش معجزهٔ عقل شد و هست عجب (۱) — کی همی جلوه کند فعلِ نبوت ز قلم (۲)
هست موصوف بطبعش (۳) بلئیمی جیحون — هست منسوب ز دستش ببخیلی قلزم (۴)
هست عزمش بهمهٔ وقت چو فعلش محمود — هست فضلش (۵) بهمه وجه چو حزمش محکم
قبلهٔ خلقِ عجم گشت بدست و دل و طبع — کس بدین منقبت و فضل نخیزد ز عجم
گشت مخصوص وجود و عدمِ جود بدو — نه جنو دید وجود و نه جنو دید عدم

---

پاورقی از صفحهٔ قبل
(۹) ناصر خسرو فرماید : « فریفته شده بگشت در جهان و بلی ـ چنو فریفته بود این جهان فراوان را »

---

(۱) « ن ، ع » « انیث » بسکون نون . (۲) بعد از این بیت در « ن ، ع » نیست پیش : قلمش قیس سخنگوی فصیح ـ هست ز دستخش صابی و عیسی معجم » قیس ، غلط و صحیح آن « قُس » است ، یعنی قُس بن ساعدهٔ ایادی ، و مراد از « صابی » ابواسحق ابراهیم بن هلال الصّابی ، معاصر امیر عضدالدوله دیلمی و مؤلف کتاب « التاجی » است که گویند بامر آن پادشاه کشته شد . و مقصود از « عیسی » را ندانستم و « مُعجَم » درین مقام ، یعنی الکن و نافصیح ، و در « ن ، ن » « صولی و عُتبی » و این ضبط درست و با توجه بآنکه این قصیده الف ندارد « صابی » غلطست ـ اما « صولی » ابواسحق ابراهیم بن العباس بن محمد بن صول ، کاتب و شاعر نامبردار یست که در سال دویست و چهل و دو هجری ، در زمان خلافت المتوکل علی الله عباسی ، بدرود زندگانی گفت . و « عُتبی » نویسندهٔ مشهور و بلیغ ، ابونصر محمد بن عبدالجبار عتبی صاحب تاریخ یمینی میباشد که آنرا در شرح جنگهای سلطان محمود بن سبکتگین غزنوی بزبان تازی نگاشته ، و ابوالشرف ناصح بن ظفر بن سعد منشی جرفادقانی ، در سال ۶۰۳ هجری ، بپارسی ترجمه کرده است (۳) « ن ، ع » « طبعش » . وضبط متن را بهتر میدانم ، زیرا یکی از معانی « ب » مقابله است یعنی در مقابل و در برابر طبعش : (۴) زاء را بضرورت باید بفتح خواند . (۵) « ن ، ع » « رایش »

خدمتی[1] کفتم وزین بیش نکفتند چنین | خود چنین خدمتِ[2] مخدوم که کویند زخدم
عزّ وصحّت ز فلک حصّهٔ مخدوم منست | حصّهٔ دشمن ملعونش همه ذلّ وسَقَم[3]
جو مَیش دولت وگشته همه شغلش منظوم | بنعمش نعمت وعیشی[4] بهمه خوبی ضم[5]

## وله ایضاً

گرانیست[6] دل در کف دلبری | نیابد بکامِ دل از دل بری
بر از دل بکام دل آنکس بوَد | کی دائم بوَد در برش دلبری
ولیکن چه درمان[7] کی اندر جهان | نماند همی دلبری در بری
نکه کن بدان باغ دلبرکی بود | کُشاده در هر دلی را دری
بهر طرفِ او خرمن لالهٔ | بهر کامِ او تودهٔ عنبری
از و هر درختی یکی خسروی[8] | سَرِ هر یکی را بدیع افسری
بپیمانِ هر افسری کشوری[9] | بفرمانِ هر خسروی لشکری

(۱) ن ع «مدحتی» (۲) ن ع «مدحت» (۳) بفتحتین «بیماری یا طول مرض» مانند سُقم، بضمّ سین وسکون قاف. (۴) ن ع «بر نعمت وی دولت ضم» (۵) در ن ن، بعد ازین بیت «هست محذوف ز مُعجم ز نخستین و دُوم – این قصیده که همه موجب عزّست وسقم» مصراع اول درست وصحیح مصراع دوم مطابق ن ع «چنینست داین قصیده که بود خوبی دی جلبه بهم» وهمانا این بیت الحاقیست. (۶) «ن ع» «گرانیست» یعنی هر که رانیست، درست ست. (۷) «ن ع» «واند؟». (۸) «ن ع» «بپا هر درختی چو یک خسروی» ومتن درست ست. (۹) «ن ع» ملکتی.

ز بی مهری لشکرِ مهرگان — ببینی کنون افسری بر سری
بهار از زمرد همی از درخت — در آویخت چون دلبری زیوری
خزان زان زمرد همی زر کنند — زهی من غلام چنین زرگری
بدیدار این طرفه صنعت رواست — کی بینا شود چشم هر عبهری
هم اکنون خزان بینی از شرم — درآرد بکافور گون چادری
بباغ اندر از میوه چندین بتان — ندانم که آراست بی آزری
درخت انگهی کاسمان گونه بود — ندیدم چو اختر براو پیکری
کنون کاسمان رنگِ او بازخواست — بدید آمد از هر سوئیش اختری
بگوهر نماند(۱) همی سیب سرخ — شنیدی چنین کم بها گوهری
گرانی(۲) باختر بماند رواست — کی او مادری بود و این دختری
چرا نار ماننده اخگرست — کی ناید چنین سودمند اخگری
چو انگور مر باده را مادرست — روانرا براحت بهین رهبری
فدا دارد از بهرِ فرزند جان — چنین مهربان کم بود مادری
بفرزندِ او جان بپرورگیست — چنو در جهان نیست(۳) جان پروری
نه چون می طرب گستری دید کس — نه چون خواجه هرگز درم گستری

---

(۱) «ن ع» «بماند» درستست . (۲) این ضبط غلطست و در «ن ع» «گرانی»
و گمان بنده «گرابی» بضم کاف پارسی ، بمعنی گلابی ، که نوعی میوه باشد ، درستست .
(۳) «ن ع» «هیچ» درستست .

عمید و عماد همه مملکت — مهین حق گزاری بهین مهتری
عمر کاندر احکام عدل آمدست — هر انگشت از دستِ او عُمَّری (۱)
نه بی شکر او برزبان نکته ئی — نه بی مدح او در جهان دفتری
نه چون حکم او عدل را محکمیست — نه جز کلکِ او ملک را داوری (۲)
نه جان را بیابستگی دیگریست (۳) — نه او را بشایستگی دیگری (۴)
نه محکمتر از حزم او جوشنیست — نه برّان تر از کلکِ او خنجری
نه در عیبِ (۵) او عیب را مظهریست — نه از علمِ او غیب را مضمری (۶)
بهار ار اشارت کند بر زمین — بدید آید اندر زمان کوثری
بخشم ار نهد چشم بر آسمان — ثریّا برابر شود با ثری
بجوهر عرض قائم آمد و زوست — قیامِ مهماتِ هر جوهری
گر او در سر از مهر او مغز نیست — بگردن دراز غم بود چنبری
کجا ذو الفقاری کند کلکِ او — ببینی تنی بی (۷) سر عنتری
کجا قوّتِ دستِ اقبالِ او — ساری (۸) نسنجد درِ خیبری

---

(۱) تشدید میم برای ضرورت . خاقانی فرماید : « آن عقل مدو گفته که ای عمرِ عثمان - هم عمرِ عثمانی و هم عُمرِ خطّاب » ناصر خسرو « دستش بگیرد حیدرم دستم بگیرد عُمَّرش » (۲) بعد ازین بیت در « ن ، ع » نا قرارِ حریش را منکری نیست - نه معروفِ را ویش را منکری » (۳) ن ، ع « بهتر نیست » بهتر ست (۴) یعنی « نظیر و عدیل و همتا » . (۵) در « ن ، ع » نیز چنین و گمان میکنم « عیب » درست باشد یعنی در سرائر و نهان سرشت او ، (۶) یعنی از ستر غیب و راز نهان ، چیزی بر او پوشیده نیست . (۷) « ن ، ع » « با » درست است . (۸) ن ، ع « بیازو بسنجد » و درست نیست و گمان من « بیاوی نسنجد » صحیح و معنی آنست که « باندازهٔ باوی وزن ندارد » خاقانی فرماید « پس باکه بوزن همسر آیم - گر با تو بوزن کمتر آیم »

کرا عنتر و خیبر آیذ بدست ببایذ دل و زهرهٔ حیذری
هنر گر بکردوذ بجهان(۱) نیابذ به از کلک او ذرخوری
بوذ در صفِ عاذ بذخواهِ او از و هر صریری یکی صرصری
نه تابنده از طاعتِ او سریست نه پاینده باز حزمِ او مغفری(۲)
جو آبرا رکو بهر نه آبستنست چه دارذ خرو شنیذنِ تنذری
سرِ شرع و علمِ مسلمانی اوست ولیکن سرش جون دلِ کافری
خرذ اعورِ دوربین خواندش جنین دوربین دیذه‌ئی(۳) اعوری
خذاوندا گر پیشِ خدمت نیم(۴) همی گیرم از رنجِ دل کیفری
همی گردم اینک خرذ کرده گم جو گردی درین بی‌نوا گردری(۵)
گهی جامه جون خرمنِ لاله‌ئی گهی دیذه جون حوضِ نافری
نه چشمِ مرا صورتِ لعبتی نه گوش مرا نغمتِ(۶) مزمری
زترمذ بر آون جنان آمذم(۷) جو با گوهری سوءِ بذگوهری

---

(۱) «ن ، ع» «بگردِ جهان» درستست . (۲) حرو .

(۳) «ن ، ع» «دیدهٔ دوربین» . (۴) «ن ، ع» «امیرا من از دوری درگهت» وضبط متن درست وبسیاق سخن نزدیکست و «خداوند» یعنی «ای خداوند» بحذف حرف ندا

(۵) از معانی «گرذر» بروزن «صرصر» معنی «شهر» مناسب ترمینماید ، یعنی درین شهر که از ساز و برگ زندگی بی بهره وبینواست ، واین بیت در «ن ، ع» نیست .

(۶) «ن ، ع» نغمهٔ ، و «مزمر» بکسر میم اول وسکون زاء وفتح میم ثانی ، مخفف «مزمار» بمعنی «نی» است . (۷) «ن ، ع» «بدینسو» .

بآخر چو بلعام باطل شدم (۱) ... وز آغاز بودم چو بنیامین بری

بران کاندرین ره بدیدی مرا ... بر اسپی نشسته بدیدی خری

چو گیتی مرا مرکبی زیر ران ... ز پای و رکاب نبش لنگری

رسیدیم و این شهر با شهره مُد (۲) ... کی و یدنش در دیده زد نشتری

درو بابنا گشته هر بی نبی (۳) ... برو چون علی علیه السلام گشته هر قنبری (۴)

نه در قوم او قیمت مردمی (۵) ... نه در باغ او قامت عرعری

نه جز سرد و بی تاب طبع دلی ... نه جز خشک و بی آب جوی و جری (۶)

کنون اندرین شهر بی برمنم ... دوم بالشی و سیوم بستری

---

(۱) بلعم ، بفتح باء و سکون لام و فتح عین یا « بلعام » بهمین ضبط ، باضافه الف قبل از میم ، زاهدی مستجاب الدعوه از بنی اسرائیل که در پایان کار از مقام قرب رانده گشت . (۲) « ن ، ع » « رسیدم با این شهر با شهرتی » و بنده گمان میکنم « رسیدیم و این شهر با شهره دید » یعنی : رسیدیم و این شهر با شهرت و نامدار را دیدیم ، درست باشد و در موقع عطف ضمیر را ، در جمله معطوف علیه که فاعل معطوف جمع باشد ، هم مفرد و هم جمع میتوان آورد - مثال اول - انوری فرماید : « قاصدان بی حجاب بر ذابرو - درشدند اوّلا و خدمت کرد » یعنی خدمت کردند . سعدی فرماید : « دوستان آمدند تا لب گور - قدمی چند و باز برگردید » ، یعنی برگردیدند ، و مجوّز حذف ضمیر جمع ، قرینه مقالیه است . مثال دوم : حکیم عمر بن ابراهیم خیام فرماید : « آنانکه محیط فضل و آداب شدند - در جمع کمال شمع اصحاب شدند - ره زین شب تاریک نبردند برون - گفتند فسانهٔ و در خواب شدند »

(۳) « ن ، ع » « بی بنا » غلط است و متن صحیح .

(۴) یعنی هر زیردست سرور و هر بنده خواجه گشته . (۵) « ن ، ع » « غیرت » و متن مناسب .

(۶) جر ، بفتح اوّل ، شکاف و گودال .

نه مشک مرا یافته نافه ئی (1) — نه عود مرا ساخته مجمری
چه غمها خورد دل کی ماند جدا — چنین خاطری از جهان منبری
ایا (2) نقش کلک تو بر روی و رخ (3) — چو بر سوسنی رشته سیسنبری
مرا روز هم رنگ سیسنبرست — مرا دیده هم گونه معصری (4)
بهر ساعتی باذ تر مد مرا — بسوزد دل و جان بگرم آذری
باسبی نجستی رضاء رهی (5) — ببندیش از بهر من استری
ولیکن شرنکی کی حاصل بوذ (6) — سوی من به از وعدهٔ شکری
باستر نیرزد چو من بنده ئی (7) — باسبی نیرزد چنو چاکری
اگر بیش او (8) بوذمی بستمی — ز خدمت گری بر میان میزری (9)
الا تا هوا و آتش و خاک و آب (10) — بوذ مایهٔ جان هر جانوری
ازان می کی جانرا زیادت کنند — همه سال (11) بر دست تو ساغری

---

(1) «ن ع» سوخته آتشی، و هر دو مناسبست (2) «ن ع» «ایا» درستست.
(3) «ن ع» «لوح» مناسبست. (4) شط، و در «ن ع» عنبر و نامناسبت
(5) ن ع، «چو اسبی نبخشی مرا از کرم» و ضبط متن اولیست. (6) «ن ع» ولیکن شریکی که حامل بود» و آن غلط محض و صحیح «ولیکن شرنگی که حاصل بود» میباشد - یعنی در نزد من زهری که در دسترس و آماده و نقد باشد، بهتر از شکر نسیه و موعود ست. (7) «ن ع» صحیح بیت اینست: باستر نیرزد چو من بنده - باسب ار نیرزد چو من چاکری» (8) «ن ع» «تو» درستست
(9) لُنگ، بضم لام (10) «ن ع» «آب و خاک».
(11) یعنی در تمام مدت سال، سعدی فرماید: «شب همه شب انتظار صبح روئی میرود - کاین صباحت نیست خورشید جهان افروز را».

شرابی کی خورشیدرا محرم است — همی خور بدیدار زهمه منظری (۱)
نه هست از تو امیدرا چاره (۲) — نه خورشیدرا چاره از خاوری
همی تا ستایش بود درجهان — ستایش بر از هر ستایش گری
ز دفتر چو این خواندی آنرا بخوان — چنین خواندم امروز در دفتری (۳)

## وله في الترجيع

تا فتنه گشتم آن صنم سیم ساق را — بگماشت بر سرم چو موکل فراق را (۴)
نام صنم پرست نهادند عاشقان — از بس پرستش آن صنم سیم ساق را
عشقش وثاق ساخت دلم را و هر زمان — از آتش فراق بسوزد وثاق را
چشم و دلش بخون دلم متفق شدند — تدبیر چیست دفع چنین اتفاق را
دعوی دوستیش نفاقست (۵) در دلم — وینک درست کرد نفاقش نفاق را

---

(۱) ن ، ع ، صحیح بیت چنین است : « شرابی که خورشید را منظر است — همی خور بدیدار که منظری »
(۲) یعنی امید از تو ناگزیر است و بتو نیازمند چنانکه آفتاب بمشرق .
(۳) این قصیده در استقبال قصیدهٔ منوچهری است (چنین خواندم امروز در دفتری - که زنده است جمشید را دختری ) .
(۴) این ترکیب بند در « ن ، ع » مسطور نیست .
(۵) گویا « نفاقست » بفتح نون ، باید خواند ، یعنی رواج دارد و بازارش گرم است و اینک نفاق ، بکسر نون ، دوروئی او گرمی بازار دوستی او را در دل من بحد کمال رسانید ، و بهرحال از تکلف خالی نیست .

گر من ز عشق او بخراسان دمی زنم — آن دم خطر بُوَذ کی بسوزد عراق را
دارم دلی کی سوختهٔ اشتیاقِ اوست — جز وصل او چه چاره بُوَذ اشتیاق را

آبم ببرد دلبر و چشم پرآب کرد
جان مرا بر آتشِ هجران کباب کرد

گر دل اسیرِ دلبری باک نیستی — از نامِ صبر دفترِ من پاک نیستی
زان عاجزم کی نیست مرا داروءِ وصال — ورنه ز دردِ عشق مرا باک نیستی
گر زانِ هانِ تنگ غمی نیست در دلم — عیشم بتنگیِ دلِ غمناک نیستی
گر هستی آفتابِ فلک را جمالِ او — فریادِ من ز عشق بر افلاک نیستی
گر هستمی چو پیرهن او ترا(۱) حریف — از جورِ عشق پیرهنم چاک نیستی
چشمش بزهرِ غمزه نبردی غمانِ(۲) من — گر در لبش منافعِ تریاک(۳) نیستی
گر آبِ چشم و آتشِ دل نیستی مرا — دائم چو باد بر سرِ من خاک نیستی

تا در نقابِ هجر نهان گشت روی او
بر روی من ز خونِ دلِ من خضاب کرد

ای ترک با من از خطِ پیمان برون مشو — در بدخوئی ازین کی شدستی فزون مشو
در راهِ عشق جانِ مرا رهنمون شدی — در راه فتنه دینِ مرا ر(ا) همنون مشو
صد ره ز عشق آبِ دو چشمم چو خون شدست — یکره بگو کی آبِ دو چشمم کی خون مشو

---

(۱) ظاهراً «وُرا» مخفّف «او را» درستست.

(۲) جمع «غم» با الف و نون بسیاق پارسی، کمال الدین اسمعیل فرماید «تنها دل منست گرفتار در غمان — یا خود درین زمانه دل شادمان کمست»

(۳) تریاق و پادزهر. حافظ فرماید: «اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک»

از بهر دل ربودن من همچو جادوان — یکباره بند و حیلت و مکر و فسون مشو

با من چو دل بمهر و هواء تو داده ام — گر پیش از این شدستی باری کنون مشو

از اشک دیده پردهٔ اسرار من مدر — یکبارگی بپردهٔ هجران درون مشو

گرچه دلم ز عشق تو در بند بندگیست — آخر ز بند بندگی من برون مشو

از رحمت آفرید جمال ترا خدای

پس چون نکث رحمت تو دلم را عذاب کرد

تا بر مه از شب و شبه زنجیر کرده اند(۱) — روز مرا بگونهٔ شب گیر کرده اند(۲)

دیوانه وار در خور زنجیر گشته ام — تا گرد مه ز غالیه زنجیر کرده ئی

در حق تو ز مهر چه تقصیر کرده ام — در حق من ز کینه چه تقصیر کرده ئی

مویم چو قیر بود کی در عشقت آمدم — قیر مرا ز جور و جفا شیر کرده ئی

خوابی که دوستیت نمودست مر مرا — آنرا بدشمنی همه تعبیر کرده ئی

چون زیر زار زار بنالم ز عشق تو — گرچه مرا نزارتر از زیر کرده ئی

گرچه چو بخت خواجه جوان بوده ام بسال — چون بخت دشمنانش مرا پیر کرده ئی

آن خواجه کز کمال کفایت ز اهل کلک

شاه جهانش کافی و کامل خطاب کرد

اسلام را بهاء و هدی را کمال گشت — دیدار او زمین و زمان را جمال گشت

محمود کز محامدش الفاظ شاعران — بی علم ساحری همه سحر حلال گشت

تا اهل کلک کلک و کف او بدیده اند — بر اهل کلک کلک و کفایت وبال گشت

---

(۱) و (۲) کرده اند، سهو کاتب، وصحیح «کرده» است

هر محتشم کی دعوئ ومعنئ او بدید — دعویش عاجز اند ومعنی محال گشت
اخلاق او برابر باد لطیف شد — الفاظ او برابر آب زلال گشت
ذات کریمش ارچه جلالت ندیم اوست — برهان غایت کرم ذوالجلال گشت
صافی مزاج او کی زرحمت مرکبست — ترکیب عدل را سبب اعتدال گشت

زایزد صلاح کار جهان خواستند خلق
ایزد دعاء خلق براو مستجاب کرد

ای درکف تو جایگه هر کفایتی — در زیر شکر ومنت تو هر ولایتی
هر ساعتی زاختر سعدت معونتی — هر لحظه زشاه جهانت عنایتی
بر هر زبان زوصف کمال تو سورتی — تاگشت نام نیک تو زان سعد رت آیتی
نشگفت (۱) اگر زعدل تو در روزکار تو — کس را ز روزگار نماند شکایتی
باشد صلاح کلک وکفایت بکلک تو — بر هر زبان زکلک تو بینیم حکایتی
کار قلم قوی شد ومحکم کی بی کفت — مظلوم بود درکف هر بی کفایتی
اکنون قلم بعهد تو در زینهار تست — زنهار تا سرش نزنی بی جنایتی

ازتو بکام خویش رسانید کلک را
این عدل بین کی خسرو املاک رقاب کرد

جشم عدو زبیم تو کان عقیق شد — واندر صفات جود تو دریا غریق شد

---

(۱) نشگفت ، بفتح نون وسکون شین وکسر کاف پارسی ، مخفف « نه شگفت » یعنی عجب نیست ، خواجه حافظ فرماید : « بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن »

در نثر و نظم طبع و زبان زبهر تو(۱) — معنی دقیق گشت و عبارت رقیق شد
بر ریگ خشک وصف رخت؟ خواند خاطرم — هم در زمان ز وصف بحر عمیق شد(۲)
تا در طریق مدح تو ثابت قدم شدم — ایمن شدم کی نابغه با من رفیق شد
دریافتم دقایق مدح ترا بو هم — یا(۳) شعر من چو شعر دقیقی دقیق شد
بر عتق خویش رق ترا کردم اختیار — تا بیت من بحرمت بیت العتیق شد(۴)

چون عقل بی ثنای تو بر من خطا گرفت
اقبال در رسید و خطا را صواب کرد

بشنو مدیح من کی شنیدن گری(۵) کند — مدحی کی با فلک بمثابت مری(۶) کند
اقبال تو مدیح من از جان من سرشت — جان را قبول کن کی قبولش کری کند
با جان من لطافت الفاظ مدح تو — آن کرد کآب کوثر و باد هری(۷) کند
آنی کی مهر تو بثریا کشد ثری — دانی کی کین تو ز ثریا ثری کند
از خاک صرف جود تو زر طلا رنگ(۸) — وز باد محض حلم تو کوه حری(۹) کند

---

(۱) شاید «زبانم» (۲) وزن این مصراع مستقیم نیست و شاید در مصراع اول بجای «رخت» «گفت» باشد (۳) ظاهرا «تا» درستست. (۴) یعنی بندگی ترا بر آزادی خویش اختیار کردم تا بیت شعر من چون خانهٔ کعبه، «بیت العتیق و بیت الحرام» گرامی و محترم گشت.

(۵) یعنی ارزش شنیدن را دارد. (۶) برابری و همسری. (۷) هرات

(۸) ظاهرا «زر طلا زند» یعنی زر سره و خالص، درست باشد.

(۹) حراء، بکسر حاء و مختوم بهمزه، کوهیست در مکه که پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله در غار آن بعبادت و پرستش خدای یگانه میپرداخت و حری ممال و مبدل از آن

بازارِ فضلِ صدرِ تو گشتست کاندرو | مردِ سخی تجارتِ بیع و شری کند
در ملکِ شه چو کلکِ کفایت کفِ تراست | آن کن باهلِ ظلم کی شه باغری کند

سلطانِ شرق و غرب و خداوندِ برّ و بحر
بر چرخِ ملک رایِ ترا آفتاب کرد

آنی کی بر خیارِ(۱) جهان سیّد آمدی | بر دستِ دستِ نیکی تو پایئی(۲) هرندی
خورشید را رفیع همی گفت رایِ تو | خورشید گفت هیچ مراگفته نی خوذی
گوئی خذای بر تو همه فضل عرضه کرد | تا هرچه زو بهین و مهین(۳) بوذ برچذی(۴)
اجرامِ چرخ راعیِ این مملکت شدند | تا راعیِ مصالحِ این مملکت شذی
اربابِ ظلم و فتنه زعالم برون شدند | تا تو بفالِ سعد بعالم در امذی
غوّاصِ بحرِ مدحتِ تو صد هزار هست | هریک هزار بار چو غواص لسذی(۵)
ایزذ مراز بهرِ ثنای تو هدیه داذ | طبعِ شهیدِ بلخی و منجیکِ ترمذی

دل بر ثنای مجلسِ تو داشتم ولیک
خوفِ ملالتِ تو دلم را شتاب کرد

تا دل بوذ مکانِ طرب در دلِ تو باذ | از عمر و عیش و حظّ و طرب حاصلِ تو باذ
فرعِ بقاء دولت و اصلِ کمالِ دین | ذاتِ مکرّم و هنرِ کاملِ تو باذ

---

(۱) اخیار و خوبان .

(۲) پایداری و استقامت . (۳) درین مورد ضبط «مهین» بکسر میم درنسخت نه نقش آن

(۴) برچیدی . (۵) شاید صحیح «غوّاصِ بسّدی» و معنی چنین باشد که هریک از غوّاصان

دریای مدح تو بهنر هزار برابر غوّاصان مرجانند .

اقبالِ آسمانی و اجلالِ پادشاه    پیوسته در سرآی تو و منزلِ تو باد
هرجا کی محنتیست فداء عدوِ تست    هرجا کی راحتیست فداء دلِ تو باد
عنوانِ شکر و ذکرِ کفِ کافیِ تو هست    عنوانِ مدح و حمدِ دلِ عادلِ تو باد
میلِ دولت همیشه بانصاف و راستیست    شاه جهان همیشه بدل مائلِ تو باد

## و له ایضاً

نبیذِ روشن و آوازِ رود و روی جو ماه    موکّلانِ صبوحند(۱) بامدادِ بگاه
ازین سه دانه درافتند عاشقان در دام    وزین سه فتنه(۲) گرایند عاقلان بگناه
ز دامِ فتنه و بندِ گنه جه آگاهست    کی نیست(۳) جان و دلِ او ازین سه جیز آگاه
سپیده دم جه به آید(۴) جو بادِ صبح دمید    نبیذِ روشن و روی جو ماه و زلفِ سیاه
ز باد نام نهادند باده را یعنی    جو بادِ صبح دمیدن گرفت باده بخواه
بخواه آنک ترا بیند آفتاب از شرق    ستاره برکف و بیش تو ساقیانِ جو ماه
جو آفتاب برآمد تو باده برکف نه    جو شب ز صبح(۵) بگاهد تو عزم بباده بگاه

---

(۱) یعنی «برمیخوردن صبح» که ازان، بصبوح، و «صبوحی» تعبیر میشود تحریض میکنند و میخوارگان را خواه ناخواه بران بازمیدارند خاقانی فرماید «درصبوح آن راح ریحانی بیار - دانهٔ مرغانِ روحانی بیار» و نیز هموگوید: «می جان پرورم ده درصبوحی - فَاِنَّ الرّاحَ رَیحانی وروحی»

(۲) «ن، ع» «ازین» حافظ فرماید: «شراب بیغش و ساقیِ خوش دو دامِ رهند - که زیرکانِ جهان از کمندشان نرهند» (۳) آنکس که نیست (۴) «ن، ع» «چو برآید» و ضبط متن درست و مصراع اول درمقام سؤال و مصراع ثانی درمعرض جوابست.

(۵) «ز» در «زصبح»، و «ب» در «بباده» یعنی، «بسبب صبح و بسبب باده»

در افتاب کی روشن بوذ بنایذ گرد ‌‌ ‌ ‌ ز حرمتِ رخِ ساقی بآفتاب نگاه
جنین دقیقهٔ نیکو نکه نذانی داشت ‌ ‌ ‌ ‌ جو آفتابِ بزرگان و تاجِ دولت شاه
سپهرِ همت[1] نجم الشرف جمال الدین ‌ ‌ ‌ ‌ بهاءِ ملک امیرِ عمید عبد الله
یگانهٔ کی تفاخر کند زمانه بدو ‌ ‌ ‌ ‌ جنانک جرخ بخورشیذ و پاذشا بسپاه
مزین است بنشر[2] ثناء او آفاق ‌ ‌ ‌ ‌ معطرست بذکرِ دعاء او افواه
همیشه لفظِ لطیفش کمالِ کلک و دوات ‌ ‌ ‌ ‌ همیشه ذاتِ شریفش جمالِ مسند و گاه
هنر ز خدمتِ الفاظِ او نگردذ دور ‌ ‌ ‌ ‌ خرذ بغایتِ اوصافِ او نیابذ راه
لبِ نیاز بانِ کرامِ او شوذ خندان ‌ ‌ ‌ ‌ غمِ دراز بانعامِ او شوذ کوتاه
ز دستِ اوست سخا را امید و قیمت و قدر ‌ ‌ ‌ ‌ ز مدحِ اوست سخن را محل و رتبت و جاه
بجرخِ همتِ او وهم نگذرذ[3] ز قصور ‌ ‌ ‌ ‌ ز بحرِ مدحتِ او عقل نگذرذ ز شناه
بذو شریف بُوَذ ارجه نادرست سخن[4] ‌ ‌ ‌ ‌ بسر عزیز بُوَذ ارجه فاخرست کلاه
ز قدرِ او به بلندی کمند هفت اختر ‌ ‌ ‌ ‌ هر آینه[5] عددِ پنج کمتر از پنجاه
ایا سخا و سخن را بمجلسِ[6] تو محل ‌ ‌ ‌ ‌ ایا امیذ و طمع را بحضرتِ تو پناه

---

(۱) «ن، ع» «سپهر همت و نجم شرف» ن، ن، «مطابق متن».

(۲) «ن، ع» «نثر نثار». وگمان من آنست که «بنشرِ ثنایِ او» با شین قبل از راء، درست باشد (۳) ن، ع «نگذرد» درستست.

(۴) «ن، ع» در دو مصراع بجای «بود»، شود، و در مصراع ثانی بجای «ارجه» «گرچه»

(۵) مسلمست و همانا.

(۶) «ن، ن» و «ن، ع» «بمجلس».

مرا زمانه کی خصمِ منست و چاکرِ تو — بآبِ تیره[1] همی دارذ و بحالِ تباه
سه سال شد کی مرا هشت چرخ و هفت اختر[2] — بکامِ خویش نبوذم درین و سال و ماه
چو بخت یار نباشذ جفا کنذ ایام — چو شیر بسته بمانذ[3] غلو کند روباه
چه فائده ست فلک را ز قهر کردنِ من — چه راحتست ز بیچاذه از ربودنِ کاه
درین نیاز بجودِ تو التجا کردم — بوذ نزولِ مسافر بنزدِ آب و گیاه
رهی کی حادثه من[4] کشاذ بسته شوذ — گرم بچشمِ تفضل نگه کنی یک راه
همیشه تا نشوذ طبعِ آب چون آتش — همیشه تا نبوذ حکمِ طوع چون اکراه
بطوع و طبع غلامِ تو باذ دورِ فلک[5] — دل عدو تو از آب دیده آتش گاه
موافقِ تو چو رستم نشسته از برِ تخت — مخالفِ تو چو بیژن فکنده در بنِ چاه

## وله ایضا

مرا دلیست کی دعوی کند بعشق همی — چه دل بوذ کی ندارذ بعاشقی دعوی

---

(۱) آب تیره، کنایت از بیقدری و بی اعتباری و خواری، و «آب روشن» ضد آن، خاقانی فرماید: «نزد بزرگان با آب کسی روشنست - کاب زپس میخورد در صفتِ آسیا» یعنی کسی دارای اعتبار و بزرگ قدر و گرامیست «کاندر نوردش هزار دریاست» و این مصراع نیز مصراعِ دوم بیتی از حکیم خاقانیست (۲) مطابق «ن، ع» صحیح بیت چنینست «سه سال شد که من از هشت چرخ و هفت اختر - بکام خویش نبودم درین سه سال و ماه» و بعد ازین بیت، در «ن، ع» «فراقِ یار مرا بس نبود و بُعدِ دیار - که شد نصیبِ دلِ من جدائی از درگاه» (۳) از حد خود تجاوز کند (۴) «ن، ن» «بر من گشاد» درستست (۵) «ن، ع» «گردش دهر».

دلم اسیرِ غمِ عشق و من اسیرِ دلم  کسی بجز من اسیرِ اسیر باشذ نی(۱)
اگرچه عشق سر رنج و مایهٔ بلویست  دلِ من است همه ساله عشق را مأوی
نگاه کن کی جمانه دریغ و درد بوذ  بران کی فتنهٔ رنج است و عاشقِ بلوی(۲)
دلی کی دید بدنیا غمِ عقوبتِ عشق  روا بوذ کی نه بیند عقوبتِ عقبی
مرا بعشق ملامت همی کنند و رواست  کرِی کنذ کی ملامت کسی بعشق کرِی
کسی کی دیده نباشذ(۳) جمالِ صورتِ عشق  چه بهره باشذش از عیش و لذتِ دنیی
همه سلامتِ من باری اندران باشذ  کی باذ سوء من آرذ سلامم(۴) از سلمی
مرا بزرگ قبولی بوذ بلیل و نهار  اگر بیابم خاکِ قبیلهٔ لیلی
غلام آن دلم از دل کی عشق راست غلام  فداء آنم کو جان کند بعشق فدی
اگر بجان و بدلِ دلبری توانی یافت  بخر کی سوذ تو حاصل شوذ ز بیع و شری
هر انچ راحت و لذت بوذ بعشق درست  مرا بعشق ملامت چرا کنند همی
من انکسم کی بعشق است میلِ من همه سال  کی دل بعشق بجا بست و کالبذ بغذی
گرم بعشق عذابست هم بذوست خلاص  وگر ز عشقم دردست هم بذوست شفی
وگر بتیهِ فراق اندرم بعشق رواست  همی رسذ بمن از وصل و عدهٔ سلوی
وگر بروز و بشب چون فلک قرارم نیست  رواست در طلبِ عارضینِ بدرِ دجی(۵)

---

(۱) بکسر نون، یعنی نه، سعدی فرماید: «ای چون لب لعل تو شکر نی - بادام چو چشمت ای پسر نی - خوبان جهان نشان ندادند - چون تو دگری بهیچ قرنی» (۲) ممال و مبدل، از بلوی، بمعنی مصیبت، و در مصراع اول، جمانه، غلط و مطابق «ن ، ع» «چه مایه» درستست (۳) ندیده باشد (۴) «ن، ن» و «ن، ع» «سلامی» درستست (۵) ممال از «دجی» یعنی تاریکیها

وگر جو بدر دجی شب همی نیابم خواب ‌‌ خوش است در هوس روی خوب شمس ضحی (1)
مرا ز عشق بس این فائده کی ساخته اند ‌‌ ازو معانی تشبیب شعر شمع هدی
امین ملک عمر کز کفایت کرمش ‌‌ مگر (2) مکارم او هست معجز موسی
بزرگ بار خدائی کی در عطا و سخا ‌‌ برابر و بحر کنند طبع و دستش استهزی
کمینه مایهٔ از جود او سخاء (3) بهار ‌‌ کمینه مایهٔ (4) از قدر او سهاء؟ سهی
دو دست او بعطا گاه بر دو چشم نیاز ‌‌ همان کنند کی زمرد بدیدهٔ افعی
سخاوت از دل او ساخت در سکاه کمال ‌‌ کفایت از کف او یافت غایهٔ قصوی (5)
سوء جحیم کشد دشمنش چو عصیان ‌‌ بخلد راه برد دوستیش چون تقوی
بشاخ همت او زن دو دست و اثق باش (6) ‌‌ کی هست خدمت میمونش عروة الوثقی (7)
شراب خدمت او راست مایهٔ کوثر ‌‌ درخت دولت او راست سایهٔ طوبی
بآسمان نتوان کرد وصف همت او ‌‌ کی همتش ثریاست و آسمان ثری
شگفتم آید از آن (8) کو بدین بزرگی و جاه ‌‌ چگونه گنجد در عالم (9) صغری
ز مهر او متعین شدست آب حیات ‌‌ ز کین او متصور شدست مرگ فجی
ز نقص او ست زبان سخنوران اخرس (10) ‌‌ ز عیب او ست دو چشم جهانیان اعمی (11)

---

(1) ممال از «ضحی» یعنی روشنی خورشید (2) شاید «مگر» مفید تحقیق باشد (3) ن، ع، «سحاب و بحار» (4) «ن، ع» «کهینه پایه» مناسب تر است (5) نهایت مقصود (6) ن، ع، «شو» (7) دست آویز استوار. (8) ن، ع، «ازین» (9) ن، ع «اندر معالم» درست است (10) گنگ (11) کور، اما از گنگی زبان سخنوران وکوری دو چشم جهانیان از نقص و عیب ممدوح چنین بر می آید که او را نقص وعیبی نباشد، با آنکه مقصود شاعر این بوده است.

بران صفت کی بدان مُحمَدّت کند واجب[1] — عزیز کرد بدان عِرضِ خواجه را مولی[2]

ایا خرد را چونانک جود را حاتم — و یا ادب را چونانکه عدل را کسری

ز فرقِ بنده برارد فِراقِ تو گردی[3] — اگرچه نیست چو من بندهٔ بدین اَولی

چو من بدوریِ تو دور گشته ام ز مراد — بصدرِ تو که کند حالِ من درستِ انهی[4]

نه چشمِ من نگرد سوی هیچ لهو و نشاط — نه گوشِ من شنود هیچ آیتِ بُشری

گران و خوار شدم بر دلِ زمانه دون — چنانک بر دلِ فِرعونِ تیره دلِ موسی

همی کنم پس ازان کز تو گفت نظم شکر[5] — که از زمانه شکایت گه از فلک شکوی

اگرچه داده ام این دل بخدمت تو زبون — حرام کرد برا و هجر تو طرب چو زُنی[5]

خدای عزّ و جل پایدار گرداناد — بزرگی و شرف و جاه و قدر و عهد لوی[7]

---

(۱) « ن ، ع » « بُوَد واجب » و هردو ضبط بمعنی یکیست . (۲) شرف و سرشت پاکیزه ومقصود از « مولی » جاندار و آفریدگارِ عالمست .

(۳) « ن ، ع » فراق بندهٔ خود اختیار کردی تو . (۴) مُمال از « اِنهاء » مصدرِ باب اِفعال ، بمعنی خبر دادن . (۵) ن ، ع ، « ماندهام مهجور » وضبط متن اولیست .

(۶) در « ن ، ع » چنینست « حرام کرد بر و هجر تو طرب چو زِنی » مُمال و مبدل از « زِناء » و « زِنی » . در قصیده دیگر نیز گفته است : « اگر خلاف تو هرگز حلال داشته ام - حلال داشته ام در حریم کعبه زِنی » وممکنست « ربی » بمعنی « ربا » درست باشد .

(۷) « پایدار » نوشته شود .

(۸) مُمال از « لِواء » بکسر لام ، بمعنی رایت وعلم .

مرا برآونِ ویران رها نباید کرد　　　چو در کُنشتِ جهودِ بلید هیچ نُبی (۱)

هر آینه (۲) کی بترمذ رسی خداکانه　　　وثاق خواهم و تشریفُ و رایت و اجری (۳)

بعونِ رایِ سدیدِ تو و عطایِ جزیل　　　مگر برارم سَدّی میان فقر و غنی

قریب پانزده (۴) سالست تا همی کویم　　　شریف ذاتِ ترا شعرهاء چون شِعری

چو من بمعجزِ نظم و عجوبهٔ (۵) نکتهٔ　　　نه معجزیست بغزنین نه معجبی بهری

اکر بفضل و هُنَر کامِ دل نخواهم یافت　　　ازین سپس من و دیوانکی و طنز و جُحی

همیشه تا شعرآء زمانه یاد کنند　　　کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

بزی بکامِ دلِ دوستان و بر درِ تو　　　هزار جاکر شاعر چو اَخطل و اعشی

خجسته باد خرامیدن از سفر بحضر　　　درین خجسته بهاران و موسمِ اضحی

## وَلَهُ اَیضًا

ربوده یی زمن ای کل لباسِ برنائی　　　توئی کی جز دل و جان عزیز تر بائی (۶)

زمن جز انک هواء منست نستانی　　　بمن جز انک بلاء منست ننمائی

سواد موء مرا تا بدل زدی ببیاض　　　بیاض رُست مرا در سوادِ بینائی

---

(۱) یعنی چنانکه قرآن مجید را نباید در معبد یهودان گذاشت . (۲) یعنی « همانا آنگاه که بترمذ برسی »

(۳) مُمال از « اجراء » بمعنی وظیفه و مستمری . (۴) هاء « پانزده » درینجا غیر ملفوظست .

(۴) ضبط « ن ، ع » نیز چنین و بجای « اُعجوبه » عجوبه ، گفته است .

(۶) « ن ، ع » « تربائی » درستست و در ن ، ع ، « ای جان » بجای « ای کل » مسطور .

رخم زآمدن آن بیاض صفراوسیت(۱) دلم زگم شدن آن سواد سودائی
روان پژمرد چون در رسید موی سپید(۲) وداع کرد مرا در وداع برنائی
سیاهیئی کی وطن داشت در محاسن من بنامهٔ گنهم رفت اینت(۳) رسوائی
سپیدی آمد وآورد ناتوانی ورنج برفت با سیهی راحت(۴) وتوانائی
زمن گسست(۵) جوانی چو یوسف از یعقوب مرا بسوزد دل ایوب وآن شکیبائی
موکلان فلک روز وشب سیاه وسپید زمن بجعل سپردند(۶) فر وزیبائی
توای فلک چو شب اند زروز نندیشی مشاطه وار بسر زلف شب بپیرائی
زمان زمانش مدبگیر ستارهٔ روشن مدد فرستی وآرایشی در افزائی(۷)
شب جوانیء من بی ستاره خوبترست شب مرا بستاره همی چه آرائی(۸)
زمن بخشم جدائی(۹) چو موسی از قارون مگر هلاک شوم تا زمن بیاسائی
ازین سپس نگره ذکر شکر شمس الدین شکایت تو نگویم دگر چه فرمائی
سر سعادت مسعود بوعلی یحیی کی هست در سخن او حیات دانائی
بزرگ بار خدائی کی جود ومکرمتش بخاصیت همه ابری کنند ودریائی
سپهر با همه اختر زمانه با همه خلق کمند در هنر از کلک او بتنهائی

---

(۱) یعنی «زردگونه» . (۲) وزن مصراع نامستقیمست واین بیت در «ن،ع» دیده نمیشود

(۳) عجب وشگفت (۴) «ن،ع» «قوت» ومتن بهترست .

(۵) «ن،ع» بجست . (۶) «ن،ع» «بجعد سترد ند» مناسبت .

(۷) «ن،ع» «بیفزائی» (۸) «ن،ع» «چه آرائی» درستست .

(۹) «ن،ع» «چه آئی» ومتن مناسب ترست .

همی کند بکفایت ز بهر دشمن و دوست | گهی بشیرهٔ کلیمی و گه مسیحائی
ز بهر فائده زائران ببذل و عطا | چو معن زائده آمد چو(۱) حاتم طائی
زه‌ای(۲) زمانه مهیا بنور طلعت تو | کی در لباس ثنا سال و مه مهیائی
چو تیغ روز مصاف و چو میغ وقت بهار | ز بهر مصلحت دین و ملک دروائی(۳)
گر آفتاب درافشان(۴) ز آسمان تابد | تو آفتاب عطائی و آسمان رائی
ور آفتاب فلک را نظیر و همتا نیست | چو آفتاب فلک بی نظیر و همتائی
چو وقت جود بود بحر بی مضایقه‌ئی | چو گاه بذل بود ابر بی محابائی(۵)

---

(۱) ن، ع «است و چو» و ضبط متن بهتر است. (۲) ضبط متن غلط و در «ن، ع» «زهی» مکتوبست و بنظر بنده «زه ای» اصح و بتحریر متن نزدیکتر است (۳) «دروا» بمعنی سرگشته و سرنگون و باژگونه، بسیار گفته میشود ولی استعمال آنرا بمعنی ضروری و ناگزیر، چنانکه صاحب برهان قاطع از معانی این کلمه دانسته است ندیده‌ام و بهرحال ضبط «ن، ع» «دربائی» یعنی بایسته و لازم و ضروری هستی، که از «دربایستن» مشتقست، درست بنظر میرسد.

(۴) این ضبط غلط، و «درفشان» از درفشیدن بمعنی «درخشیدن» درست و در «ن، ع» «درخشان» مکتوبست. (۵) بیدریغ، و اصل «محابا» محابات و در سیاق پارسی هاء آن حذف شده است مانند: «مدارا».

مگر مساحت گردون بقدر همت تست — کی هر زمانش بهمت همی بپیمائی
لب امیذ بخندذ چو کلک برداری — در نیاز ببندی چو دست بگشائی
گرت زمانه نخوانم سبب ور آن باشذ — کی هست در سیر و طبع زمانه رعنائی(۱)
زمانه جز بنذ اهل فضل نگرایذ — تو جز بتربیت اهل فضل نگرائی
عجب کنی کی زمانه مرا نبخشایذ(۲) — ترا ز زمانه بهی چون مرا نبخشائی
منم کی مدح و ثنا جز بدیع نارایم — توئی کی مدح و ثناء بدیع راشائی(۳)
مدیح من کی روذ جز بجایگه نروذ — کی هیچ قدر ندارذ مدیح هرجائی
مرا همی غم و رنج نیاز بگزایذ(۴) — غم نیاز مرا چون بجود بگزائی
اگر عطاء بموقع یکی بهزار بوذ — عطای من ز تو سانی گرا همی پائی(۵)
سرم ز فخر بجوزا رسذ چو این خدمت — بمجلس تو بخوانذ عزیز جوزائی
همیشه تا تن و مال(۶) از زمانه آسایذ — بکام خویش بزی تا زمانه فرسائی(۷)
بقاء عمر بذیرگرست و من بشعر بدیع — جهان بکنم کی بعمر از زمانه بیش آئی

## و له ایضاً

ای فلک قدری کی شمس دین و دین دولتی — دولت تو دولت دنیا و دین دولتست(۸)
از علو همت تو آسمان را غیرتست — وز جمال طلعت تو مشتری را خجلتست

---

(۱) درین مورد حمق و سبکساری. (۲) «ن، ع» نبخشاید، مناسبست.
(۳) شایسته و درخوری (۴) گزنده و آزار رساند (۵) یعنی چشم برگه وگرا در نظر داری
(۶) «ن، ع» «جان» مناسبست (۷) «ن، ع» «با زمانه آسائی» غلطست. (۸)
این قطعه در «ن، ع» نیست

گر جمال ملّتی شایذ کی اخلاق ترا — نیک نامی دین و رادی شرع و همت ملّتیست
خصلت و اندیشهٔ پاک ترا خدمت کند — هر کی در آفاق نیک اندیش و نیکو خصلتست
هر کسی حیلت کند تا چون تو گردذ نیک نام — هر کی بی قوت بوذ تدبیر او در حیلتست
آلت افعال دولت کلک ملک آراء تست — گر و کار رست آن کی افعالش همه بی آلتست
کثرت بذل ترا در قلّت و افلاس خلق — آن اثر باشذ کی عفو و حلم را در زلّتست (۱)
مدّتی شذ تا مرا در حادثات روزگار — بر دل و جان (۲) کثرت هر مفلسی از قلّتست
گرچه با غفلت نیم در باب نظم و کان شر (۳) — خاطر ایام را در حقّ ما (۴) صد غفلتست
گرچه هرگز در مصافی صولتی نامذ ز من — هر زمان با من حوادث را مصاف (۵) صولتست
عیش شیرین تلخ گردذ هر کجا عطلت (۶) بوذ — عیش من گر تلخ شذ خوذ عیب آن از عطلتست
هر کی در عزلت (۷) بوذ از وی بجوینذ انتقام — انتقام چرخ با من سر بسر در عزلتست
از اجل مهلت همی خواهم کی نایذ نزد من — با چنین غمها کی من دارم چه جای مهلتست
جمله و تفصیل احوال تو در اقبال باذ — تا رجوع هرج تفصیل است سوء (۸) جملتست

---

(۱) زَلّت، بفتح زاء وفتح وتشدید لام، لغزش وخطا. (۲) یعنی در دل و جان من، مانند هر بینوای دیگر، اندیشهٔ بسیاری تنگدستی جایگیر نیست، وبهرحال معنی رسانیست
(۳) ظاهراً «کار» درست باشد. (۴) «من» مناسبتست.
(۵) مصافّ، در عربی «با تشدید فاء» وبمعنی میدانهای کارزار، جمع مَصَفّ، بفتح میم وصاد وتشدید فاء، ودر پارسی بمعنی مفرد، پهنهٔ جنگ، وبتخفیف فاء، است.
(۶) بضم عین وسکون طاء، بیکاری. (۷) بضم عین «گوشه نشینی»
(۸) سوی

## و لهُ ایضاً

هرگز ندید چشم جهان روی مکرمات / کوته نشد ز دامن کس دست حادثات
بر زائران نگشت گشاده درِ عطا / بر اهل فضل بسته نشد راه نائبات (۱)
بی مجدِ دین صفیِ سلاطین نجیب ملک / فخر زمانه صدرِ اجل سیّد الکفات (۲)
یوسف کی داد لفظِ خوش و عزمِ ثاقبش (۳) / هم آب را طراوت و هم خاک را ثبات
آن مکرمی کی بود بخیلی و ظلم را / در ساعتِ ولادتِ او ساعتِ وفات
صدری کی گشت پشتِ فتوت بدو قوی / چون مملکت بتیغ و نبوّت بمعجزات
اکرامِ اوست خستهٔ افلاک را شفا / انعامِ اوست بستهٔ ایام را نجات
عمریست خشمِ او کی بود حاصلش اجل / جانیست عفوِ او کی بود صحبتش حیات
چرخ است عدلِ او و معالی در و نجوم / آبیست لفظِ او و معانی در و نبات
کلکش برنگِ زر شد و شکفت اگر شدست (۴) / از بس کی داد زائرِ او را بزر برات
ای صاحبی کی در صفتِ جود و جاهِ تو / واله شود تفکّر و عاجز شود صفات (۵)
بحری و هست گوهرِ تو مال و گوش مال (۶) / ابری و هست قطرهٔ تو هیبات و هبات (۷)

---

(۱) مصائب و حوادث ناگوار، جمع «نائبه». (۲) بضم کاف، جمع «کافی»، صاحب کفایت.
(۳) «ن، ع» عزم کافیش، نسخه بدل «رأی ثاقبش» و ضبط متن اولیست.
(۴) «ن، ع» کلکش، درستست. (۵) بعد ازین بیت در «ن، ع»: «گر جاه راز کوه بود جود را بنا ـ در مذهبِ مروت و در شرعِ مکرمات ـ جز بر تو نیست لایق از اهل زمان ثنا ـ جز بر تو نیست واجب از اهل زمین زکات». (۶) گوشمال.
(۷) «ن، ع» هیبت و هبات «بخششها» درستست.

از لفظ کوشش تو دو حرفست بیم و یاس — وز دست بخشش تو دو رگ دجله و فرات
هست از نتایج کف و کلک تو بذل و فضل — چونین شوند نتیجهٔ چونان مقدمات

## وله ایضاً

چو گهر باشد برگ و چو لعل گشت عصیر — گره گره چو زره شد ز باد روی غدیر
مشعبذی(۱) کند اکنون خزان همی بدرست — کی وصف حال جهان را همی(۲) تغییر
ز مرغزار برون کرد حلّهٔ کمیاب(۳) — ز جویبار برآهیخت جامهٔ تعبیر(۴)
خلنده گشت ازو باد خاصه در صحرا — گزنده گشت ازو آب خاصه در شبگیر(۵)
بخفت قمری و ناله نمی کند بسحر — برفت بلبل و دستان نمی زند بصفیر
همان درخت کی بودی چو قبّهٔ مینا — همان زمین کی نمودی چو سبز رنگ حریر
نماند هیچ ازان وصفها نه بیش(۶) و نه کم — نماند هیچ ازان حلّها قلیل و کثیر
کنون کی عشرت جوئی بخانه ساز قرار — کنون کی لذّت جوئی می مروّق گیر
میئی کی قوت جان دارد و طراوت دل — میئی کی گونهٔ گل دارد و نسیم عبیر

---

(۱) بضم میم و فتح شین و سکون عین و کسر باء و بعد ازان ذال و یاء، شعبده بازی. (۲) «ن ع» همی به نسخه بدل «همی کند» و هر دو درست و ظاهراً ضبط اخیر بجز عصر نزدیکتر است، خواجه حافظ فرماید: «فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر - کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند» (۳) «ن ع» اکسون. (۴) معنی «تعبیر» درین مورد معلوم نشد و اگر «تقبیر» این یک کلمه دانسته شود معنی درست خواهد شد و در «ن ع» «ز جویبار برآمیخت جامهٔ تغییر» و آن بکلی غلط مینماید. (۵) شبانگاه. (۶) «ن ع» «ز بیش و ز کم».

ز دست آنک چنو سرو نیست در بستان — برنگ آن کی چنو نقش نیست در کشمیر

قدش چو سرو و لیکن ز مشک و گل خرمن[1] — رخش چو ماه و بگردش دو زلف چون زنجیر

بجای سبزه و صحرا نگار خانهٔ خوش — بجای لالهٔ خود روی لاله رنگ عصیر[2]

بجای قمری خوش ناله نغمهٔ بلبل[3] — بجای بلبل دستان زننده نغمهٔ زیر

اگرچه زین همه خالیست جای من شاید — کی از مدائح مخدوم من پُر است ضمیر

اجل عالم عادل جلال دین هُدی[4] — جمال اسلام اسلام را از و تقریر

جمال دولت و ملت محمد مسعود — پناه حق و معین ضعیف و پشت فقیر

کریم طبعی کز اصل اوست اصل کرم — گشاده کفی[5] کز کف اوست ابر مطیر

بورج[6] او و نهد انجم اگر و نهد اقبال — بجای او خورد افلاک اگر خورد تشویر

کف سخاوت او هست علت ایجاب — تف[7] سعادت او هست علت تحریر

هنر سپاه و دل او بران سپاه ملک — سخا رعیت و طبعش بران رعیت میر

ایا بفرخ سعی تو کار دین بنظام — و یا بروشن رای تو ملک جاه منیر

توئی بسیرت مرتضی ز اهل دهر علم — توئی بنام پیمبر ز جملهٔ خلق جدیر[8]

---

(۱) ن ع، «فرازش» مناسبست (۲) درین مورد یعنی «آب انگور» و «باده».

(۳) «ن ع» «دف و نی» وشاید «بربط» مناسب و درستست.

(۴) «ن ع» «خدای» (۵) گشاده کف، کنایه از بخشنده و راد.

(۶) «ن ع» نیز چنین و «ورج» بفتح واو و سکون راء، مانند «ارج» بمعنی قدر و بها و مرتبه و بزرگی و شان و شوکت، است (۷) ن ع، «کف» مناسبتر، «تحریر» بنده آزاد کردن، است (۸) سزاوار.

توئی بجود و باقبال بی نظیر[۱] و همال     توئی برای و بتدبیر بی شبیه و نظیر

دو فعل دارد دو شاخ کلک تو متضاد[۲]     یکی بمهر مُبَشِّر[۳] یکی بقهر نذیر

ولیک باشد اعدات را نذیر بقهر     چنانک باشد احباب را بمهر بشیر[۴]

همیشه تا بُوَد افروخته ز چرخ نجوم     همیشه تا بُوَد افراخته سپهر اثیر

کمالِ گاه[۵] ترا بر ستاره باد مکان     جمال و جاه ترا بر سپهر باد مسیر

زمانه بنده و گیتی بکام[۶] و عیش هنی     خداء حافظ و گردون غلام و بخت نصیر

## ولهُ ایضاً

نز خلق هیچ کارِ مرا استقامتی     نز هیچ دوست شرطِ وفا را اقامتی[۷]

از چرخ بی ثبات ز خورشیدِ بی زوال     دارم چو ذرّه شخصی و چون چرخ قامتی

نه اشکِ میغ را چو بنانم عذوبتیست     نه حدِّ تیغ را چو زبانم صرامتی[۸]

با ظلم دهر فائده ندهد کفایتی     با جور چرخ سود ندارد شهامتی

هر ساعتی قرینِ تنِ من مذلّتی     هر لحظهٔ ندیمِ دلِ من ندامتی

گوئی ز من مزاجِ فلک را ملالتیست     وز لفظِ من دماغِ جهانرا سآمتی[۹]

---

(۱) «ن ع» «بی قرین» نسخه بدل «بی عدیل» (۲) دائم، وضبط متن مناسبست.
(۳) «ن ع» «بشیر و» وبیت بعد اولویت این ضبط را میرساند. (۴) این بیت در «ن ع» نیست (۵) درین مقام بمعنی محل و مقام و رتبه. (۶) «ن ع» «سپاه و عیش رهی» یعنی بنده و چاکر، وضبط متن مناسبتر و «هنیء» بمعنی «گوارا» است (۷) این قطعه در «ن ع» نیست (۸) صرامت: بُرندگی. (۹) «سآمت» بفتح سین، ملال و ناخوش آیندی.

گرز آتش (۱) ستاره نیابم سعادتی — در صحبت زمانه نه بینم سلامتی

بینم ز تازه تازه غم و گونه گونه رنج — بیش از قیامت آمده بر من قیامتی

گز دوستان بعرض (۲) نصیحت فضیحتی — وز مهتران بجاه کرامت سلامتی (۳)

تا گشت گرد خاطر من خطبهٔ (۴) عمل — مسعود سعد وار کشیدم غرامتی

حبسی کی داشتم که دران حبس نیافت — در گوش من نه بانگ نمازی نه قامتی (۵)

گردون امام بی خردان کرد مر مرا — هرگز برین مثال شنیدی امامتی

برّ و کرامت از کی را طلب کنم — چون طبع روزگار ندارد کرامتی

## وله ایضاً

آسمانیست فروزنده برآئی صائب — آفتابیست درفشنده بعزمی ثاقب

تحفهٔ صدر نبوّت شرف دین خداء (۶) — بو محمّد حسن بن علی بو طالب

چون قدر هیبت او بر همه اعدا قاهر — چون قضا حشمت او در همه معنی غالب

عاجز اندر نظر او هنر هر خاطر — قاصر اندر سخن او صفت هر خاطب

بسخاوت بدهد آنچ ندادی حاتم — بکفایت بکند آنچ نکردی صاحب

زین نبود هر قدمی خدمت او را مایل — زان نبود هر قلمی مدحت او را راغب

---

(۱) شاید «گز تابش» درست باشد. (۲) شاید از دوستان بعوض «بسکون واو» یعنی در بعوض، بکسر عین و فتح واو درست باشد و سکون او با آنکه خوش نیست در جاهای دیگر مانند اشعار شیخ فریدالدین عطار، دیده میشود (۳) شاید «ملامتی» درست و مناسب باشد (۴) شاید خِطبه، بکسر خاء، بمعنی خواستاری، درست باشد. (۵) قامت لغتیست در اقامت (۶) «ن ع» «خدای»

شده در کوشش او شیر شکاری عاجز | گشته از بخشش او ابر بهاری نایب

گشت بر گهش(1) از لطف و کرامت دربان | هست در بارگهش لطف و کرامت حاجب

دوستانرا ز دلش نعمت و دولت اجری | دشمنانرا ز کفش محنت و شدت راتب(2)

حضرت(3) او شرف کعبه و بر اهل زمین | حج او در همه احکام مروت واجب

زایران آمده نزدیک وی از هر اقلیم | قلها(4) ساخته در پیش وی از هر جانب

استطاعت بر من نیست و گرنه نیمی(5) | ساعتی از در آن کعبه حاجت غایب

خسته چرخم و جز فضل ندارم کنهی | وین گناهیست که زو گشت نخواهم تایب

تا جهانست(6) خداوند شادی بزیاذ | بدسگالش ز جهان یکسره خاسر(7) خایب

## و له ایضاً

ای اوج چرخ قصر معالیت را شرف(8) | اسلام و دین گرفته بتو نصرت و شرف

بر خاتم شرف نسب پاک تو نگین | واندر جهان ز خاتم پیغمبران خلف

نام تو نعت صورت و فعل تو آمدست | چونین بود بلی(9) چو پیمبر بود سلف

---

(1) ضبط متن غلط و مطابق «ن،ع» «هست در پیشگهش جود و مکارم دربان» درستست.

(2) «مقرری و وظیفه». (3) «ن،ع» «حضرتش را» بهترست.

(4) قُلّه، بضم قاف و تشدید و فتح لام، گروهی از مردم، و بنابراین آیا ممکن است «قله‌ها» یعنی «جماعتها» صحیح باشد، و در متن «ن،ع» «خانه‌ها». (5) بکسر نون و فتح یاء، یعنی نیستم.

(6) «ن،ع» «جهان است». (7) زیانکار و ناامید. (8) بضم شین و فتح راء، جمع «شُرفه» بضم شین و سکون راء، فراز قصر و بالای کاخ. (9) «ن،ع» «خلف» ترجیح دارد و شاید نام ممدوح «محمد» یعنی «ستوده» بوده است.

توفیقِ تو ستوده ترا ز علم با عمل — تدبیرِ تو صواب ترا ز تیر بر هدف (۱)
تأثیرِ بخششِ تو دهد میغ را سرشک — تأییدِ کوششِ تو دهد تیغ را علف (۲)
نه کوه و کان نظیرِ تو باشند بحلم و طبع — نه ابر و بحر مثلِ تو زیبند بکلک و کف
کوه از تو با تحیّر و کان از تو با حسد — بحر از تو با خجالت و ابر از تو با اسف
رایِ ترا یکیست (۳) معالی همه وُلوع (۴) — طبعِ ترا بتربیتِ دین همه شَعَف (۵)
پیشِ مدائحِ تو معانی گشاده در — پیشِ مناقبِ تو معالی کشیده صف
حبرِ حیّ و اهلِ بیتِ پیامبر ترا نجوم — دُرّیِ و خاندانِ نبوّت ترا صدف
منّت خدایرا کی بدین نسبتِ بلند — هر دو طرف (۶) ترا بوذ ای صاحبِ طُرَف
هرگز بمرتبت نَبُوَذ چون تو خصمِ تو — هرگز چو بانگِ کوس نباشد فغان (۷) دُف
مقصور بر بزرگیِ تست اتفاقِ خلق — هرگز چو متّفق نبوذ هیچ مختلف (۸)
ابری که مکارم و ابرِ تو منتَفَع (۹) — بحری که صنایع و بحرِ تو مُغتَرَف (۱۰)

---

(۱) یعنی از تیر بهدف و آماج رسیده . (۲) گویا معنیِ مطلق «طعمه» را اراده کرده است
(۳) «ن، ع» «بکسبِ معالی» صحیحست (۴) بضم واو «حرص و آز» .
(۵) شَعَف ، بفتح شین وغین نقطه دار ، بمعنی «دوستی تمام و عشقِ کامل» صحیحست
(۶) یعنی هم از جانب پدر و هم از طرف مادر ، کریم الطرفین هستی و بخاندان عصمت میپیوندی .
(۷) ضبط صحیح و مشهور بفتح فاء و مخفّف «افغان» است .
(۸) بفتح لام ، مورد و محل اختلاف .
(۹) بفتح فاء ، محل نفع و فایده بردن . (۱۰) مُغتَرَف ، بضم میم و سکون غین نقطه دار و فتح تاء و راء ، مکان آب برداشتن بادست .

ای تحفهٔ نبوّت وتاریخ اہل بیت — از جون منی مدیح بوذ بهترین تُحَف (۱)
درخوفِ روز کارم خواهم کی بشنوذ — گوشم زوصفِ جودِ توآواز لاتخَف (۲)
هم حالِ من تلف شنذ وهم حالِ من تبه — از فضلِ تُست امیذ تلافی دران تلف
درنظم شعر طاقم (۳) ازافاق برمنه — شعرمرا بطاق وحدیثِ مرا بُرف
جون من سرِ قلم بثناء تو ترکنم — پیشِ قلم قلم نهداز هر طَرَف طُرَف (۴)
تا درجهان زآب وزآتش بُوذ نشان — این را بخار ونم بُوذ آنرا شرار وتف
خصمِ توکُشته باذ جوآتش بزیرآب — وایزذ نگاه دارِ تو درحفظ ودرکنف

## وله ایضاً

ای قامتت قیامتِ سروِ چمن شُذه — زلفین تو بَبوء جومشکِ خُتَن شُذه
هم قامتت جوصورتِ توکشته دلفریب — هم زلفِ تو جو وعدهٔ تو پرشکن شذه
ازشرمِ روی وقدِ توای ماه ماه وسرو — این بر فلک گریخته آن ازچمن شُذه
اندرحجابِ فتنه بماندم کی جشمِ من — مشک ترا بدید حجابِ سمن شُذه
چه بارسن نکوتر وجاهِ ذقنت را — زلف دراز تست جومشکین رَسَن شذه
شیرین لبی وزان لب و دندان دلبرت — یاقوت ولعل ودُرِّ ثمین بی ثمن شذه

---

(۱) بضمِ تاء وفتح خاء، «ارمغانها». (۲) مترس
(۳) «یکتایم».
(۴) بضم طاء وفتح راء، چیزهای طرفه، گرانبها وکمیاب وخوب، ونکته های نادر.

رسته بنفشه زارِ تو بر برگِ نسترن / وز عشقِ تو بنفشهٔ(۱) من نسترن شده
زانم موافقِ تو کی زلفِ سیاهِ تست / چون قامتِ مخالفِ صدرِ زمن شده
زیبا بهاءِ عترت و والا جمالِ دین / چون دین بفضل و فخر شرف مقترن شده
بنیادِ حسن و قبلهٔ احسان ابوالحسن / در خُلق و خَلق مثلِ حسین و حسن شده
لفظ و بیانش مایهٔ عقل و ادب شده / دست و زبانش اصلِ سخا و سخن شده
طبع و دلِ رحیمش و کلک و کفِ کریم / توفیق و فضل و بذل و عطا را وطن شده
هر عاقلی بخدمتِ او متصل شده / هر گردنی بمنتِ او مرتهن(۲) شده
ای ساحتِ سیادت و ای عرصهٔ شرف / با تو بهشت گشته و بی تو دمن(۳) شده
نطقِ تو با فصاحتِ لفظِ عرب شده / لفظِ تو با لطافتِ درِّ عدن شده
تأییدِ آسمانی و توفیقِ ایزدی / در حلّ و عقد با زیکِ برهمن شده
پیرامن ولیّ تو اقبال صف زده / پیراهنِ عدوی تو بر تن کفن شده
دیدارِ تو طراوتِ هر چشم و دل شده / تیمارِ تو حمایتِ هر جان و تن شده
من در زبان گرفته ثناءِ تو سال و ماه / در برّ و اهتمامِ تو هر کس چو من شده
مرد ثناءِ(۴) نظم و اندر ثناءِ تو / نظمِ منست مونسِ هر مرد و زن شده
وز امتحانِ حادثهٔ دهرِ بی نظام / بی نظم گشته حالم و من ممتحن(۵) شده
اشعارم از سهیلِ یمن برترست و هست / اشکم ز خونِ دل چو عقیقِ یمن شده

---

(۱) یعنی، موی سیاه من سفید شده. (۲) رهین و گروگان. (۳) ضبط «ن، ع» «دِمَن» بکسر دال و فتح میم جمع «دِمْنَه» بکسر دال و سکون میم، بمعنی «مزبله»، درست است.
(۴) «ن، ع» «ثناو». (۵) بفتح حاء، محنت زده و رنج دیده.

از من بفضل دفع کن این غم کی فصل تست | نفع امید کشته و دفع حزن شده
تا دَور چرخ جَور کند دولت تو باد | از جور چرخ در کنف ذو المنن شده
وانجا کی سرکشان جهان انجمن کنند | نام تو فخر محفل و [1] هر انجمن شده

## وَلَهُ ایضاً

امارت گرفت افتخار[2]ی دگر | فرستاد دولت نثاری دگر
زیادت شد از بهر فتح و ظفر | بمیدان مردان سواری دگر
سپهر و ستاره بدین[3] بزمگاه | ازین به نکردند کاری دگر
بایزد گزین خوبتر روزگار | ندیدست کس روزگاری دگر
ازین گل کی در باغ دولت شگفت | بد اندیش را هست خاری دگر
جهان را فزون گشت در نوبهار | ز دیدار او نوبهاری دگر
جهانش همی بود در انتظار | کی سازد درو کار و باری دگر
کنون راست گشت آرزوء جهان | جهان را نماند انتظاری دگر
برایوان شاهی بدیدار شد | ز دیدار خوبش نگاری دگر
چه خوانی همی رزم اسفندیار | کی زنده شد اسفندیاری دگر
زهی پهلوانی کی از بس هنر | ترا در جهان نیست یاری دگر

---

(۱) «ن، ع» «آن» وضبط متن درست است یعنی فخر هر محفل و هر انجمن . (۲) این ابیات در «ن، ع» نیست و «افتخار دگر» و «نثار دگر» و مانند آن نوشته شده است .

(۳) «ن، ع» «درین» .

تواند حصاری و مهر تو هست — حصارِ حصین را حصاری دگر
نه هر ملک را پهلوانی چو تست — نه مر خلق را کردگاری[1] دگر
ترا دولت آموزگارست و نیست — به از دولت آموزگاری[2] دگر
بیزدان کی بود باتیر از خلق تو — ز مجمر نخیزد بخاری دگر
ز فرخنده مولود مسعودِ تو — گرفت این دیار افتخاری دگر
براین اختیاری کی اقبال کرد — نخواهد گزیند اختیاری دگر
بدید آمد از بهرِ این تهنیت — دل هرکسی را قراری دگر
بهر خانه شادی دیگرست — بهر جا بنی باده خواری دگر
دل و دیده دشمن و دوست را — بیفزود ازو نور و ناری دگر
کنون نام مردان زیاد بشود — چو موجود شد نامداری دگر
کنون شهر بفزاید اندر جهان — چو نو شد در و شهریاری دگر
الا تا بنزدیکِ اهلِ شمار — نباشد چنو کار کاری دگر
سعادت ز گردون شکارِ تو باد — گزین به ندانم شکاری دگر

---

(۱) کردگار : که نامی از نامهای باری تعالیست بنظر بنده مرکب از «کرد» بکسر کاف تازی و «کار» وحرکت کسری دال ، درهنگام ترکیب ، برای احتراز از سکون وسهولت تلفظ ومعنی آن ، «کننده کارها و فاعل افعال» میباشد .

(۲) آموزگار ، اغلب بمعنای معلّم واستاد ، وبندرت بمعنی متعلّم وشاگرد وآموزش پذیرست . مثال معنی اوّلِ اغلب این بیت ومثال معنی دوم شعر حکیم نظامی گنجوی ؛ «گفت وزیرای ملک روزگار – گویم اگر شه بود آموزگار»

## وله ایضاً

اگر مروت وجود است در جهان موجود  چرا ز هر دو بحاصل نمی‌شود مقصود
گمان برم که درین روزگار تیره چو شب  بخفت چشم مروت نمرد مادر جود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج  ندیده دوازده سال اندرین دیار حدود
هزار شخص کریم اند وجود شد بعدم  که یک کریم نمی‌آید از عدم بوجود
درین زمانه بجز مدخل(۱) و حسود نماند  بریده باد سر مدخل و زبان حسود
دگر(۲) بدست منشی عمود صبح منیر  بگو ببین سر اهل زمانه را بعمود
دگر حکایت مسعود سعد و قلعهٔ نای  شنیده‌ئی که در و ماند مدتی مطرود(۳)
یقین بدان که ز بد حالی و شکسته دلی  زمانه قلعهٔ نایست و مادر و مسعود
ز کردگار همه حسن عاقبت خواهم  که این دعاست بنزد یک عاقلان معهود
چو در زمانه یکی معطی و کریم نماند  چگونه عاقبت کار ما بود محمود

---

(۱) گمان میکنم مقصود از «مدخل» بصیغهٔ فاعل از باب افعال، داخل کننده در کیسه باشد، و کنایت از بخیلی که هرچه زر بدست آرد هیچ نبخشد و همه را در کیسهٔ خود کند، و در «ن ع» «مُبخل»، و آن بمعنی بخیل نیست بلکه بصیغهٔ مفعول از باب افعال، کسیست که او را بخیل شمرده و نسبت بخل بوی داده باشند و تکلف ارادهٔ این معنی آشکار. (۲) «ن ع» «اگر»

(۳) در دیوان استاد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، بتصحیح و تحشیهٔ شادروان استاد وحید دستگردی، این بیت، با این دو اختلاف «اگر» بجای «دگر» و «مأخوذ» بجای «مطرود» و بیت بعد چنین ضبط شده است «بچشم عقل نظر کن اگر پسندیده - زمانه قلعهٔ نایست و مادران مسعود» و با قدمت نسخهٔ متن و توجه باینکه «دال و ذال» را باهم قافیه میکرده اند (و اگر میکرده اند عذر میخواسته اند) گویا انتساب این قطعه و دو بیت، مطابق بتحریر متن، با دیت صابر مسلم باشد و قوافی این قطعه است

# و له ایضاً

آیا بمجدت و برّ و مکرمت معروف — خطِ علوم و ادب را شمائلِ تو حروف
رشیدِ ملک ادیب عمید زین الدین — چو دین بهرِ وغیثی (۱) گر ثنا رود موصوف
محلِ کلک ترا رتبتِ زمین و زمان — بیان (۲) نطقِ ترا قوتِ رماح و سیوف
بدین محل کی توئی کم ز رتبت تو بود — اگر دوات ترا زلفِ حور باشد صوف
شنیده ئی کی چه اعجوبه ساختند از من — ستاره گاهِ مسیر و زمانه وقتِ صروف
چو در صنوفِ معانی مرا نبوذ نظیر — بذو (۳) رسیذ مرا از بلا صنوف صنوف
بمن رسند همه جور از زمانه پنداری — کی قصدِ (۴) او همه از بهر من بوذ موقوف
همیشه رنج و عنا در (۵) صفاتِ حال منست — چنانک در (۶) صفتِ ایزدی رءوف (۷) و رحیم
اگر اسیرِ حوادث شذم شگفت مدار — بمهر و ماه رسند نکبتِ (۸) خسوف و کسوف (۹)
ز خوفِ بی درمی چون رهیم (۱۰) درین ایام — کی حال فضل تبا هست و راهِ جود مخوف
بخوان دعاء مرا پس بخر ثناء مرا — کی نامِ محتشما نرا ثنا کند معروف
پناه من ز صروفِ زمانه مجلسِ تست — همیشه باذ مکارِه ز مجلست مصروف

---

(۱) «ن، ع» «بهر صفتی در ثناگری» و گمان میکنیم «بهر صفتی گر ثنا رود» صحیح باشد.
(۲) «ن، ع» «بنان و نطق» درستست. (۳) «ن، ع» «ازان» و «از» مانند «ب» در «بدو» معنی سببیت دارد. (۴) «ن، ع» «جور» و متن بهترست
(۵) «ن، ع» «از».
(۶) «ن، ع» «از» (۷) «ن، ع» رحیم و رؤوف، درستست.
(۸) ن، ع «نوبت» و متن مناسبست (۹) «ن، ع» «کسوف و خسوف» مناسب ترست. (۱۰) «ن، ع» «زیم».

## وله ایضاً

دلم را دیده عاشق کرد عاشق — کی دل را عشق لایق بود لایق
مرا دارنده معشوقست(۱) معشوق — دلم پیوسته عاشق باد عاشق
بدان دلبر سپردم دل کی دارد — جمالش جملهٔ حسنِ خلایق
تو گوئی دیده را دیدار خوبی — بروی او حوالت کرد خالق
بدو دادند گوئی حسنِ عذرا — بمن دادند گوئی(۲) عشقِ وامق
دلم را چشمِ مخمورش بدزدید — شنیدی نرگسِ مخمورِ سارق
ندیدم(۳) تا بدیدم چهرهٔ او — گل و نسرین شکفته بر شقایق
ببین رخسار و زلفش تا ببینی — موافق گشته مؤمن با منافق
زبس خون ریختن فاسق شد این خشم(۴) — بجان رخ وی نشاید بود واثق
فغان از وی فغان از وی کی در عشق — مرا چون خویشتن کردست فاسق
اگر مدح شهاب الدین نباشد — نتابد بر شبِ من صبح صادق
ابوبکر بن محمد الدین کی و تیغش — پناه اهل دین است از عوائق
سخن را کلکِ او جفتِ مساعد — سخا را دستِ او یارِ موافق
زکلکِ او مخالف را مخاوف — زجودِ او موافق را مَرافق(۵)

---

(۱) م.م «مرادازدیده» درستست.

(۲) «ن،ع» «مانا» بهترست. (۳) «ن،ع» «ندیدم» درستست.

(۴) «ن،ع» «آن چشم» درستست. «یعنی چشم معشوق» (۵) مَرافِق جمع «مَرفِق» بفتح میم وسکون راء وکسر فاء، آنچه نفع خاص، یا نفع عام، داشته باشد.

بکلکِ او نگه کن تا ببینی / بصیرِ اکمه(۱) و خاموشِ ناطق
بخواند چون قدر(۲) تقدیرِ فردا / نگردد جز قضا با علمِ سابق
زهی در علم همچون علم کامل / زهی در عقل همچون عقل حاذق
مقامیت(۳) قبلهٔ اصحابِ حاجات / کلامیت قدوهٔ اهلِ حقایق
در الفاظت معانی را فوائد / در اخلاقت معالی را دقایق
معطر کرده ذکرِ خاندانت / زمین را از مغارب تا مشارق
همه با مکرمت داری تعلق / همه با محمدت سازی علائق
ز وصفت عاجز است این نظمِ معجز / بمدحت لایق است این لفظ رائق
وکیلِ رزقی از ایزد کی ارزاق / بجودِ تو حوالت کرد رزاق(۴)
ز رزقِ تنگ عیشِ تنگ دارم / مرا مگذار در چندین مضائق
همی تا نورِ مه بیش از کواکب / همی تا قدرِ شه بیش از سوابق
مبادت وقتِ نهمت(۵) هیچ مانع / مبادت روزِ عشرت هیچ عائق

---

(۱) کور (۲) «ن ع» «نداند» و متن درست است.

(۳) میم دوم را در «مقامیت» بکسر باید خواند و کسرهٔ اضافی را نباید از نظر دور داشت. و همچنین در امثال آن.

(۴) ن ع. «رازق» درست است.

(۵) «ن ع» «شادی» و متن مناسب تر است.

# وله ایضاً

رخ تو روزِ منیرست و زلفِ تو شبِ داج (۱) — برید صبرِ مرا تیغِ عشقشان (۲) اوداج (۳)

منم کی روزِ منیرم زمان زمان کیرد — زعشقِ روزِ منیرِ تو گونهٔ شبِ داج

جو حاجبان سرِ زلفت سیاه پوشیدست (۴) — جو خسروان دل و صبرم همی کنند تاراج

رخِ تو تختهٔ عاج است و دستِ فتنه براو — زبهرِ بردنِ دلها دو خط بنشست زساج

بصحبتِ تو کی خواندم تمام دفترِ عشق — جو دید دیده خطِ ساج و تختهٔ عاج (۵)

جو رویِ خویش بنوذی مرا صلاح مخواه — بهیچ حال نخواهذ کس از خراب خراج

مرا زبیمِ فراقت جگونه باشذ دل — زبیمِ باز جگونه بوذ دلِ درّاج (۶)

توئی کی تا بوجود آمذ از عدم رخِ تو — همیشه دیده و دل در خصومتند و لجاج

منم کی تات بدیدم شدست دیذهٔ من — جو نقشِ جهرهٔ جون دیبهٔ تو بر دیباج (۷)

لب و دلم بلب و جهرهٔ (۸) تو مشتاقند — جنانک ملت و دولت بشمسِ دین محتاج

نظامِ دولتِ اسلام و سنّتِ اسلام — نهاذه بر سرِ اسلام و دولت افسر و تاج

اجل محمدِ بنِ طاهر الحسینی کوست — بحسن حمد و جلالت زمانه را منهاج (۹)

ثناش روضه و الفاظِ شاعران باران — عطاش کعبه و آمالِ زائران حجاج

---

(۱) یعنی «داجی» تاریک . نظامی فرماید : «نیز ممکن بود که در شب داج - مال خود را نهان کنیم زباج »

(۲) «ن ، ع » عشق تو » ومتن بهترست (۳) جمع « وَدَج » بفتح واو و دال ، رگ گردن»

(۴) «ن ، ع » « زلف سیاه پوشیدند » ومتن درستست . (۵) وزن مختلست وصحیح مطابق «ن ، ع » «چو دیده دید خط ساج و تختهٔ از عاج » (۶) بضم دال و تشدید راء ، پرنده ئیست شبیه بکبک وگویا فارسی آن «تیهو » باشد (۷) معرب دیبا و «تات » یعنی تا ترا (۸) «ن ، ع » «دیده » ومتن مناسبست (۹) بکسر میم وسکون نون « راه آشکار و واضح » شاهراه .

گهی کند بسخن فضلِ صاحب استنباط  —  گهی کند بسخا جودِ حاتم استخراج

نمونهٔ سخنِ او نوادرِ فقراست  —  نتیجهٔ هنرِ او معانیِ زجاج

خجل ز مدحتِ او لفظِ اخطل و اعشی  —  دژم ز مادحِ او جانِ رؤبه و عجّاج

امید را ز عطاهاء او بوذ سیری  —  نیاز را ز جهان بذلِ او کند ازعاج(۱)

رواقِ دولتِ او نیست خالی از مهمان  —  فراقِ حشمتِ او نیست فارغ از معراج(۲)

صناعتِ ادب از فضلِ او گرفت خطر  —  بضاعتِ هنر از رآی او(۳) ربوذ رواج

زهی بفضل و معالی خهی بعلم و بعدل  —  ستوده در همه عالم چو اعتدالِ مزاج

خرد لبیبست(۴) و در آن لب عبارتِ تو سخن  —  طمع شبست و در آن شب سخاوتِ تو سراج

عنایتِ تو دهد هر ضعیف را قوّت  —  فصاحتِ تو کند هر فصیح را لجلاج(۵)

نشانِ(۶) دولت و بدخواهِ تست آهن و موم  —  نشانِ حشمت و بدگوئی تست سنگ و زجاج

بشرق و غربِ جهان ناشرانِ شکرِ تو اند  —  ز شاعران طبقات و ز زائران افواج

طبیبِ علّتِ افلاس این زمانه توئی  —  ز مجلسِ تو بوذ خلق را امیدِ علاج

ز حضرتِ تو بحاصل کنند عدلِ عُمَر  —  اگر بظلم گراید زمانه چون حجّاج

---

(۱) مصدر باب افعال، از جای بیرون کردن و راندن، و در ن ع، «بجهان» بجای «زجهان» و متن درستست. (۲) در «ن ع» نیز چنینست!. (۳) «ن ع» گرفت و «از رای او» یعنی «بسبب و استعانت رأی او».

(۴) «ن ع» «لبَست» بهتر بلکه درست مینماید.

(۵) بفتح لام و سکون جیم «سنگین زبان» آنکه حروف یا کلمات را در سخن مکرر گوید.

(۶) «ن ع» «مثال» بهترست.

قلم بدست تو نساج دیبهٔ سخنست | بجز نسیج نبافد همیشه این نساج (۱)
همه طرایف فضل و هنر نتیجهٔ اوست | بهیچ وقت نبرّد ازین نتیجه نتاج (۲)
مگیر عیب گر آرم بمجلس تو سخن | بسوی کعبه بود لامحال رغبت حاج (۳)
گرانه جود چه لایق بود مدیح و ثنا | گرانه اسب چه باید رکابی (۴) و ستراج
همیشه تا که نباشد زمانه بی افلاک | همیشه تا که نباشد ستاره بی اسراج (۵)
ستاره بر سر عمرت نهاده باد کلاه | زمانه بر تن قدرت فکنده باد دواج (۶)
زمانه پیش هواء تو بندهٔ مطواع (۷) | ستاره زیر مراد تو مرکب هملاج (۸)

## وله ایضاً

چون زلف تو بی قرارم از تو | چون چشم تو با خمارم از تو
ای گشته چو روزگار بدعهد | سرگشتهٔ روزگارم از تو
ای حسن تو بی شمار گشته | در حسرت بی شمارم از تو
پرآب دو دیده شد کنارم | تا گشت تهی کنارم از تو
از بی خبری کی من شدستم | حقّا کی خبر ندارم از تو

---

(۱) «ن ع» «جز بین» مناسب ترست (۲) بفتح نون . «زادن» .
(۳) جیم، حاجّ بمعنی «حاجیان» در عربی مشدد وست و بجای «لامحال» موافق ضبط «ن ع» «لامحاله» درست . (۴) رکابدار و زین ساز
(۵) مصدر باب افعال، برافروختن و روشن کردن . (۶) بمعنی لحاف یا بستر و اینجا شاید «مطلق پوشش» سعدی فرماید : «شب فراق نخواهم دواج دیبا را» و مراد وی بستر دیبا بست .
(۷) بکسر میم و سکون طاء، بسیار فرمانبر (۸) بکسر هاء و سکون میم، مرکب راهوار، خوب رفتار و تندرو .

## وَلَهُ اَیضاً

بیا کی با سرِ زلفِ(۱) تو کارها دارم — زجامِ عشقِ تو در سر خمارها دارم
بیا کی با دو رخِ تو کی روز را ماند — شکایت(۲) و گلهٔ روزگارها دارم
بیا کی جون تو بیائی بوقتِ دیدنِ تو — ز دیدگان قَدَمت را نثارها دارم
چو آمدی مرو از نزدِ من کی(۳) با همه عمر — هو بوسه با لبِ لعلت شمارها دارم
نگارگر شده ام کز خیالِ صورتِ تو — همیشه پیش دو دیده نگارها دارم
جمال ده جو رخِ خویش کارهاء مرا — کی بی جمالِ تو شوریده کارها دارم

## وَلَهُ اَیضاً

کشتم از هجرِ تو نزار جو نَیْ — وعدهٔ وصلِ او ندانم کَیْ(۴)
او بُتِ دلبرست و نیست مَرا — هیچ کاری بجز پرستشِ وَیْ
ای بهاری کی بی هواء بَهار — روی تو گُل دَماند اندر دَیْ
گر گل است از دو عارضِ تو خَجِل — جون زمژگانِ من کشاید خَوَیْ
بس بخیلی بوقتِ بوس و کنار — باز هنگامِ وعدهٔ حاتِمِ طَیْ
بیم باشد کی می مرا بخورد — کَزْ(۵) مرا بی تو خورد باید مَیْ

---

(۱) «ن، ن» «بیا که با رخ و زلف» و متن مناسب‌ترست.

(۲) «ن، ن» «حکایت». (۳) ظاهراً «تا همه عمر» درست باشد.

(۴) این غزل و غزل بعد در «ن، ع» نیست. (۵) ظاهراً «دگر» درست باشد و خوب شعری نیست.

## و له ایضاً

بروء توام دل گشاید همی | گرم زلف تو دل رباید همی
لب تست درمان و درد دلم | دلم سوی تو زان گراید همی
همه سوز من هست در وصل تو | فراق توام زان گزاید همی
شراب آر خیز ای دلارام یار | کی هشیار بوذن نباید همی
خوش آید جوانی و عشق و شراب | جو این بوذ دیگر جه باید همی
بکاری کی دارد تعلق دل | مرا عاشقی خوشتر آید همی
جو نام می و عاشقی بشنوم | دل اندر تن من بپاید همی
مرا مست کن کاندهِ بیهده [1] | ز هشیار بوذن فزاید همی
گرم مست بینی نکوهش مکن | کی هر هوشیار این ستاید همی
نتابم سر از راه عشق و شراب | کی عقلم جنین ره نماید همی

## و له ایضاً

جون زلف تو بی قرارم از عشقت | جون جشم تو با خمارم از عشقت [2]
زان روی کی برگ لاله را ماند | دل سوخته لاله وارم از عشقت
زان زلف جو روزگار شوریده | شوریدهٔ روزگارم از عشقت
بارم ندهی و من ز دلتنگی | با دیدهٔ اشکبارم از عشقت

---

(۱) « کاندهِ » درستست .

(۲) این غزل و غزل بعد در « ن ، ع » نیست .

تا خوار مرا چو خاک می داری — جز باد بکف ندارم[1] از عشقت

## وله ایضاً

گر مرا سوداء آن یار کمان کش نیستی — دل ز تیر غمزگان او چو ترکش نیستی[2]
شادی ار زو دیدار من پنهان نگشتی چون پری — گرد لم در بند آن حور پری وش نیستی
گر نه خوار از عشق[3] چون خاک پیش بادمی — مر مرا در دیده و دل آب و آتش نیستی
گر نبودی صورت او آفت نقاش چین — صورت عشق[4] مرا در دل منقش نیستی
ور ز روی او وصال انصاف من بستاندی — روزگار من چو زلف او مشوش نیستی
سخت ناخوش عیش دارم گر جمالش غایبم — گر جمالش حاضرستی عیش ناخوش نیستی
رنجه ام از چشم و دل وز جان و تن ز عشق و غم — گر نبودی فرقت او رنج هر شش نیستی

## وله ایضاً

بجان و دل ترا باشم چه باشد گر مرا باشی — ز جان و دل جدا باشم چو از چشمم جدا باشی
زوال پادشاهی را ستم کردن سبب باشد — مکن بر دل ستم هرگز چو بر دل پادشا باشی
تمامی داد دل باشد بدلبر دل عطا دادن — ز دل چون داد تو دادم ستمگاره چرا باشی

---

(۱) باد بکف داشتن و باد بدست داشتن - باد در دست داشتن، بینوائی و چیزی در دست نداشتن و بی حاصلی و تهیدستی باشد. سعدی فرماید: «بیادگار کسی دامن نسیم صبا - گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگست» دیگری گوید «چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست - چون هست بهر چه هست نقصان و شکست»
(۲) این غزل و غزل بعد در «ن ع» نیست. (۳) وزن مختلست و شاید «از عشق او» درست باشد. (۴) شاید «عشقش» صحیح باشد.

ندانم تا چه دلداری کی تا دلدار من گشتی — نه با دل مهربان گردی نه با عهد آشنا باشی
چه بد عهدیست کاوردی ز عهد عشق بر گشتن — نه با من عهدها کردی کی با عهد وفا باشی
مرا گوئی کی یک ساعت نسازی با غم عشقم — جو از عشق تو می سوزم تو آن ساعت کجا باشی
جمال جملهٔ عالم تو داری از همه خوبان — همه عالم مرا باشد کی یک ساعت مرا باشی
مه نورا (۱) ز رخسارت بخوبی باز نشناسیم — وگر او بر فلک باشد تو اندر شهر ما باشی

## وله ایضاً

زبس گل کی در باغ ماوی گرفت — چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشک تبّت نداشت — جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون با بر اندرست — کی گل رنگ رخسار لیلی گرفت
رخ سوسن سیم سیما ز نور — مثال کف دست موسی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم (۲) — نشان سر تاج کسری گرفت
جو رهبان شد اندر لباس کبود (۳) — بنفشه مگر دین عیسی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین (۴) قدح — سر شگی کی در لاله ماوی گرفت
قدح گیر یکچند (۵) و دنیا مگیر — کی بدبخت شد هر کی دنیی گرفت

---

(۱) سعدی فرماید « بر بود جمالت ای مه نو — از ماه شب چهارده ضو » مخفف ضوء ، بفتح ضاد ، « روشنی » .

(۲) « ن ، ن » و « ن ، ع » « از سیم و زر » .

(۳) « ن ، ع » « لباسش سیه کرد چون راهبان » .

(۴) « ن ، ع » « عقیقی » وضبط متن ترجیح دارد « ن ، ن » مطابق متن .

(۵) « ن ، ع » « یکچند دنیا » وضبط متن مرجحست

## وَلَهُ اَیضاً

هرکی معشوقِ محتشم دارد[1] | دلبر و کامِ دل نهم[2] دارد
روی نیکوش محتشم گر هست | کارْمعشوقِ محتشم دارد[3]
زلفِ جادوش صبرِ من بربود | زلفِ او جادوئی چه کم دارد
روی چون چشمِ او دژم دارم | زلف چون پشتِ من بخم دارد
درمن و حالِ من نگه نکند | از تکبر کی آن صنم دارد
نکشم سر ز خطِّ خدمتِ او | گرچه بر من سرِ ستم دارد
آتش اندر دلم زدست غمش | دل او را ازین چه غم دارد
چشمِ من پرنم است از آتشِ عشق | عجبست آتشی کی نم دارد .

## وَلَهُ اَیضاً

بر سپهرِ نیکوئی رویش چو مه خرمن زدست | آتشِ عشق آن مهِ خرمن بذره درمن زدست
نامِ من در عشقِ او گشتست خرمن سوخته | تا سرِ زلفش زعنبر گردِ مه خرمن زدست
کوته است از دامن عقل و صبوری دستِ من | تا مرا سودا آن مه دست در دامن زدست

---

(۱) این غزل و دو غزل بعد در «ن ، ع» نیست .

(۲) ظاهراً «بهم» درستست .

(۳) کار داشتن درین مورد یعنی : تدبیر و سررشتهٔ کار را در دست داشتن ، چنانکه حکیم سنائی فرماید : «درگهِ خلق همه زرق و فریبست و هوس - کارْ درگاهِ خداوند جهان دارد و بس» .

عشقِ شورانگیزِ او زو راه دین و دل مرا　　گرچه او را دوست خواندم زخم چون دشمن زدست
بیش تیرِ عشقِ او از صبر جوشن ساختم　　روزِ صبرم تیره شد تا تیر بر جوشن زدست
دیده ام روشن بروئیش بوذ واکنون باببرد　　خاکِ نومیدی مرا در دیدهٔ روشن زدست
گرچه هردم زان دلِ بی رحمِ او آهی زنم　　رحم ناید در دلش گوئی دل از آهن زدست

## وله ایضاً

(۱)
ای عهد و وفاء ما کجا شد　　از هر دو دلت چرا جدا شد
دی عادتِ تو همه وفا بوذ　　امروز چرا همه جفا شد
بر لشکرِ حسن باذشاهی　　چونین شوذ آنک باذشا شد
تا تو بشذی بشد قرارم　　معلوم نمی شوذ کجا شد
هجرانِ تو دشتِ کربلا بوذ　　زو حصّهٔ من همه بلا شد
وز خون دو دیذه رویم آنک　　چون حلقِ شهیدِ کربلا شد
زین گونه شوذ کی من شذستم　　هر دل کی بعشق مبتلا شد

## وله ایضاً

می خوارگان کی باذه زرطلِ گران خورند　　رطلِ گران (۲) زبهرِ غمِ بی کران خورند
رطلِ گران ببرذ ز دل اندیشهٔ گران　　درخور بوذ کی باذه زرطلِ گران خورند
در باذه رنگِ عارضِ معشوق دیذه اند　　رطلِ گران بقوّت و نیروی آن خورند

---

(۱) ظاهراً «ذ آن» درست باشد
(۲) بفتح و کسرِ راء

جانست جنسِ بادِه و بادِه‌ست جنسِ جانِ | از بهرِ جانْ و راحتِ[1] و جنسِ جانْ خورند
خوشتر ز بادِه هیچ نعیمی نخورده اند | آنها کی مال و نعمتِ ملکِ جهانْ خورند

## وَلَهُ ایضاً

دل بعشقِ رویِ دلبر شاذ کن | وز رُخ و زلفش گل و شمشاذ کن[2]
عقل پیش اندیش را برطاق نه | نفسِ شاذی دوست را دلشاذ کن
گه بناء بی غمی بر پای دار | گه سراء خرمی آباذ کن
جاکرانِ عشق را اجری بده | بندگانِ حرص را آزاذ کن
در جهان از ظلمِ ما انصاف خواه | در فلک بیداذِ ما راداذ کن

## وَلَهُ ایضاً

برویِ توام دل کشایذ همی | کرم زلفِ تو دلبر[3] بایذ همی
لبِ تست درمانِ دردِ دلم | دلم سوئی او زان کرایذ همی
همه سوذِ من هست در وصلِ تو | فراق توام جون کزایذ همی
شراب ار خیز ای دلارامِ یار | کی هشیار بوذن نشایذ همی
خوش ایذ جوانی ز عشق[4] و شراب | جوان بوذ دیگر جه بایذ همی
زکاری کی دارذ تعلق بدل | دل[5] عاشقی خوشتر ایذ همی

---

(۱) «ن، ع» «آن». (۲) این غزل مکررست و با غزل بعد در «ن، ع» نیست.

(۳) دل رباید، نوشته شود. (۴) «وعشق» درستست.

(۵) «مرا» درستست

جو نامِ من و عاشقی بشنوذ(۱) | دل اندر برِ من نیاباذ همی
مرا مست کن کاندهِ روزگار | ز هشیار بوذن فزایذ همی
کرم مست بینی نکوهش مکن | که مر هوشیار(۲) این نبایذ همی
نتابم سر از عشق(۳) و راه شراب | کی عقل این جنین ره نمایذ همی

## وَلَهُ اَیضاً

دیذه کی رخ و زلفِ تو از دور به بینذ(۴) | بر روزِ منوّر شبِ دیجور به بینذ
در ظلمتِ زلفینِ تو رخسارِ تو نورست | پُر نور شوذ دیذه کی ان نور به بینذ
عاشق کی نکوئیت کذرد خلد بیابد | دیذه کی بروئیت نگرد حور ببینذ
از رنج شفا یابذ و رنجور نمانذ | گر روئ ترا مردمِ رنجور به بینذ
آسیمه(۵) شوم جون لبِ نوشینت ببینم | مانندهٔ زنبور کی انگور به بینذ
با تو مَثَلِ من کی همی بینمت از دور | جون تشنه و آبست کی از دور به بینذ
کر وصلِ تو یابم سخنِ هجر نکویم | ماتم جکنذ هر کی رهِ سور به بینذ(۶)

---

(۱) چو نام می و عاشقی بشنوم – دل اندر بر من نپاید همی – درستست .

(۲) که هر هوشیار این نشاید همی – درستست .

(۳) نتابم سر از راه عشق و شراب – درستست .

(۴) این غزل و غزل بعد در «ن ، ع» نیست

(۵) دیوانه وار و آشفته ، و تشبیهی بدیعست .

(۶) «ببیند» نوشته شود .

## وله ایضاً

ساقی کمی قرینِ قدح کن شراب را
مطرب یکی بزخمه ادب کن رباب را

جام از قیاسِ آتش و می از جنس آتش است
ساقی ساز[1] مرکبِ آتش کن آب را

بفکن مرا بباده و مست و خراب کن
یکسو فکن حدیثِ جهانِ خراب را

عهدِ شباب دارم و جامِ شراب هست
عهدِ شباب زیبد جامِ شراب را

اندیشه چون سؤال بوذ باده خور جواب[2]
بیش از سؤال ساخته دار این جواب را

از بهر آن کی عمر همی بگذرد چو خواب
معزول کردم از عملِ دیده خواب را

چون عمر خوش نبوذ مگر با شراب و عشق
دل عشق را سپردم و تن مر شراب را

## وله ایضاً

ساقی بده آن مَیِ مصفا را
آن راحتِ روح پیر و بَرنا را

خواهی کی تنت صفاء جان گیرذ
از کف منه ان میئِ مصفا را

ساقی بده ان قدح کی در مستی
از هستی غم فرح دهذ ما را

زان می کی بزنده کردنِ شاذی
او ماند و بس دم مسیحا را

می هست کند نشاطِ ناگه را
می نیست کند غمِ مفاجا را

امروز شراب نوش و شاذی کن
بگذار حدیثِ دی و فردا را

---

(۱) ظاهراً «بیاد» درستست. (۲) ظاهراً «باده چون جواب» درستست ومراد آن باشد که: شراب دفع اندیشه های باطلست.

گردون منه این سپهرِ سرکش را | تمکین مکن این جهانِ رعنا را[1]

## وَلَهُ اَیضاً

ساقی بده آن شرابِ گلگون را | کز گونه خجل کند طبر[2] خون را
خواهی کی رخ تو رنگِ گل گیرد | از کف منه ان شرابِ گلگون را
ناخوش نتوان گذشت[3] بی باده | وقتِ خوش و ساعتِ همایون را
آن بادهٔ عقیقِ ناب را مانَد | جو نارنگ بپاله دُرِّ مکنون را
یک قطره ازو فداء هامون کن | تا لاله ستان کنیم هامون را
یک جرعه ازو بریز در جیحون | تا گونهٔ گُل دهیم جیحون را
افسونِ غمند بادهٔ و مستی | بر لشکرِ غم گُمار افسون را
کین صرف کند صروفِ گیتی را | وان دفع کند بلاء گردون را
باده سبب است عَیشِ مردم را | لیلی غرض است عشقِ مجنون را
قانونِ قرارِ عشرت آمد می | ضائع مکن این قرار و قانون را
گر طالبِ مال و گنجِ افزونی | آراسته[4] باش رنجِ افزون را
بی مال جه بد رسید موسیٰ را | از گنج جه نفع بود قارون را

---

(۱) ظاهراً ازین لفظ معنی «متکبر و مغرور» اراده کرده است.

(۲) تحریر این کلمه با «تاء» اولیست بمعنی عُتاب، بضم عین.

(۳) ظاهراً «گذاشت».

(۴) آماده و مهیا باش.

# وَلَهُ اَیضاً

آورد بما بلبل عاشق خبر گل | جز بلبل گل دوست که داند خطر عشق (۱)
هرچند کی در گل همه خوبیٔ وخوشیست | بی مل نه همانا کی خوش اید بر گل
زان قطرهٔ شبگیر کی بر شاخ افتاد (۲) | چون تاج شهان گشت زنو تاج سر گل
از بس کی صبا بر سر گلزار گذر کرد | پر مشک و عقیق است همه رهگذر گل
زیر و زبر گل همه لعلست و زبرجد | دل زیر و زبر گشت ز زیر و زبر گل
گل یک اثرست از قدح می بلطافت | زیبائی و ا (۳) اثر مل اثر گل

# وَلَهُ اَیضاً

رونق گرفت کار می از روزگار گل | خوبیٔ و دلبریست همه کار و بار گل
لطف رحیق (۴) یافت مزاج می لطیف | آب عقیق برد رخ آبدار گل
هر دُر کی ریخت دیدهٔ من در فراق یار | آورد ابر و کرد سراسر نثار گل
می خور بوقت بلبل و گل درمیان باغ | اکنون کی یافت بلبل عاشق کنار گل
ایمن نشین بوقت گل از جور روزگار | که در پناه بادهٔ و که در جوار گل
با گل رخی که چون گل رخسار او برنگ | یک گل نبوذ در همه خیل و تبار گل
گل را بباغ اگر نبوذ جاودان مقام | ما را بس است روی چو گل یاذگار گل

---

(۱) خطر گل، یعنی قدر و مرتبت گل، درستست و این غزل و سه غزل بعد در «ن، ع» نیست.

(۲) وزن مختل و ظاهراً «که بر شاخ گل افتاد» درستست. (۳) شاید «زیبائی و شادی» درست باشد. (۴) درین مورد «نوعی از عطر».

## و له ایضاً

بلبل گشاده کرد زبان بر ثنای گل — معشوق بلبل است رخ دلگشای گل
هر شب ز شام تا بسحر ساحری کنیم — من در ثنای بلبل و او در ثنای گل
معزول گشت ساقی و منسوخ شد سماع — این از نوای بلبل و آن از لقای گل
در زیر شکر و منتم از گوش و چشم خود — گاه از برای بلبل و گاه از برای گل
یارم(۱) درین هوای خوش و باد گل فشان — در سر نشاط باده و در دل هوای گل
وقت گل است خیز بیار آی گل بیار(۲) — زان می که هست گونهٔ(۳) آن آشنای گل
داد نشاط و عشرت و انصاف عمر و عیش — بستان ز گل که دیر نماند بقای گل

## و له ایضاً

بلبل رسید نغمهٔ بلبل رها مکن — گلبن شکفت جز همه بر گل ثنا مکن
از روی دوست دیدهٔ خود را تهی مدار — وز دست خویش دستهٔ گل را جدا مکن
گر عهد کرده‌ئی که نگیری قدح بدست — آن عهد را چو عهد گل آمد وفا مکن
روز می است ساغر می را ز کف منه — وقت گل است صحبت گل را رها مکن
ای ساقی از شراب گران کن فغان کنیم — در ده چنانکه خواهی و فرمان من(۴) مکن
ای زاهد ار دعای توبت همی کنی — ما را بوقت بلبل و گل این دعا مکن

---

(۱) شاید «دارم». (۲) ظاهراً «بیار ای گل بیار» درست باشد.

(۳) ظاهراً «گونهٔ او»

(۴) «ما» درست و «فرمان بردن» با «فرمان کردن» بیک معنیست.

## وله ایضاً

تنگ است مرا دل ز غمِ تنگ دهانی — چون موی شدم در هوس موی میانی
از خونِ جگر چهرهٔ من لاله ستانست — تا دورم ازان چهرهٔ چون لاله ستانی (۱)
ای داده مرا وصلِ تو هر ساعت سودی — دارم ز فراقِ تو بهر لحظه زیانی
تیمارِ من و نازِ مرا هست (۲) قیاسی — حسنِ تو و اندوهِ مرا نیست کرانی
چون خط و دهان تو بتنگی و بخوشی (۳) — نه غالیهٔ دیدم و نه غالیه دانی
بوسی ز لبِ خویش بجانی نفروشی — بفروش کزین کم نبود قوت (۴) جانی
هرچند تو از بندهٔ خود یاد نیاری — بی یاد تو این بنده نبودست زمانی

## وله ایضاً

چشم من بی روی تو روشن مباد — روی تو جز پیشِ چشمِ من مباد (۵)
سوسنِ آزاد خاکِ پای تست — ور نباشد در جهان سوسن مباد
این دلِ مسکین بی آرام من (۶) — جز بزیرِ زلفِ تو مسکن مباد
وین تنِ رنجور و جانِ خسته را — در جهان جز کوی تو معدن (۷) باد

---

(۱) یعنی «چون لاله ستان» و «لاله زار» و «یاء وحدت» درین مقام زائد و کم استعمالست . (۲) «ن ، ع» «ترا نیست قیاسی» درستست .
(۳) بروزنِ «بجولی» (۴) ظاهراً «قیمت» واین بیت در «ن ، ع» نیست
(۵) این غزل و چهار غزل بعد ، در «ن ، ع» مسطور نیست . (۶) ظاهراً «را» درستست
(۷) پارسیِ این کلمه «کان» و دال آن در عربی بکسورست . مسعود سعد سلمان فرماید «زبیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی

بقیه در صفحهٔ بعد

گر بُوَذ جانُ دلُ وتن بی تو خوش — دل مباذ و جان مباذ وتن مباذ

## وَ لَهُ اَیضًا

ای دُ ولب تو ز شهد خوشتر — رندان(۱) توام زفهد(۲) خوشتر
بذ خواه مَشَو و بذ مَکن عهد — خوء خوش وحسنِ عهد خوشتر
گر وصلِ ترا بجهد یابم — کاری نبوذ ز جهد خوشتر
گر وصل ترا بجهد خواهم(۳) — کاری نبوذ ز جهد خوشتر
ور شهد خوش است گو همی باش — بوسِ تو مرا ز شهد خوشتر

## وَ لَهُ اَیضًا

دوش نَبُرد ست مرا هیچ خواب — خُفتنِ عُشّاق نباشد صَواب
چشم من ار خواب نیاند رواست — آب گرفتست درو جاء خواب(۴)
گر شکر اند لبِ شیرینِ یار — جونک(۵) مرا تلخ فرستد جواب

---

باقی از صفحهٔ قبل
- زجود کفِ تو گوهر نماند در معدن »

(۱) ظاهرًا « زندان » . (۲) گویا بمعنی مطلق بستر استعمال کرده و در اصل بمعنی « گهواره » آ بمعنی « تخت روان » نیز آمده است . (۳) ظاهرًا « خواهم » نسخه بدلِ « یابم » واین دو بیت ، یکی باشد . (۴) مهستی گنجوی گوید : « هر شب زغمت تازه عذابی بینم - در دیده بجای خواب آبی بینم - وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد - آشفته ترا ز زلف تو خوابی بینم »

(۵) چونکه ، بمعنی « از برای چه » .

در لبِ لعلش همه نوش است و قند | در سرِ زلفش همه پیچ است و تاب
در رخ او نور نیابد قمر | بی لبِ او نوش نگردد شراب
باد چو بربود نقاب از رخش | دیدهٔ من ( ۱ ) فلکِ آفتاب

## وله ایضاً

دلم بی رویِ تو خرّم نباشد | چو دلبر نیست دل بی غم نباشد
اسیرم عشق را غمگین از آنم | اسیرِ عشق را غم کم نباشد
ببوسی مرهمی نه بر دلِ من | شفای خسته جز مرهم نباشد
مرا گوئی کی دل در عشق خوش دار | خوشی و عاشقی با هم نباشد
گه از تو شاد باشم گاه غمگین | جهان بی سور و بی ماتم نباشد

## وله ایضاً

همه مقصود ما شد راست امروز | کی آن مقصودِ دل با ماست امروز
گرا رایدِ بهارِ نو جهان را | جهان را روئ او آراست امروز
دلم دی وصلِ او چون جان همی خواست | روا گشت آنچ دی می خواست امروز
چو فرّ روی او امروز اینجاست | جمالِ نو بهار اینجاست امروز
زبیشِ او چو او بنشست با ما | غمِ نا دیدنش برخاست[۲] امروز

---

(۱) ظاهراً کلمهٔ محذوف «شد» باشد .
(۲) ظاهراً «برخاست» درست باشد .

هران شادی کی ز عالم نهان بود — ازان بر روزِ ما بنداست امروز
پری می گفت از و نیکوترم من — هُوَیدا شد دروغ از راست امروز
کرا اقبالِ مرا فرداست وعده — مرا با وصلِ او فرداست امروز
جو ما در سایهٔ اقبالِ شاهیم — همه اقبالها ماراست امروز

## وَلَهُ اَیضًا

ماه را مانند رخش ناکاسته — زلفِ چون شب ماه را اراسته (۱)
سروِ بالائی کی چون بالاءِ او — باغبانان یک سرو نا براسته
تا مرا سوداء آن مه در سرست — ماه را مانم ولیکن کاسته
در نشستُ و خاستُ چون سرو و مه (۲) — فتنهٔ زان سرو و مه برخاسته
از همه خوبان دل او را بخواست — هم دلش دارم (۳) ندا هم خواسته

## وَلَهُ اَیضًا

از مشک ناب سلسله بر مه فکنده ئی — ما را بمشک و سلسله از ره فکنده ئی
در عشق جو پشتِ مه تو (۴) خمیده ام — تا تو ز مشک سلسله بر مه فکنده ئی
در سیم چاه داری و مسکین دلِ مرا — در چه فکنده ئی تو و ناگه فکنده ئی
گر صورتِ پیامبرِ (۵) چاهی زنخ تراست — مسکین دل مرا زچه درچه فکنده ئی

---

(۱) این مصراع درمعرض حالست . (۲) «ن ، ع» «سرو وهست»
(۳) «ن ، ع» «داوم فدا ورستست (۴) این بیت در «ن ، ع» نیست وظاهرا «در عشق تو
چو پشتِ مهِ نو» درست باشد . (۵) پیمبر چاهی ، مقصود یوسف علیه السلام .

دَه رَه[(۱)] زمه بدیع تری در کمالِ عشق[(۲)] روزی بتیر غمزه جو من دَه فکنده ئی

## وَلَهُ ایضاً

بادی کی بصبحدم براید بی باده مرا طرب فزاید
دل در برِ من بذو بشتابد جان در تنِ من بذو گراید
گر جان بَرِش بهَدیَه[(۳)] زیبد ور دل دهمش تحفه شاید
زان باد بوَد مرا گشایش گر زلفِ بتم گره گشاید
فارغ شوذ از زیارتِ او وآنگه بزیارتِ من آید
بی بوسهٔ او که جان فزوزد بی جهرهٔ او که دل رباید
دل در برِ من همی نماند جان در تنِ من همی نپاید
با دوست مرا بست من کی بی دوست طبعم همه باد راستاید

## وَلَهُ ایضاً

ای بادِ صبحدم دم عیسیٔ مریمی[(۴)] کاندر دلم ز بوءِ تو شد زنده بی غمی
عیسی نه ئی و عاشقِ می خواره را بصبح جان آید از تو در تنِ شادی و خرمی
هر صبحدم نسیمِ توام جان نو دهد گوئی کی برتنم دَمِ عیسی همی دمی
جشمِ امیدِ من ز دمت نورِ نو گرفت گوئی کی نائبِ دمِ عیسیٔ مریمی

---

(۱) دَه بار. (۲) «ن ، ع» «حُسن» درستست. (۳) هَدیَر ، بفتح هاء و سکون دال ، درسیاق عربی بمعنی رَوش وسیَرت وجهت و درپارسی بمعنی تحفه وارمغا نست و بدین معنی در «عربی» «هَدِیَّر» بروزن «عَطِیَّر» گفته میشود. (۴) این غزل وغزل بعد در «ن ، ع» نیست

عیسی بآسمان شد ونزدیکِ عاشقان عیسیٔ دیگریست نسیمِ تو بر زمی[1]

## و لَهُ ایضاً

پیکِ دو زلفِ دلبری ای بادِ صبحدم زان با نسیمِ عنبری ای بادِ صبحدم
بر مشک تا بذاذهٔ دلبر گذشته ئی زان دلبر باآهی و دلبری ای بادِ صبحدم
بر حلقهٔ معطّرِ مشکین گذشته ئی چون مشک ازان معطّری ای بادِ صبحدم
در تن لطافتِ تو مرا جانِ نونهاذ گوئی کی جانِ دیگری ای بادِ صبحدم
پروردهٔ نسیمِ سرِ زلفِ دلبری زین روئی روح پروری ای بادِ صبحدم
خوش گشت[2] از نسیمِ توام عشق و عاشقی کز عمر و عشق خوشتری ای بادِ صبحدم
عهدست با منت کی سلامم بری بدوست هان تا ز عهد نگذری ای بادِ صبحدم

## و لَهُ ایضاً

ای شبِ تاری غلامِ موءِ تو روزِ روشن بیشگاه[3] روئِ تو
جاکرِ روز و شبم تا روز و شب نا ئبند از روءِ تو وز موی تو
بنده[4] موءِ تو دلهاءِ جهان بندهٔ یک مویم از گیسوءِ تو

---

(۱) مخفف «زمین» و بزعم بنده منسوبست به «زَم» بفتح زاء، بمعنی سرد، و «زمستان» نیز ازین کلمه مشتقّ، و بمعنی «هنگام سردی» میباشد. (۲) ظاهراً بجای محذوف «از» یا «با» درست باشد. (۳) مطابق «ن، ع» «پیشکار» درستست. جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی فرماید: «ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار» و قهرمان بمعنی وکیل و ناظر در آمد و خرج است
(۴) «ن، ع» «بستهٔ».

از دو چشم جوء خون انگیخته است — عشق موءِ دلبرِ خوش بوءِ تو
عشق گوئی آب خورد از جوءِ من — حسن گوئی روی شست از جوءِ تو
گوئی خوبی می برند از دلبران — غمزهٔ چوگان و مشکین گوی تو
کشت بتاع[1] دل و دلال جان — قاصد کوی من اندر کوی تو
از نماز عشق فارغ نیستم — تا مر المحراب گشت ابروی تو
روزه شکرانه دارم گر ز من — بذ بگرداند دل بذ خوئی تو

## وَلَهُ ایضاً

ای دل غبار غم ببرذ باذ صبحدم[2] — بر زلف دوست گر گذرذ باذ صبحدم
بی باذ صبحدم نزنم دم کی هر شبی — پیغام من بدوست برذ باذ صبحدم
عطر و بخور بوئی بزلفش سپرده اند — بر زلف او ازان سپرذ[3] باذ صبحدم
از زلف او شذ ست معطّر چو زلف او — از بس گره کی می شمرذ باذ صبحدم
زان زلف گشت مؤذن لهاء عاشقان — آری صلاح خود نگرذ باذ صبحدم

## وَلَهُ ایضاً

خلعت چشم منست راحت دیدار تو — راحت گوش من است لذت گفتار تو
رشک همه عالمند گوش من و چشم من — از پئ گفتار تو وز پئ دیدار تو

---

(۱) سوداگر، واین بیت در «ن،ع» نیست.

(۲) این غزل وغزل بعد در «ن،ع» نیست (۳) بفتح باء فارسی وراء «در راه بپاید»

از گلِ رخسارِ تو خسته دلم روز و شب — خستنِ خار اندست از گلِ رخسارِ تو[1]
گرچه نه خاری نه گل هم تو گلی هم تو خار — ای همه گلها ز باغ جاگرِ یک خارِ تو
در سرِ کارِ تو شد دانش و صبر و خرد — ای خرد بجز ذان شیفته بر کارِ تو
عقل دهانِ ترا نیمهٔ دینار خواند — با همه عقلم ببرد نیمهٔ دینارِ تو
عشق جمالِ ترا با گل و گلزار یافت — ای همه زاری من زان گل و گلزارِ تو
فاسدی کاسدیم از تو بدید آمدست — فاسدِ راه توام کاسدِ بازارِ تو

## فی الرّباعیّات

جون عشق ترا[2] عقل گریبان بگرفت — جادو زِ تو انگشت بدندان بگرفت
سوداء تو جون ملکِ دل و جان بگرفت — جندانک دلش خواست دو جندان بگرفت

## وله ایضاً

آن شب کی ز من جدا شدی ای دلخواه — دیدم شبِ خویش را جو زلفِ تو سیاه
هم در شبِ خویش بینم ان شاء الله — از عارضِ تو صبح و ز رخسارِ تو ماه

## وله ایضاً

رخسارِ ترا بتحفه بپسندم دل — آن به کی بزلفینِ تو در بندم دل
این بود صوابم جو در افکندم دل — کز هرک بجز تو بود برکندم دل

---

(۱) یعنی گل رخسار تو، در مجروح کردن دل، کار خار کرده است.

(۲) «ن، ع» «چون عشقِ تو عقل را» درستست.

## و لهُ ایضاً

در تو نگرم کی هرکت در تو نگرد — گر دل نبرد زنگ غم از دل ببرد
می با تو خورم کی هرکی می با تو خورد — از راه ملامت بسلامت گذرد

## و لهُ ایضاً

گفتم کی یک امروز دل من بفروز[۲] — وامی کی مرا بر دو لب بستت بتوز[۳]
یار — سوز — از بهر سه بوسه زان دو لب — روز

## و لهُ ایضاً

ای ترک جو گل بخند و جون سرو ببال — گز بهر گل و سرو تو دارم دل و مال
گر سال تو خردست بزرگی و جمال[۴] — مقصود ز عشق تو جمالست نه سال

## و لهُ ایضاً

ای حق رخت فریضه در گردن روز — شبهاء تو خیمه زده بر دامن روز
خط جو شبت گرفت پیرامن روز — بر باد مده بقول شب خرمن روز

## و لهُ ایضاً

ای روز ترا وثاق در منزل شب — بی زلف تو معزول بود عامل شب

---

(۱) یعنی « اگر دل بسلامت نبرد » . (۲) این رباعی در « ن ، ع » نیست .

(۳) بتوز ، امرست از « توختن » مانند بدوز از دوختن ، و « وام توختن » بمعنی ادا و پرداختن قرض باشد . ناصر خسرو فرماید : « دل بر تمام توختن وام سخت کن — با این دو وامخواه ترا کی رود دِلام » بکسر دال ، یعنی با این دو ، روز و شب ، که عمر را مدیون آنانی ، حیلت و فریب ، و مماطلهٔ تو در ادای دین پرداخت قرض ، کی و چگونه پیش میرود ، و این رباعی در « ن ، ع » نیست .

(۴) « ن ، ع » « بزرگی بجمال » بصیغهٔ مخاطب ، درستست .

تا روز مرا حل نکند مشکل شب — نالم ز دل تو هر شبی در دل شب

## وله ایضاً

هجر تو و باست هر کجا بر گذرد — ز و پردهٔ عمر و زندگانی بدرد
جشم بلبت همیشه زان می نگرد — گویند کی یاقوت وفا(۱) را ببرد

## وله ایضاً

گفتم کی بعاشقی نشاید پیوست — جون روی تو دیدم دلم از گفته بخست(۲)
برگفته خود گر نروم عذرم هست — رفتست مرا عنان تدبیر از دست

## وله ایضاً

روز از رخ تو بروشنائی پیوست — شب تیرگی از زلف تو آورد بدست
زان کرد مرا عشق شب و روز تو پست — گز شکر روز خود نمی دانم دست؟(۳)

## وله ایضاً

هستم ز جفاء دوست در هر بابی — آسیمه سری(۴) تر مژه بی خوابی
گر نیستمی ز عشق در هر بابی — دریا کنمی ز دیده هر محرابی

## وله ایضاً

از جود حدیث حاتم طی ماندست — وز فضل کلام صاحب ری ماندست
جام طمع از زمانه بی می ماندست — امروز جهان با آدمی کی ماندست

---

(۱) «ن، ع» «وبا» درستست. (۲) «ن، ع» «بجَست» درستست
(۳) «ن، ع» رست ؟ .
(۴) «ن، ع» «تری» و متن درستست .

## و له ایضاً

ای روز و شب از زلف و رخت یافته سازْ / چون روز و شبم زعشق تو تاک و تاز
ترسم چو گسستم از شب و روز تو زان[1] / چون روز و شب رفته بمن نائی باز

## و له ایضاً

تا بر سر من قیامت عشق رسید / چشم اثر سلامت عشق ندید
از بس که دلم غرامت عشق کشید / شد بر دو رخم علامت عشق بدید

## و له ایضاً

گر شب چه[2] دراز کرد ذای مایه ناز / تن را بفغان آرد و دلرا بگداز
چو نست[3] دلم را بدو زلف تو نیاز / گرنائب زلف تست شبها دراز

## و له ایضاً

تا باد عتاب تو بمن روء نهاد / بی جرم مرا چو خاک بر داد بباد
تا گرد دلم زاتش عشقت فرباد / از هر مژه یم جوئی آبی بگشاد

## و له ایضاً

ای بی تو نخفته من شبی خواب درست / بی خوابی چشم من زخوش خوابی تست
در چشم من از عشق تو بیخوابی رست / تا آب دو دیده خوابم از دیده بشست

---

(۱) ظاهراً «زانک» . (۲) «ن ع» «چو» درستست .

(۳) «ن ع» «چون نیست» و متن درستست

## وله ایضاً

تا آتشِ عشقِ تو بدل ره دادم    جون ابر ز آب دیده با فریادم
در دستِ فراق تا اسیرا فتادم    بیچاره ترا زخاک مدبستِ بادم

## وله ایضاً

ای توسببِ شِفاء و بیماری من    وز تو همه آسانی و دشواری من
خوارم ز تو ای عزّ تو در خواری من    تا کی زتو این قیامت و زاری من

## وله ایضاً

روی تو روایت همه از نور کند    حسن تو حکایت همه از حور کند
وصلِ تو مرا زخویشتن دور کند    تا مشکِ مرا برنگِ کافور کند

## وله ایضاً

سبزی تو جو سبزه(۱) آبدار ای دلبر    من بی تو جو گل میانِ خار ای دلبر
هستی مدور خساره بهار ای دلبر    زان سبز و خوشی بهار وار ای دلبر

## وله ایضاً

ای خواب بشبم برده بزلفِ شب رنگ    با چشم جو آهو جو کُنی(۲) کبر پلنگ
پشت و دلم از بس کی جفا کردی و جنگ    جون زلفِ تو(۳) کور گشت و جون چشم تو تنگ

## وله ایضاً

---

(۱) «ن ع» «وچه سبز». (۲) «ن ع» «چه کنی»
(۳) «ن ع» «گوژ» درست.

هم رنگ عقیق است[1] لبِ جانانم    دیدارِ لطیفِ او فزاید جانم
ای دیده اگر اشکِ عقیق افشانم[2]    آن را سبب از عشقِ عقیقش دانم

## وَلَهُ اَیضاً

گرد از[3] جفاءِ روزگار ای دلخواه    بر موءِ سیاهِ من سپیدی را راه
در من بحقارت نتوان کرد نگاه    یک بار سپید به ز صد زاغِ سیاه

## وَلَهُ اَیضاً

تا گرد مرا گذر سراغ[4] تو بجمع    مانندهٔ شمع آتشینم دم و دمع
از تاب و تپش کی ز تو من دارم جمع    از جمله هر سدی یکی دارد شمع

## وَلَهُ اَیضاً

از دیدنِ خلق دیده بی دوست بدوز    وز صحبتِ بی دلی[5] دل کینه بتوز
مانندهٔ ابر و شمع ازین پس شب و روز    بی دیده همی گریی و بی دل می سوز

## وَلَهُ اَیضاً

گر هیچ بچشمِ یارم آزرمستی    با من دلِ آهنین او نرمستی
ور چشمِ فراق را ز من شرمستی    با دوستم وصالِ من گرمستی

---

(۱) «ن ع» «است» درستست (۲) «ن ع» «از دیده بعشق اگر عقیق افشانم» بهترست . (۳) «ن ع» «داوست» وتمن مناسبست . (۴) «ن ع» «سماعِ» درست مینماید . (۵) «ن ع» «بدل» ومعنی مصراع رسانیست .

## وله ایضاً

گل رنگ ز روی لاله رنگ تو برد — در جنگ مرا نالهٔ جنگ تو برد[1]
تنگی دلم از دهان تنگ تو برد — بی دل زیید انک دل ز جنگ تو برد

## وله ایضاً

رویت نه می است و عقل بگریزد ازو — زلفت نه غم است و دل بپرهیزد ازو
نی نیست لبت چرا شکر خیزد ازو — تو می روی و شکر همی ریزد ازو

## وله ایضاً

روی تو بچشم آتش بی دود نمود — دل گفت کی بی دود کدام آتش بود
خط تو برون دمید چون ز آتش دود — دودی کی بر او[2] آتش عشقم بفزود

## وله ایضاً

آن بت کی بر خسار بهار آراید — چون رعد همی نالم و رحمش ناید
چون برق بخنده تا لبی بگشاید — چون ابر مرا گریستن[3] فرماید

---

(۱) این رباعی در «ن ع» نیست .

(۲) «ن ع» «ازو» مناسبست .

(۳) «ن ع» «گریستن مرا» .

## وَلَهُ اَیضاً

تا از خطِ مشکینِ تو ام هجر افتاذ — صد چشمهٔ کافور زچشم بگشاذ [1]
گر زلفِ جو عنبرِ تو ام نذهذ داذ — جون عود بسوختن رضا بایذ داذ

## وَلَهُ اَیضاً

جون آتش اگرچه از هوا برگذریم — وز آبِ روان اگرچه پاکیزه تریم
هم خاک شویم از آنک خاکی گُهَریم — با ذست جهان باذه بَدِه تا بخوریم

## وَلَهُ اَیضاً

پر نور شوذ دیده جو در می نگرذ — تا می نخوری دل ز طرب برنخورذ
گوئی کی می از دل بِبَرذ هوش و خرذ — برخیز و می آر جون [2] ببایذ جه برذ

## وَلَهُ اَیضاً

جون نیست درین زمانه سوذی ز خرذ — جز بی خرذ از زمانه بر می نخورذ
ای دوست بیار آنچ خرذ را ببرذ — باشد کی زمانه سوء ما به نگرذ

## وَلَهُ اَیضاً

گرچه غم تو زخم بخون می شویذ — عشق تو درین دلم فزون می رویذ

---

(۱) خاقانی فرماید «زقطران شب کافور روزم حاصل آن آمد — که از نم دیده کافوریست و زغم جامهٔ قطرانی»

(۲) «لان رع» «چون نیابد» درستست.

آنست[(۱)] که عشقِ تو زبون می جوید ‌ ‌ ‌ ورنه شکرِ تو تلخ چون می گوید

## وَلَهُ ایضاً

گیرم کی ترا نعمتِ صد پرویز است ‌ ‌ ‌ بر آخُرِ تو دویست چون شَبدیز است
تیزی مکن ارچه دولتِ تو تیز است ‌ ‌ ‌ کین[(۲)] گردشِ روزگار شور انگیز است

## وَلَهُ ایضاً

دل تنگم ازانک[(۳)] هرچه خواهم آن نیست ‌ ‌ ‌ در پایِ دل تنگ مرا پایان نیست
بیرون شدن از تنگ دلی آسان نیست ‌ ‌ ‌ درمانش ز صبر ست و مرا درمان نیست

## وَلَهُ ایضاً

ای تعبیهٔ حسنِ تو چون قاز بِش چوق[(۴)] ‌ ‌ ‌ وز شهد و شکر بُرده لبت لذّت و ذوق
دائم بسرِ کویِ[(۵)] تو گردم پُرشوق ‌ ‌ ‌ در گردنِ خود چو قمری از زلفِ تو طوق

## وَلَهُ ایضاً

خورشید کی یاقوت گری کرد نُخُست ‌ ‌ ‌ آن پیشه ز یاقوتِ لبت کرد درست
انکس کی لبِ تو یافت یاقوت نجُست ‌ ‌ ‌ یاقوت یکی ز جاگرانِ لب تست

---

(۱) آنست یا « اینست » یعنی مطلب و سخن اینست سعدی « گفتم همه نیکویست لیکن ـ اینست که بیوفا و بدخوست » (۲) مخفف « که این » و متأخرین « کاین » مینوسیند تا با « کین » بمعنی کینه مشتبه نشود (۳) « ن ، ع » « ازانکه » (۴) « ن ، ع » « ازپی » (۵) « ن ، ع » زسر کوی تو گردم از شوق ، و متن درستست .

## وَلهُ ایضاً

روی تو ز خورشید همی دارد ننگ — خورشید نخوانمت کی گردی تنگ
خورشید ز رخسارِ تو می گیرد نور — یاقوت ز خورشید بدان گیرد رنگ

## وَلهُ ایضاً

دَف زن صنمی کی سوختم در تفِ او — با آتش من همی بسازد حف او (۱)
تا ماند دلم چو زلف او (۲) در کف او — نالنده ترم در کفِ او از دف او

## وَلهُ ایضاً

ای عشق دلم تو خستهٔ مرهم کو — روئی چو مه و زلفِ خم اندر خم کو
در بندِ غمم بندگشائی (۳) غم کو — در رنجِ شبم روی سپیده دم کو

## وَلهُ ایضاً

دلبر کی بدو بود مرا مرهم دل — بگرفت کمِ من و نگیرد کمِ (۴) دل
با صبر توان نشست در ماتمِ دل — کو صبر کی دست گیرد اندر غم دل

---

(۱) «ن ، ع» «با دانش من همی بسازد دف او» و ظاهراً «با آتشِ من همی بسازد حفِ او» درست باشد و «حف» بفتح اول وسکون ثانی، نوعی از آتشگیره است و آن گیاهی باشد نرم که زود آتش از چخماق دران افتد .... و «کو» و پنبهٔ نیم سوخته را نیز گویند که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند. برهان قاطع و شاید مراد آن است که «دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند» گفتم آتش درزنم آفاق را - گفت سعدی درنگیرد با منت» (۲) گویا «چون دفِ او» درست یا لااقل بسخن نزدیکتر باشد - واین رباعی در «ن ، ع» چنین آمده است ... «با دانش من همی بسازد دف او - تا ماند دلم درکف او چون دف او - نالنده دلم چون دف او درکف او» واختیار و تصحیح ، بامراعات نسخهٔ متن مناسبتر است (۳) ن ، ع «بندگشای سست»

«باقی در ص ۴۴۱»

## وَلَهُ اَیضًا

آن بت کی همی وعده مجازی دارذ  برون دل وجانِ من ببازی دارذ
شبهاء مرا درازکروست زعشق  آری شبِ عاشقان درازی دارذ

## وَلَهُ اَیضًا

هرجند بوَذ مردمِ دانا درویش  آخر بوذ از توانکر نادان بیش
انرا نشوذ[1] جاه جو مالش شذ بیش  وین شاذ بوذ همیشه از دانشِ خویش

## وَلَهُ اَیضًا

با حادِثهٔ دهر جه روباه وجه شیر  کس راجو بقا نیست جه بذدل جه دلیر[2]
امروز جو دی برفت وبرناند دیر  فردا کی بیایذ بروَذ همجو پریر[3]

## وَلَهُ اَیضًا

ای کنبذِ برَرفته زتو پست شذم  جز جور ندیذم از تو تا هست شذم
ای ساقیِ غم زجامِ تومست شذم  رَو دست زمن بدار کز دست شذم

---

پاورقی از صفحهٔ قبل
(۴) «کم گرفتن» وکم کردن، بمعنی ترک گفتن. «کمِ هرواهم وترکِ هرشکی کن - رُخ وتخت وهیچی در یکی کن»

(۱) «ن، ع» نَبوَد، درستست. (۲) بیمناک وترسان.

(۳) پریروز، ناصرخسرو؛ «پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود - چنانکه کعبه‌ست امروز اهل ایمان را».

## وَلَهُ اَیضاً

از فعلِ بدِ دشمن و عهدِ بدِ دوست	هر روز کی نو شوذ مرا رنجی نُوست
جانرا خَلَلی نیست کی تن زنده بدوست	تا مغز بُوَذ نخورد بایذ غمِ دوست(1)

## وَلَهُ اَیضاً

جون با دل تو نیست وفا در یک پوست	در جشم تو یک رنگ بُوَذ دشمن و دوست
بس بس کی شکایتِ تو ناکرده بهست	رَو رو کی حکایتِ تو ناگفته نکوست

## وَلَهُ اَیضاً

ای مایهٔ هر لطافت ای دُرِّ خوشاب	از هر سخنی جو آتشِ تیز متاب
گر آتش و آب خوانمت هست صواب	پاکیزه جو آتشی و بابسته جو آب

## وَلَهُ اَیضاً

جشمم ز تو شکر کرد بر بینایی	عقلم بتو دست یافت بر دانایی(2)
رفتی ز من و جونت نخوانم نایی	ای رفتنِ تو جو رفتنِ برنایی

## وَلَهُ اَیضاً

تا نرگسِ جشمِ تو ز بونم کردست	از باغ مرادِ دل برونم کردست
جون پُشتِ بنفشه سر نگونم کردست	جون روی گُل آلوده بخونم کردست

---

(1) «ن، ع» «پوست» درست (2) «ن، ع» «در برنائی» ومتن درست .

## وَلَهُ اَیْضًا

از فُرقَتِ دلبرِ دلِ ناشاذم هست — یاذم نکنذ گرچه ازو یاذم هست
ازیکْ دلِ او هزار بیداذم هست — فریاذ کنم کی جاءِ فریاذم هست

## وَلَهُ اَیْضًا

دلبر(۱) نه بکامِ دل سفر کرد و برفت — ما را لب(۲) خشک و دیذه تر کرد و برفت
دیدارِ عزیز را بیکْ عزمِ سفر — از دیذهٔ و جان عزیز تر کرد و برفت

## وَلَهُ اَیْضًا

از غمزهٔ تو تیرِ بلا پیکان یافت — وز نام تو نامهٔ جفا عُنوان یافت
در تو زجفا هرچه فلکْ جُست آن یافت — با دستِ(۳) خَرابتهَ وفا نتوان یافت

## وَلَهُ اَیْضًا

آن باذه کی من کشیذم از جامِ فراق — اینکْ زفراقِ او(۴) ستْ ایّامِ فراق
تا چند طپم(۵) چو مرغ در دامِ فراق — سیر آمذم از شنوذنِ نامِ فراق

---

(۱) « ن ، ع » « که » درستست .

(۲) « ن ، ع » لب و دیده خشک و تر ، و اگر « لَب » را بسکون باء ، بخوانیم ضبط متن ترجیح دارد . (۳) « ن ، ع » « از » . (۴) « ن ، ع » « دوست » و بهرحال مقصود روشن نیست . (۵) اگر « تپم » با تاءِ دو نقطه ، از « تپیدن » نوشته شود بهترست .

## وَلَهُ اَیْضاً

رآیِ طربم[1] نیست زرایِ سفرِشْ — خوابم سَفَری شُد از بلاء سفرش
یارب بکه نالم از عناء سفرش — یارب چه جفا کنم بجاء سفرش

## وَلَهُ اَیْضاً

تا باغِ[2] گل و بادهٔ گلگون ما را — چون دید حسد نمود گردون ما را
گرمانش زباغ کرد بیرون ما را — سرد ابه گزید باید اکنون ما را

## وَلَهُ اَیْضاً

ساقی چو من دهد مئ گلگون را — گلگون کنم از فروغ او جیحون را
چندان بجرع[3] بادَه دهم هامون را — تا مست کنم زیرِ زَمین قارون را

## وَلَهُ اَیْضاً

برخاست[4] دلم چو دوست عهدم شکست — گفتم نشوم عاشق و بنشینم پست
ناگه برسید عشق آن نرگس مست — اندر دلِ برخاستَهٔ من بنشست

## وَلَهُ اَیْضاً

با چرخ مُدَوَّر بجفا مقرونی — وز ماهِ منوّر بجمال افزونی
ای ماهْ مگر دائرهٔ گردونی — کز دائره مرادِ من بیرونی

---

(۱) «ن، ع» «حضرم» وتن مرجحست. (۲) «ن، ع» «با» درستست

(۳) در «ن، ع» نیز «بجزع» مسطور و نامناسبست و شاید «بقَدَح» درست باشد. (۴) رمید

## وله ایضاً

بی روی تو ای رشکِ گل و طیرهٔ باغ — از لاله و گل ز عیش بینم نه فراغ
چشم ز تو گر نگریذ از حسرت و داغ — بس چشم که گریذ ای مرا چشم و چراغ

## وله ایضاً

گر چنگ تو نیست بلبل ای چنگ نواز — چون با گل رخسار تو گویند همه راز
آن بلبل و گل چرا همی دارند باز — از دیدهٔ من جمال و از گوش آواز

## وله ایضاً

هر چند در آب دیده غرقست تنم — از آتش دل سوخت زبان در دهنم
با ذُل (۱) غریبی و فراق وطنم — جز دشمن من مباذ اینسان (۲) کی منم

## وله ایضاً

آخر برسد بصبح صادق شب ما — در برج شرف نور دهد کوکب ما
پر شکر شوذ پس از شکایت لب ما — تا زین ظفر نهند بر مرکب ما

## وله ایضاً

چون یاد ترا در دل پرخون آرم — در هر مژه (۳) هزار جیحون آرم
دانی کی ز دیده خون همی چون آرم — گز دیده دل حل شده (۴) بیرون آرم

---

(۱) «ن، ع» «با درد» . (۲) «ن، ع» «از ینسان» .
(۳) «ن، ع» «از» بهترست . (۴) «ن، ع» «خون شده» .

## وَلَهُ اَیضاً

بماتم نشستی بمرگِ زنت ازین پس بمرگِ تو ماتم بود
زنت مُرد و جون تو میری همی جه مردی بود گر زنی کم بود

## وَلَهُ اَیضاً

آدمی از برای لَذّتِ خویش زَندَگانی دراز می خواهد
لیکن آنکس کی زندگانی داذ داذهٔ خویش باز می خواهد

## وَلَهُ اَیضاً

مدار بسته در خویش و تنگ بار[1] مباش کی این دو عیب بزرگ از بزرگواری نیست
بران گشاذه کفی شرط نیست دربستن[2] بران فراخ دلی جاه تنگباری نیست

## وَلَهُ اَیضاً

ثقة الدین دراز باذ عمر کوتهی را برنج من رَه کن
عمرِ شکر ار دراز می خواهی بعطا عمرِ وعده کوته کن

---

(۱) «ن ، ع» «تنگبار» نوشته شود ، و «تنگبار» شخصی را گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم نزد او بدشواری راه یابند «برهان قاطع» واین کلمه از «تنگ» و «بار» مرکبست.

(۲) یعنی «نباید و نشاید» حافظ فرماید : «بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش» انوری گوید : «گر جهانداری بشرط کنند — چه نکوتر که بر جهان دارند»

## وَ لَهُ اَیضًا

سه چیزست آنک نزدیکِ خردمند — شوذ زان هر سه حاصل اُنسِ ایشان
یکی باذه ست و دیگر دفترِ علم — سِدیگر(۱) صحبتِ یارانِ خویشان

## وَ لَهُ اَیضًا

خوش است باذه کی باشذ یکی حریفِ ظریف — ظریف نیست حریفی کی بشمرذ نَفَسَم(۲)
چنین حریف طلب کن چو یافته نشوذ — بیار باذه کی من خوذ حریفِ خویش بسم

## وَ لَهُ اَیضًا

بمیدان و دیوان بداندیش را — ز تیغ و قلم کرده یی کارزار
زبیمِ قلم کردنِ تیغِ تست — کی لرزان بُوَذ نیزه در کارزار

## وَ لَهُ اَیضًا

رسیذ نوبتِ پیری و رفت برنایی — دل از نشاط و طرب ناامید باید کرد
سرم سپیذ شذ و نامه از گنه سیهست — بآبِ توبه سیه را سپیذ باید کرد

---

(۱) یعنی «سوم» و «سه دیگر» نوشته شود ـ انوری گوید :
«سه دیگر آنکه زبان را بگاه بد گفتن ـ نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری» .

(۲) نفس شمار ، فاعل از مصدر «نفس شمردن» بفضول و سخن چین وکسی که همه کارهای خرد و بزرگ دیگری را نیک بنگرد و مراقب باشد و خبر رساند .

## وَلَهُ اَیْضاً

مویِ سیاهِ من ز زمانه سپید شد — وین نامهٔ سپید شد از معصیت سیاه
زان تیره گشت همچو گنه چشمِ روشنم — تا نیز چشمِ[1] من نکند در گنه نگاه

## وَلَهُ اَیْضاً

مویم سپید و نامه سیه ماند از گناه — جز عذر و توبه چاره ندانم گناه را
خواهم کی عفو و رحمت و لطفِ تو ای خدا — در کارِ این سپید[2] کند آن سیاه را

## وَلَهُ اَیْضاً

قوتم بانامِ برنائی برفت — بارِ ضعف از وامِ پیری می کشم
نیستم یک لحظه بی رنجِ خمار — تا شراب از جامِ پیری می کشم

## وَلَهُ اَیْضاً

غمِ امروز جانِ من فرسوذ — غمِ فردا تنِ مرا بگداخت
کارِ امروزِ من چو ساخته نیست — کارِ فردا چگونه خواهم ساخت

---

(۱) «ن، ع» «تیره چشم» وضبط متن بسیاق سخن نزدیکتر، و نیز یعنی «پس ازین» و «دیگر» شیخ فریدالدین عطار فرماید: «بگفت آن شاه وآن سرهنگ رانیز — که با ما نیست کاری جنگ رانیز»

(۲) یعنی «با این» «موی» سپید ببخشد و واگذارد.

## وَلهُ ایضًا

مرا از شریعت بُوَذ سرفرازی — تو دائم چراغ طبیعت فروزی
بسوزی اگر با شریعت نسازی — وگر با طبیعت بسازی بسوزی

## وَلهُ ایضًا

تأمل کن از رفتنِ رفته گان[1] — کی بوذند چون تو بنفس و نفس
منه دل بماندن بذین ماندگان — کزین ماندگان ماندنی نیست کس

## وَلهُ ایضًا

نیست با بار و برگ شاخ بقا — شاخ را برگ[2] و بار بایستی
تا نرستی[3] زمرگ عمرِ عزیز — مرگ را نیز مرگ بایستی

## وَلهُ ایضًا

فرّ جوانیم بهزیمت نهاذ روی — تا روزِ پیری آمذ و بر من سپه کشید
پیری کی سوءِ توبه[4] و طاعت کشذ مرا — به زان جوانیئ کی مرا در گنه کشید

## وَلهُ ایضًا

در جهان[5] تا کریم و مکرم بوذ — از مدیحم تهی نبوذ جهان
دهنِ[6] من تهی از آن مانده‌ست — کز کریمان تهی شذه‌ست جهان

---

(۱) «ن، ا» و «ن، ع» «رفتگان» نوشته شود. (۲) «ن، ع» «بار و برگ» درست است.

(۳) در «ن، ع» نیز چنین و «برستی» درست است. (۴) «ن، ع» «جذبهٔ طاعت» و متن ترجیح دارد «ن، ا» مطابق متن. (۵) «ن، ع» «یک کریم اگر بوَدی» و متن بسیاق سخن نزدیکتر و مرجح مینماید ×

باقی در صفحهٔ بعد

## وَلَهُ اَیضًا

کرذگار را کیسه دارم ز سیم و زر تهی    هر سبکساری مرا بر دل بذین دارذ گران
دیگرانرا کیسها داذی گران از سیم و زر    دیگران را همچو من کن یا مرا چون دیگران

## وَلَهُ اَیضًا

چون اشتیاقِ من بتو افزون ز شرح بوذ    ممکن نشذ کی شرح دهم اشتیاق را
از وحشتِ فراقِ تو تلخست روزِ من    اندازه جز خذای نداند فراق را

## وَلَهُ اَیضًا

بَبُرنائی چنان بوذم (۱) گمانی    کی گر دلبر نیابذ دل بمیرذ
کنون چون روزِ پیری روی بنموذ    همی از روءِ دلبر دل بگیرذ

## وَلَهُ اَیضًا

با موءِ سیه دِلم قوی بوذ    اندیشه نکردم از ضعیفی
تا موءِ سپیذ دیذ چشمم    چون موءِ شذم ز بس نحیفی (۲)

---

بقیه پاورقی از صفحه (۴۴۹)

اما قوافی درست نیست. جز آنکه در بیت اول بجای «جهان» «دهان» را صحیح بدانیم (۶) «ن ع» «دامن» تا مناسبت. (۱) «ن، ن» و «ن ع» بُرُوم و متن مناسبت، یعنی در جوانی دارا و دمساز این گمان بودم، نظامی: «جوانی گفت با پیری چه تدبیر - که یار از من گریزد چون شوم پیر - جوابش داد پیرِ نغز گفتار - که در پیری تو خود بگریزی از یار». (۲) بعد از این بیت در «ن ع» چنین مکتوبست:

بقیه در صفحه بعد

## وَلَهُ اَیضاً

هیچ شرف چون شرفِ علم نیست
بدرقهٔ[1] علم به از حلم نیست
گرچه بسی به بوذ از نیست هست
نیست بِه آنکس کی وَرا علم نیست

## وَلَهُ اَیضاً

زال جود وسخاوت زمانه خالی ماند
چه جرمِ مفلسئی خویش بر زمانه نَهَم
زمانه کی خوذ از مفلسی همی نرَهَد
درین زمانه من از مفلسی چگونه رَهَم

## وَلَهُ اَیضاً

حق بِه بین[2] ونگر[3] بچشم وزبان
تا بصحراء دین رَسی زنهفت
کورِ نادان کی[4] حق نخواهذ دید
گنگِ نادان کی حق نیارذ گفت

## وَلَهُ اَیضاً

نادانی[5] و تو بر دو گونه ببینم
ای آنک تو نادانی[6] خایدانی
نادان تری از هر کی هست نادان
وانگاه ندانی کی می ندانی

---

بقیهٔ پاورقی صفحهٔ قبل

«پیری زوجودمن برون برد — آن لطف وصفا وآن ظریفی — پیری جوانی این دوازمن — این گردبهاری آن خریفی» «خریف» بفتح خاء نقطه دار، یعنی پائیز — خزان»

(۱) رهبر وراهنما وهمراه نگهبان (۲) «ن،ع» «ببین» نوشته شود.

(۳) «ن،ع» «بگو» مناسبست. (۴) یعنی مسلمست وهمانا، که حق نخواهد دید وحذف «همانا» و «هرآینه» ومانند آن درین مورد دراستعمال عامه بسیار ودرسخن فصحا کمست

(۵) «ن ،ع» «نادانی تو» درستست (۶) «ن،ع» «نادانِ خاندانی» درستست

## وَلَهُ اَیضاً

اگر بری مرا در خانه بنشاند — بسا زنجا[1] گزان آسوذم اکنون
نبینم هرگرا طبعم نخواهذ — جو نیکو بنگری بر[2] سوذم اکنون

## وَلَهُ اَیضاً

بوفاتِ تو مالِ تو ببَرَند — وارثانِ تو از ذکور واناث
تو بمنت بده کی بی منت — بُرْد خواهند وارثانْ میراث

## وَلَهُ اَیضاً

زبخشندگان صحنِ عالم تهی شذ — قضا مرگ بخشید بخشنده[3] کانرا
جنان نحس شد دورِ گیتی کی گوئی — سعادت نماندست بخشنده کانرا

## وَلَهُ اَیضاً

---

(۱) «ن، ع» «زانجا» وبتن ونسخهٔ «الف» در «زنجا» مفید معنی تکثیر، سعدی فرماید: «بسا خاکا بزیر پای نادان – که گر بازش کنی کفست ومعصم». – خاقانی – «بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی – خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی»، (۲) «بر» در «برسوذم» مفید معنی مصاحبت وتملکست یعنی، مصاحب همراه ودارای سود ونفعم، مسعود سعد سلمان گوید «امروز بر بکان ونقیم زعمر خویش – دانم که چند رفت وندانم که چند ماند».

(۳) «ن، ع» «بخشندگان» نوشته شود.

همه ناخوانده روی نزدِ کسان — کس[1] نبینند چو تو در هیچکسی
چو برانندت بازآئی زود — چه کسی آدمیئی یا مگسی[2]

## وَلَهُ اَیضاً

گر از مشکِ جوانی دور ماندم — دلم خو کرد با کافورِ پیری
ستائیش از جوانی بر من اکنون — گر زوشد عارضم پر نورِ پیری

## وَلَهُ اَیضاً

دوستانی کی مر مرا بودند — همه در زیرِ خاک شدند
دستِ من بی عطا ازان ماندست — کی همه مُعطیان هلاک شدند

## وَلَهُ اَیضاً

بودم از روزِ جوانی هر نفس در لذّتی — زان چُنین در حسرتِ روزِ جوانی مانده‌ام
لذّتی از زندگانی نیست در پیری مرا — زانک در بیمِ زوالِ زندگانی مانده‌ام

---

(۱) «ن، ن» و «ن، ع» «کس ندیده ست چو تو هیچکسی» و متن بسیاق سخن نزدیکتر است. وعیب قافیه کردن یاء وحدت با یاء خطاب را نیز ندارد، و هیچکس، درین مورد، یعنی «ناچیز» و «هیچ مَیرز»، و «در حکم معدوم» و باصطلاح عامّه «بی وجود». سعدی فرماید:
«چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست ـ مرا ازان چه که چون آفتاب مشهوری».

(۲) «ن، ن» «چون».

## وَلَهُ اَیضًا

بیری آمد جوانی ازمن بشد    سال بیشی گرفت ومالِ کمی
بترین وقت مرمراست کی نیست    وقتِ بیری بتر زبی درمی[1]

## وَلَهُ اَیضًا

حکیم ماست بحکمت زجملهٔ حکما    محدثی کی حدیثش برابر حدثست
جنون خری جکنند درمیانِ اهلِ خرد    اگرنه کارِ جهان هزل و ضُحکه[2] و عبثست

## وَلَهُ اَیضًا

بیشِ بیری دلم حکایت کرد    کز جوانی مرا جه بود گفت[3]
جون مرا در رهِ کناره[4] کشید    نامهٔ من سیاه کرد و برفت

## وَلَهُ اَیضًا

جوانی برون رفت و بیری دراند    روادام[5] ار با من آرام گیرم[6]
بترسیدمی کر بمُردی جوانی    کنون می بترسم کی بیری بمیرد

---

(۱) ن،ع «بدترین وقت مرمراست که شد ـ وقت بیری وروز بیدرمی» (۲) بضمِ ضاد وسکون حاء «خنده آور». (۳) در ن،ع، نیز چنین و وزن مصراع دوم نامستقیمست وصحیح آن بنظر بنده چنین دکر جوانی مراچه بود آگفت» و «آگفت» بفتح کاف فارسی وسکون فاء، رنج وآزار ومحنت وآفت (۴) «ن،ع» گناه صحیحست. (۵) «ن،ع» «دوادام اگر» وآن مانند ضبط متن غلط وظاهرًا «روادارم ار» صحیح باشد. (۶) «ن،ع» «گیرد» درستست

## وَلَهُ اَیْضاً

جو راهِ جوانی سپردم بفسق　　　بپیری رهِ توبه باید سپرد
مخند از جوانی کی با فسق زیست　　　بران پیر بگری کی بی توبه مرد

## وَلَهُ اَیْضاً

دلم بوقتِ جوانی امیرِ ظالم بوذ　　　بحقِ حق کی اسیری ازان امیری به
امیرِ ظالمِ را باذشاهِ عادل کرد　　　جمالِ پیری و آخر جمالِ پیری به

## وَلَهُ اَیْضاً

همه از عشقِ زندکانیِ خویش　　　دوست می داشتم جوانی را
پیری اند وزو بتر بجهان　　　دشمنی نیست زندکانی را

## وَلَهُ اَیْضاً

فرو باریذ طوفان بر سرِ من　　　جو از پیری مرا مجروح شذ روح
بماندم از قدم تا فرق در غرق　　　کزین طوفان نه کشتی ماند نه نوح

## وَلَهُ اَیْضاً

اکر به زمیر نیست پیری نخواهم　　　کی هر کز بت من مرا میر خواند (۱)
دلم تازه کشتی جو خواندی جوانم　　　کنون جون شوذ جون مرا پیر خواند؟

---

(۱) این دو بیت در «ن، ع» نیست .

## وَلَهُ اَیضاً

شوم بَبَدرَقهٔ[1] لا اله الا الله  زراهِ آخرت از خوفِ خاتمت ایمن[2]
بَبَند عفوِ گناهِ مرا بنزدِ خدای  رسول و دوستیِ اهلِ بیت او ضامن

## وَلَهُ اَیضاً

جهانی منم بی نصیب از جهان  ز روی مشابت ز رآیِ مُصیب
کرا داری[3] اندر جهان جز مرا  جهانی ز مالِ جهان بی نصیب

## وَلَهُ اَیضاً

عالم کی خورد نش همه غم باشد از جهان[4]  بهتر ز جاهلی کی نعیمِ جهان خورد
گرچه غذاءِ جغد شود سینهٔ تذرو  به ز و همای اگرچه کی[5] او استخوان خورد

## وَلَهُ اَیضاً

ساقیا در جامِ من ریز آبِ[6] زر[7]  زان بضاعت ده کی عشرت سودِ اوست
در جهان چون آبِ رز معلوم نیست  آتشی کز زلفِ ساقی دودِ اوست

---

(۱) براهنمائی . (۲) ایمن بروزن « بدیل » بمعنی محفوظ و در پناه و بسلامت ، ظاهراً تصرفیست از پارسی زبانان در لفظ « آمِن » بروزن « فاعل » هم بدین معنی ـ خاقانی فرماید : « از تازش روم و زنگی ایمن ـ اما همه ساکنانش خائف » در « ن ، ع » نیز « ایمن » مکتوبست . (۳) در « ن ، ع » نیز چنین و بگمان من « دانی » لامحاله ترجیح دارد . (۴) « ن ، ا » و « ن ، ع » « خون » . (۵) « ن ، ع » « همه » ترجیح دارد . (۶) « ن ، ع » « کُن » (۷) « ن ، ع » « رز » درست

## وله ایضاً

خیالِ تو یکساعت از چشمِ من | نگردذ جو مهرِ تو از دل جذا
نگشتی مرا جون خیالت تمام | گرت جون خیالِ تو بوذی وفا

## وله ایضاً

اکنون کی خصوماتِ همه اهلِ زمانه | بر رآیِ تو مقصور شد از روی[1] حکومت
یکراه حَکَم باش میانِ من و گیتی | باشذ کی ز من قطع کند دستِ خصومت

## وله ایضاً

جون همه زمانه سوءِ[2] جفا بوذ | محتشمان عادتِ زمانه گرفتند
کو خرذ از کارها میانه[3] گزینذ | جون ز همه فضلها کرانه گرفتند

## وله ایضاً

خواجه را با همه زُفتی هوسِ مدحِ خوذ ست | برلبِ خوکْ جه جاء هوسِ بوسه بوذ
این حماقت جه عجب باشذ از آن ریشِ بزرگ | هرکرا ریش بزرگ است خرذ کوسه بوذ

---

(۱) «ن ع» و «ن» «ن»: «از راه» و متن بهترست (۲) ضبط متن غلط و وزن مختل و مطابق «ن ع» «جون همه رویِ زمانه سویِ جفا بود» درستست و بیت بعد در «ن ع» مسطور نیست. (۳) میانه گزیدن ظاهراً بمعنی کناره گرفتن، یا کرانه گرفتن، یا کناره گزیدن، یا کرانه گزیدن، نیامده بلکه مخالف مقصود ست ناصر خسرو فرماید: «کناره گیر از و کاین سوار تازانست - کسی کنار نگیرد سوار تازان را» و تواند بود که درین بیت بجای «میانه» «کرانه» درست باشد.

## ولهُ ایضاً

نگارا صد هزاره گر دِلستی　　نشانِ عشقِ تو بر هر دلستی (۱)
سه بوسه زان دو لب دادی بیک دل　　دریغا گر تنم یکسر دلستی
کنون از بی دلی بی بوسه ماندم　　خوش استی گر مرا دیگر دلستی
بگیرندی مرا در تهمتِ دل　　خراجِ عاشقی گر بر دلستی
منم پیوسته خشنود از زبانت　　دریغا گر زبانت در دلستی

## ولهُ ایضاً

گرنه ز رقیبِ ناخوشستی　　با خلوتِ او مرا خوشستی
گر جمله بلا ز عشق بوذی　　حقا کی همه بلا خوشستی
گرنه ز جفا جدائی افتد　　از دوست مرا جفا خوشستی
مردم ز وفا رسد بمقصود　　ورنه جه سبب وفا خوشستی
گر باده نه یادِ دوست دادی　　با باده مرا چرا خوشستی

## ولهُ ایضاً

گر دیدنِ دوستان نبوذی　　این عمر جگونه ناخوشستی
ور دوست ز ما جدا نگشتی　　نوروز و بهار ناخوشستی

## ولهُ ایضاً

ای سبهِ عشقِ تو بر ما زده　　صبر و دلِ ما همه یغما زده (۲)

---

(۱) این غزل و غزل بعد در «ن ع» نیست. (۲) این غزل در «ن ع» نیست.

جانِ من از عشق تو لرزان شُده   همچو تن مردم سرما زده
بر منِ بیچاره نبخشی و من   جز برِ ضای تو نفس نازده
روی تو دیبا و مرا آرزوست   بوسه بران روی چو دیبا زده
نیست زَبینی کی ببینیم همی   بارگهِ وصلِ تو آنجا زده

## وَلَهُ اَیضاً

شب شنیدستی ز روز او یختهَ   ماه دیدستی زمشک انگیختهَ
لاله بیش روی نرگس صف زَدَه   گردِ مرجان گردِ عنبر بیختهَ
این همه بر روی زیبا رویِ اوست   عاشقانرا رنگِ عشق آمیختهَ
ای زماه آویخته عمر مراست   دل بدان آویخته آویختهَ
آتشِ بنگ و جفا برمن مریز   تا نگردد آبِ رویم ریختهَ

## وَلَهُ اَیضاً

مکن از من حذر ای بی مَعنی   پردهٔ من مدر ای بی مَعنی[(۱)]
مکن اندر غمِ آن زلفِ چو شب   شبِ من بی سحر ای بی معنی
کارِ من نیست بجز خوردنِ غم   غمِ کارم بخور ای بی معنی
چند از این عهدِ بد ای بی حاصل   چند از این دردِ سر ای بی معنی
رسنِ صبر گسستم ز غمت   مگسل از من نظر ای بی معنی

---

(۱) این غزل در «ن ع» نیست .

کرده‌ئی حالِ مرا بد ز فراق     مَکُن از بد بتر ای بی معنی
خبرِ وصلِ تو پُرسم همه روز     مَبُر از من خبر ای بی معنی
آتشِ عشقِ تو دارم در دل     آبِ رُویم مبر ای بی معنی

## وَ لَهُ اَیضاً

گر بدو رُخ فتنهٔ نظّارَه[1] ئی     دردِ دلم را بدو لب چارَه ئی
آینه در پیشِ تو بینم مگر     پیشِ رخ خویش بنظّارَه ئی
در دلِ من عارِضَهٔ عشقِ تست     تا تو بدان عارض و رخسارَه ئی
اخترِ وصلم ز تو تاری چراست     گر تو برخ اخترِ سیّارَه ئی
دهر نه ئی چونک جفا پیشه ئی     چرخ نه ئی چونک ستمگارَه ئی
کم نکند عشقِ تو خون ریختن     تا تو بدان نرگسِ خون خوارَه ئی

## وَ لَهُ اَیضاً

دلِ من بی تو حکایت ز دهانِ تو کند     تنِ من بی تو روایت ز میانِ تو کند[2]

---

(۱) بفتح نون و تشدید ظاء، در سیاق عربی، گروهی که در چیزی نگرند، و در سیاق پارسی بمعنی مفرد «نگرنده» و جمع «نگرندگان» هر دو گفته میشود و گاهی «ظاء» را تخفیف میدهند – منوچهری دامغانی فرماید: «آمد بانگ خروس مؤذّنِ میخوارگان – صبحِ نخستین نمود روی بنظّارگان». نظامی فرماید: «گیرم که مرا دو دیده بستند – آخر دگران نظارَه هستند».

(۲) این غزل و غزل بعد در «ن، ع» نیست

که تواند کی کند با لبِ پُرخنده مرا
گر کند خندهٔ آن تنگ دهانِ تو کند

سال و مه قصد بکاسد شدنِ عنبر و مشک
زلفِ عنبر شکن و مشک فشانِ تو کند

دل پُر آتشم اندر خمِ زلفین تو ماند
حاشَ لِلّه کی آهنگِ زیان تو کند

لاله رخساری و چون لاله مرا سوخته دل
عشقِ رخسارهٔ چون لاله ستانِ تو کند

هر زمانم جو کمان خفته و جون تیر نزار
تیر آن غمزهٔ ابروءِ کمان تو کند

بزبان تلخ جه کوئی و ترا لب جو شکر
جه شوذ گر دل[1] شکرِ زبان تو کند

## وَلَهُ اَیضًا

آن باذه را کی کونهٔ بیجاذه آمذست
بوئش جو بوءِ سوسنِ آزاذه آمذست

رنگِ گل و گلاب نسیمِ بهشت یافت
کوئی کی از بهشت فرستاذه آمذست

بیجاذه رنگ باذه و بیجاذه لب حریف
بیجاذه بیش خدمتِ بیجاذه آمذست

بر کُن قدح کی در سرِ من باذِ عاشقیست
با باذه[2] عشقم آرزوءِ باذه آمذست

ساقی زهر گروه کی باشد روا بوذ
شرطِ نخستِ او زنخ ساذه آمذست

آماذه بر بساطِ تماشا دلِ منست
تا دل بعشق و باذه گرو داذه آمذست

هر ساعتی هزار طرب زایذ از دلم
تا یارم ان نگارِ پری زاذه آمذست

## وَلَهُ اَیضًا

با من دلت آشنا نمی گردذ
وز تو دلِ من جذا نمی گردذ[3]

---

(۱) یک کلمه محذوف و وزن نامستقیمست و شاید «من» محذوف باشد

(۲) ظاهرًا «باباده عشقم» درستست. (۳) این غزل در «ن ع» نیست.

هرچند وفاءِ من رها کردی  ‌  از دستِ تو دل رها نمی گردذ
از بهرِ سه بوسه زانِ دو لب هرگز  ‌  یک حاجتِ من روا نمی گردذ
روزی کی دو چشمِ من نمی گریذ  ‌  در شهر یک آسیا(۱) نمی گردذ
بر عشقِ تو باذشاست دل لیکن  ‌  بر وصلِ تو باذشا نمی گردذ
هر تیر کی غمزهٔ تو اندازذ  ‌  بر دل زنذ و خطا نمی گردذ
تا تو بمرادِ ما نمی باشی  ‌  گردون بمرادِ ما نمی گردذ

## وله ایضاً

زانِ دو لبِ چون عقیقِ یارم  ‌  از دیذه همی عقیق بارم
کارست مرا عقیق باری  ‌  تا عشقِ عقیقِ اوست کارم
گروست سرشکِ من عقیقین(۲)  ‌  عشقِ لبِ چون عقیق یارم
تا عشقِ عقیقِ او گزیذم  ‌  چون کانِ عقیق شذ کنارم
هرچند ز دیذه با عقیقم  ‌  همتاءِ عقیقِ او ندارم
گر من بیمن عقیق جویم  ‌  همچون لبِ او بکف نیارم
تا رغبتِ دل بعشق باشذ  ‌  در عشقِ عقیقِ آن نگارم

---

(۱) سعدی فرماید: «دل همچو سنگت ای دوست بهایهای سعدی - عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی»

(۲) ن، ع «عقیقی» وضبط متن موافق سبکست، رودکی فرماید: «زان عقیقین میی که هرکه بدید - از عقیقِ گداخته نشناخت»

## و له ایضاً

جهرهٔ باغ زعفرانی گشت
گونهٔ باده ارغوانی گشت

دوستان ترک بوستان گفتند
جشن نوروز مهرگانی گشت

گل خود روی روی بنهان کرد
بلبل از شاخ گل نهانی گشت

باغبان راه خانه پیش گرفت
پیشهٔ زاغ باغبانی گشت

زنده کن عیش را بجام شراب
کی شراب آب زندگانی گشت

## و له ایضاً

گر بادهٔ شافههٔ[1] دوستان خوش است
جام جمانه و چمن[2] بوستان خوش است

گلهاءِ بوستان چو رخ دوستان ماست
پس بوستان ما ز رخ دوستان خوش است

گیتی جوان شد از سر و پیری گرفت می
مجلس بزیر سایهٔ سرو جوان خوش است

هم ابر دُر فشان شد و هم باغ گلفشان
این گلفشان بصحبت این دُر فشان[3] خوش است

گر جام می بدیده خوش آید شگفت نیست
در جام می لطافت جان است و جان خوش است

بلبل حکایت گل و مُل خوش کند همی
او را ز بهر این دو حکایت زبان خوش است

خوش دار دل بعشرت و شادی کی در جهان
تا ما خوشیم و عشرت ما خوش جهان خوش است

## و له ایضاً

ای روز سپید را بروی تو نیاز
زلفت چو شب عاشق بی سیم دراز

---

(۱) «ن، ع» «باده باشافههٔ» درستست. (۲) «ن، ع» «در چمن و بوستان» بنظر صحیح میرسد
(۳) «ن، ع» «دل» و متن درستست.

تا نیست شبم با شب و روزِ تو براز　　اکنم کی شب از روز نمی دانم باز
هر چند سخن چو آبِ زر می گویم　　زان آب نمی دهند آبِ جویم(۱)

## وَ لَهُ اَیضًا

تا غائبی از چشمِ من ای بینائی　　کردست مرا غیبتِ تو سودائی
از من خرد و خواب و دل و دانائی　　غائب شده گیر اگر تو حاضر نائی

## وَ لَهُ اَیضًا

گشتست ز بی خوابی و رنج و تبِ من　　بالای شبم دراز چون یاربِ من
گوئی که گره ز دست نوشین لبِ من　　زلف شبه رنگ خویش را بر شبِ من

## وَ لَهُ اَیضًا

مرغی کی چو ماهیش بآبست نیاز　　از نسبتِ بط نئی و چو بط سینه فراز
در آب همی رود همه روزِ دراز　　چون تو ده خاک دید بر گردد باز

## وَ لَهُ اَیضًا

آن مرکبِ آبِ مادرِ خاک پدر　　دارد گِه کار از پدرِ خویش حذر(۲)
بی مادرِ خود نام نگیرد بهنر　　هرگز نرود با پدرِ خود بسفر

---

(۱) ظاهراً بیت اوّل از رباعیی باشد که در «ن، ع» مسطور نیست.
(۲) ظاهراً این رباعی و رباعی سابق در لغز «کشتی» سروده شده باشد.

## وَ لَهٗ اَیْضًا

آن به کی شب و روز همی بَپوندیم | بر گردش روز ها چون شب خندیم
تا چند دل اندر غمِ عالم بَندیم | بَندَاست کی ما زاهلِ عالم چندیم

## وَ لَهٗ اَیْضًا

از بس کی کنی ده دلیٔ و ده رائی | ده بند ببندی و یکی نگشائی
اندر دل یکتاء من ای بینائی | صد گونه غم است ازان دلِ ده تائی

## وَ لَهٗ اَیْضًا

گر هیچ دلم بدلبری نگرایذ | گر در برمن دلی نباشذ شایذ
از داذنِ(۱) دل مرا نمی بخشایذ | دلدارپسندیذهٔ دل می بایذ

## وَ لَهٗ اَیْضًا

زُلفیست ترا کی عاشقی زایذ ازو | حُسنیست ترا کی طبع بگشایذ ازو
روئیست ترا کی روح نفرایذ ازو | می ذان(۲) کی مرا چه آرزو آیذ ازو

## وَ لَهٗ اَیْضًا

چون گردشِ آسمان نکوخواهِ منست | دیذم رخ آن کی بر زمین ماهِ منست
وصلش کی براهِ عشق همراهِ منست | تاثیرِ دعاهاءِ سحر گاه منست

(۱) «ن، ع» «آوردن» و متن درست . (۲) «ن، ع» «دانی» .

## و له ایضاً

جانا لب و غمزهٔ تو نوش و نیش است | زان روح بر آن جلست و زان دل ریش است (۱)
زان غمزه و لب که دلبر شیان کیش است | هر چند که رنج هست راحت بیش است

## و له ایضاً

دارم سر آن که ز سر تو خط نکشم (۲) | چکنم (۳) که جفاء چون تو دلبر نکشم
از تو بجفا دست همی در نکشم | وز چاه زنخدان تو دل بر نکشم

## و له ایضاً

افتادن دندان تو ای بدر منیر | داد دست و دل گل برگ مرا رنگ (۴) زریر (۵)
چندین چه حزینی ز بهر دندان تشویر | از یک صدف ای نگار یک در کم گیر

تمام شد دیوان ادیب جلال الدین صابر بن فیروزی بر صاحبش فی اواخر محرم الحرام سنه اربع عشر و سبعمیه والحمد لله رب العالمین و صلواته علی نبیه و ولیه محمد و علی علیهما السلام بخط العبد المؤمن العلوی الکاشی غفر الله له و لوالدیه .

---

(۱) ن ع « زین » درست . (۲) ن ع « خط تو سر » درست (۳) در « چکنم » کاف ، ساکنست ، مانند شین در « چه شناسد » درین بیت حکیم خاقانی « آنرا که چنین بود حدیثش - چه شناسد عالم خبیثش » . (۴) ن ع ، « گلبرگ تر را » مناسبست (۵) زرد چوبه یا گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند - وگویا همان باشد که در عربی « عصفر » بضم عین و سکون صاد و ضم فاء ، خوانند .

# اضافاتِ نُسَخ

## نسخهٔ مرحوم استاد عبرت نائینی

رخِ تو ارغوانِ باغِ جانست     غمِ تو حلقهٔ گوشِ جهانست
کلاهِ عشقِ تو بر فرقِ عقلست     شرابِ مهرِ تو در جامِ جانست
خیالِ بیمنی از چشمِ عالم     ز حسنِ آشکارِ تو نهانست
دلِ بیمارِ ما را از لبِ تو     شفا بی (۱) انگبین و ناردانست
ز بارِ عشقِ تو گیتی بنالد     که بارِ عشقِ تو بارِ گرانست
گرانجانی بما با آنکه دانی     که ما را با تو جان اندر میانست
ندانم تا وصالِ تو چه مرغیست     که بیرون از جهانش آشیانست (۲)
علاء الدین سرِ آلِ محمّد     که چون اجدادِ خود صاحبقرانست
خداوندِ خداوندان که قدرش     طرازِ آستانِ (۳) آسمانست
بذکرش بر فرازِ منبرِ عقل     خطیبِ مَحمدت عالی بیانست
ز عکسِ تیغِ افریدونِ بذلش     تنِ ضحاکِ حاجت بیروانست
سرایِ سینهٔ اعدایِ اورا     ضیا از جَستنِ برقِ سِنانست

---

(۱) ن، ن، «هوای» مناسب‌ترست (۲) بعد ازین بیت در «ن، ن» «حدیثِ حسنِ تو در هر زبانی ـ چو مدحِ پادشاهِ خاندانست.» (۳) «ن، ن» «آستینِ» درستست.

زهی جمشیدِ ملکِ دین و دولت | که فرمانِ تو بر(۱) عالم روانست
سرِ کلکِ خامهٔ نقّاش شکلت(۲) | صُوَر پردازِ رزقِ انس و جانست
خطِ طغراکشِ منشورِ جودت | بقا فرسایِ مالِ بحر و کانست
جهان را شعلهٔ خشمت بسوزد | که خشمت را جهنّم درد مانست
سرِ زلفِ هوایِ خدمتِ تو | کمندِ گردنِ شاه(۳) جهانست
ستایش زینت از رسمِ تو گیرد | که رسمت زینتِ کون و مکانست
در اقلیمِ تو از طبعِ تو دائم | مکارم کاروان در کاروانست
زبهرِ امنِ عالم داد و دین را | حُسامِ تو بپیروزی ضمانست
جهان از حزمِ تو نفزود آرام | که حزمِ تو جهانرا پاسبانست
خداوندا درین ابیات بنگر | که هر لفظیش گنج شایگانست
بدین خدمت مرا از عالمِ پیر | امیدِ دولت(۴) از بختِ جوانست
چو از من(۵) نایداین خدمت بتواجب | که این خدمت نه کارِ این و آنست
نجویم من فراقِ آستانت | که خذلان فرقتِ این آستانست
همیشه تا زبادِ مهرگانی | نصیبِ باغ و بستان زعفرانست

---

(۱) «ن، ن» «در»

(۲) «ن، ن» «نقّاشِ برّت» از نظر معنی ترجیح دارد .

(۳) «ن، ن» «ملکِ جنانست» ومتن مناسبست .

(۴) «ن، ن» «دولت و»

(۵) «ن، ن» «جز از من» درستست .

بپیروزی بزی اندر زمانه (۱) بهارِ بخت تو بی مهرگانست
رخِ ناصح چو شاخ اندر بهاران رخِ حاسد چو برگ اندر خزانست

دستِ چمن گرفت سرِ زلفِ آن نگار تا مشکبوی گشت چمن (۲) همچو نوبهار
گر آنکه (۳) نوبهار ندارد بزیرِ زلف پس در چمن ز زلف چرا گشت مشکبار
بستان و باغ گاهِ نظاره بچشمِ خلق چرخیست برزمین و بهشتیست آشکار
گر در بهشت و چرخ رسد آفت (۴) و فنا بستان و باغ بس بود از هر دو یادگار (۵)
تلقین کند چمن بسخن عندلیب را مدحِ علاءِ دین شهِ ساداتِ روزگار
چون گل نقاب در چمن از روی برگرفت می گیر در چمن زکفِ یارِ گلعذار
رغبت (۶) مرا بسوی گل و مل چه لایقست چون یارِ گلعذار مرا نیست میگسار
بی رویِ یار از گل و گلشن مرا چه سود بی وصلِ دوست با چمن و گل مرا چه کار
بستان که خاص و عام بر او (۷) بسته اند دل مثلِ نگارخانهٔ چینیست (۸) زرنگار

---

(۱) «ن، ن» «چون در زمانه» وبگمان من «کاندر زمانه» که «ک» مفید تعلیل باشد، اولیست.

(۲) «ن، ن» «بد و همچو زلف یار» . (۳) «ن، ن» «گر زانکه» بهترست

(۴) «ن، ن» «آفتِ فنا» بهترست . (۵) بعد ازین بیت در «ن، ن» «امروز هست قاعدهٔ باغ به زدی - وامسال هست نزهتِ بستان فزون زپار» .

(۶) «ن، ن» «رغبت» درستست. و «میگسار» بمعنی «ساقی» .

(۷) «ن، ن» دراو

(۸) «ن، ن» «ازنگار» درستست .

شاخ شکوفه بر سر بستان زمان زمان ‌‌ ‌ بی منت سپهر ستاره کند نثار (۱)

عاشق بیادِ دلبر گلرخ همی خورد ‌ ‌ باده برنگ لاله در اطراف لاله زار

آن باده که در دل پرورد گار عشق ‌ ‌ یک خرمی ز تربیت او شود هزار

آبی که بی وسیلت او بر درخت جان ‌ ‌ چشم امید خلق ندیده ست روی بار

روزی که در حجاب شود آفتاب چرخ ‌ ‌ بر چرخ جام نور دهد آفتاب وار

تا رنگ و بوی گل صفت رنگ و بوی اوست ‌ ‌ دل را بعون او ندهد (۲) حادثات خار

جان عزیز هر که بدو شادمان نشد (۳) ‌ ‌ در غم چو دشمن ملک استاده گشت خوار

از باده باد فایده بر من کجا وزد ‌ ‌ چون در فراق یار دلم گشت خاکسار

ماهی که از خیال (۴) رخ او بر آسمان ‌ ‌ بفکند آفتاب سپر صد هزار بار

گرچه دلم قرار ندارد ز عشق او ‌ ‌ دارد همیشه انده او در دلم قرار

این دوستی که انده او در دلم گرفت ‌ ‌ یک ساعت از کنار دلم کی کند کنار

جانم چو بار نامهٔ (۵) او دید در خیال (۶) ‌ ‌ غم در دلم ز قوت سودا گرفت بار (۷)

از هجر او فکند (۸) فلک بیخ بیغمی ‌ ‌ در عشق او ببست جهان راه زینهار

---

(۱) بعد از این بیت در «ن، ن» در بوستان بچشم تبرک نگاه کرد - سلطان اهل بیت نبی خسرو تبار »

(۲) «ن، ن» «نهد» . (۳) «ن، ن» «جان عزیز هر که بدو شادمان نکرد »

(۴) «ن، ن» «حبال »

(۵) یعنی «تجمل و حشمت و بزرگی » . (۶) «ن، ن» «حبال »

(۷) «ن، ن» «فکند» بهترست .

(۸) «ن، ن» «بکند »

گردم شمارِ سوختگانِ هوای او | آمد از ابتدا(۱) دلِ خورشید در شمار(۲)
شاه شرف محمدِ بن حیدر آنکه هست | مقصودِ آفرینش و محبوبِ کردگار
آن بحرِ ابر دست که نشنید گوشِ عقل | بی آفرینِ او سخنِ آفریدگار
اجرامِ چرخ را ز مساعیش حلّ و عقد | اسلام و شرع را ز ایادیش(۳) کار و بار
شرع از حصولِ فطنتِ او مانده نیکروز | ملک از قبولِ دولتِ او گشته بختیار
در حضرتِ خجستهٔ او مجد را سکون | بر درگهِ مبارکِ او بخت را مدار
ای روح را بهدیهٔ احکام(۴) حقشناس | وی شخص را بتحفهٔ انعام حقگزار
از جنّتِ وفاقِ تو جنّت بود نسیم | از دوزخِ خلافِ تو دوزخ بود شرار
افلاک از ولایتِ(۵) امنِ تو در امان | آفاق از حمایتِ تیغِ تو در حصار
قصرِ کرم بطبعِ جوادِ تو مرتفع | حصنِ سخا ز دستِ کریمِ تو استوار
گیتی همینهد زپیِ ناصحِ تو تخت | گردون همینهد(۶) زپیِ حاسدِ تو دار
بازیست هیبتِ تو که از غایتِ توان | در صیدگه کند ملکُ‌الموت را شکار
گوشِ فلک ز بانگِ فنا یابدی امان | گر داردی ز نعلِ براقِ تو گوشوار

---

(۱) «ن، ن» «ز ابتدا» (۲) بعد ازین بیت در «ن، ن» اندر دلم عزیز و گرامیست عشقِ او — چون مهرِ سیّدِ اجل اندر دلِ کبار (۳) یعنی از نعمتهای او.

(۴) «ن، ن» «اکرام» مناسبست.

(۵) «ن، ن» «عنایت».

(۶) «ن، ن» «همیزند».

دستِ مهابتِ تو بهنگامِ معرکه — زلفِ ظفر گرفته . تیغ چو ذوالفقار
هر جان که از شرابِ خلافِ تو مست شد — تا روزِ حشر سر نکند خالی از خمار
گر حکم تو ز روی زمین پای در کشد — بیرون کشد ز دستِ زمین آلت و قار
شاها نگاه کن که همی آلت (۱) خوشست — جان را ز لطف و لذتِ این نظمِ خوشگوار
گر هست در میان (۲) سخنی مثل این بگو (۳) — ور هست مثلِ این گهری در زمین (۴) بیار
چون شاعرانِ نیک معانی بجسته ام — در مدح بی نهایتِ تو راهِ اختصار
حاشا اگر ز صدرِ تو دوری بود مرا — نزدیکِ تو بشعر گرا باشد این شعار
تا گو تهست از پیِ عمرِ درازِ دهر — دستِ فنا ز دامنِ این هفت و این چهار (۵)
در قالبِ بقای تو باد از ثنا سَلَب (۶) — در ساعدِ ثنای تو باد از بقا سوار
احباب تو ز راحتِ اقبال شادمان — اعدایِ تو ز آفتِ ادبار سوگوار

---

چو روز بر سر خود کرد قیرگون چادر — عروس شب رُخ خود را نمود از معجر
ستاره بر فلکِ نیلگون میانهٔ شب — چنانکه وقتِ سحرگه بر آب نیلوفر
زُحل بسانِ یکی زنگیِ نهاده کلاه — قمر چنانکه یکی رومیِ گشاده کمر

---

(۱) «ن ، ن» «حالتِ» درستست .

(۲) «ن ، ن» «درجهان» درستست . (۳) «ن ، ن» «بگوی» .

(۴) «ن ، ن» «در زمین گهری مثل این» بسیاق نظم خوشترست .

(۵) هفت آسمان و چهار عنصر .

(۶) بکسر یا ضم سین ، دست برنجن «دستبند»

شعاعِ خنجرِ بهرام مینمود ز بچرخ	چنانکه در دلِ ظلمات شُعله‌هایِ شرر
فلکْ چو روضهٔ رضوان درا وشده لیکن	بجایِ آذرگونْ لالهٔ شعلهٔ آذر
بسانِ نرگسِ بشکفته خوشهٔ پروین	بسان جوی پر از برگِ نسترن محور
چو سویِ باختر آورد چترِ خسرو روز	سپاهِ شب علم افراخت زانسویِ خاور
مشعبد آمد گردون که لعبتانِ ختن	بلعبِ خویش نماید ز قیرگون چادر
مجرّه همچو کمندی و گردِ وی عیّوق	مثالِ گوهرِ رخشنده بر سرِ خنجر
سماکِ اعزلِ عزلت گرفت برگردون	چو نسرِ طایر بگشاد بر بواقع پر
خضاب کفِ خضیبست ار سفید بود	بسان شمع و چراغی بود بآیینه بر
چنین شبی که بدینگونه دادم او را شرح	ز خانِ خویش برون آمدم بعزم سفر
ستوری از پیِ خود کردم آنگهی حاصل	فراخ گام و قوی هیکل و گران پیکر
چو ژنده پیلِ سرمست و چون فلک یُدُود	چو نر هیونی پر بانگ و شور و شیفته‌تر
سرونِ او بدرازی چو صورِ اسرافیل	میان او ز سطبری چو گردِ کوه کمر
علاقه بود میان سرونش آویزان	چنانکه ریشهٔ دستار و گوشهٔ معجر
بدست و پایش اندر جلاجل و خلخال	فکنده شور و شغب در میان راهگذر
زبیمِ شدّتِ او چشمِ عقلِ من شده کور	زفرِّ صولتِ او گوشِ هوشِ من شده کر
برون کشیدم و رشته کشیدمش درحال	بره فکندم و پالان فکندمش در بر
بدین ستور که شرحِ مناقبش گفتم	رهی بپیش گرفتم چو مردمِ مضطر
نه در مواطنِ او آدمی گرفته وطن	نه در مساکنِ او جز پری نموده مقر
بجایِ لحنِ طیور اندرو نوایِ غیول (۱)	بجایِ صوتِ خروس اندرو صلایِ سقر

---

(۱) گویا از «غیول» غولان را اراده کرده است اما جمع «غول» «اغوال» و «غیلان» میباشد.

بجای مار در او دیو و دد گرفته وطن | بجای مور در او اژدها نموده مقر
نموده پشتهٔ او ماه را چو ماهی زیر | نموده عرصهٔ او ذره را چو شمس زبر
ز بانگ دزد در او گوش رهروان تیره؟ | ز شکل دیو در او هوش مرغکان مضطر
چو آب تیره نباتیش شور و شورانگیز | چو شوره راه که بوده‌است سر بسر همه شر
درو درخت مغیلان کشیده سر بسپهر | ز خاک خشک درو چشم مردمان اکدر
ز باد خشک درو بود صیت باد سموم | چنانکه بود بهنگام عادیان صرصر
چنین رهی که بگفتم بریدم و آمد(۱) | بسوی حضرت سلطان دل سلیمان فر

---

ترا خرامش کبکست و رفتن(۲) طاووس | مثل زنند ز حسنت همی بروم و بروس
ز چهرهٔ تو فزون گشت(۳) باغ را دیدا | ز غمزهٔ تو فزون گشت فتنه را ناموس
بمن بمهر و وفا درد عشق را درمان | مکن ز جور و جفا عهد وصل را مدروس
صفات تو ز بدیعی نمیشود ممکن | جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
همای فاخته مهری تذرو طوطی لفظ | گرفته دوری سیمرغ و زینت طاووس
مرا ز آتش دل آب دیده جاسوسست | ز آب دیده که دیده‌ست در جهان جاسوس
همان رسید بجان من از ولایت عشق | که از ولایت مازندران بکیکاوس

---

(۱) حذف ضمیر بقرینهٔ مقالیه یعنی «بریدم و آمدم» .

(۲) «ن ، ن» «کشّی» بفتح کاف و تشدید شین ، بمعنی خوشی و خوبی و زیبائی ، مناسب‌تر است

(۳) «ن ، ن» در هر دو مصراع ، «گشته»

مکن عتاب و حدیث جفا مگوی که هست  حدیث تو متناقض عتاب تو معکوس
چه عذر گوئی اگر من که راویت شعر  شکایت تو رسانم بمجلس قابوس
نصیر دین محمد محمد بن حسن  که هست منزل ملکش ز بلخ تا در طوس
بزرگ بار خدائی که متفق شده اند  بدوستیش قلوب و بکهتریش نفوس
نه هیچ سائل گشته ز لطف او محروم  نه هیچ زائر گشته (۱) ز بذل او مأیوس
چو مشتری بدل دوستان بود محبوب  چو آسمان ز بد دشمنان بود محروس
سخای اوست که چون پای در رکاب آرد  نیاز را ز زمانه برون کند مأیوس
رسوم فضل نگردد بعهد او متروک  طریق جود نماند بوقت او مطموس (۲)
گه سخا نعمش را سخاوت حاتم  گه سخن قلمش را فصاحت قابوس
کریم بار خدایا منم که تا باشم  بنعمت تو بود مر مرا یمین غموس
توئی که یک اثر طبع پاک تو کرمست  چنانکه یک صفت ذات (۳) پاک حق قدوس
توئی بفضل و بقوت طبیب آز و نیاز  چنین طبیب به از صد هزار جالینوس
بمدحت تو تقرب نموده نفس الوف (۴)  ز خدمت تو ریاضت (۵) نموده دهر شموس

---

(۱) «ن ، ن» «نه هیچ طالب حاجت»

(۲) «از میان رفته و ناپیدا نشان» .

(۳) «ن ، ن» «از ذات ایزدی» .

(۴) بفتح اول ، «بسیار دوستی»

(۵) «ن ، ن» گزیده ، بهتر است و «شموس» بفتح شین ، یعنی سرکش و چموش و سخت و دشمن ، و ریاضت ، رام کردن ، و ریاضت گزیده ، یعنی باختیار و طوع رام گشته .

همی ز جود تو سازند شاعران مطعوم / همی ز لطف تو یابند زائران ملبوس

چو اهتمام تو حال مرا دهد ترغیب / رسم بنعمت و دولت رهم ز محنت و بوس (۱)

مرا بمجلس عیش و طرب نباشد راه / جز آنگهی که بباشد بمجلس تو جلوس

یکی بفرّ همایم رسان از آنکه منم / درین دیار چو طاووس پای در ارّوس (۲)

ز نور عقل و ضیاء ضمیر روشن تو / سپهر فضل و کرم پر بدور (۳) گشت و شموس (۴)

گر از زمانه بترسم ز من شگفت مدار / که شیر شرزه بترسد (۵) بدان دل از جاموس

عجب ز من که بدین ناحیت بماندستم / بعیش ناخوش و دست تهی و روی عبوس (۶)

کدام روز بود کز فلک مراست امید (۷) / بخدمت تو رسم سر نهاده بر قربوس (۸)

چرا مذلّت غربت نهاده ام بر خویش / اگر دماغ مرا نیست علت کابوس

دلم بهرچه مراد منست محبوس ست / عجب کسم که معطّل دلست و من محبوس

---

(۱) «بوس» یا «بؤس» باهمزه بر واو، نیازمندی و پریشان حالی و فقر و سختی. قابوس وشمگیر گوید «لا تعصِینَ شَمسَ العُلیٰ قابُوسا - فَمَن عَصیٰ قابُوسَ یَلقیٰ بُوسا»

(۲) «ن، ن» «مانده با دروس»

(۳) جمع «بَدْر» (۴) جمع «شَمْس»

(۵) «ن، ن» «نترسد» ومتن درستست، و جامُوس، یعنی گاومیش»

(۶) عَبُوس، بفتح عین، ترشروی و دژم چهره، وبضم عین «ترشروئی و دژم چهرگی» ودرین بیت، بفتح عین، و دربیت حافظ «عبوس زهد بوجه خمار ننشیند - مرید خرقهٔ دُردی کشان خوشخویم» بضم باید خواند. (۷) «ن ن» «مراست امید» درستست

(۸) بفتح قاف «کوههٔ زین» و «قَرَبُوس» بفتح قاف وراء، معرب آن.

درین دیار که مسجد کلیسیا[1] باشد
شگفت نیست که باشد مؤذنش ناقوس

پدید گشت زمین زینتِ زمانهٔ من
چنانکه زینتِ یونان زمین ببطلمیوس

سخنوران چه نظیرِ منند وقتِ سخن
نظیرِ دستهٔ سوسن که بسته دستهٔ سوس[2]

قصیده‌ئی چو عروسی برت فرستادم
کز و سعود شود در زمانه هرچه نحوس

---

دلم عاشق شدن فرمود و من بر حسبِ فرمانش
درافتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش

پریشان زلفِ دلبندی دلم بربود و هر ساعت
پریشان کرد حالم را سرِ زلفِ پریشانش

قرار و خواب و شیرینی ز جان و چشم و عیشِ من
ببرد[3] از بنِ دندان لبِ شیرین و دندانش

لبش یاقوتِ خندانست و گریانم نبیند کس
اگر وقتی ظفر یابم بر آن یاقوتِ خندانش

جمالِ حورِ عین دارد مگر کز روضهٔ جنت
بدنیا از پی فتنه فرستادست رضوانش

گر از مشرق برآید چشمهٔ خورشید هر روزی
رخش خورشیدِ رخشان گشت و مشرق شد گریبانش

همی جستم بعمر اندر درازی شبِ وصلش
نبود آنرا که من جستم مگر در روزِ هجرانش

شکستِ زلفِ آن دلبر دلم بربود هر لحظه
که در زلفش همی دیدم نشانِ عهد و پیمانش

بپیرایش اگر در زلفِ او ره یافت[4] نقصانی
جمالِ او و عشقِ من زیادت شد ز نقصانش

---

(۱) «از روم کلیسیا بشام آوردن - نتوان ترا بدام آوردن»

(۲) سوس گیاهی مانند «اشبیشت» و علفی که حمامیان سوزند؛ اشپیت، علفی که ترکی، یونجه، گویند «از برهان قاطع» (۳) «ن، ن» «ببردند» بهترست.

(۴) «ن، ع» نسخه بدل «افتاد»، «ن، ن» مطابق متن.

بقصدِ گوی با چوگان بمیدان دیدمش روزی — ز زلفِ او و پشتِ من حسد میبرد چوگانش

خمِ چوگانِ او با گوی هر ساعت بمیدان در — همان کردی که روزِ باد زلفش باز نخدانش

ز رشکِ آنکه تا با زلفِ مشکینش بنا میزد — بآبِ دیده بنشاندم سراسر گردِ میدانش

دلم را در خمِ زلفش بزندان کرد عشقِ او — چو مدّاحِ خداوندست نگذارم بزندانش

رئیسِ شرق مجد الدّین ابو القاسم علی کایزد — مزیّن کرد عالم را بعدل و علم و احسانش

خداوندی که در انواعِ دعوئ خداوندی — ز اعدادِ نجومِ آسمان بیشست برهانش

سلیمان قدر و آصف دل محمّد خلق و حیدر کف(۱) — که مثلِ خویش خواندندی اگر دیدندی ایشانش

نه خورشید و نه کیوانست و هم خورشید و هم کیوان — همی دانند در قدر و محلّ خورشید و کیوانش

چو در ایوان بود بزمش با یوان آیی تا بینی — که هم خورشید و هم کیوان همی تابد ز ایوانش

کفش چون آبِ حیوانست عمر و شکر و مدحت را(۲) — که همچون خضرِ پیغمبر(۳) حیات از آبِ حیوانش

معاذ الله معاذ الله اگر حیوان چنین بودی — بعمرِ جاودان بودی سکندر نیز مهمانش

ندانم سوره در مکرمت کان نیست در ذکرش — ندانم آیتی از مکرمت(۴) کان نیست در شانش

بفرّ عدلِ او گشتست هم روشن هم آبادان — هران موضع که روزی(۵) ظلم تاری کرد و ویرانش

---

(۱) «ن، ن» «سلیمان قدر آصف دل محمّد خلقِ حیدر کف»

(۲) «ن، ع» نسخه بدل «عمرش مدحت مادح» «ن، ن» مطابق متن، و «عمرِ شکرِ مدحت را» ترجیح دارد.

(۳) «ن، ع» نسخه بدل «جُستی» ترجیح دارد

(۴) «ن، ع» «محمدت»، ترجیح دارد.

(۵) «ن، ن» «نسالی» و متن بهتر مینماید.

سخا را کار چون زرست با دست سخا ورزش
سخن را لفظ پر درست با کلک سخندانش

بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد
اگر ابری همیخواهی که از ظلمت بارانش

اگر مردم بعقل و علم در عالم شرف یابد
همی خدمت کند انیش همی مدحت کند آنش

فری[1] زان اسب میمونش که بر دریا و بر هامون
بود چون باد رفتارش بود چون چرخ جولانش

بدریا فرق نتوانند کرد از کشتی نوحش
بهامون باز نشناسند از تخت سلیمانش

خداوند از برای خضر و موسی را همی ماند
ازان باشند دریاها و هامونها بفرمانش

جهان را گرچه نعمتهاست در پیدا و در پنهان
کم از یک جود او باشد همه پیدا و پنهانش

اگرچه بهترین خلق عالم را پسر باشد
بزرگی را پدر شد تا برادر خواند سلطانش

شنیدستم ز دانایان که دانش جان جان باشد
بدان جان نسبت درجانش که با جان[2] ماند درجانش

ثبات کوه در حلمش سخای ابر در دستش
نسیم مشک در خلقش نعیم خلد در[3] خوانش

ز عزم او همیگوید بجاه او همی نازد
خرد زاغاز و انجامش جهان مبدا و پایانش

خداوندی که اندر نامهای رتبت و رفعت
همیشه از خداوندان خداوندست عنوانش

بدان معنی که در آفاق چون او نیست در ارکان
دعا گویند آفاقش ثنا خوانند ارکانش

به از بنده نگوید خلق مدح مجلس عالی
بدین معنی مسلم کرده اند اهل خراسانش

ز شعر بنده پر در شد دهان لفظ هر راوی
که مدح مجلس عالی پر از در کرد دیوانش

بدین حسن و طراوت شعر اگر مسعود را بودی
هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش

---

(۱) بمعنی «آفرین» وشاید مخفف آن .

(۲) «ن، ن» «آن جان بوده» .

(۳) «ن، ن» «بر» .

همیشه تا همی‌خوانند در اخبار و در قرآن — حدیثِ(۱) یوسف و حسنش حدیثِ نوح و طوفانش
جهان و دل با دو او دانش خراسان مصر و او یوسف — خداوندِ جهان داده بقای نوح و لقمانش
چنان کو هست در گیتی پناهِ شاعر و زائر — همیشه باد در عالم پناهِ الطافِ یزدانش

---

چون خرامان(۲) شدم بسوی وُثاق — بر وصال اختیار کرده فراق
دلم اندر هزاهزِ(۳) هجران — روحم اندر کشاکشِ احراق
طرب از طبعِ من گسسته و طن — رنج در روحِ من گرفته وثاق
روز دیدم همی گریخت ز شب — هم بدانگونه کز نفاق و فاق
چون فرو شد بغرب چشمهٔ روز — گفتی اخلاص را بخورد نفاق
اختران چون چراغهای منیر — سرنگون در یکی کبود رواق
کوکبِ روشن و شبِ تاری(۴) — درهم افتاده چون نکاح و طلاق
آمد آن دلربای زیبا روی — آمد آن سرو قدِ سیمین ساق
چشمش از نم چو ابر فصلِ بهار — تنش از غم چو ماه وقتِ محاق(۵)

---

(۱) «ن، ع» نسخهٔ بدل و «ن، ن» صفات بهترست .

(۲) «م، م» چون غریوان ، «ن، ن» «دی غریوان» «ن، ع» نسخهٔ بدل «دی خرامان» . بهترست

(۳) هزاهز ، بفتح ها ، اوّل وکسر هاء ثانی ، فتنه‌ها وشورشها وشغبهائی که مردم را برانگیزد واز جای برآرد و جنگها . (۴) «ن، ن» «تاریک» .

(۵) «ن، ن» «گاه» .

بی گره کرده گیسوانِ بخم[1] | پرگره کرده ابروانِ بطاق
گفت کای حسرتِ همهٔ دلها | گفت کای غیرتِ همهٔ عشاق
بی تو برمن حمیم گشته شراب[2] | بی تو برمن حمیم گشته وثاق
عاشقان را چنین بود بیعت | دوستان را چنین بود میثاق
چند ازین دردهایِ بی درمان | چند ازین زهرهایِ بی تریاق
گفتم ای جان بوصلِ تو محتاج | گفتم ای دل بروی تو مشتاق
تا بود جانم از وصالِ تو فرو | تا بود چشم از جمالِ تو طاق
خیره باشد بران همه آفات[3] | تیره باشد براین همه آفاق
روی تست از عجایبِ قدرت | وصل تست از نفایسِ اخلاق[4]
سرِ زلفت زعشق معلاقیست | این دل من معلق از معلاق[5]
رزقِ مقسومِ خویش میطلبم | زانکه دستش خزانهٔ ارزاق
نصرة الدین امین ملک عمر[6] | کز عُمر برده وقتِ عدل سباق

---

(۱) «ن ، ع» نسخه بدل «پرشکن» ومناسبست

(۲) حمیم ، دوست - خویشاوند - آب سرد - آب بسیار گرم ، ازلغات اضداد ، ودراینجا معنی اخیر مقصودست (۳) «ن ، ن» «خیره باشد برین همه اوقات» وبنظر من «چیره باشد بران همه آفات» درست مینماید . (۴) از نفایس اَعلاق ، جمع عِلق ، بکسر عین وسکون لام ، یعنی چیزها وخواسته های نفیس وگرانبها ، درستست .

(۵) مِعلاق ، هرچه ازوی چیزی درآویزند «منتهی الأرب» .

(۶) «ن ، ع» نسخه بدل ، «عجم» «ن ، ن» «ثقة الدین امین ملک عمر» .

آنکه جمع محاسن و شیمست[1] … وانکه قطبِ مکارمِ اخلاق
روی چون وصل[2] باغ ابراهیم … خوی چو روی نبیرهٔ اسحاق
مدحتِ او روایح ازواح … مجلسِ او حدائقِ احداق
سال و مه بر صحیفهٔ ایام … خرد و جان همیکنند الحاق
مدح او بالغُدوّ والآصال … شکر او بالعَشیّ والاِشراق
آن تملّق که در سخاوتِ اوست … پس ازین کس نترسد از املاق
جز بآوازِ کوسِ کینهٔ او … نکند گوشِ روزگار طراق[3]
ای بزرگی که رزق بگذارد … از نهیب تو عالم ارزاق؟
در سخن صاحبی علی التحقیق … در سخا حاتمی علی الاطلاق
نگسلد همچو روزی از حیوان … صِلَهٔ تو ز اهلِ استحقاق
مکرمت را بنامت استرواح[4] … مَکرُمت را بخلقتِ استنشاق
دُرج لؤلؤ شدست و سلک و سمطِ دُرر … از مدیحت صحائفِ اوراق
ثنای تو گشت لفظِ لطیف … پیشِ مدح توبست نطقِ نطاق
این عروسانِ مدح را که دهد … جز تو از حسنِ اعتقاد صداق
تا ندیدم جمالِ طلعتِ تو … از خلایق مرا نبود خلاق[5]

---

(۱) «ن، ن» محاسن شیمست، درست مینماید.

(۲) «ن، ن» «اصل» وبهر حال، «اصل» یا «وصل» زائد مینماید.

(۳) ظاهراً «طراق» درستست. (۴) «آسودگی یافتن». (۵) «ن، ن» «خلاق» وظاهراً «از خلایق مرا نبود خلاق» خلاق بمعنی بهره، وَمَا لَهُ فِی الآخِرَةِ مِن خَلَاقٍ، از آیهٔ (۱۹۶) سورهٔ بقره - قرآن کریم.

روزِ من تیره داشت بی تو لباس — عیشِ من تلخ داشت بی تو مذاق
از چه شد بر تو عمرِ من نفقه (۱) — سودِ من کردم اندرین انفاق
بثنایِ تو کرد هر دفتر — بمدیح تو کرد هر اوراق
نامِ تو زنده در همه اطراف — ذکرِ تو تازه در همه آفاق
تا بپایست نطق را زیور — تا خدایست خلق را رزاق
حاسدت باد سینه پر پیکان — دشمنت باد دیده پر معلاق
کرده آنرا صدور دهر الف — زده این را قضایِ بد مخراق

---

نهاد دولتِ جاوید در زمانه قدم — کشید رایتِ اقبال بر ستاره علم
گرفت عرصهٔ عالم مثالِ روضهٔ خلد — نمود ساحتِ گیتی جمالِ باغِ ارم
قضا (۲) بصحن جهان بر نوشت نامهٔ عمر (۳) — فلک زروی زمین در نبشت جامهٔ غم
زجویبارِ سلامت دمید چهرهٔ گل — ز ابرِ تیز ز ارِ سعادت رسید بهرهٔ نم
بفرِّ دولت و تأییدِ بخت و عونِ فلک — جهان ز صدرِ جهان گشت تازه و خرّم
سر سرانِ ملک اُستاده صدرِ دولت و دین — که هست دولت و دین را بنا باو محکم
پناهِ عالم و بنیانِ (۴) ملک و اصلِ شرف — کمالِ دانش و فرِّ جهان و فخرِ امم
ز اصلِ گوهرِ پاکِ پیمبرانِ عرب — ز نسل و نسبتِ شاهان و خسروانِ عجم

---

(۱) «ن، ن» گرچه، درست است «یا» «ازچه»
(۲) نسخهٔ خطی که در ماه صفر سنهٔ هزار و پنج هجری نوشته شده است، متعلق بدوست فاضل آقای کرتوزانی
وصال «ذ بقا». (۳) «ن، ن» «مهر» (۴) «ن، ن» «بنیاد»

سرای دولت عالیش را ملک معمار — بنای حضرت والاش را فلک طارم

زهی بدولت و دانش هزار چون آصف — زهی بنصرت و هیبت هزار بار چو جم

کمینه چاکری از حضرت تو ده دارا — کهینه بندهٔ از درگه تو صد رستم

خدایگان بزرگان عالمی و خدای — ترا ز حشمت و عدت سپاه داد و حشم

تو جعفری و عمت هست جعفر طیار — همی ثنای تو گوید بپیش جد تو عم

مقررست جمال ترا کمال بقا — مسلمست سخای ترا وفای نعم

بعهد دولت تو با نشاط خدمت تو — دلی نماند بدرد و رخی نماند دژم

نهاد عدل تو آن قاعده که در گیتی — فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و زبم

بنور رای تو بینا همی شود اعمی — ز عشق مدح تو گویا همی شود ابکم

تو آنکسی که مقرند همگنان که توی — ببذل و دولت بر همگنان ولی نعم

ببندگی تو اقرار میکند گردون — بچاکری تو خط باز میدهد عالم

منم ببندگی خاص حضرت تو مرا — مسلمست که دارند دیگران بسلم ؟

بگفت حاسد صاحب غرض که افتادم — ز حضرت تو چو از روضهٔ بهشت آدم

ز خوان حادثه ها میخورم غذای بلا — ز جام واقعه ها میچشم شراب ستم

مراست در دل غمگین ز آه سینه سنان — مراست بر رخ (۱) زنگین ز خون دیده رقم

دلم ز شرم گناه هست و جان (۲) ز بیم عتاب — بپیش تیغ عنا و بزیر داغ ندم

مرا بنعمت عفوت رسان که مینرسد — بجان خستهٔ من جز بعفو تو مرهم

---

(۱) «ن، ن» «زرین».

(۲) «ن، ن» «تن ز بیم عقاب».

نه حقِ خدمتِ سی ساله ثابتست مرا　　نه هست عهدِ تو در جانِ بنده مستحکم ؟
اگر ز حضرتِ تو دور بوده‌ام بوده‌ست　　دعای دولتِ تو با دلم همیشه بهم
ز من بصدرِ تو گر صورتی کند نقاش　　بود چو صورتِ بیجانِ بی‌روان مفخم (۱)
بدان یکی که هزاران هزار صورتِ خوب　　وجود صنعش پیدا کند ز کتمِ عدم
بدان خدای که هست از صفاتِ لم یزلش　　خدایگان (۲) زمانِ خدمتِ حدوث و قدم
بحقِ خاتمِ پیغمبران و حرمتِ آن　　که بود معجزهٔ کارِ ملکِ او خاتم
بطور و نور و مناجاتِ موسیِ عمران　　بمهد و عهد و مصافاتِ ؟ عیسیِ مریم
بقدر و دعوتِ یعقوب و عزتِ یوسف　　بصبر و محنتِ ایوب و صفوتِ آدم
بعرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر　　بمحشر و عرصات و بهشت و لوح و قلم
بمشعر و بمناسک بعمره و احرام　　بموقف و بمنا و بکعبه و زمزم
بدست و بازو و تیغِ مقاتلانِ جهاد　　بصدقِ توبه و زهدِ مجاورانِ حرم
بفضلِ جدِ تو بر جملهٔ انبیا و رسل　　بفخرِ ذاتِ تو بر صدرِ کبریا و کرم
براز نیمشبِ عاشقان بدرگهِ حق　　که نیست خلق مر آن سر و راز را محرم
بحرمتِ تو که دین را قوی شد از تو پشت　　بنعمتِ تو که پر گرد از او زمانه شکم
که من ز اولِ ایامِ عمر تا امروز　　ز خدمتِ تو مقصر نبوده‌ام یکدم
بقدرِ وسع یکی بندهٔ مخلصم (۳) پشت　　بوقت خدمت مخلص‌تر از عبید و خدم

---

(۱) شاید «مُفحَم» یعنی خاموش و کسی که شعر یا سخن نتواند گفت . (۲) «ن، ن» «حدِ امکان و زمان و بری حدوث و قدم» درستست » یا « حدِ امکان و زمان و ضمنت حدوث و قدم » .
(۳) «ن، ن» «نبوده‌ام» و مناسبتر است .

دلم متابع امرت نشدت و برخا  تنم موافق حکمت براحت و بألم
چه کرده‌ام که نکردند بندگان دگر  که جمله درخور[1] مدحند و بنده درخور ذم
گناه را چه خطر پیش عفو کامل تو  ز کام تشنه کجا گرد آب دریا کم
چو سر برهنهٔ جرمم تنم بعفو بپوش  که هست جامهٔ عالم بعفو تو معلم
نعوذ بالله اگر جرم من نپوشی تو  بمرگ من[2] همه پوشند جامهٔ ماتم
چو هست بر من و بر جان بنده حکم ترا  میان جرم من و عفو خود تو باش حکم
گرم بخدمت و شغل کریم[3] راه نماند  رهی زند بره مدحت و ثنات قدم
شدم ز خدمت شغلت بسوی خدمت مدح  که هست خدمت مدح تو خدمتی معظم
نهم بدولت مدح تو گنجهای سخن  که گنجهای سخن به ز گنجهای درم
همیشه تا که بود پرچم و سنان بادا  سر مخالف تو بر سر سنان پرچم
خجسته روزی[4] و فرخنده روز و فرخ عید  همیشه قسم معادی ز روزگار ستم[5]

---

اگرچه داد سخن در زمانه من دادم  ستاره وار زمانه نمیدهد دادم
زمانه گرچه ز من یافته‌ست روزی داد[6]  چرا بمن ندهد آنچه من بدو دادم

---

(۱) «ن، ن» «بابت».

(۲) «ن، ن» «بمرگ بنده بپوشند» ـ «م، م» در مصراع اول، «اگر جرم من نپوشانی».

(۳) «ن، ن» «بخدمت شغل قدیم» مناسبست.

(۴) «ن، ن» «روزه» مناسبست.

(۵) «ن، ن» «نسخه بدل» «سقم».

(۶) «ن، ن» «زمانه باز ز من یافتست داد سخن» مناسبست

رهی نماند ز نظمِ سخن که نسپردم — دری نماند ز لفظ دری که نگشادم

بشعرِ من همه اهلِ زمانه دلشادند(۱) — چه اوفتاد مرا کز زمانه ناشادم

مرا ز طالعِ من دولتی نمیزاید — چه وقت بود ز طالع که من درو زادم

درین زمانه بفضلم عزیز و عزّ از من — غریب گشت چو در ذُلِ غریب افتادم

بنظم و نثرِ نکو در زمانه یادِ منست — چه کرده ام که سعادت نمیکند یادم

ستارگان که بفریادم از نحوستشان — چرا بگوشِ رضا نشنوند فریادم

چو آبِ دیده و خاکِ ره ارچه(۲) خوار شدم — ببین(۳) ز روی لطافت چو آتش و بادم

اگر ز روی لباسم خراب میبینی — خراب نیستم از رویِ فضل آبادم

از آنگهی که قدم در جهان نهادستم — درین جهان قدم(۴) شادمانه ننهادم

چو در جهانم بی بهره از نعیمِ جهان — چو روزگارِ جهان از جهان کنون بادم

چو حالِ من ز صروفِ جهان تکفّل پذیرفت — ز حالِ خویشتن(۵) اندر جهان فرستادم

---

مشکست تو ده تو ده نهاده بر ارغوان — زلفین حلقه حلقهٔ آن ماهِ دلستان

---

(۱) «ن، ن» «شادانند» (۲) ن، ن «ارچه»

(۳) «ن، ن» «اگر».

(۴) «ن، ن» «قدمی» و بعد ازین بیت «اگرچه پیش تو ایستاده‌ام چو شاگردان — ز راه علم و هنر در زمانه اُستادم — ندیده هیچ مرادی ز یارِ شیرین لب — ببیستونِ جفا ماند همچو فرهادم»

(۵) «ن، ن» «ز حال خویش خبر در» مُناسبست.

زان توده توده تودهٔ مشک آیدم حقیر | زین حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم جهان
چون قطره قطره آب لطیفست عارضش | وز نور شعله شعله نهاده برارغوان
زان قطره قطره قطرهٔ آبست در بحار | زین شعله شعله شعلهٔ نارست در دهان (۱)
هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم | کو طرفه طرفه گل بشکفاند ببوستان
زان دجله دجله دجلهٔ بغداد در دمند | زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد نوان
تا پشته پشته بار فراقش همی کشم | چون ذره ذره گرد مرا در هوا هوان
زان پشته پشته پشته چو کاه آیدم سبک | زین ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران
هجرانش پاره پاره زمن برد خواب و خور | من خیره خیره داده (۲) بدست عناعنان
زان پاره پاره پاره شود مر مرا جگر | زین خیره خیره خیره شود چشم خونفشان
چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او | بخشم ز تحفه تحفهٔ دولت بدونشان
زان نکته نکته نکته رنج و جراحتست ؟ | زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

---

معشوقه طرفه طرفه نماید گل از رخان | وز مشک نافه نافه گشاید بر ارغوان
زان طرفه طرفه طرفه فروشان همه بخجل | زین نافه نافه نافه گشایان همه (۳) دهان ؟
خالش چو دانه دانه سپندست زیر لب | زلفش چو حلقه حلقه کمندست بر رخان

---

(۱) « ن ، ن » « چون دخان » درستست

(۲) « ن ، ن » « مانده » یعنی « واگذاشته » بسیاق سخن نزدیکترست

(۳) « ن ، ن » « همی دکان ؟ » .

زان دانه دانهٔ نارم شده سرشک  زین حلقه حلقه حلقه شده بر دلم جهان
رویش چو توده توده گل لعل در چمن  خطش چو تازه تازه بنفشه ببوستان
زان توده توده توده مرا لعل پر زرزر (۱)  زین تازه تازه تازه مرا عشق پرنیان (۲)
چشمش بحمله حمله زمن هوش برد و صبر  جعدش بپاره پاره زمن دل ببرد و جان
زان حمله حمله حمله برانم ز دیده اشک  زان پاره پاره پاره کنم جامه هر زمان

---

ای نموده تیره تیره سلسله بر ارغوان  وی کشیده خیره خیره غالیه بر مشک دان (۳)
هر زمان زان تیره تیره تیره باد دی (۴) ابر و میغ  هر زمان زان خیره خیره خیره بو (۵) ی مشک و بان
رسته داری رشته رشته زیر گوهر دُرّ ناب  بسته داری پشته پشته زیر کتان پرنیان (۶)
هر زمان زان رشته رشته رشتهٔ گوهر خجل  هر زمان زان پشته پشته پشتهٔ نسرین نوان
گه گشاید نافه نافه مشک زیر نسترن  گه نماید توده توده سیم زیر پرنیان

---

(۱) «ن، ن» «پُر زر زیر»

(۲) «ن، ن» «بر بیان» و گویا هیچیک از دو ضبط درست نیست.

(۳) «ن، ن» «بر گرد آن» مناسبست.

(۴) «ن، ن» «روی» مناسبست

(۵) «ن، ن» «بوی» مناسبست

(۶) «ن، ن» «رسته داری رسته رسته زیر گوهر دُرّ ناب - بسته داری دسته دسته روی سوری ضیمران» و ضبط متن بنظر بهتر مینماید

هر زمان زان نافه نافه نافهٔ تبت خجل
هر زمان زان توده توده تودهٔ گل ناتوان (۱)

خوشه خوشه جعد تر داری و بی مهر نگون
حلقه حلقه زلف کج داری و بی گلستان

هر زمان زان خوشه خوشه بارم چون عقیق
هر زمان زان حلقه حلقه حلقه گردم چون کمان

نکته نکته گر بپرسد صد ردین از حال من
اندک اندک پیش او زین حال بگشایم دهان (۲)

هر زمان زان نکته نکته نکتهٔ (۳) گویم غریب
هر زمان زان اندک اندک اندکی جویم امان

---

گوئی بگرد روی تو آن زلف دلستان
توده شده ست عنبر تر گرد گلستان

یا گرد مه ز مشک نهاده ست دام دل
بر روی دلربای تو آن زلف دلستان

چون باغ حسن پر گل تو باغبان بداشت
ایزد برو ز غالیه بگذاشت باغبان

یا دود عود ز آتش مجمر بر آمده ست
خرمن زده ست گرد گل لعل ارغوان

آتش ز دود و دود ز آتش جدا نیند
آتش ز دود و دود ز آتش دهد نشان

این دیده را بدیدن آن دود راه ده
وین آتش از میانهٔ آنها فرو نشان

از من ببردهٔ دل و تا دل ببردهٔ
از تو ببوسهٔ دل من هست شادمان

زلفت که دل ببرد و نبود جز ندیم دل
از زلفت این دقیقه بیاموز رایگان

آراستم دو دیده بدر تا بدیدمت
آراستی بسی و دو دُر نیم ناردان

---

(۱) «ن، ن» «نسرین روان» و نامناسبست .

(۲) «ن، ن» «زبان»

(۳) «ن، ن» «نکته گویم ای عجب» و متن مناسبست

نیمی بتحفه بر تو فشانم ز عمر خویش — گر یابم از زبان تو یک لفظ دُرفشان
وز عمر یکزمان نرود بر مراد من — گر ننگرد دو دیده بسرو تو یکزمان
ای چهرهٔ لطیف تو در هر چهار فصل — چشم مرا برنگ گل تازه میزبان
مهمان من کجائی و کی بیند آن دو چشم — از دست من ترا کمری بسته برمیان
وهم مرا بوصف دهان تو راه نیست — یکره مرا ببوسه نشان ده از آن دهان
با من سخن نگوئی و عذر تو ظاهرست — ناید سخن پدید چو باشد دهان نهان
گر زان دهن مرا و سخن گفتن افتدت — جز آفرین صدر اجل بر زبان مران
خورشید خاندان نبوت رئیس شرق — کز آسمان گذشته باو قدر خاندان
دریای علم و تاج معالی علی که هست — جودش خجل کنندهٔ دریای بیکران
در برّ و بحر ذکر بزرگیش منتشر — در شرق و غرب نام کریمیش داستان
تلقین او بمرتبهٔ ملک رهنمون — تدریس او بترجمهٔ(۱) عقل ترجمان
هم جفت با مخالف او خوف بی رجا — هم وقف با موافق او سود بی زیان
هر ساعتی سعادت ازین آسمان پیر — بر فرق او نثار کند دولت جوان
منقاد اوست گنبد دوّار در مسیر — مطواع اوست کوکب سیّار در قران
ای خرّمی(۲) ز عدل تو در ساحت بهشت — وی ایمنی ز امن تو در راحت امان
عدلت همه مقاصد دولت کند تمام — علمت همه مصالح ملّت کند بیان
در راه محمدت قدم تست مقتدا — بر ملک مکرمت قلم تست قهرمان

---

(۱) «ن، ن» «تدبیر او ز ترجمهٔ عقل» .

(۲) «ن، ن» «ای عالمی» و متن مناسبست

گر در موافقت بزندی گمان نیک  تیغ یقین تو بزدی گردن گمان
ورنه صلاح شکل کمان در کجیستی  انصاف تو کجی ببرد از دل کمان
شاه جهان بخلعت و تشریف و طوق زر  جاه ترا بچرخ رسانید در جهان
او چون نبی بقدر و علی وار پیش او  تو ذوالفقار در کف و دلدل بزیر ران
آن دلدلی که کرد بقیمت چو تاج خویش  گردنش را بطوق مرصع خدایگان
که پیکری که ابر روانست با رکاب  گام آوری که باد وزانست با عنان
گوئی عنان او کندی باد را اسبک  گوئی رکاب او کندی خاک را گران
هر یک مهی دو بار خمیده شود چو طوق  از شوق طوق گردن او ماه آسمان
طوقی که در بدایع او خیره ماند چشم  طوقی که بر ظرایف او فتنه شد روان
پیروزه و زبرجد و یاقوت و دُرّ و زر  گفته ز شرم زینت او ترک بحر و کان
چرخست زان گزیده کواکب بر آن مقام  کانست زان گرفته جواهر در آن مکان
لعلش بلون لاله سرخست در بهار  زرکش برنگ آبی زردست در خزان
گوئی بکار برده در آن بند دلربا  طبع جهان ظرایف نوروز و مهرگان
گنج روان شنیدم و این طوق و بارگی  هر کس که دیده دیده بود گنج را روان
خاکست جای گنج و بر این باد و کوه شکل  سلطان بما نمود یکی گنج شایگان
در گنج شایگانت همی آرزو کند  آن طوق را نگه کن و این وصف را بخوان
وان تیغ آبداده نگر گوئی از خدای  برفرق دشمنانت بلائیست (۱) ناگهان

---

(۱) «ن، ع» نسخه بدل » برقهر دشمن تو قضائیست ، «ن، ن» برقصد دشمن تو بلائیست » «م، م» آن تیغ آبدار نگر گوئی از خدای - برفرق دشمن تو بلائیست ناگهان »

چون نسبتِ تو گوهرِ او خالی از خلل — چون فکرتِ تو تیزیِ او خالی از فسان

از بس که دل شکافت گرفته‌ست نوِ دل (۱) — از بس که جان ربود ربوده‌ست نوِ جان (۲)

آن جامه و عمامه و آن لطفِ تار و پود — گردند عزّ و جاه و جلالِ ترا ضمان

آثارِ لطفِ ایزد و انواعِ لطفِ شاه — در تارِ این مرکّب و در پودِ آن عیان

نشگفت اگر ز شادیِ این خلعتِ شریف — چون برگِ لاله لعل شود رویِ زعفران

وندر خزان ز مهر ثنای تو هر بهار (۳) — شاخِ شجر شکوفه فشاند به بوستان

این زشت کرد قاعدهٔ کارِ مملکت (۴) — این عزم کارکرده و آن حزم کاروان (۵)

هم اهلِ غرب را ز ثنایِ تو جاه و مال — هم خلقِ شرق را ز عطایِ تو آب و نان

بی فکرتِ تو نور نباشد در آفتاب — بی نعمتِ تو مغز نروید در استخوان

هر صعوه ز سعیِ تو بازی شود سپید — هر روبهی ز عونِ تو شیری شود ژیان

توفیق بسته‌ست بر فلکِ مکرمت نجوم — ترتیب بسته‌ست نیزه در مملکت سنان

آنچ آید از بزرگی و دولت فرا دلت — دل را بهر چه میل نماید همی رسان

هر لحظه بزرگی و دولت که مرتراست — ناید بداستانِ بزرگانِ باستان

تا نیست بر ولایتِ تو کامِ دل روا — کامِ تو بر ولایتِ دل باد حکمران

---

(۱) «ن، ن» «ربوده‌ست».

(۲) «ن، ن» «گرفته‌ست».

(۳) شاید «وندر خزان ز بهرِ بشارت چو در بهار» درست باشد.

(۴) این ضبط غلط است و صحیح «ای راست کرده قاعدهٔ کار مملکت».

(۵) تواند بود که صحیح «ای عزمِ کارکرده بدان حزمِ کاردان» باشد؟

عزّ تو در ولایتِ منشورِ لایزال  عمر تو در حمایتِ توفیقِ جاودان

---

ای لعل فتنه بر لبِ چون ناردانِ تو  اشکم ز حسرتِ تو چو دُر در دهانِ تو (۱)
از فربهی و لاغریِ رنج و صبرِ من (۲)  نسبت همیکنند سرین و میان تو
بیگانه‌وار میکنی از مهرِ من کنار  من مانده در میانِ غمِ بی‌کرانِ تو
هستی بچهره حورِ بهشتی و روزگار  آرد ببزمِ خسرو دوران مکانِ تو (۳)
ای جود پروری که در آفاق جود تو (۴)  مقصور گشت بر کفِ گوهرفشانِ تو
چرخِ رفیعِ قدر نیابد بجستجوی (۵)  یک آستان رفیع‌تر از آستانِ تو
دهرِ قدیم ذات نبیند بجدّ و جهد  یک خاندان قدیمتر از خاندانِ تو
پیش از وجودِ نیک و بد از کارِ نیک و بد  آگه شود بذهنِ دلِ کاردانِ تو
پیری ز ذاتِ خویش برون کرد روزگار (۶)  چون برفراخت رایتِ بختِ جوانِ تو

---

(۱) «ن ، ن» چو دُرِ دهان ، مناسب بنماید .

(۲) «ن ، ن» در فربهی و لاغری از رنج و صبر من » و هر دو ضبط مناسبست .

(۳) «ن ، ن» اردوی حسن و عشرت نشان تو » و گمان بنده آنست که « آرد ببزمِ خسرو عشرت نشان تو » صحیح باشد .

(۴) «تو» بنظر بنده حشو قبیح ، و مخالف معنی مقصود ، و گویا «جود و بِر» بکسر باء ؟ یا کلمه که بمعنی و مانند آن باشد ، درستست . (۵) «ن ، ن» بجست و جوی ، مطابق تحریر قدیم .

(۶) «ن ، ن» «آسمان» .

شاها منم که چرخ بتأیید تو مرا — گرد از برای کسب شرف مدح خوان تو
راحت فزای گشت ز رخسار حورعین (۱) — اشعار من بمجلس همچون جنان تو
تا بر سبیل فایده خوانند سرکشان (۲) — بادا مکان عز و شرف در مکان تو

---

نماز شام چو صحبت بریدم از ماوی — بریده گشت طریق سلامم از سلمی
بعزم ره سه مسافر موافقت کردا — سه از سپهر و شب از مشرق و من از ماوی
چو بخت بر لب جیحون فکند رخت مرا — بهم شدند سه جیحون ز گریه ام در ری
یکی ز آب و دو از خون سه از دو دیده من — ز درد و داغ وطن خون دل گرستندی (۳)
بجز فراق رفیقان که داند این سه صفت — که از دو دیده دو دریا همیکند انشی
ز موج جنبش گردون بدیده دل من؛ — نشان گردش کژدم ز پیچش افعی؛
همی رسید فغان و چیز من بدو چیز — ز قعر چه ثریّا ز اوج مه ثری
بنکبتی ببریدم رهی که فتنه از و — چنانکه صورت مانی ز خامه مانی؛

---

(۱) «ن، ن» حور و عین، و آن غلطست وضبط متن درست . و بنظر من اگر «چو رخسار حور عین» باشد از تکلف بی نیازست .

(۲) بعد ازین مصراع در «ن، ن» «اخبار مکرمات تو در داستان تو . از دولت موافق و اقبال جاه تو»

(۳) «م، م» «یکی ز آب و دو از خون که هر دو دیده من . ز درد و داغ وطن خون گریستند همی» مناسبست .

دران میان شبِ تاری ز شرق سر بر زد — چو علّتی که نباشد دَرو امیدِ دوی
ستارگان همه چون آبِ دیدهٔ مجنون — ز تیرگی شبِ تاری چو طرّهٔ لیلی
بحکمی و درستی چو عزمِ من گردون — بروشنی و بلندی چو شعرِ من شعری
بناتِ نعش بنورِ معانی روشن — دَرو سُها بضعیفی چو لفظِ بیمعنی
فلکْ چو اعمی بر جایِ خود فرومانده — نظارهٔ چشمِ کواکب بَرو باستهزی
گرفته هیچو عصائی مجرّه اندر دست — عصا مجرّه بُود چون فلکْ بُود اعمی
ستاره لشگر و بازارِ لشگری گردون — بسعد و نحس دَرو دار و گیر و بیع و شری
من اندرو متحیّر که هیچ خلق نبود — که هیچ از من و از حالِ من کند انهی
طریقِ من بیکی برّ بیکران و مرا — دَرو نه عدهٔ مَنّ و نه راحتِ سلوی
زبیمِ بادِ سموم و بلای حزنِ روان — روانِ شخص همیکرد آرزوی فنی
بعوضِ نعمت از و شخص را عنا همراه — بجایِ راحت ازو روح را عذابِ اجری
بهمینِ درگهِ صاحب سزاست بر بندم — دَرو زبان و روان از شکایت و شکوی
کجا قبایلِ اهلِ شرف؟ ضیاء الدین — نظامِ عترت و تأئیدِ شرع و نورِ هدی
بتن خلاصهٔ نور آمده ست بی ظلمت — بدل خزینهٔ معنی شده ست بی دعوی
زمینِ حضرتِ او راست مایهٔ فردوس — درختِ خدمتِ او راست سایهٔ طوبی
اگر ستوده کند مرد را دِثار و شعار — دثارِ او ورعست و شعارِ او تقوی
هر آنکسی که تمسّک کند بخدمتِ او — درست کرده تمسّک بعروة الوثقی
بصدرِ او نرسد رتبتِ مخالفِ او — کجا بود چو حیاتِ ابد مماتِ فجی
اگرچه مدح و هجا هر دُوان سخن باشد — خلایق است[1] بفخرِ مدیح و ننگِ هجی

(۱) ظاهراً «خلاف نیست».

وگرچه دُر ز صدف خیزد او به از صدفست | بهست اگرچه ز دُنیست صدر را ز دنی
زهی دو چشم خرد را چو زینت دیدار | زهی دو گوش طمع را چو آیت بُشری
مزیّنی بفضایل چو از نجوم سپهر | منزّهی ز معایب چو از گُنه یحیی
اگر مبشّر وحدت(۱) زبانِ عیسی بود | درین زمانه بعلم و زهد چون عیسی
اگر درستی و حق درامانتش دو گواست | تو در شرف دو گواهست بود ز آدم و ابی
منم که کرده ام از بهرِ آفرین و ثنات | چنین سخن ز تنِ لاغر و دمِ فربی
خرد خزینهٔ فکرم چو واوِ خاطر کرد | روان هر اینه اندیشه بذل و عمر فدی
خود از ذخیرهٔ دنیی مرا نصیبی نیست | همی ز مدح تو سازم ذخیرهٔ عقبی
گذشت نوبتِ شعبان و روزِ روزه رسید | که هست موسم اصحاب طیلسان و ردی
فساد را بقدومش ضعیف شد قوّت | صلاح را بوصولش بلند گشت لوی
خجسته بادا هم روزِ روزه وهم عید | ترا ثواب و سلامت عدوت را بلوی
همیشه تا شرفِ کعبه از منا و صفاست | سرا و صدر و درت کعبه و صفا و منی
همه سعادت و اقبال بادت از گردون | همه کرامت و تأیید بادت از مولی

---

ز روزگار مرا خار هست و خرما نیست | مثل خطاست که گویند خار با خرماست

---

(۱) «اگر مبشّر وحدت» درست مینماید: «وَاِذْ قَالَ عِیسَی ابْنُ مَرْیَمَ یَا بَنِی اِسْرَائِیلَ اِنِّی رَسُولُ اللهِ اِلَیْکُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْرٰیةِ وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ یَأْتِی مِنْ بَعْدِی اسْمُهُ اَحْمَدُ ......» آیهٔ ۶، از سورهٔ «الصّف»

ز خاک نزدِ فلک کمترم که از خورشید
نصیبِ او همه گنج و نصیبِ من گرماست

---

نظمم روان چو آبِ روان گشته را بهشت
شعرم روان ز جان و روان خود گداخته ست

ناوان چه داند آنکه سخندان بگاهِ نظم
جان را گداخته ست و ازان شعر ساخته ست

در گوشِ عاشقان سخن و قولِ شاعران
خوشتر ز بانگِ بلبل و آواز فاخته ست

مدخل که حقِ نظم نداند شناختن
مقدارِ شعر و قدرِ ثنا کی شناخته ست

من دانم از طریقِ هجا کینه آختن
رایض درین طریق بسی کینه آخته ست

---

بگردان روی خود ز فکرتِ بد[1]
که بدکردن نه کارِ بخردانست

بدی اندیشه کردن در حقِ خلق
بدیِ کارِ تو در وی نهانست

کسی کو نیکی اندیشد بهر کس
بنیکی در جهان صاحبقرانست

برا و[2] نیکی کن و از بد بپرهیز
که بدکردن نه کارِ زیرکانست

اگر نیکی کنی پنهان و ظاهر
بنزدِ نیکمردان نیکی آنست

که بدگو را سخن با نیک اندیش[3]
بهرزه چون درایِ کاروانست

---

(۱) «ن، ن» «بگردان رویِ دل از فکرتِ بد» درست مینماید

(۲) ظاهراً «برو».

(۳) «ن، ن» «نیکی اندیش».

او شد جوان و آه جوانیِ من برفت
یاقوتِ من ز رفتنِ او کهربا شده ست
تا در هوای عالمِ پیری فتاده ام
شخصم ضعیف گشت و دلم در هوا شده ست
غم شد جوان چو روزِ جوانیِ من برفت
شادیم پیر گشت و نشاطم هبا شده ست
آبی که رویِ من ز جوانی گرفته بود
در چشمم آمده ست و ز رویم جدا شده ست
زین پیش عشقِ زلفِ دوتا بود در دلم
آن عشق هیچگونه ندانم کجا شده ست
بر گردِ آسیاست سرِ من ز روزگار
این گشتِ روزگار مگر آسیا شده ست
آن دلبری که دم نزدی بی وفایِ من
اکنون وفایِ او همه بر من جفا شده ست
پیری بپای گوی من آمد که بیش ازین
زلفِ دوتا مجوی که پشتم دوتا شده ست
بر من جوانیِ من چون خود وفا نکرد
او نیز چون جوانیِ من بیوفا شده ست

---

زهی یافته دین و دولت ز تو
صفائی که گردون ز اختر نیافت
ز اولادِ آدم دو کس ماند و بس
که از کانِ جودِ تو گوهر نیافت
یکی آنکه مادر هنوزش نزاد
دگر آنکه عهدِ ترا در نیافت

---

همه شراب بیادِ بنفشه خواهم خورد
که مر مرا ز خطِ یار یادگار شده ست
چه کس بود که درین روزگار می نخورد
بدین لطیفی و خوبی که روزگار شده ست
طرب ز باده و معشوق و باغ و گل خیزد
طرب گزین تو که هنگامِ هر چهار شده ست

---

فلکْ بد عهد و بس نااستوارست (۱) همه کارِ جهان ناپایدارست
هوائی دارد و آبی زمانه که با طبعِ جهان ناسازگارست

---

مرا هوایِ سحرگه پیامِ یار آورد نسیمِ بویِ بهشتی (۲) ازان دیار آورد
دلم بمقدمِ او پر زلعل و دُر طبقی بدستِ مَردمِ چشمم پیِ نثار آورد
غلامِ فصلِ بهارم که هر ورق گلش مرا تازه پیامی زرویِ یار آورد
کجاست بلبلِ خوش نغمه گو بیا و ببین که بادِ صبح نسیمی زنوبهار آورد
بصد زبان نتوان گفت شکرِ این نعمت اگرچه از پسِ صد ساله انتظار آورد

---

سخنوران که ترا در سخا سحاب نهند همی ثنایِ سخایِ تو بر سحاب کنند
زمانه غرقهٔ طوفانِ سیم و زر گردد گر اختران زسخایِ تو فتحِ باب کنند

---

گیرد قَدَر عِنانش و بوسد قضا رکاب گر پایِ و دست قصدِ رکاب و عنان کنند
هرگز بسالها نکند ابرِ نوبهار آن مکرمت که دستِ تو در یکزمان کنند

---

(۱) «ن ، ن» «فلک را عهد بس نااستوارست» بهتر مینماید .

(۲) «م ، م» «بهشتم» .

شعرست وبس که خواندن او نام مرد را — مشهور شهر و شهرهٔ خلق جهان کند

---

چهره کان ماه جبین میازد — از پی بردن دین میازد
دهنش چشمهٔ نوشست و درو — از سخن[1] ماء معین میازد
نی که حقهٔ[2] صدفست از پی آنک — از صدف درّ ثمین میازد
نی که حلقه ست و چو خاموش شود — باز از آن حلقه نگین میازد
نی شکرهست[3] و گه بذله درو — مغزها را شکرین میازد

---

سخن بلند و گرانمایه از ثنای تو شد — سخن بلند و گرانمایه بی سخا نشود
محلّ نعمت تو گر بهمّت تو رسد — کسی بحجنت افلاس مبتلا نشود

---

کهتر و مهتر از وضیع و شریف — همه از روزگار رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند — اندرین روزگار معذورند

---

بمعالجت[4] تن من ز تو جز الم ندارد — بسرت که جز بر آتش دل من قدم ندارد

---

(۱) «ن، ن» «در» . (۲) «ن، ن» «نیست چشمه» بهتر منماید .
(۳) «ن، ن» «نی که پسته ست» بهتر بنظر میرسد .
(۴) باء بمعنی «بدلیت» یعنی بجا و عوض معالجه .

دل خود مدار گفتی بغم ای بحسن خرم　　　بنمای آن دلی کو زغم تو غم ندارد

---

گر مرا سودای عشقِ آن دهن کمتر شود　　　جانِ من کم رنج بیند دردِ من کمتر شود
با چنان حسن و لطافت با چنان بالا و لب　　　سخت نادر باشد ار سودای من کمتر شود

---

ترکانِ تو و وشاقِ خورشید　　　شمشیرزن و فلک سوارند
در بزم چو لاله دلگشایند　　　در رزم چو شیر پایدارند
در مجلسِ لهو جانفزایند　　　در حالتِ حرب جان شکارند
از پردهٔ لعب گر بناگاه　　　بر ماهِ فلک نظر گمارند
صد تیر بیک کمان نهاده　　　در دامنِ آسمان شمارند

---

صبا معشوقهٔ دلها از آن شد　　　کزو وقتِ سحر جانی برآسود
بچشمِ خود پریشانی نبیند　　　کسی کزوی پریشانی برآسود
سلیمان را همه حشمت از آن بود　　　که موری در بیابانی برآسود
نکوئی بر نکوروئی بماند　　　که از لبهاش دندانی برآسود
درِ شاهان بلند از بهر آن شد　　　کزو افتاده آنی برآسود

---

زصد هزار محمّد که در جهان اید — یکی بمنزلت و جاهٔ مُصطفیٰ نشُود (۲)
اگر که عرصئه عالم پُراز علی گردد — یکی بعلم و شجاعت چو مرتضیٰ نشُود
جهان اگرچه زموسیٰ و چوب خالی نیست — یکی کلیم نگردد یکی عصا نشُود

---

نیست ممکن که بوصلِ تو رسد کس بشتاب — چکنم صبر کنم تا بمدارا برسد
وعدهٔ بوسه زامروز بفردا فکنی — وای مِن گر نرسد بوسهٔ فردا برسد

---

بوسهٔ رالبت ازمن بدلی قانع نیست — قصد جان کرد مقصد برسد یا نرسد
این چنین عشق که من دارم ازان لب که ترا نیست — هیچ شک نیست که این کار بدانجا نرسد

---

روزی هزار بار سرِزلف بشکند — ترسم بعهد و دوستیِ من همان کند
دایم همیکنم لب شیرینش را صفت — آخر ببوسهٔ دل من شادمان کند

---

زروزگار حذرکن زگردگار ترس — دگرت برهمه آفاق دسترس باشد
چو روزگار برآشفت و گردگار گرفت — زوال دولتِ تو دریکی نفس باشد
نه گردگار بتدبیرِ خلق کار کند — نه روزگار بفرمانِ هیچکس باشد

بهیچ وقتی اگر نامِ کهتری[۱] شمری — مرا و نامِ مرا اندران شمار شمر
دران تبار که یک تن مخالفِ تو بود — ز روزگار ببارد دران تبار تبر
قمار کرد قمر با منازعِ تو بعمر — سپرد عمرِ منازع دران قمارِ قمر
بخار غم ز سرم در برو ید اب دو چشم[۲] — یکی مرا بزرگی ازین بخار بحر
اگر ز چشمِ تو خوشنود یی شکار کنم — ز جامِ زهر بود مر مرا شکار شکر
چرا همیشه بجرم و خطای من نگری — بفضلِ خویش براین عذر چون نگار نگر
درید پردهٔ من بیشتر مدارِ فلک — تو نیز باقی پرده براین مدار مدر

---

زمن بقهر جدا کرد روزگار سه چیز — چنان سه چیز که مانند آن ندانم نیز
یکی لباسِ جوانی دوم امیدِ امل[۳] — سیم حلاوتِ دیدارِ دوستانِ عزیز

---

شگفت نیست چو با تیغ در مصاف اید — که تیغِ کوه بلرزد ز دستِ تیغ زنش[۴]

---

(۱) «ن، ن» «کهتران» درستست واین قطعه، در صنعت تجنیس مزدوج.

(۲) «ن، ن» برویدز اب دو چشم، درستست.

(۳) «ن، ن» «امیدِ امل» واین ضبط را نیز وجهیست یعنی «امید آنکه تا آرزوئی برسم»

(۴) «ن، ن» مطابق متن، «ن، م» «دهی ز دستِ زنش» یعنی از ضرب دست او.

لب ملوک همی بوسه بر بساطش داد — هنوز ناشده[۱] آب طراوتش کهنش

---

بقمر فروغ بخشد رخ همچو گلستانش — زشکر خراج خواهد لب لعل دلستانش
عجب اینکه دیده هردم دهدم نشان دلها — بحوالی دهانی که نداد کس نشانش

---

بی دوست ماندهام چو ترا دوست خواندهام — کز دوستی دوستانه ندیدم جزای خویش
گر عاشقی خطاست بنزد یک عاقلان — آن عاشقم که خوش بودم با بلای خویش
ماهی و دل هوای ترا کرده است خوش — خرم دلی بود که گزیند هوای خویش
آنم که تا اجل نرسد در قفای من — یابی دعای خیر من اندر قفای خویش
تحسین کند فلک چو بخوانم ثنای تو — بر من سخا کنی چو ببینی ثنای خویش

ای روی تو چو خلد و لبانت چو سلسبیل — بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک — از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ — خورشید پیش عارض تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من — بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل[۲]
از بار رنج هجر تو قدم بود چو دال[۳] — وز دست زخم هجر تو خدم بود چو نیل

---

(۱) «ن، ان» «هنوز ناشده از لب طراوت لبنش» درستست.

(۲) بعد ازین بیت در «م، ام» «با چشم من بساز که خوبی و خرمی ـ هم دجله را قرین شده و هم نیل را عدیل»

(۳) «م، م» «از بار رنج بی تو تن من شده چو نال ـ وز زخم دست بی تو بر من شده چو نیل».

ثنا بنام تو رغبت همیکند همه وقت
جهان بروی تو خرم بود همی همه سال

چو غمگسان بشراب و چو مفلسان بدرم
چو دوستان بوصال و چو بوستان بنهال

---

نه وعده و نه پیام و نه نامه و نه رسول
بدین دلیل نباشد مرا امید قبول

امید وصل تو دارم همی و حاصل نیست
ز فرقت تو امید مرا امید حصول

---

اگر بشعر روا باشدی نبوت شعر
چه مایه شاعر فحل آمدی ز امت من

حریم حرمت[۱] اگر حرم شده ست چرا ست
ازین حرم همه حرمان نصیب حرمت من

مرا ولی نعم جز کف جواد تو نیست
ز دولت کرم و جود تست نعمت من

نعوذ بالله اگر من بجای نعمت تو
همان کنم که تو کردی بجای خدمت من

---

حسامش را لقب داده ست نصرت
بر آب نیل[۲] رنگ آتش افشان

که رنگ آب دارد در نمایش
ولیکن آتش افشاند بمیدان

چو تو هرگز نبوده ست و نباشد
جوانبخت و سخی طبع و سخندان

همی احسان کنی با خلق دایم
ازان کرده است ایزد با تو احسان

همه داری عزیز آزادگان را
ز بهر آن عزیزت کرده یزدان

---

(۱) «ن، ان» «تو» مناسبست.

(۲) شاید «سراب»

خداوندا اگرچه پیش ازین عهد — زمن نامی نبود اندر خراسان
بقولِ تو مرا بنواخت خسرو — بسعیِ تو مرا بنواخت سلطان

---

چون زلفِ تو بیقرارم از تو — چون چشمِ تو با خمارم از تو
ای گشته چو روزگارِ بدعهد — سرگشتهٔ روزگارم از تو
ای حسنِ تو بیشمار گشته — در حسرتِ بیشمارم از تو
پرآبِ دو دیده شد کنارم — تا گشت تهی کنارم از تو
از بیخبری که من شدستم — حقّا که خبر ندارم از تو

---

بادِ سحر که سویِ من آرد پیامِ او — اوّل غلامِ بادم و دوم غلامِ او
شادم ز دل که بستهٔ زلفِ دوتایِ اوست — دل بندهٔ دو سلسلهٔ مشکفامِ او

---

ای طرّه هایِ خوبان از نافهٔ تو بوئی — هژده هزار عالم در عرصهٔ تو گوئی
چون شمع جمله وادیِ پروانهٔ همت را — وانگه ز تو ندیده پروانه هیچ روئی
حسنِ هزار لیلی از گلبنِ تو رنگی — عشقِ هزار مجنون از جرعهٔ تو بوئی
ای دستِ غارتِ تو در چار سویِ عشقت — سرهایِ گردنان را آویخته بموئی
کامِ دلی برآور از دولتِ جمالت — تا کامِ دل بیابی از دولتِ نکوئی

---

تا بشنیدم که ناتوانی — دلتنگ شدم چنانکه دانی
گفتم شخصی بدان لطیفی — افسوس بود بناتوانی

افتاد زهاتفی بگوشم ناگاه ندای آسمانی
کان نیست بنا توانی افسوس کافسوس مدوست زندگانی

---

من نگویم بابر مانندی که نکو نایداز خردمندی
او همیبارد وهمی گرید تو همیبخشی وهمی خندی

---

دلداری و دل رازسر عشوه فریبی[×] جانانی وجان راهمه در وعده گدازی
هرگز نرسد از تو دل من بنوازش یا عادت خوبان نبود بنده نوازی

## رباعیات

دارم سر آنکه امشب آیم ببرت تالب بلبت برنهم وبر ببرت
تو پای نهی زناز برچشم ترم[۱] من سرنهم از نیاز بر خاک درت

---

دل درغم آن لعل شکربار برفت زاندیشه من قوت تکرار برفت
علمی که بعمر خویش حاصل کردم[۲] بریاد لبش جمله بیکبار برفت

---

(۱) «ن ، ن» «برچشم وسرم» ودر متن بهتر است .

(۲) خواجه حافظ - «علم وفضلی که بچل سال دلم جمع آورد - ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد» .

چندان ز فراق در زیانم که مپرس	چندان ز غمت بسوخت جانم که مپرس
چندان بگریست دیدگانم که مپرس	گفتی که چگونهٔ چنانم که مپرس

هر شب ز غم هجر تو رنجور ترم	وز بادهٔ هجران تو مخمور ترم
وانروز که گویم بتو نزدیکترم	چون نیک نگه کنم بسی دورترم

---

پاورقی صفحه (۵۰۸)

(×) در یک نسخهٔ خطی کتابخانه فاضل محترم آقای حاج حسین آقا ملک (که ظاهراً در اواخر قرن دهم هجری نوشته شده است) این بیت بیت دوم غزلیست که اینک نگاشته میشود:

ای زلف تو چون وعدهٔ وصلت بدرازی	خوبیت حقیقت شده و وعده مجازی
دلداری و دل را همه در عشق فریبی	جانانی و جان را همه در وعده گدازی
ابروی بطاق تو دو محراب نمازست	لیکن سخنت نیست گه وعده نمازی

«بطاق» کمانی و یکتا «نمازی» «پاک و پاکیزه و بیغش»

نشنیده‌ام از کس که بنازید بتنگی	تا چند بچشم و دهن تنگ بنازی
بر هیچ سبب لاف زنیکیت روانیست	جز در عدد عمر خداوند درازی

«نیکیت» غلط و مطابق «ن، ن» «تنگیت» درستست و شعر تکلف آمیز و ظاهراً معنی آنکه لاف از تنگی چشم و دهن نباید و جز در شماره سالیان زندگانی خداوندگار درازی نشاید.

لشکرکش و دشمن کش و دین گستر و کین ور	التسز ملک عالم عادل شه غازی

در «ن، ن» بیت دوم «همه از عشوه» بیت سوم «چو محراب» بیت چهارم «بنازند» بیت ششم مصراع اول «لشکرکش کافرکش و دین گستر کین توز»

# تعلیقات و حواشی

۱) - مجدالدّین ابوالقاسم علی ، چنانکه شیوهٔ مشاهیرِ معارفِ علویان، و ساداتِ آن زمان ، و چندین قرن بعد نیز بوده ، و در روزگارِ ما نیز گاهی مشاهده میشود گیسوانِ خود را بر میتافته است ، و ادیب صابر بدین موضوع اشاره کرده میگوید :

گرچه مرسادات را گیسو بُوَد منشورِ فخر　　تو بدین عالی نسب منشورِ فخرِ گیسوی

شاهِ ساداتست و گیسو بر سرِ او تاجِ او　　تاجِ پر گوهر چه باشد تاجُ تاجِ گیسویت

حکیم ناصرخسروِ علوی :

گیسوی من بسویِ من بدو ریحانست　　گر بچشمِ تو همی تافته مار آید

افصح المتکلمین سعدی :

« شیادی گیسوان بر تافت که من عَلَویم »

۲) - نه در غنچه کامل شود قوّتِ گل　　نه در بوته حاصل شود صُفوتِ زر

«بتثلیث صاد» استفهام تقریری ومعنی آنست که همانا قوت گل درغنچه کامل میگردد وصفا وسره بودن زر دربوته حاصل میشود.

۳) - خایسک، بکسر ثالث وسکون سین بی نقطه «چکوچ» پتک وچکش زرگری وجز آن باشد.

۴) - ادیب صابر درقصیده درستایش مجدالدین ابوالقاسم علی رئیس خراسان گوید:

شعری که مرا رشید گفتست گفتند که بحر او چنینست
این شعر چو شعر او نباشد کان خان بزرگ واین تکینست

یعنی شعرمن بقیاس باشعر او مانند شاهزاده وامیر دربرابر خان بزرگ وشاهنشاهست وقدری ندارد.

۵) - رشید الدین - راسبب حقارت جثه «وطواط» یعنی خفاش مرغ شب پره، میگفته اند - درمدرسهٔ نظامیهٔ بلخ بتحصیل اشتغال ورزیده - چون سنجر بسبب عصیان اتسز بخوارزم لشگر کشید وقلعهٔ «هزاراسب» را محاصره کرد انوری که در ملازمت سلطان بود این رباعی گفت وبرتیری نوشت ودر قلعه انداخت:

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت واقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم وصد هزار اسب تراست

رشید این رباعی درجواب گفت وبعسکر سلطان افکند:

ای شاه بجامت می صافیست نه درد اعدای ترا زغصه خون باید خورد
گرخصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر زهزار اسب نتواند برد

سنجر خشمگین شد و سوگند یاد کرد که چون بر شید دست یابد بفرماید تا هفت اندام او را از یکدیگر جدا کنند و چون دژ هزاراسب گشوده شد وطواط بمنتجب الدین بدیع اتابک جوینی رئیس دیوان رسائل سلطان سنجر پناه برد - وی در خلوتی بسلطان گفت: وطواط مرغی خرد است او را بدو پاره زند. (او را بهفت پاره نتوان کرد اگر فرمان شود) پادشاه ازین مطایبه بخندید و جان وطواط بخشید - منتجب الدین مذکور از ارباب فضل و ادب و در نظم و نثر ماهر بوده و «عتبة الکتبة» در شیوهٔ ترسل و صنعت کتابت ساخته و پرداختهٔ اوست - از اشعارش این چند بیت ذکر میشود:

ازین بار آب تر روئی نباشد  وزین پر تاب تر موئی نباشد
چو رنگ خد تو زنگی نخیزد  چو بوی جعد تو بوئی نباشد
دران خطه که نام او بهشتست  بسان کوی تو کوئی نباشد
چو چشم من بعالم هیچ کس را  ز خونابه روان جوئی نباشد
ز عشقت در تکاپویم تو دانی  که عاشق بی تکاپوئی نباشد

اما «اتسز خوارزمشاه» پس از شش ماه آوارگی بذیل عنایت «ناصر الدین ابو الفتح طاهر بن فخر الملک» وزیر سلطان سنجر توسل جست و بواسطهٔ وی بنظر عفو و مرحمت سلطان ملحوظ آمد - و انوری درین واقعه میگوید:

نصر فزاینده باد ناصر دین را  صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را
صاحب ابو الفتح طاهر انکه ز رایش  صبح سعادت دمید دولت و دین را
رای تو بود انکه در هوای ممالک  رایحهٔ صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد انکه فیض رحمت سلطان  بدرقه شد یک جهان چنین و انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش  مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را

حصنِ هزار اسب اگرچه بر درآن ملک | سدِ قدیمیست حصنهای حصین را
کعبهٔ دهلیزِ شه چو دید فصیلش | سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
غیبتِ خوارزمشاه چون پسِ شش ماه | چشمهٔ خون دید چشمِ حادثه بین را
دست بفتراکِ اصطناعِ تو در زد | معتصمِ ملک ساخت حبلِ متین را

۶ - فصیل : دیوار کوچک درونِ حصار یا درونِ بارهٔ شهر.

۷ - دهلیز : سراپردهٔ سلطنتی - چادرِ پوش - خیمهٔ بزرگی که دران برای صنوفِ چاکران و مقربانِ سلطنت جایِ مخصوص داشته و جایگاه سلطان یا امیر در وسطِ آن باشد

۸ - مطابقِ نقلِ استاد بدیع الزمان، شهاب الدین ابو عبدالله یاقوت بن عبدالله حموی بغدادی صاحبِ معجم الأدباء، و معجم البلدان، درگذشتِ وطواط در سال (۵۷۳) ضبط کرده است و استاد قولِ یاقوت را بسبب قربِ عهد ظاهراً ارجح دانسته اند - بنده نیز دقت و اهتمامِ وی را بصحتِ ضبط مسلّم میدانم.

۹ - انوری را خدایگانِ جهان | پیش خود خواند و دست داد و دو شاند
مراد آنست که اجازتِ دستبوسی و جلوس داد - چنانکه میگوید :

تابشِ رایِ سایهٔ یزدان | منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز | در بهار آفتاب باگل کرد
کرمش با پدر گشت مرا | شرفِ دستبوس حاصل کرد
خدمتِ خاکِ درگهش همه عمر | جانِ من بنده همرهٔ دل کرد

۱۰ - و نیز عبدالواسع جبلی در ستایشِ ادیب صابر گوید :

اشعارِ صابر بن سماعیل ملک را | چون چرخ پر ستارهٔ زاهر کند همی
هست او پیمبرِ شعرا و ز بنانِ خویش | هر دم هزار معجزه ظاهر کند همی

طبعش بگاهِ نظم چو مانی بگاهِ نقش | فِعل بدیع وصنعتِ ماهر کند همی
ای آنکه از عیوبِ جهان را خصالِ تو | چون عنصرِ شریفِ تو طاهر کند همی
کینِ تو آنچه دستِ نبی کرد با قمر | با جانِ دشمنانْ مجاهر کند همی
آفاق را چنانکه طبایعْ جبال را | طبعِ تو پُرفنونِ جواهر کند همی
ایام چون بنفشه و نرگس عدوت را | با پشتِ گوژ و دیده ساهر کند همی

۱۱ - انوری قصیدهٔ بدین مطلع :

ای مسلمانان فغان از جَورِ چرخِ چنبری | وز نفاقِ تیر و قصدِ ماه و کَیدِ مشتری

در برائت ساحت خویش از هجای اهل بلخ سروده و «مجدالدین ابوطالب» و «قاضی حمیدالدین» و دیگران را ستوده است ونیز در مدح قاضی مذکور میگوید :

بحمد و ثنا چون کنم رایِ نظمی | نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بِنامی جَنابِ حمیدی | اگر وحی باشد هراسان فرستم

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیثِ مصطفی | از مقاماتِ حمیدالدین شد اکنون ترّهات

۱۲ - بتو هر ساله رسد مُهری یا پنصد گانی ، ظاهراً یعنی کیسهٔ سر بمهر محتویِ پانصد دینار زر

۱۳ - ... مازار از من ، یعنی «از من میازار» آزرده مشو .

۱۴ - گر اجل جانِ وَرزگان برد ، ورزگان ، یعنی برزگران و کشتکاران .

۱۵ - سیف الدّین عماد الدّوله فرامرز بن رستم ، که عمادی نخست بدرگاه وی پیوسته معلوم نیست که بعد از (۵۱۵) چند سال در قیدِ حیات بوده است - تقیّ الدین کاشی وفات عمادی را در (۵۷۳) و محمّد اقبال پنجابی طابع راحة الصّدور در (۵۸۲) نگاشته است وقولِ اخیر مسلّماً درست نیست زیرا عمادی مدّاح طغرلِ اوّل بوده است

نه طغرل ثانی»، ابوطالب طغرل بن ارسلان که در «۵۸۲» در سلطنت استقلال یافت و در بیست و چهارم جمادی الآخره (۵۹۰) در ری کشته شد، اما اگر بقول نخستین اعتماد کنیم باید بگوئیم در سال (۵۱۵) که شاعری مشهور بوده لااقل سی سال، و بهنگام مرگ هشتاد و هشت سال داشته است و چندان مستبعد نیست.

۱۶ - دقیقی: در مدح امیر سعید محمد مظفر محتاج چغانی - در قصیدهٔ میگوید:

ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان ملک وی کرده جود کف ترا پاسبان خویش

ادیب صابر مصراع اول این بیت را بدینگونه آورده است: «ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش».

۱۷ - کرا تخت و شمشیر و .... یعنی آنکه دارای تخت و تیغ و دینار باشد برای او قامت سرو آسا داشتن و از نژاد پادشاهان کیان «بزرگ» بودن لازم و ضرور نیست.

۱۸ - ترجمان البلاغه، که رشید وطواط در حدائق السحر گوید - ابیات و شواهد آن کتاب را بس ناخوش یافتم همه از راه تکلف و از روی تعسف فراهم آورده و با اینهمه از انواع زلل و اقسام خلل خالی نبود، از کیست؟ - گویا مصنف آن فرخی شاعر دربار سلطان محمود غزنوی نباشد - زیرا عبارت وطواط در تعریف صنعت بدیعی «سهل و ممتنع» چنینست، شعری باشد که آسان نماید اما مثل آن دشوار بتوان گفتن - در تازی این فن «بحتری» راست و در پارسی «فرخی» را و بعیدست که فرخی را بسهولت و امتناع سخن وی بستاید و مؤلف وی را ناخوش و متکلف و خلل آمیز بخواند.

در (کتابخانهٔ ملی ملک) کتابی بنام ترجمان البلاغه تصنیف محمد بن عمر الرادویانی، بی ذکر تاریخ تألیف بنظر آمد، که باهتمام و تصحیح آقای «احمد آتش» از نسخهٔ منحصر بفرد آن عکس برداری و در «استانبول» طبع شده و تاریخ تحریر آن در اواخر

رمضان سال پانصد و هفت هجریست ، یقیناً این کتاب نیز همان ترجمان البلاغه ، که رشید وطواط نام مبرد نتواند بود - چه بر فرض آنکه تاریخ تألیف و استنساخ آن ، هردو در (۵۰۷) باشد ، اتسز در سنهٔ مذکور بیش از هفده سال و مقام پادشاهی بلکه امارت هم نداشته است و چگونه میتوان گفت که رشید ، درین موقع اورا بدین نعوت وصف میکند : « خداوند ولی النعم ملک عالم عادل خوارزمشاه منصور مؤید . . . برطرف بساط عالی که سجده گاه جباران و بوسه جای قهارانست . . . هرچند که این جمله که آورده شد غیضیست از فیض آنچه پادشاه اسلام خلد الله ملکه را از اقسام فصاحت و بلاغت حاصلست . . . »

۱۹ - سَعتَری در عربی - شوخ و بیباک و جوانمرد و دلاور - و در سیاق پارسی یاء آن تشدید ندارد و ظاهراً بمعنی معشوق زیبا و چالاک یا سرکش و بغرور حسن نازان گفته میشود - منوچهری گوید :

که هست این عروس بمُهر خدای ‌ ‌ ‌ پریچهره سعتری منظری

ناصرخسرو فرماید :

فخر چه داری بغر لهای نغز ‌ ‌ ‌ در صفت روی بُت سعتری

۲۰ - ابن خَلِّکان ، در « وَفَیات الأعیان » نسب سلطان سنجر را چنین ذکر میکند : « سنجر بن ملکشاه بن الب ارسلان بن داود بن میکائیل بن سلجوق » ولادت او را در « سنجار » واسم او را بدستور پدرش ملکشاه ، مأخوذ از نام آن شهر میداند . و نیز تصریح دارد که وی پنج روز بآخر رجب مانده سال (۴۷۹) ، مطابق ضبط یاقوت حموی ، قدم بعرصهٔ وجود نهاد .

۲۱ - اتسز ، از ترکی - آت - آذ بمعنی « نام » و « سِز » ادات سلب

ومجموع بمعنی «بی نام» واین تفأل‌یست برای ماندن ونمردن کودک در بلاد ترکستان
یا از «آتْ» بمعنی گوشت و «سِیز» ادات سلب، ومجموعاً بمعنی «بی گوشت»

۲۲ - بی‌جگران ، بیمناکان ، بددلان ، ترسندگان ، جبانان ، بجای
«قوی گردنان بی جگران» ، بیشتر «قوی گردنان بی جگر» میگویند - ودرامثال آن
علامت جمع را از صفت دوم حذف میکنند - مولوی فرماید :

ولیکن این عمل رهروان چالاکست     تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

امّا اثبات علامت جمع در صفت ثانی نیز درستست . منوچهری گوید :

همیزادِ این دخترِ سر سپید     چو پیرانِ فرتوتِ پنبه سران

نشستند زاغان بیالینشان     چنو دایگانِ سیه معجران

۲۳ - خَرخیر - شهری از ختا وختن که مشک خوب در آنجا میشود .. برهان
قاطع

۲۴ - عَسکَر - محلّی که شکرنی آنجا خوب وبسیار بوده است ، خاقانی فرماید :

طبع کافی که عسکرِ هنرست     چون نی عسکری همه شکرست

۲۵ - شهنشاه سنجر که ببتد بخنجر     روانِ ملکشاه والب ارسلان را -
شاید مقصود استاد این بوده است که : سنجر بدستیاری خنجر فرمانِ روان وحکم مطاع ملکشاه
والب ارسلان را دارا گشت - امّا متبادر بذهن آنست که جان این دو پادشاه «پدر -
دنیای خویش» را بخنجر خود گرفت وآنان را هلاک کرد !

۲۶ - صاحب قران ، ملک الملوک ، شاهنشاه ، شخصی که در قرن وعصر خود یگانه
وبیمانند وبدانشی سرآمد باشد ولفظ قران را بمعنی «قرن» گفته اند خاقانی فرماید :

ملی شاعری بود صاحب قران　　　بمدوح صاحب قران عنصری

سعدی فرماید :

خسروِ صاحب قران غوثِ زمان بونصرِ سعد　　　آنکه اخلاقش پسندیده ست و اوصافش گزین

۲۷ - ازانسان که عیب این غیب دان را ، گمان میکنم ... که عیب ایزدِ غیب دان را » درست باشد

۲۸ - یارِ غار : اسم یانعتیست که نخست برای « ابوبکر صدیق » وضع کرده اند

سعدی فرماید :

ای یارِ غارِ سیّد و صدیق و راهبر　　　مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا

مراد از سیّد حضرت ختمی مرتبت صلّی الله علیه و آله وسلّم میباشد - چنانکه افصح المتکلمین در بوستان میگوید :

سزد گر بعهدش بنازم چنان　　　که سیّد بدوران نوشیروان

ولی کسی را نیز که در آسودگی و رنج مصاحب و مخصوصاً در شدّت حال ، یار و غمخوار و همدم آدمی باشد ، « یارِ غار » مینامند

۲۹ - حامِلَه ، بمعنی زن آبستن ، منوچهری گوید : بسان یکی زنگی حامله- شکم کرده هنگام زادن گران .

۳۰ - نفیِ نژادِ آدم و حوّا کند همی - یعنی همهٔ آدمیان و زادگانِ آدم و حوّا را هلاک میکند .

۳۱ - زان رزمها که غایت سودا کند همی ، یعنی ازان جنگها که سودای مخالفان ترا ازمیان میبرد و امیدشان را بدل بیأس میسازد .

۳۲ - زلفش اگر خضر پیامبر نشد ، گویا « پیامبر » مینوشته و « پیمبر »

میخوانده اند . کسائی مروزی در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام گوید :

مدحت کن و بستای کسی را که پیامبر — بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار

---

علم همه عالم بعلی داد پیامبر — چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

۳۳ - « خسروا پیری و ضعفند آمده مهمان من ... » قصیده در مدح علاء الدین اتسز خوارزمشاهست و درین مورد بسبب شیخوخت و ناتوانی از اینکه باستقبالِ پادشاه نرفته است پوزش میجوید .

۳۴ - « ... چون شفا با انگبین » اشارتست بآیهٔ (۷۱) از سورهٔ النحل ... فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ » .

۳۵ - « صِفّین » موضعیست نزدیک رَقّه در کنار فرات و دران موضع غرّهٔ صفر سنه سی و هفت هجری میان علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَه و معاویة بن ابی سفیان جنگ عظیم واقع شد .... منتهی الأرب

۳۶ - نظاره ( نَظّارَه ) منوچهری گوید : صبحِ نخستین نمود روی بنظارگان »

عبدالواسع جبلی :

« چون خضر زندگانی بسیار یافت آنک — در صحن او نهاد ز بهر نظاره پای »

حافظ : « سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم »

نظامی : « گیرم که مرا دو دیده بستند — آخر دگران نظاره هستند »

۳۷ - ... « گوئی لبِ او عیسی مریم شد و من سام » حضرت عیسی چند مرده را زنده ساخت که یکی از آنان سام بن نوح بود - دیگری عازر « العاذار Lazarus »

خاقانی فرماید : « چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخصِ عازر احیا »

۳۸ - ای بار خدائی که بخشید جهان را . . . » باید دانست که بار خدا میگویند وازان گاهی « خدیو و پادشاه وشاهنشاه وسرور مهتر » وگاهی « دادار جهان آفرین » اراده میکنند - شاعر در مدح امیر عضدالدوله دیلمی گوید :

« مهترا بار خدایا ملک بغداد ا — سده سیّ و دوم بر تو مبارک بادا »

سعدی در توحید فرماید :

« بار خدایا مهیمنی و مبرهن — وز همه عیبی منزهی و مبرا »

امّا ایزد و « یزدان » مترادف لفظ « اَللّٰه » وتنها بمعنی آفریننده هستی و یگانه معبود بحق میباشد . سعدی در توحید فرماید : « اول دفتر بنام ایزد دانا . . . »

نظامی گوید : « وگرنه بیزدان که تا بوده‌ام - بمی دامن لب نیالوده‌ام »

۳۹ - منظر بسی بود که بخبر تبه شود . . . » یعنی بسا اتفاق افتد که شخصی خوب دیدار و خوش منظر باشد ولی آزمایش خوی و آگاهی از سیرت وی حسن صورت اورا از میان ببرد وبچشم خرد هیچ نماید امّا سیرت ممدوح درخور صورت او ست وهردو زیبا ونیکوست .

۴۰ - اگر میانه او راه خشک یافت کلیم . . . » خداوند یکتا موسی کلیم را فرمود تا عصای خود را بنیل زد و دریا شکافته شد « فَاَوْحَیْنا اِلیٰ مُوسیٰ اَنِ اضْرِبْ بِعَصاکَ الْبَحْرَ فَانْفَلَقَ . . . » آیهٔ ۶۳ از « سورة الشُّعَراء » وموسی وهمه همراهان او نجات یافتند « وَاَنْجَیْنا مُوسیٰ وَمَنْ مَعَهُ اَجْمَعینَ » آیهٔ ۶۵ از همان سوره » امّا پسر نوح از ترس طوفان بکوه پناه برد وآب کوه را فراگرفت وغرقه گشت . « قالَ سَاٰوی اِلیٰ جَبَلٍ یَعْصِمُنی مِنَ الْماءِ . . . فَکانَ مِنَ الْمُغْرَقینَ » آیهٔ ۴۵ از « سورهٔ هود » .

۴۱ - «عُروَةبن حِزام» عاشق عَفراء، شخصی از «بَنی عُذره» بوده است (عُذار) و «عُذرَة» نام قبیله ایست در یَمَن که بشدّتِ عشق موصوف و بکمالِ عفّت معروفند، شرف الدین ابوعبدالله محمّدبن سعید مصری بوصیری، در قصیدهٔ معروف «بُردَه» میگوید:

یا لائِمی فِی الهَوَی العُذرِیِّ مَعذِرَةً ... مِنّی اِلَیکَ وَلَوْ اَنصَفتَ لَم تَلُمِ

وعشق عُذری «عشق پاک و بی آلایش» یا عشق افلاطونیست.

۴۲ - «اگر زخاک جنبر داشتی وجود ترا ...» یعنی اگر شیطان خبر داشت که تو از دودمانِ آدمِ خاکی یا از خاک قدم بعرصهٔ گاه هستی خواهی نهاد با بوالبشر خواهی نخواهی سجده میکرد - مرحوم حاجی معتضد الدوله گفته است:

برجهل باد لعنت کابلیس هم ندانست ... گرخاک چون تو لعبت ازنسل آدم آید

۴۳ - «رَوِیّ» حرف قافیهٔ شعر و «رِدف» یکی از حروف علت که پیش از حرف روی بی فاصله آورند.

۴۴ - مالکِ اشتَر، پسر حارثِ نَخَعی» از یاران علی علیه السّلام و دستوری که امیرالمؤمنین در هنگامِ تفویضِ حکومتِ مصر بوی مرقوم داشته در نهج البلاغه مسطور و مشهور ست - در وقت ورود بمصر بخوردن عسل زهرآگین بجوار رحمت پروردگار شتافت و معاویه گفت: «اِنَّ لِلّهِ جُنُوداً مِنَ العَسَلِ»

۴۵) - ... از گردش زمانه توئی در گل و گلاب» یعنی در کمال خوشی و شکفتگی خاطر و نهایت کامرانی هستی - کمال الدّین اسمعیل در درد چشم گوید:

چشمم گلِ شکفته و اشکم گلابِ تلخ ... یارب مبادکس چو من اندر گل و گلاب

۴۶) - والشّمس ...» شاید چنین درست باشد «والشّمس تکبر

عَنْ حَلْيٍ وَعَنْ حُلَلٍ » یعنی قدر خورشید از اینکه او را بزیور و گوهر بیارایند یا جامه های گرانبها و نو بافته بروی بپوشند برترست .

۴۷ - شهریار ، مرکب از « شهر » و « یار » یعنی نگاهبان و پاسدار و حافظِ مملکت ، چه شهر بمعنی کشورست . فردوسی گوید : « ترا بانوی شهر ایران کنم » و « یار » بمعنی دستگیر و یاری‌ده و نگاهدارنده ، حافظ فرماید :

وام سختست مگر یار شود لطفِ خدا ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم

۴۸ - « گلفشان » یعنی گلفشانی ، خواجه حافظ میفرماید :

می خواه و گلفشان کن از دهر چه میجوئی این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

افشان ، بمعنی « افشانی - افشاندن » در بعضی موارد دیگر نیز گفته شده است نظامی میفرماید :

باد مبارک گهر افشانِ او بر گلی کاین گهرست آنِ او

۴۹ - قُسّ بن ساعدة الأیادی » - خطیبی بحکمت و بلاغت مشهور بود و بیگانگی خدا و حشر در روز جزا ایمان داشت و اعراب را بترک بت پرستی و عبادت ایزد یکتا میخواند - زندگانی دراز یافت و اندکی پیش از بعثت پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله وسلم درگذشت .

۵۰ ) - « چو حق خسار ه بنماید مگر باطل شود باطل » اشارتست بآیهٔ « ۸۳ » از سورهٔ الإسراء .... إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقاً » مگر ، بمعنی « همانا » و مفید تحقیقست ، ابوالمحاسن ازرقی هروی گوید :

« نبرد مگر صحنِ او را ب۳ الی مهندس ما بندیشهٔ عنقا بشهپر »

سعدی فرماید : «

مگر آدمی نبودی که اسیرِ دیو ماندی　　　　که فرشته ره ندارد بمکانِ آدمیت

۵۱ - فرشته ایست مگر در لباس اهرمن » میتوان پنداشت که کاتب بجای « اهرمین » بمعنی دیو وشیطان « اهرمن » نوشته است ولی بهتر آنست که اصل را « آهرمَن » پنداریم . ناصرخسرو فرماید :

ای ستمگر فلک ای خواهرِ آهرمن　　　　چون نگوئی که چه افتاد ترا با من

—

من زحربِ چو تو آهرمن کی ترسم　　　　که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن

—

خاصه امروز بنبینی که همی ایدون　　　　بر سر خلق خدائی کند آهرمن

۵۲ - « تا بُود از بودن طبیعت کلّی - عُمر زمانی قوامِ شخص مکانی » حکما گویند موجود یا جسمانی و طبیعیست یا مجرّد - وآنکه جسمانیست بناچار در مکانی قرار گیرد و تغیّر پذیرد و زمانی باشد - امّا آنکه مجرّد ست دیگر گونی ندارد و در زمان واقع نشود و طبیعت نباشد و مکان نخواهد و طبیعت بطور کلّی مبدء تغیّر را گویند - و در بیت بعد از ین شعر دعا میکند که عزتِ ممدوح پاینده و عمر وی پایدار باد

۵۳ - اَحنَف ، ابو بحر ضَحّاک ، یا « صخر » بن قیس بن معُاویه بن حصین بن عباده .... تمیمی » مشهور بحلم - سرورِ بنی تیم و از بزرگان تابعین بود و آن قبیله باشارت وی دین اسلام را پذیرفتند - زمان پیغمبر خاتم را دریافت ولی بصحبت آن حضرت فائز نشد و در زمان عمر بدیدار او آمد و از او و عثمان و علی علیه السّلام روایت اخبار کرد و حسن بصری از وی فرا گرفت - در

واقعهٔ صِفّین از همراهان امیرالمؤمنین بود . روزی معاویه او را گفت ای احنف والله هرگاه بیگار صِفّین را بیاد میآورم آتشِ خشم در دل من روشن میشود احنف گفت ای معاویه بخدا قسم که آن دلها که بدان ترا دشمن میداشتیم همچنان در سینه های ماست وشمشیرهائی که با آن با تو میجنگیدیم در نیام داریم اگر براه بیگار آهسته قدم گذاری ما بعرصه حرب میشتابیم . . . این سخن گفت واز مجلس معاویه بیرون رفت . . . عمری دراز یافت و در کوفه بسال ۶۷ « یا » ۶۸ یا « ۷۰ » یا « ۷۱ » درگذشت وقول اول مشهورتر است

۵۴ ) - برلباسِ طرب طراز کنیم - از سرِ زلفِ نیکوانِ طراز

طراز ، در مصراع اول - نقش ونگار وزینت وزردوزی ، ملیله دوزی ، اطرافِ جامه ، حافظ فرماید :

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع      که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

ودر مصراع ثانی ، شهری حسن خیز در حدود چین که مُشک خوب از آنجا آورند ونیز شهری از بدخشان که اهل آن زیبارخسارند .

۵۵ ) - . . . معزّ ومعاز » حتماً غلطست وشاید صحیح « مَفَرّ ومَفاز » یعنی گریزگاه وپناهگاه ووسیلهٔ فلاح ونجات ، باشد .

۵۶ ) - . . . روی وطبع از جنگ وچنگ - باز دار وخوش کن و بگذار وبنواز ای پسر » تقدیم وتأخیر الفاظ بیت باعث دشواری فهم معنی شده است ومقصود آنکه ، روی خوش کن وطبع را از جنگ باز دار وآنرا بگذار وترک گوی وچنگ را بنواز

۵۷ - حُورالعین ، حور ، جمع حَوْراء ، است یعنی زنی که سپیدی چشمش بسیار سپید وسیاهی چشمش سخت سیاه وسیاههٔ چشمش گرد وپلکهای آن باریک باشد « عین » جمع « عَیناء » زن فراخ چشم .

٥٨) - آل غسّان : از ملوک شام ، نخستین آنان ، جفنة بن عمرو بن ثعلبة ، و بازپسین آنان « جبلة بن ایهم » ممدوح ، ابوالولید حسان بن ثابت انصاری شاعر پیمبر و اشعر شعرای مخضرمین بوده است ، مُخضرَم ، کسیست که جاهلیت و اسلام را دریافته ، یا مخصوصاً شاعری که این دو زمان را درک کرده است .

٥٩ - « بپیری زکریا و طاعت یحیی » زکریا پدر « یحیی » علیهما السلام بپیری فرتوت و زن وی نازا بود - از درگاه یزدان فرزندی و جانشینی صالح درخواست و خداوند حاجت وی برآورد . « قالَ رَبِّ اِنّي وَهَنَ العَظمُ مِنّي وَاشتَعَلَ الرَّأسُ شَيباً وَكانَتِ امرَأتي عاقِراً فَهَب لي مِن لَدُنكَ وَلِيّاً » ... وَاجعَلهُ رَبِّ رَضِيّاً » يا زَكَرِيّا اِنّا نُبَشِّرُكَ بِغُلامٍ اسمُهُ يَحيى » سوره مریم ، آیات (٣) و (٥) (٦) (٧)

٦٠) - « زعفو و حلم تمدّح همی کند مولی » یعنی خداوند جهان خود را بدرگذشتن از گناه بندگان و بردباری میستاید » از آیه « ٤٦ » سوره النساء : « اِنَّ اللهَ كانَ عَفُوّاً غَفُوراً ، از آیه ٤٤ سوره الاسراء .... اِنَّهُ كانَ حَليماً غَفُوراً .

٦١) - فریضه گشت برامّت مودّت قربی ، یعنی بر پیروان و امّت محمّد مصطفیٰ دوستی خویشاوندان وی واجب آمد . از آیه ٢٢ سوره الشوری » ... قُل لا اَسئَلُكُم عَلَيهِ اَجراً اِلّا المَوَدَّةَ فِي القُربىٰ ..... » .

٦٢ - عدوی عنبر و صرّاف مشک و ناقد عود - و عید ظالم و زندان ایزد دادار » میدانیم که این بیت در صفت آتشست که بوی خوش عنبر و مشک و عود را بسوختن آشکار میکند و خداوند ستمگاران را بوی « آتش دوزخ » تهدید فرموده است

۶۳ ) - نشاط پشه یکی گوهری که گوهر مرد . . . » مقصود شراب است
رودکی گوید :
« می آرد شرف مردمی پدید وآزاده را از درم خرید »

۶۴ ) - زعشق بخیز و گوژ پشت چون عاشق . . . » یعنی چنگ -
میر عماد سیفی خوشنویس معروف معاصر شاه عباس صفوی گوید :
عمری از مشق دوتا بود قدم همچون چنگ تا که خط من بیچاره بدین قانون شد .
سعدی فرماید :
همچو چنگم سر تسلیم واطاعت در پیش تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

۶۵ ) - آنکس که فضل وقول ترا گفتگوی کرد - با علم مرتضی سخن یار غار یافت
یعنی کسی که از علم ودانش وبرتری تو سخن گفت دریافت که در علم حیدر کرار و در صدق وراستی گفتار ابوبکر صدیق هستی .

۶۶ ) - « ازین جهان بدل زر شدم چو سیم بدل » یعنی بسبب حوادث دنیا بجای آنکه زر خالص وتمام عیار باشم سیم ناسره وغش آمیز شده ام، ومقصود آنکه - مردم مرا نقرهٔ قلب میپندارند .

۶۷ ) - صریر : صوت قلم هنگام نوشتن، ظهیر فاریابی گوید :
صریر کلک تو در کشف معضلات سخن چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

۶۸ - گر بدیدی حل وعقد وقبض وبسط تو رسول - جز بنام تو نکردی خطبهٔ روز غدیر
گویا میخواهد بگوید که پیغمبر اکرم زمان ترا در نیافت تا از قبض وبسط وبست وگشاد تو آگاه

شود و علم غیب و آگاهی از حوادث آینده نداشت - صحت و سقم این عقیده مورد بحث نیست، ولی ادعای اینکه اگر نبی خاتم از کفایتِ تو در حل و عقد امور آگاه بود در روز غدیر ترا بجای امیرالمؤمنین جانشین خود میساخت، مبالغهٔ ناروا و از قبول طبع سلیم دور است. مانند این بیت خاقانی در ستایش پدر خویش:

نوح نه بس علم داشت گر پدرِ من بُدی          قنطره بستی زچوب بر سر طوفان او

۶۹) - «تا نَطعِ لعاب هر حزومند - در شه رخ و شاه مات باشند» شَهرُخ، یعنی «مات گشتن شاه در بازی شطرنج» ششدر شدن، خود این استاد گوید «دل را اسیر ششدر و شهمات کرده» شاه رخ خوردن آنست که مات گشت بشاه بر بسد، بهار عجم - جلد دوم و ظاهراً پس ازین بیت بیتی محذوفست.

۷۰) - «ای یافته از روی تو و رای تو دنیا          حسنی و جلالی و شکوهی و بهائی» امیر شیر علیخان لودی، در تذکرهٔ مرآت الخیال، غزلی با فصح المتکلمین سعدی شیرازی نسبت میدهد و میگوید «اکثری از شعرای ماضی و حال، تتبع آن غزل، نموده اند، امّا لطافتهای سعدی دیگر ست.»

بربود دلم در چمنی سرو روانی          زرین کمری سیمبری موی میانی
خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی          یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی          جم مرتبهٔ تاجوری شاه نشانی
شنگی شکرینی چو شکر در دلِ خلقی          شوخی نمکینی چو نمک شورِ جهانی
جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی          آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیدادگری کج کلهی عربده جوئی          شکّر شکنی تیر قدی سخت کمانی
بی زلف و رخ و لعلِ لب او شده سعدی          آهی و سرشکی و غباری و دخانی

۷۱ ) - اُبَیّ کعب عزیزست نی اُبَیّ سَلول » اُبَیّ بن کَعب بن قیس ، از اصحاب حضرت ختمی مرتبت ص بود و در وقعهٔ بدر حضور داشت « بگفتهٔ واقدی » نخستین کاتب پیغمبرست - خلیفهٔ ثانی عمر بن خطاب ، از وی روایت و در حوادث و مشکلات باوی مشورت میکرد در سال نوزدهم یا بیستم یا سی ام هجرت درگذشت

۷۲ ) - عبدالله بن اُبَیّ بن سَلول ، سَلول نام مادر اوست ، از از اشراف قبیلهٔ « خَزرَج » بود و قوم وی تاجی ساخته بودند تا بر سروی گذارند و اورا فرمانروای خویش سازند با بعثت رسول الله قوم وی باسلام گرائیدند و کار دیگرگون شد و عبدالله بظاهر اسلام آورد و بباطن منافق بود - و ذکر وی در تفسیر سورة المنافقون » آمده است

۷۳ ) - ... بَسَر تیغ داوبک مانی » داوبک یعنی ، امیر داو ، خداوند داد » بزرگ داد ، رئیس دیوان مظالم »

۷۴ - ... بورب المغارب و رب المشارق ، مطابق نسخهٔ متن درست و « باء » و « واو » برای قسمست - و برای خورشید مشرقهای بسیار گفته اند ، و بقول ابن عباس سیصد و شصتست ، برای تفصیل رجوع شود بتفسیر مجمع البیان شیخ طوسی بتصحیح استاد دانشمند حاج شیخ ابوالحسن شعرانی - مجلد دهم - صفحه « ۳۱۰ »

۷۵ ) - « گر بجانش طمع کنی گوید هان هلا باز گونه کن عفرا »

با توجه ببیت پیشین ، که میگوید او بر بخشش و کرم مانند عُروه بر عفراء عاشقست ، گویا معنی اینست که اگر از ممدوح » که دلباختهٔ خواهنده است ، جان بخواهی پاسخ میدهد که « ای عفراء » اینک و همین دم بستان و دیگر این تقاضا را باز مگوی که حاجت تکرار نیست و همانا این بیت ترجمهٔ تقریبی این شعر تازی باشد ، در مدح ولید بن یزید :

وَلَوْ لَمْ یَکُنْ فِی کَفِّهِ غَیْرُ نَفْسِهِ    لَجَادَ بِهَا فَلْیَتَّقِ اللهَ سَائِلُهُ

ولی در « فَلْیَتَّقِ اللهَ سَائِلُهُ » لطیفست که در بیت ادیب صابر نیست

۷۶ - . . . روز مرا بگونهٔ شبگیر کرده اند . . شبگیر چند معنی دارد (۱) شبانگاه ، شب ، و درین مورد همین معنی مقصود است .

۲) - حرکت و راه پیمائی شبانه ، فلک سرگشته کرد ابن یمین را - فکند اندر ره ایوار و شبگیر .

۳) - شبیخون ، حملهٔ شبانه بر دشمن . (۴) - سحرگاه ، فردوسی گوید :

بشبگیر هنگام بانگ خروس    بیامد سپهبد سرافراز طوس

جُنیدی معاصر و مداح صاحب بن عباد گوید :

بشبگیر صبوح راز سر گیر    بر بانگ خروس و نالهٔ زیر

خورشید که بر زند سر از کوه    آن به که خورد زجام تشویر

از جام بجامه رو شبانگاه    وز جامه بجام رو بشبگیر

شیر است غذای کودک خُرد    شیره است غذای مردم پیر

۷۷) - دگر بتیه فراق اندرم بعشق رواست    همی رسد بمن از وصل وعدهٔ سلوی

خداوند برای قوم بنی اسرائیل که در بیابان در مانده بودند ، ترنگبین و تیهو فرو فرستاد ، از آیهٔ ۵۴ سورهٔ البقره . . . « وَأَنْزَلْنَا عَلَیْکُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوٰی » و تواند بود که مراد شاعر از « سلوی » تسلی ، یا « تسلی بخش » باشد

۷۸) - ابومالک غیاث اخطل بن غوث تَغلبی نصرانی - مداح بنی امیه یزید بن معاویه در هنگام خلافت او را مقرب ساخت و پس از وی نیز خلفای اموی این شاعر را گرامی میداشتند و عبدالملک او را شاعر خلیفه خواند و بوی عطایای گرامند بخشید - پیش از

نود سال عُمر یافت و در سنهٔ ( ۹۵ ) هجری درگذشت

۷۹ - ابوبصیر میمون اعشی بن قیس بن جندل قَیْسی «صَنّاجة العرب»
او را از فحول شعراء و در شمار امرء القیس و نابغه و زُهیر بن اَبی سُلْمیٰ دانند - در هنگام ظهور اسلام قصیدهٔ در مدح حضرت ختمی مرتبت ص پرداخت و آهنگ حجاز و قصد زیارت پیغمبر کرد ، کفار قُرَیش صد شتر بوی دادند که از ان اندیشه باز اید و بدیار خود برگردد بیذیرفت و در نزدیکی یمامه از شتر فرود افتاد و گردنش شکست و بمرد .

۸۰ ) - روان بشُمرد چون در رسید موی سپید ، «دال» در «بشُمرد» از تقطیع ساقط میشود - مانند «تاء» «گزافست» درین بیت محمود بن علی سمائی - مروزی « مرا گفتی دل از ما برگرفتی گزافست یعلم الله گر گرفتم »
و «تاء» «قارست» درین بیت حکیم ناصر خسرو علوی :
مرغیست ولیکن عجبی مرغی از یراک خوردنش همه قارسْت رفتنش بمنقار
و تاء «منیست» درین بیت عطار :« عشق من چون سرسری نیست ای نگار - یا سرم از تن ببُر یا سر درار » و نظایر آن .

۸۱ ) - ابوالید معن بن زائدة بن عبدالله بن زائدة بن مطر بن - شریك . . . . . بن معدّ بن عدْنان » شاعری فصیح و سخن سنج و دلیر و رزم آور و بخشنده و ممدوح مروان بن ابی حَفْصَه و دیگر شاعران عصر خویش بود - در سنهٔ ( ۱۵۱ ) یا ( ۱۵۲ ) یا ( ۱۵۸ ) هجری بدست جمعی خوارج در شهر بُست کشته شد بعضی از اخبار وی در هنگامی که از ابوجعفر منصور خلیفهٔ عباسی گریزان بود ، در « وفیات الأعیان » مسطور ست .

۸۲ ) - . . . . . مرا در جهان نیست یاری دگر » « یار » درین مورد بمعنی

«همانند» و «مثیل» و «نظیر» ست . مولوی فرماید :

«من چه گویم یک رگم هشیار نیست      درحقِ یاری که او را یار نیست»

۸۳ ) - «بدو وادوند گوئی حسن عذرا      بمن وادوند گوئی عشق وامق»

عَذراء ، دوشیزه ، مروارید ناسفته ، ودراینجا اسم خاص و نام معشوقهٔ وامق ، وامِق «دوست دارنده» ودراین مورد نام عاشق عَذراء

۸۴ ) - اَبو محمّد رُؤبَة بن ابوالشَّعثاء عَبدُالله عجّاج بَصری تمیمی -

رؤبه وپدرش عجّاج از علمای لغت وراجزان عرب وشعرای نامدارند - رؤبه عمری دراز یافت وبسال (۱۴۵ ) درگذشت - هنگامی که ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب ع برابوجعفر منصور خروج کرد ازبصره برآمد وبباديه رفت وروزگارش سپری شد

۸۵ ) - ابواسحق ابراهیم بن محمّد بن السّری بن سَهل زَجّاج ، ازعلمای نحو واستاد ابوعلی فارسی میباشد ، بیش ازهشتاد سال عمر یافت و در (۳۱۰ ) یا (۳۱۱ ) یا (۳۱۶ ) در بغداد درگذشت - کتابهای بسیار تصنیف کرده است «الأمالی» «الاشتقاق» العروض ، «القوافی» وجزآن

۸۶ ) - ابو مُحمّد حُسین بن مَسعُود بن محمّد مَعرُوف بفرّاء ، مردی دانشمند از فقهای شافعیه ومحدّث ومُفسّر ومصنّف کتب «التّهذیب» درفقه وشرح السُّنّة درحدیث ، و «معالمُ التّنزیل» درتفسیر قرآن مجید ، وکتابهای دیگر بقولی درشوال (۵۱۰ ) در «مرورود» درگذشت .

۸۷ ) - حجّاج بن یوسف الثّقفیّ بن الحکم بن ابی عَقیل بن مسعود بن عامر بفصاحت وبلاغت مشهور ونیز در تواریخ ازخونخواری ومردم آزاری وی داستانهای شگفت

مذکورست در سال (۴۱) هجری بدنیا آمد و در ماه رمضان یا شوال سنه (۹۵) در زمان سلیمان بن عبدالملک اموی در پنجاه و چهار سالگی در شهر واسط، در بین بصره و کوفه که خود بنا کرده بود، بمرضی جانکاه فرمان یافت. مدت بیست سال از جانب عبدالملک بن مروان و دو فرزند وی ولید و سلیمان فرمانروای عراق بود.

۸۸ - ... کوتهی را برنج من ره کن، یعنی کاستن و کوتاه کردن رنج مرا راه ورسم خود ساز.

۸۹ - مکن از من حذر ای بی معنی. ظاهراً «بمعنی» بمعنی بخبر از معنویات و غافل از حقایق و ظاهربین و نادان باشد.

۹۰ - سماک اعزل عزلت گرفت برگردون چو نسر طایر بگشاد بر بواقع پر

نسر طائر سه ستاره است بر خط مستقیم و آنرا بکرکسی بال گشاده و پران در آسمان تشبیه کرده اند و نزدیک آن سه ستاره دیگرست بصورت مثلث و آنرا نسر واقع یعنی کرکسی که میخواهد بر زمین نشیند همانند ساخته اند و این هردو در شمالند و ستاره میانین هریک روشن از قدر اول و دورتر ازانها ستاره دیگرست هم روشن از قدر اول که آنرا «سماک اَعزَل» گویند یعنی «بی سلاح». و شاعر گوید: چون نسر طایر بال گشاده بر نسر واقع تاخت و میان آنها حرب قائم گشت «سماک اعزل» که خود را بی افزار پیکار دید، بکناری خزید و ازانان تن دور شد که بوی آسیب نرسد.

۹۱) - چنین رهی که بگفتم بریدم و آمد ... » ضمیر متکلم محذوفست (یعنی آمدم)، مثال انوری فرماید:

آوردمش بجایی و نشاندو نشست پیش بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب

بجای «نشاندم» و «نشستم» و «زدم».

مثال حذف ضمیر مفرد مخاطب - فخرالدّین خالد بن ربیع مکّی گوید :

در پای همّتش نزوی دست لاجَرَم    هم در پای در گِلی زد و هم دست بر سری

بجای «زوی» .

مثال حذف ضمیر جمع غائب - سعدی فرماید :

دوستان آمدند تا لب گور    قدمی چند و باز برگردید ، بجای «برگردیدند»

۹۲) . . . بنعمتِ تو نبوَد مرا یمین غَموس ، الیمینُ الغَموس ، سوگند دروغ که صاحبِ خود را در گناه فرو برد پس آن در دوزخ «منتهی الأرب» و مقصود آنکه قَسَم من تنها بنعمتِ تو یا از قَسَمهای سخت و شدید و بزرگترین سوگند منست و همانا اگر آنرا بدروغ یاد کنم غریق معصیت و سزاوار آتش جهنّم شوم

۹۳) - یکی بفر همایم رسان از آنکه منم    درین دیار چو طاوس پای در آروس «پای در آروس» غلط و مطابق تحریر نسخهٔ از دیوان ادیب صابر ، . . . پای مانده بدوس ، درستست «دوسیدن» بروزن «بوسیدن» یعنی «چسبیدن» مثالش ، شیخ عطّار فرماید :

چند پای هر کسی بوسیدنت    وز طمع در هر خسی دوسیدنت

«دوسیده» بوزن «بوسیده» یعنی «چسبیده» مثالش جام جم شیخ اوحدی :

آب گندیده خاک پوسیده - در تو چون نفس و روح دوسیده ، «دوسنده» بوزن «کوشنده» یعنی «چسبنده» هرچه باشد - و در ادات الفضلا زمین لغزنده و چسبنده . . . فرهنگ سروری ، هدر از گوش رسید و در گردنش دوسید . . .» راحة الصّدور بتصحیح مرحوم محمّد اقبال و دانشمند گرامی آقای مجتبی مینوی صفحه «۱۰۷»

۹۴) - مدح او بالغدوِّ والآصال    شکر او بالعشیِّ والإشراق »

غُدُوّ ، جمعِ « غُدْوَه » مابین سپیده دم و برآمدن خورشید ، اَصال ، جمعِ « اَصیل » وقت بین عصر و مغرب - عَشی ، آغاز تاریکی شب « بیگاه » - اشراق برآمدن خورشید ، پگاه ،

۹۵ ) . . . مجلس او حدائقِ احداق ، یعنی محفل و بزم او از آراستگی بوستانی زیبا و مردمِ چشمِ مردمان را بمنزلتِ تفرّج باغ و گلشن دلگشا و شادی افزاست

۹۶ ) - گروه آنرا صدور دهر الف زده این را قضای بد مِخراق

مصراع اوّل بکلّی غلط و بنظر بنده صحیح آن چنین است : « گشته آنرا صروفِ دهر الیف » یعنی حاسد ترا صروف و حوادث ، و رویدادهای ناخوشِ روزگار دمساز و همدم باد و معنی مخراق گفته شد که شمشیر است باعتبار اینکه آلت دریدن و پاره کردن باشد ولی صاحب منتهی الأرب میگوید : « فوطهٔ پیچیده و تافته که بدان زنند » - و در اصطلاح عامه « تُرنا » گویند .

۹۷ ) - پیش مدح تو بسَت نطق نِطاق ، نِطاق ، مانند مِنْطَقَه ، بمعنی کمر بند و مقصود آنکه قوت ناطقه و نیروی گفتار برای ستایشِ تو کمر بست و چاکروار آمادهٔ خدمت شد .

۹۸ ) - خضاب کفِ خضیب است ار سفید بود بسان شمع و چراغی بود بآینه بر »

میخواهد بگوید : خضاب کفّ خضیب ، اگر خضاب بجای داشتن رنگ سرخ سپید رنگ باشد ، مانند شمع و چراغی در برابر آئینه است - کفّ خضیب ستارهٔ از قدر اول در شکل ذات الکرسی - ستارگان آسمان را بشش قدر تقسیم کرده اند - قدر اول کواکب بسیار روشن را نامند و قَدرِ سادس اختری را گویند که از همه خُردتر و کم فروغ تر ند مانند « سُها »

۹۹ ) . . . بعهد و عهد و مصاقات عیسی مریم ، ظاهراً اشارتست بسخن گفتن حضرت مسیح در گهواره و عهد نبوت وی از جانب خداوند - امّا «مصاقات» غلط و شاید «مصافات» درست باشد ، یعنی اخلاص و صفای روح الله در دوستی یزدان و بندگی وی .

۱۰۰ ) - چو سر برهنهٔ جرمم تنم بعفو بپوش . . . » رسم این بوده است که اگر کسی را برای بزهی بکشتن محکوم میکردند سر و تن او را برهنه میساختند و بمحل قتل میبردند میگوید اکنون که بعلت گناهی مستوجب هلاکم مرا عفو کن و از من درگذر - و «جامهٔ مُعلَم» یعنی لباس دارای تراز و نقش و نگار .

۱۰۱ ) - ای در حسد چشم تو هاروت ببابل من در هوس زهره و هاروت تو بیدل» از آیهٔ ۹۶ سورة البقره ، . . . وَلٰکِنَّ الشَّیاطینَ کَفَرُوا یُعَلِّمُونَ النّاسَ السِّحرَ وَما اُنزِلَ عَلَی الْمَلَکَیْنِ بِبابِلَ هارُوتَ وَمارُوتَ . . . » در عهد ادریس پیغمبر علیه السّلام خداوند بفرشتگان که بنی آدم را بارتکاب معاصی نکوهش میکردند ، فرمود که اگر شهوتی که در نهاد ایشانست در سرشت شما باشد همان کنید که آنان کنند فرشتگان گفتند که ما هرگز گناه نکنیم آنگاه هاروت و ماروت را برگزیدند و ایزد تعالی شهوت طعام و شراب و نکاح در ایشان نهاد و از کفر و شرک و باده گساری و زنا و قتل بناروا ممنوعشان داشت و بزمین فرستاد پس از ماهی بزنی زیبا زهره نام دل سپردند و بخواهش وی شراب نوشیدند و بت را نماز بردند و کسی را کشتند و با آن زن هم آغوش گشتند و دیگر بآسمان نتوانستند رفت و چون دانستند که سزاوار عقاب‌اند عذاب دنیا اختیار کردند و تا روز رستخیز معذب باشند و بقولی این دو مردمان را سحر میآموختند . . . » تلخیص معنی از تفسیر ابو الفتوح رازی » .

وادیب صابر در بیت مذکور چشم معشوق را در ساحری و جادوگری بهاروت وچهرهٔ محبوب را در تابش و درخشندگی بزهره تشبیه کرده تناسب ظاهرست - شیخ سعدی گوید :

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند  در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری ،

۱۰۲ ) - حیدر که خاتمی بکی داد در رکوع  ضایع نماند و آیتش آمد زکردگار »

علی علیه السلام نماز میگزارد وسائلی چیزی خواست امیرالمؤمنین در حال رکوع انگشتری سیمین خود را بوی بخشید وپیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که شاهد این حال بود درباره وصی خویش دعا کرد واین آیه نازل شد : اِنَّمَا وَلِیُّکُمُ اللهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِینَ آمَنُوا الَّذِینَ یُقِیمُونَ الصَّلٰوةَ وَیُؤْتُونَ الزَّکٰوةَ وَهُمْ رَاکِعُونَ ... آیه (۶۰ ) از سورهٔ المائده ... وحسان بن ثابت درین موضوع گوید :

فَاَنْتَ الَّذِی اَعْطَیْتَ اِذْ کُنْتَ رَاکِعاً  زَکٰوةً فَدَتْكَ النَّفْسُ یَا خَیْرَ رَاکِعٍ

« تلخیص معنی از تفسیر مجمع البیان »

۱۰۳ ) گر عقد کند عقل حساب همه سادات  از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام »

گویا مقصود شاعر آنست که اگر نیروی خرد همه سروران و مهتران را در شمار آورد نخست در هر گونه فضیلت اسم تو برد و نام دیگران را پس از تو ذکر کند چنانکه در عقد انامل حساب را از خنصر « انگشت خرد » کالوچ ، آغازند وپس ابهام ، انگشت نر - انگشت بزرگ را در حساب آرند

۱۰۴ ) - میان ابر چرا برف را همی نکشی  اگر کشندهٔ آتش تو بودهٔ بکام ،

ظاهراً « برف » غلط و « برق » درست وهمچنین « بکام » نادرست و « بسلام » صحیح باشد - مصراع ثانی اشارتست بآیهٔ ( ۶۹ ) از « سورة الانبیاء » قُلْنَا یَا نَارُ

کُونِی بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَی إِبْرٰهِیمَ ،، وایکه آتش نمرود بفرمان پروردگار بر ابراهیم خلیل الرحمن سرد شد صریح قرآن مجید و در سخن فصحا نیز مذکور ست ـ ادیب فضل الله در کتاب « المُعجَم فی تاریخ ملوکِ العجَم ،، گوید :

چون نسیم عنایتش بوزید  بر دلِ سالکان راهِ هُدی
نارِ نمرود شد بهارِ خلیل  آب دریا و قایهٔ موسی

امّا از گفتار مفسران چنین مینماید که درین مورد آتش بفرمان خداوند از گرمی بسیار بسردی ملایم و سازگار طبع گرائید یا اینکه حفظ الهی میان آتش و ابراهیم حایل گشت و بهر حال خبری نشنیده ایم که آتش نمرود با آب خاموش شده باشد ـ و بیت مذکور چنانکه باید بنسبت (۱۰۵) ـ غلامِ آن سرِ کلکم که پیشِ او شده اند  روان صاحب و صابی و ابن مُقله غلام ،، دربارهٔ صاحب و صابی سخنی با جمال گفته شد ـ وزیر ابو علی محمد بن علی بن الحسن بن مُقلَه ، خطاطی مشهور و شاگرد احول محرّر است پروردهٔ برمکیان بود و خط کوفی را بخط ثلث نقل کرد ـ در آغاز در بعضی نواحیِ فارس عاملِ خراج گشت و در سال (۳۱۶) بوزارت جعفر (المقتدر بالله) خلیفهٔ عباسی رسید و در (۳۱۸) خلیفهٔ مذکور او را گرفته بفارس تبعید کرد ـ بعد وزیر الراضی شد و دیگر بار دستگیر و معزول شد سپس ابن رائق امیر الأمراء بغداد او را گرفته دست راست و زبانش را برید و زندگانی نافرجام این خوشنویس مشهور بسال (۳۲۸) در خلافت أبوالعبّاس احمد الرّاضی پایان یافت ـ نام این خطّاط یگانه در اشعار فصحا بسیار بنظر میرسد ـ سعدی فرماید :

گر ابن مقله دگر بار در جهان آید  چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتواند کشید چون تو الف  بسیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین

ادیب فضل الله گوید :

خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود    تراشهٔ قلم او بمقله بردارد »

۱۰۶ ) - مستفعلن فاعلن مستفعلن فعلن ، وزن بحر « بسیط » مخصوص عرب است و در زبان تازی اشعار بسیار بدین وزن سروده اند مانند : لامیة العجم طغرائی اصفهانی :

اَصالَةُ الرَّأیِ صانَتنی عَنِ الخَطَلِ    وَحِلیَةُ الفَضلِ زانَتنی لَدَی العَطَلِ »

و این قطعهٔ شمس المعالی قابوس :

قُل لِلَّذی بِصُروفِ الدَّهرِ عَیَّرَنا    هَل عانَدَ الدَّهرُ اِلّا مَن لَهُ خَطَرُ »

و این قصیدهٔ ابوالعلاء المعرّی :

هاتِ الحَدیثَ عَنِ الزَّوراءِ اَو هیتا    وَمُوقِدِ النّارِ لا تَکرى بِتَکریتا »

و قصیدهٔ بُردهٔ بوصیری

اَمِن تَذَکُّرِ جیرانٍ بِذی سَلَمِ    مَزَجتَ دَمعاً جَری مِن مُقلَةٍ بِدَمِ

و قصیدهٔ مشهور کعب بن زُهیر ، در ستایش پیغمبر اکرم و امثال آن . - و گویا در میان شعرای نامور پارسی تنها ادیب صابر و شیخ اجل سعدی :

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری    تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

بدین وزن شعر سروده اند . - و باید دانست که گاهی در عربی این وزن « مُستَفعِلُن فَعِلُن ، بجای « مُستَفعِلُن فاعِلُن » و در پارسی تنها « مستفعلن فعلن » تقطیع میشود .

۱۰۷ ) - چو پیش تخت رسی بخت تو فزون گردد    چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان »

آفتاب در جوزا بسمت الرّأس نزدیک میشود و آن هنگام نهایت بلندی و اوج اوست . - سرطان باصطلاح احکامیان خانهٔ ماهست که چون دران برج باشد

مانند کسی که در خانهٔ خود دست آرام دامنیت - میگوید که چون بپیشگاه سلطان « سنجر » برسی قدر و پایه و مرتبتِ تو در ان آستان والاتر میشود و تشبیه ممدوح بخورشید و ماه یسی و در اشعار بسیار آمده است .

۱۰۸ ) - پهلوان باش و سر و پهلو بدخواه ترا شده از آب مِژه بالش و زاتش مفرش

« پَهلو » شیرمرد مردانه بود - عنصری گوید :

دل پهلو پسر بساز آورد ساز مهرش همه فراز آورد

« پهلو » بفتح لام شهر را گویند « لغت فرس اسدی »

« پهلوی » بمعنی پهلوانی و شهری و زبان شهری و منسوب بپهلوان و زبان فارسی هم هست - بعضی گفته اند که لغت پهلوی زبانِ پایتختِ کیان بوده است « برهان قاطع »

« پهلوانی » « شهری » زبان شهری ، منسوب بپهلوان ، و زبان فارسی باستانی را نیز گویند که فارسی قدیم باشد . « برهان قاطع »

« پهلوان » امیری بود که بمردی و سپاه کشی کسی از او بهتر نباشد - فردوسی گوید :

« کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان »

« لغت فرس اسدی »

اما جهان پهلوان » بزرگتر مرتبتی بوده است از بعد شاه و از فرودِ آن پهلوان و سپهبد بر آنسان که اکنون امیر گویند . « لغت نامهٔ دهخدا » نقل از مجمل التواریخ و القصص »

اما بنظر بنده درین شعر ادیب « پهلوان » بمعنی نگاهبان و پاسدار شهر ، که از ان کشور را داره شود . « ترا با نویِ شهرِ ایران کنم » « فردوسی » و جهان پهلوان میباشد و این بیت دیگر صابر نیز مؤید همین معنیست

نه مرملک را پهلوانی چو تست          نه مرخلق را گردگاری دگر

اما «پهلوانی» درین بیت منسوب بحکیم فردوسی :

بسی رنج بُردم بسی نامه خواندم          زگفتار تازی واز پهلوانی »

و «پهلوی» درین شعر حافظ :

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی          میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی پارسی فصیح و سَرَه ، که در پایتخت و دربار آبان سخن میگفته اند .

۱۰۹ - سیاهیی که وطن داشت در محاسن من          بنامهٔ گنهم رفت اینْتْ رسوائی

محاسن در عربی ، جاهای خوب ونیکوا زدن ، خوبیها ونیکوئیها ، مفرد آن «مَحْسَن» یا واحد ندارد ، یا جمع «حُسْن» برخلاف قیاسست - در پارسی معنی موی ریش هم گفته میشود - در موارد عدیده دیده ایم که «اینْتْ» بسکون نون و تاء آمده است . خاقانی گوید :

اینْتْ کفر ار گرد نعلین بزید          بریل خیبرستان خواهم فشاند

—

جُرم زشاگرد وپس عتاب براستاد          اینْتْ بداسناد از اصدقای صفاهان

اما ظاهراً اصل آن «اینَتْ» بفتح نون و مفید معنی تکثیر و تعجبست وخطاب عام ، بی آنکه همیشه ونبحولزوم مستمع اسناد داده شود ، میگوید بزوال جوانی سیاهی از موی ریش من رفت وسپید شد وآن سیاهی بنامهٔ اعمال من نقل مکان کرد - ببین چه رسوائی بسیار وشگفتیست

۱۱۰ ) - «تگسین» ، نام بزرگیست از بزرگان ترکان . «برهان قاطع»

۱۱۱ ) - «کیماک» ، نام شهریست از دشت قبچاق «برهان قاطع»

۱۱۲ ) - . . . . . چو دیده دید خطِ ساج و تختهٔ از عاج » ساج درختی بسیار بزرگ و چوب وی سخت و سیاه هست - فرخی گوید :

« بزلف و عارض ساجِ سیاه و عاجِ سپید　　بروی و بالا ماهِ تمام و سروِ روان »

۱۱۳ ) - زبادِ خشک درو بود صوت با سموم　　چنانکه بود بهنگام عادیان صرصر

باد سموم ، بادی گرم و سوزان و جانکاه هست - مراد از « عادیان » قوم عاد میباشد و چون آنان پیغمبران را تکذیب و آیات الهی را انکار میکردند خداوند بادِ صرصر ، تند بادی که صوتِ آن سخت شدید و سرمای آن کشنده بود ، بر آنان فرستاد و هلاکشان ساخت از آیهٔ (۱۴) و (۱۵) سورهٔ فُصِّلَتْ .

فَأَمَّا عَادٌ فَاسْتَكْبَرُوا فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ . . . فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا فِي أَيَّامٍ نَحِسَاتٍ . . . . »

۱۱۴ ) - همان رسید بجان من از ولایت عشق　　که از ولایت مازندران بکیکاوس

ولایت در مصراع اول بمعنی دوستیست - کاوس بفریب رامشگری افسونگر که در بارگاه او سرودی در وصف آبادی و سرسبزی مازندران خوانده بود ، قصد تصرف آن ناحیت کرد و بناخواه زال و پهلوانان ایران که میدانستند مازندران سرزمین دیوان جادوگرست بآن جانب لشکر کشید و چون بدان مقام بهشت آسا رسید و آمادهٔ نبرد با شاه مازندران شد ناگهان هنگام شب بجادوی دیو سپید ابری قیرگون پدیدار گشت و جهان را سیاه کرد و از آسمان سنگ و خشت فرو بارید و گروهی از سپاه ایران گریختند و دو بهره نابینا و بسیاری کشته و زخمی شدند چشم شاه نیز نابینا و تاریک شد و سرانجام دیو سپید همهٔ سران ایران را در بند کشید چون این خبر بایران رسید زال فرزند دلاور خویش رستم را از راهی کوتاه ولی پر بیم و خطر بمازندران روانه ساخت رستم پس از گذشتن از

ششمش خوان ور خوان هفتم . پس از پیکاری طولانی و دلیرانه دیو سپید را در غاری
بکشت و با خون دل و جگرِ او چشم شاه و ایرانیان را شفا داد و آنان را ازین بندِ پرگزند
رهائی بخشید .

۱۱۵ ) - بجاه و مرتبت هر جعفری طیّار کی باشد »

جَعفرِ طیّار ابوعبدالله جعفر بن ابی طالب ، ملقّب بذوالهجرتین و ذوالجناحین ؛
برادر علی علیه السلام و ده سال از وی بزرگتر و از قدمای اسلام و مردی دلیر بود. بحبشه مهاجرت
کرد و نجاشی پادشاه آن دیار بواسطهٔ وی اسلام آورد و سپس بمدینه بازگشت - در جنگ
شام پس از زید بن حارثه امارت مسلمانان و رایت اسلام در دست داشت و چندان در
عرصهٔ پیکار ثبات ورزید که دو دست و دو پای وی بریده شد و رتبت شهادت یافت و پیغمبر
اکرم در مقام مکاشفه چنان دید که وی دو بال خون آلود دارد و بدان با فرشتگان در بهشت
پرواز میکند .

۱۱۶ ) - مَعدیکَرِب سیف بن ابومرّه عیاض ذویَزَن ، پدر وی ذویزن
از آل «حِمیَر» از تجاوزِ «ابرهه» حاکمِ یمن از جانب رومیان ، از یمن برآمد و
بقیصر روم پناه برد و از وی یاری ندید و بآستان کسری انوشیروان پناه برد و ده سال در
خدمت وی مقیم بود تا در تیسفون درگذشت . پس از ابرهه یکسوم فرزندش و پس از مرگ
وی مَسروق برادر یکسوم ؟ بملک نشست و بخلاف ابرهه سیف ذویزن را خوار داشت
و دشنام داد - آنگاه سیف دانست که پدر وی ذویزن بوده است نه ابرهه و
بدرگاه قیصر شد و از وی مدد جُست وی خواهش سیف را نپذیرفت و سیف بدرگاه
انوشیروان آمد و سالی مقیم بود پس از آن کسری را بدید و گفت که پدرش ذویزن ده سال
از پادشاه ساسانی انتظار نصرت داشت و هم درین امید جان سپرد کسری را دل بسوخت

وهشتصد تن از زندانیان کُشتنی را سپالاری او نهرار ، کسی تنها در جنگ برابر هزار تنست « لقب خرداد بن نرسی بن جاماسب » ، بهمراه سیف بپیرمسروق ، بفرستاد و چون درکشتی نشستند دو کشتی با دویست مرد ، غرق شد وششصد بیش نماندند وآنگاه که از دریا برامدند سیف کسان فرستاد تا پنجهزار سوار دلیر از حمیریان بوی پیوستند و بانجام مسروق بتیر او نهرار بقتل رسید وصد هزار سپاهی وی گریزان وکشته شدند وسیف فرمانروا گشت وبآخر حبشیان وی را از میان بردشتند وبفرمان انوشیروان مُلک یمن باو نهرار رسید ....

« تلخیص معنی از لغت نامهٔ دهخدا - بنقل از تاریخ محمّد بن جریر طبری - ترجمهٔ بلعمی »

۱۱۷ ) - مقدار پرده دار تو بیش از سه بوعلی مدّاح مادح تو فزون از سه بوالحسن »

نامبردارانی که کنیهٔ ابوعلی وابوالحسن دارند بسیارند اما شاید :

« ابوعلی بن مأمون بن خوارزمشاه » خواهر سلطان محمود غزنوی را بزنی داشت ودر حیاتِ وی درگذشت .

ابوعلی احمد بن محمّد بن المُظفّر محتاج چغانی ، ازجانب امیر نصر بن احمد پادشاه سامانی حکومت وسپهسالاری خراسان یافت وخدمتهای شایان کرد سپس معزول شد ، از طاعت سامانیان سرپیچید وهنگامی با آنان درکار جنگ وزمانی بر سر آشتی بود تا درسنهٔ ( ۳۴۴ ) وفات یافت

ابوعلی حسن بن علی بن اسحق بن عبّاس قوامِ الدّین نظام الملک طوسی رادکانی ، وزیر الب ارسلان وملکشاه سلجوقی .

ابوالحسن احمد بن بویهٔ دیلمی ملقّب بمعزّ الدّوله ،

دانشمندِ ممدوح فرخی ابوالحسن علی بن ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی معروف بحجاج

پدرش نخستین وزیر سلطان محمود غزنوی :
ابو الحسن عُبَید الله بن احمد اُلعُتبی ، وزیر سامانیان .
مقصود باشند .

۱۱۸ ) - حقّ یکی ثنای تو نشناختی تمام گر در ضمیر بنده دو صد بُحتُری ستی »
مقصود شاعر آنست که اگر طبع مِن در فصاحت با دو بیست بحتری برابر بود نمیتوانست
حقّ یک مدیح ترا چنانکه باید ادا کند وراه اینکار را نمیدانست -
ابو عباده ولید بن عُبَید طائی - از فصحای مشهور است و او را پس از ابو نواس اشعر
شعرا دانسته اند - در سال (۲۰۶) قدم بعرصهٔ وجود نهاد و روزگاری در قبیلهٔ طی و بادیه
نشینان سواحل فرات بسر برد آنگاه بعراق رفت و در خدمت متوکل عباسی و فتح بن
خاقان محترم میزیست و در مجلسی که آن دو باشارت منتصر فرزند متوکل بدست غلامان
ترک کشته شدند حاضر بود و از آن پس بناحیهٔ « مَنبِج » زادگاه خویش بازگشت تا
در سال (۲۸۴) بدرود زندگانی گفت . وی با وصف فضل و بلاغت بسیار بخیل
و جامه چرکین بود و بشعر خود فخر و مباهات میکرد - ابو محمّد قاسم بن علیّ بن محمّد بن
عثمان حریری بصری - در مقامهٔ اول مقامات خود « صنعانیه » گوید :
« فَقالَ لِمَن یَلیهِ مَا الکِتابُ الّذی تَنظُرُ فیهِ فَقالَ دیوانُ اَبی عُبادَةِ المَشهودِ
لَهُ بِالاَجادَةِ » .

۱۱۹ ) ببنی شَیبَه انتساب کنی ..... » شَیبَه نام مردیست که فرزندان وی
کلید دار کعبه بوده اند « وشَیبَةُ کضَیعَةٍ اسمُ رَجُلٍ وبَنوهُ سَدَنَةُ الکَعبَةِ وبِیَدِهِم
مِفتاحُها - معیار اللغهٔ میرزا محمد علی شیرازی » سَدَنه ، جمع سادِن ، بمعنی خدمتگزار
کعبه یا بتخانه یا پرده دارست ، و این منصب در جاهلیت مخصوص « بنی عبدالدار » بود سپس

پیغمبر اکرم بشیبانیان تفویض فرمود .

۱۲۰ ) - « زمعن و جعفر و فضل اندر وسه چیز پدید . . » جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک بن جاماسب بن پشتاسف برمکی » - وزیر هارون الرّشید ، پنجمین خلیفهٔ عباسیان که از ( ۱۷۰ ) تا ( ۱۹۳ ) خلافت کرد ، مردی بلند پایه و بخشنده و اهلِ فصاحت و بلاغت بود - بروز شنبه آخرِ محرّم سال ( ۱۸۷ ) بفرمان هارون الرّشید کشته شد - یحیی در سوم محرّم ( ۱۹۰ ) در هفتاد یا هفتاد و چهار سالگی بمفاجات در حبس در گذشت و پسرش فضل بروی نماز گزارد - فضل نیز که با پدر در زندان بود هم در محبس و در محرّم سنهٔ ( ۱۹۳ ) داعی حق را لبیک اجابت گفت .

۱۲۱ ) - اعدایِ دولت تو اگر عمرو و عنترند حیدر دلی و قاهر هر عمرو و عنتری »
از عمرو ، عمرو بن عبدوَدّ ، از شجعان عرب ، مشهور بفارس یَلیَل « یَلیَل نام محلّیست » مقصود میباشد که در واقعهٔ احزاب بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام کشته شد - امّا « عنتر » بر فرض اینکه شخص دیگری باشد ، وعَنتَر بمعنی شجاع و دلیر را صفت عمرو ندانیم ظاهراً نام پهلوانی افسانه ایست .

۱۲۲ ) - لیلی و مجنون - مجنون ، قیس بن مُلوّح عامری ، نام وی در اشعار تازی و پارسی بسیار آمده و داستان عشق و اشعار وی را یکی از ادبای عرب تدوین کرده است و اکنون در دسترس بنده نیست - شعرهائی که بوی نسبت میدهند زادهٔ طبعی فیاض و نتیجهٔ فکر سخن سنجی فصیح و دلداده است ، سخنوران پارسی زبان ، مانند حکیم نظامی و مکتبی ، سرگذشت او را منظوم ساخته ، و ویرا بلطف و تأثیر بیان ستوده اند :

هر شعر که بر لبش گذشتی ‌ ‌ ‌ این یا دگرفتی آن نوشتی
شعری بحرارت و بگوهر ‌ ‌ ‌ در دیده چو نور و در دل اخگر

چون روح بلطف دلپسندی　　چون شعله بگرمی و بلندی

از سخنان وی این پنج بیت بیادست :

أَتُوبُ إِلَيْكَ يَا رَحْمٰنُ مِمَّا　　عَمِلْتُ وَقَدْ تَكَاثَرَتِ الذُّنُوبُ
وَأَمَّا مِنْ هَوٰى لَيْلىٰ وَحُبِّي　　زِيَارَتَهَا فَإِنِّي لَا أَتُوبُ
وَكَيْفَ وَعِنْدَهَا قَلْبِي رَهِينٌ　　أَتُوبُ إِلَيْكَ مِنْهَا أَوْ أُنِيبُ

---

وَكُلٌّ يَدَّعِي وَصْلاً بِلَيْلىٰ　　وَلَيْلىٰ لَا تُقِرُّ لَهُمْ بِذَاكَا
إِذَا سَالَ الدُّمُوعُ عَلَى خُدُودٍ　　تَبَيَّنَ مَنْ بَكىٰ مِمَّنْ تَبَاكىٰ

اما معشوقهٔ وی «لیلی» نیز از شیرین سخنی وجودت قریحه بهره مند بوده است :

«لَمْ يَكُنِ الْمَجْنُونُ فِي حَالَةٍ　　إِلَّا وَقَدْ كُنْتُ كَمَا كَانَا»
«لٰكِنَّهُ بَاحَ بِسِرِّ الْهَوٰى　　وَإِنَّنِي قَدْ مِتُّ كِتْمَانَا»

۱۲۳) - ابوالأسود ظالم بن عمرو بن سفیان بن جندل . . . . بن بکر دُؤلی بصری ، از اعیان و مشاهیر تابعان و مردی خردمند و صاحب تدبیر بود صحبت امیرالمؤمنین علیه السلام را دریافت و از وی فن نحو آموخت و بدیگران تعلیم کرد - در وقعهٔ صِفّین با آن حضرت بود و تا پایان عمر همچنان هواخواه و وفادار ماند در هشتاد و پنج سالگی در بصره بسال (۶۹) درگذشت واشعاری که از او نقل کرده اند توانائی طبع و فصاحت واخلاص وی را بدو دامان عصمت برهان تواند بود -

۱۲۴) - حاتِم طائی - ، حاتِم ، ابوسَفّانه ، ابوعدیّ بن عبدالله بن سعد بن حَشرج . . . . بن طَیِّئ ، جَلهَمه . . . . . بن یعرب بن قحطان ؛ از شجاعان و کریمان و شعرای مشهور عرب ، از وی دیوانی بیادگار مانده است - مادرش

علبة بن عفیف ، زنی بخشنده و از فصاحت و بلاغت بهره مند بود - دختر و پسر حاتم ، سَفّانه ، و عَدِیّ ، که بسخا و کرم معروفند زمان پیغمبر را دریافته و اسلام آوردند و رسول اکرم ص درباره دختر حاتم فرمود ، ... وَاِنَّ اَبَاهَا کَانَ یُحِبُّ مَکَارِمَ الأَخْلَاقِ وَاللهُ یُحِبُّ مَکَارِمَ الأَخْلَاقِ ، شیخ اجلّ سعدی داستانهائی از بزرگواری این مرد را در « بوستان » از متون عربی بنظم پارسی نقل کرده است - وی درسال (۶۰۵) مسیحی درگذشت - از اشعار او باین ابیات اکتفا میکنیم :

| | |
|---|---|
| اِذَا کَانَ بَعْضُ الْمَالِ رَبًّا لِأَهْلِهِ | فَاِنِّی بِحَمْدِ اللهِ مَالِی مُعَبَّدُ |
| اِذَا مَا الْبَخِیلُ الْخَبُّ اَخْمَدَ نَارَهُ | اَقُولُ لِمَنْ یَصْلَی بِنَارِیَ أَوْقِدُوا |
| کَذَاکَ اُمُورُ النَّاسِ رَاضٍ دَنِیَّةً | وَسَامٍ اِلَی فَرْعِ الْعُلَا مُتَوَرِّدُ |

---

| | |
|---|---|
| فَنَفْسَکَ اَکْرِمْهَا فَاِنَّکَ اِنْ تَهُنْ | عَلَیْکَ فَلَنْ تَلْقَی لَکَ الدَّهْرَ مُکْرِمَا |
| اَهِنْ لِلَّذِی تَهْوَی التِّلَادَ فَاِنَّهُ | اِذَا مِتَّ کَانَ الْمَالُ نَهْبًا مُقَسَّمَا |

---

خطاب بغلام خود گوید :

| | |
|---|---|
| اَوْقِدْ فَاِنَّ اللَّیْلَ لَیْلٌ قَرٌّ | وَالرِّیحَ یَا مُوقِدُ رِیحٌ صِرٌّ |
| عَسَی یَرَی نَارَکَ مَنْ یَمُرُّ | اِنْ جَلَبْتَ ضَیْفًا فَاَنْتَ حُرٌّ |

۱۲۵ ) - بطلیموس « Ptolémée » منجم یونانی در قرن دوم مسیحی در مصر قدم بعرصه وجود نهاد - تألیفی مشهور در ریاضیات دارد و کتابی نیز در جغرافی نوشته است که در قرون وسطی شهرت و اعتباری تمام داشت وی زمین را مرکز عالم و ساکن میدانست .

۱۲۶ ) - دو ستاره را « شِعْری » نامند ، « شِعْرَی الْعَبُورِ » ، « شِعْرَی الْغُمَیْصٰا » واین هر دو نزدیک سهیلند وبقول عرب « الشِّعْرَیٰانِ اُخْتٰا سُهَیْلٍ ، ابوالعلاء مَعَرّی گوید :

«وَسُهَیْلٌ کَوَجْنَةِ الْحِبِّ فِی اللَّوْ نِ وَقَلْبِ الْمُحِبِّ فِی الْخَفَقٰانِ »
«ضَرَّجَتْهُ دَمًا سُیُوفُ الْأَعٰادِی فَبَکَتْ رَحْمَةً لَهُ الشِّعْرَیٰانِ»

خاقانی گوید :

« زان طایفه شَبْرَوی چو شِعْری برخواند زگفتهٔ تو شِعْری »

منوچهری گوید :

« چو پاسی از شب دیرنده بگذشت برآمد شِعْرَیان از کوه مَوْصِل »

۱۲۷ ) - در مجموعهٔ بنام ادیب صابر دیده شد :

« تیغت بگاهِ قهر چو برخاست در مصاف کلکت بوقتِ مهر چو جنبید در بنان »
«این داهیست پاس اهل راکوی دِل وان هادیست داسِ اجل رابسوی جان»
«آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را نشناختی زبیم تو تیر از کمان »

پایان بخط احمد خوشنویس - تهران ۱۲ اردیبهشت
۱۳۴۳ شمسی

# اِستدراک

۱) - یاقوت حَمَوی در مُعجم الأدباء راجع برشیدِ وطواط چنین میگوید :
رشید الدین وطواط محمد بن محمّد بن عبد الجلیل بن عبد الملک بن محمد بن عبدالله بن عبد الرحمن بن محمد بن یحیی بن مردویه بن سالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب، ادیب کاتب شاعر. از نوادر روزگار وعجائب زمان آگاه ترین مردم روزگار بنکته های سخن عرب واسرارِ نحو وادب. نامِ وی درجهان مشهور وصیتِ وی مذکور بود، در یک زمان بیتی تازی از بحری وبیتی بفارسی از بحر دیگر میسرود وباهم بر نویسنده املا میکرد، از تصانیف اوست :
حدائق السّحر بفارسی، دیوان شعر، دیوان رسائل عربی، دیوان رسائل پارسی، تحفة الصّدیق. از سخنان ابوبکر صدیق فصل الخطاب، از کلمات عُمر بن الخطّاب.
اُنس اللّهفان، از کلام عثمان بن عفّان، مطلوبُ کلّ طالب از سخنان علیّ بن ابی طالب
در بلخ دیده بجهان گشود ودر خوارزم بسال (۵۷۳) درگذشت، وقول یاقوت از گفتۀ صاحب مجمع الفصحا که مرگ اورا در سنۀ (۵۷۸) دانسته است معتبر ترمینماید، ونیز یاقوت میگوید :
رشید وطواط کاتب انشاءِ خوارزمشاه از شاگردان شیخ ابوسعد آدم بن احمد هروی است وبااین استاد مکاتبه، وبفضل وی اعتراف داشت

یکی از نامه هائی که رشید وطواط باستاد خود نگاشته در معجم الأدباء مسطور است.
شیخ ابوسعد در بیست و پنجم شوال (۵۳۶) بدرود حیات گفت

۲ - آن سه داناکه هر یکی زیشان ... ظاهراً ، ارسطو که بمباری اسهال ، اطلاق البطن ، شکم روش ، درگذشت ،
افلاطون ، که بمرض قولنج ، امساک ، وداع حیات گفت .
« بقراط » که بعلت فالج ، جان سپرد ، مقصود میباشد .

۳) - دنیا توئی وهر که مخالف شود ترا ..... آیا باین شعر که در ستایش امیر ابودلف عجلی سروده اند :

إنّما الدُّنیا أبو دُلَفٍ بَیْنَ بادیهِ ومُحْتَضَرِهْ
فَإذا وَلّی أبو دُلَفٍ وَلَّتِ الدُّنیا علی أثَرِهْ

نظر نداشته است .

۴ - « آن زلف خم گرفته که طغراء دلبریست » طغرا علامتیست تبقریب کمانی شکل در بالای فرمانها »
یعنی زلف خمیدهٔ تو مانند طغرای فرمانها که دلیل صحت آنست ، نشانهٔ اعتبار فرمان ومنشور دلربائی تست ، « وتناسب شکل طغرا وزلف آشکار ،

۵ - « نُبی » یا « نوی » قرآن مجید .

۶ - قدر گشاده بقهر ..... ، درستست

۷ - ..... باده راست دبیب ..» دبیب بمعنی مذکور در صفحهٔ (۸۳) در عربی بسیار گفته شده است ، شمس المعالی قابوس :

خَطَراتُ ذِکرِکَ تَستَثیرُ مَوَدَّتی - وَاُحِسُّ مِنهَا فِی الفُؤادِ دَبیبا

مرحوم جمیل صدقی زهاوی ، از معاصران :

فَصادَفتُ شَیخاً قَد حَنَی الدَّهرُ ظَهرَهُ - لَهُ فِی الصِّراطِ المُستَقیمِ دَبیبٌ .

۸ - مَعنِ بن زائِدَه شَیبانی در روزگار دولت بنی امیّه از عمّال و وُلاتِ آنان بود و چون ایّامِ دولتِ بنی عبّاس فرا رسید وی از ابو جعفر منصور بر جان خود بیمناک گشت ومروان بن ابی حفصه شاعر از قول وی - « بهنگام ولایت یمن » نقل میکند :

منصور سخت در طلب من بود و برای هر کس که مرا بدرگاهِ وی برد ، مالی معیّن کرده بود بناچار خود را در معرضِ گرمای سوزان خورشید ، قرار دادم تا چهرهٔ من لاغر و دیگرگون و تیره رنگ شد ، آنگاه جبّهٔ پشمین پوشیدم و بر شتری سوار شدم وآهنگ بیابان کردم تا در آنجا اقامت گزینم چون از دروازهٔ حرب ، یکی از دروازه های بغداد ،، بیرون رفتم ، سیاهی حبشی شمشیری حمایل کرده بر پی من آمد و مهار شتر را گرفته خوابانید ، و دست من بگرفت گفتم ترا با من چکار ، گفت تو آنی که امیرالمؤمنین ترا میجوید ، گفتم من کیستم ، گفت : مَعن بن زائده گفتم از خدا بترس ، من کجا و مَعن کجا ، گفت این سخن بگذار ، همانا بخدا قسم که من ترا از تو بهتر میشناسم ، چون سخت کوششِ وی بدیدم گفتم این رشتهٔ گوهر را که باخود دارم چندین برابر مالیست که منصور بآنکه مرا بدرگاه وی بَرَد میدهد آنرا بگیر و سبب ریختنِ خون من مباش ، گفت بده ، آن عِقد را بوی دادم ساعتی در وی نگریست و گفت قیمتش را راست گفتی امّا آن را نمیپذیرم تا سخنی از تو بپرسم ، اگر درست گوئی و راه دروغ نپوئی ترا آزاد سازم گفتم بگوی

گفت مردم ترا بخشندگی میستایند مرا آگاه وساز آیا هیچگاه همهٔ مال خود را بخشیده؟ گفتم نه.
گفت نیمی از آنرا؟ گفتم نه. گفت ثلث آنرا؟ گفتم نه. همچنین میپرسید تا بده
یک رسید شرم داشتم و گفتم گمان میبرم که چنین کاری کرده باشم گفت کاری
بزرگ نکردهٔ بخدا سوگند که من پیاده ام و راتبهٔ ماهانهٔ من از ابوجعفر منصور بیست درهم است
و بهای این گوهر هزاران دینار. آنرا بتو بخشیدم و ترا بجودت و برای آوازهٔ جود
و سخای تو در میان مردم، و تا بدانی که درین جهان کسی که از تو بخشنده تر باشد هست
و خودبین نباشی و ازین پس هر عطائی که کردهٔ خرد شماری و ناچیز انگاری حبشی
این بگفت و عقد جواهر را در دامنم انداخت و مهار شتر را بفکند و باز گشت.
گفتم ای مرد بخدا سوگند مرا رسوا ساختی و اگر خون مرا بریزند ازین کار که کردی
بر من آسان تر آید آنرا که بتو دادوم باز ستان که من از آن بی نیازم بخندید
و گفت: میخواهی که مرا درین گفتار دروغگو شماری. بخدا که نمیگیرم و در ازای کار
پسندیده و احسان هرگز قیمت و اجرتی نمیپذیرم، و برفت و از آن پس که آسوده
خاطر و ایمن گشتم در صدد یافتن آن حبشی برآمدم و برای کسی که او را پیش من آرد
جایزهٔ، بهر مبلغ که خود بخواهد، معین کردم ولی خبری از وی نیافتم گوئی آب شد
و بزمین فرو رفت ـ معن از بیم جان مدتی پنهان بود تا روزی که گروهی از
مردم خراسان بر منصور برآمدند و بروی حمله بردند، و جنگ و کششی سخت در
میان آنان و اتباع منصور در هاشمیه «شهری که سفاح ساخته بود» درگرفت
اینگاه وی که در آن اطراف متواری بود دستاری بر سر نهاده و چهرهٔ خویش
در نقاب نهفته ناشناس بیرون آمد، و بر مخالفان بتاخت، و در برابر منصور
پیکاری سخت نموده و آنان را پراگنده کرد. چون منصور این دلیری و شجاعت

ازوی بدید گفت توکیستی معن پرده ازروی برداشت وگفت ای امیرالمؤمنین
من معن بن زائده ام که اورامیجوئی اینگاه منصور ویرا امان داد واکرام کرد
وخلعت بخشیده، ودرسلک خواصِ درگاه منتظم ساخت ......

«ازوفیات الاعیان ابن خلکان»

۹)- بجای (.... وصلِ اجانب » که مسلماً غلطست، شاید «فصل
اجانب» درست باشد.

۱۰)- نکتهٔ ازنطق تست نامهٔ پازند، در فرهنگ اسدی، چنین
آمده است؛ پازند اصل کتابست واَبِستا گزارش. فرخی
گفت:

زو دوست ترم هیچکسی نیست وگرهست
آنم که همی گویم پازند قرانست

لبیبی گفت:

گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند
آنست که بامردم بد اصل مپیوند

«دربرهان قاطع» پازند بروزن پابند تفسیر زند باشد وزند کتاب
زردشتست، وبرعکس این هم گفته اند یعنی زند تفسیر پازندست وبعضی
دیگر گویند زند وپازند دوکتابند از تصنیفات ابراهیم زردشت، درآئین
آتش پرستی، ودیگری میگوید: که ترجمهٔ کتاب زندست وبازای فارسی
هم آمده است.

اما مقصود فرخی دربیت مذکور آنست که: کسی رابیش ازوی دوست نمیدارم
واگر داشته باشم پازند «کتاب مذهبی زردشتیان» را قرآن مجید میدانم،
یعنی ازشریعت اسلام بیزار ودارای آئین زردشت باشم؛ دربن ابیات ناصرخسرو؛

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب — زردشت چنین نوشت در زند ؟
از فعل منافقی و بیباک — وز قول حکیمی و خردمند

زند و پازند ، بمعنی کتاب مذهبی زردشتیانست - امّا گویا در بیت لبیبی و شعر ادیب صابر نامهٔ پازند ، بمعنی کتاب فلسفه و حکمت ، بنحو مطلق ، گفته شده باشد .

۱۱ ) - از عشقِ عشق اوست ... مولوی فرماید :
اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا — بگیر خنجر تیز و بُبر گلوی هوی

۱۲ ) - بعد از مقدّمات قرانها ... قران بمعنی « قرن » گفته شده‌است چنانکه جمال الدین عبد الرزّاق گوید :
این خود طیبت بالله اگر مثل تو — چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد

۱۳ - ... از هر ستم که ... یعنی بَدَل و عوضِ هر بیداد ..

۱۴ - ... نه قیس حطیم ... صحیح « قیس خطیم » با خاء نقطه دار میباشد . ابو یزید قیس بن خطیم بن عدی بن عمر بن سود بن ظفر »
شاعری توانا و سخنگوئی دلیر و رزم آور و پاکیزه روی بود ، ابروان پیوسته ، چشمان سیاه ، چهرهٔ گلگون داشت و دندانهای وی گوئی از سپیدی میدرخشید ، و جمال وی ، شاهدان را فریفته میساخت ، زمان پیغمبر (ص) را دریافت و پیش از هجرت نبوی کشته شد . حسّان بن ثابت با وی معاصر بود ، و خنساء شاعرهٔ مشهور ، « خواهر صخر » را گفت که وی را هجا گوید و خنساء نپذیرفت ....

« نقل باختصار از مجلد سوم کتاب « الأغانی » ، تصنیف ابو الفرج علی بن حسین اموی اصفهانی » .

(۱۵) ... محمد اعثم » صاحب کتاب « الفتوح » در دیباچهٔ ترجمهٔ فارسیِ « الفتوح » این نام « محمد بن علی معروف باعثم کوفی » یاد شده است ومشهور نیز چنین میباشد ، ادیب صابر نیز نام وی را « محمد » دانسته است امّا یاقوت حموی در معجم الأدباء اسم وکنیت ونام پدر وی را « ابو محمد اخباری احمد بن اعثم کوفی مورخ » ذکر کرده است ، ولی بنده « اعثم » را در فرهنگهای عربی نیافته ام وشاید این لفظ « اغثم » « اعتم » بمعنی غیر فصیح ناشیوا از باب تسمیه بضد بوده است - باری یاقوت میگوید : وی شیعی بود وروایت وی بنزد ارباب حدیث ضعیفست ، ووی تاریخ دیگری از آغازِ روزگارِ مأمون تا پایان ایّام مقتدر « عباسی » نوشته است وگوئی این کتاب ذیل کتابِ نخستین باشد ومن هر دو کتاب را دیده ام .

صحت دعوی یاقوت در تشیع مؤلفِ « الفتوح » بر مطالعه کنندگان این کتاب آشکار است امّا نامعتبر دانستن روایات وی گویا بسبب این باشد که یاقوت در مذهب خوارج متعصب ومخالفِ خلیفهٔ برحق امیرالمؤمنین علی علیه السلام بوده است .

۱۶ ) - « در دست قدرِ رسولی که معجزش خاتم » یعنی حضرت سلیمان انوری میگوید :

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب ... کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

۱۷ ) ... کجا چشمت براِفتد ... ، یعنی ( هر جا ) ( هر کجا ) سوزنی گوید :

«درین اگر نگری میرود حقیقت نیست کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود»

۱۸ ) - « زمین چون لعبتِ شمشاد زلفست » تشبیه زلف بشمشاد در شعر استادان دیگر نیز دیده میشود - ناصرخسرو فرماید :

صفت چند گوئی زشمشاد و لاله رخِ چون مه و زلفکِ عنبری را

۱۹ ) - « ایام بقاء تو مسلّم ز تداول » یعنی هر چند در جهانِ هستی « یکی چون رود دیگر آید بجای » « یکی همیرود و دیگری همی آید » ، خدا بخواهد که دوران حیات و روزگار عمرِ تو جاوید باشد و نوبتِ دولت از تو بدیگری نرسد ، و دست بدست نرود ، تِلْكَ الأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ ...... »

۲۰ ) - « دو جهان را بیکی دست گراید ... » یعنی بیک دست بگیرد ، خاقانی گوید : « ...... البرز شکافی تو اگر گرز گرائی » ، بدست گیری .

۲۱ ) - « هم از جهانی و بیشست قدرِ تو ز جهان » انوری گوید :

در جهانی و از جهانی بیش همچو معنی که در بیان باشد

۲۲ ) - مرحلهٔ فضائل او را اشعار کن « شعار » غلط و صحیح آن « شمار » ست و « مر » یعنی « تنها » « فقط »

۲۳ ) - نفَر در نفَر ، یعنی جماعت جماعت ، گروها گروه

۲۴ ) - « که حق درست نگردد که بی گوا باشد » یعنی حقّی که

شاهد و گواهی بر آن نباشد محقق و ثابت نمیشود . کمال الدین اسمعیل گوید :

«درست شد که تو خورشید ی بر ین عوی زآفتابم روشن ترست صد برهان»

۲۵ ) - . . . . اختیارِ امتِ جد » یعنی برگزیده و اختیار شدهٔ ملتِ محمد مرسل ، نیای تو

۲۶ ) - «چنین یاری که من دارم بحسنش یار کی باشد » یعنی یار و معشوقی یا در زیبائی نظیر و مانندی ،

۲۷ ) - «بر تاج وتختِ شاه جهان مالک الرقاب » یعنی شاه جهان که مالک الرقابست

۲۸ ) . . . . صاحب رازی » مانند «صاحب ری » چون «سعدی شیراز و کمال اصفهان » بحذف یاء نسبت همان «صاحب بن عباد » است از وست

وَشَمْعَةٍ قَدِمَتْ اِلَيْنَا تَجْمَعُ اَوْصَافَ كُلِّ صَبٍّ
صُفْرَةَ لَوْنٍ وَ ذَوْبَ جِسْمٍ وَفَيْضَ دَمْعٍ وَحَرَّ قَلْبٍ

و بنده در ترجمهٔ تقریبی آن گفته ام :

شمع مجلس در صفت چون عاشقیست «دور گشته از نگار دلنواز »
اشک وی ریزان دل وی سوخته گونهٔ او زرد و پیکر در گداز

۲۹ ) - کلید کعبه بشیبانیان رسید و بسی - فزونتر ند بنی هاشم از بنی شیبان ،

شیبانیان قومی از مردم مکه بودند که پیش از اسلام دربانی کعبه داشتند و کلید خانهٔ خدا در دست آنان بود ، و چون رسول صلی الله علیه و آله مکه را گشود کلید بیت را

از « عثمان بن طلحه شیبانی » که بدان هنگام کلید کعبه را او داشت بخواست تا بتان را بشکند و بیرون ریزد ، عثمان سر باز زد پیغمبر ص علی ع را بفرمود تا کلید از او بعنف بستد و در کعبه بگشود ، و بتان شکستند و بیرون ریختند اینگاه عباس عم پیغمبر تقاضا کرد کلید خانه بنی هاشم را دهند این آیه نازل شد :

« اِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُکُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الْاَمَانَاتِ اِلیٰ اَهْلِهَا ...... »

ایزد یکتا شما را فرماید که امانت بصاحبان آن باز دهید - رسول ص عثمان بن طلحه را بخواست و کلید باو داد و فرمود دیگر از شما کسی آنرا نستاند ، وگرنه غاصب باشد ، عثمان کلید باز گرفت و مسلمان شد .

۳۰ ) - « آفتاب اهل بیتی چون عطارد ز آفتاب - مانده ام من ز اشتیاق صدر تو در احتراق »

احکامیان « آنان که از احوال و اوضاع ستارگان پیشگوئی میکنند » گویند آفتاب ، پادشاه و عطارد وزیر اوست و « اِحتِراق » باصطلاح اهل نجوم آنست که یکی از ستارگان با آفتاب در یک نقطه ، مجتمع و در شعاع شمس ناپدید گردد و « صَدْر » مسند ، دستِ بزرگان و وزیرانست - ومعنی شعر انکه : تو خورشید اهل بیت و خاندان عصمت و طهارتی و من خواهان تقرب بحضور توام ، وازین شوق میسوزم ، چنانکه عطارد در زیر خورشید ، از شوق نزدیک شدن با آفتاب باو تقرب میجوید و محترق میگردد ، از « احتراق » هم معنی اصطلاحی وهم معنی لغوی ، اراده شده است .

۳۱ ) - عهد نامهٔ کسری » شاید « کارنامک ارتخشتر پاپکان » « کارنامه اردشیر بابکان » مقصود باشد .

۳۲ ) - حسن کاشی آملی ، میگوید :

آن خدائی را که بتوان بدبزارم ازو | وان رسولی کاندرو نوعی زعصیان میرود
عدل پاک او منزه دانم از شرک وفساد | آیهٔ ثم استقاموا بهر برهان میرود
گر خدا بر کفر فرعون در ازل راضی نبی | ظلم بودی هرچه بر فرعون و هامان میرود
هرکه بر ذات خدا چیزی روا دارد از این | روز محشر بسته با زنجیر شیطان میرود

۳۳ - « . . . . در آتش تن زده » یعنی بردباری پیشه کرده ، سوخته وساخته

۳۴ - « در مشابهت مثل قرآن نیست هر افسانهٔ » ، با توجه بمصراع نخست معلوم میشود که از « افسانه » سخن ، یا سخن مشهور را اراده کرده است ، ابن درید میگوید :

« وَإِنَّمَا الْمَرْءُ حَدِيثٌ بَعْدَهُ | فَكُنْ حَدِيثًا حَسَنًا لِمَنْ وَعَى »

منسوب بحکیم عمر خیام :

« بارى چو فسانه میشوی ای بخرد | افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد »

۳۵ ) - « تا نه بس مدت . . . . » بزودی ، بروزگاری اندک « نه بس دیر » .

۳۶ ) - « دل وطبعش سبب فضل وکمالند وبلی » بلی ، در مورد تصدیق گوینده بسخن خود ، یا طلب تصدیق از شنونده ، گفته میشود ، مانند « آری » اما بیشتر پس از ذکر جمله ، یا « جمله هائی » مذکورست وگاهی نیز در صدر جمله میآورند ناصر خسرو در آغاز قصیدهٔ میفرماید :

« بلی این جهان بی گمان چون گیاست »

۳۷ ) - « در وفاق تو نازو آسانی » یعنی تنعم وخوشگذرانی وآسودگی خاطر

سعدی فرماید :
« ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست » خاقانی گوید : « خوشا درویشیا کورا نبود گنج تن آسانی »

۳۸ ) - « ای فلک قدری که شمس دین و دین و ولتی » گویا صحیح چنین باشد : « ای فلک قدری که شمس دین و زین دولتی »

۳۹ ) - « . . . . . براهیخت جامهٔ تعبیر » غلط وظاهراً صحیح ، « جامهٔ تحبیر » باشد ، یعنی جامهٔ مُحَبَّر « نیکو وآراسته » براهیخت ، یعنی بیرون کرد .

۴۰ ) - استطاعت برمن نیست وگرنه بیمی ، اشاره بدین آیه است « . . . وَلِلّهِ عَلَى النّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطاعَ إِلَيْهِ سَبِيلاً »

۴۱ ) - « بمهر و ماه رسد نکبت کسوف وخسوف » آیا باین بیت شمس المعالی قابوس :
« وَفِي السَّماءِ نُجُومٌ ما لَها عَدَدٌ وَلَيْسَ يَكْسِفُ إِلّا الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ »
نظر نداشته است - وگرفتن ماه وآفتاب هر دو را « غالباً » بکسوف تعبیر میکرده اند ، ناصرخسرو :
« بر آسمان زکسوف سیه هایش نیست مر آفتاب درخشان و ماه تابان را »

۴۲ ) - « شراب ارخیز . . . . » بجای « خیز و شراب ار » چنانکه خواجه حافظ فرماید :
« الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود »

۴۳ ) - « همای فاخته مهری . . . . . » یعنی درسایهٔ دولت برابرین

و آن گستردن مانند هما و چون فاخته، بهیر وزود گسلی ـ سعدی فرماید :

با همه جلوهٔ طاووس و خرامیدن کبک عیبت آنست که بهیرتر از فاخته‌ ٔ

۴۴) ـ «سلیمان قدر و آصف دل محمد خلق و حیدر کف

که مثل خویش خواندندی اگر دیدندی ایشانش»

عذر این مبالغه های ناروا چگونه توان خواست.

۴۵) ـ «سخا را کار چون زر است» یعنی کار سخا چون زر رواج دارد و موافق مطلوب و بدلخواه است :

۴۶) ـ «مسلّمست که دارند دیگران بسَلَم» استفهام انکاریست یعنی نباید پذیرفت و مسلّم داشت که در قید اسارتِ دیگران باشم، از معانی «سَلَم» درین مورد تنها «اسارت» و «اسیر» مناسب مینماید.

۴۷) ـ «گر در موافقت نبردی ....» ظاهراً، گر در موافقِ تو نبردی، ترجیح دارد

۴۸) ـ «من نگویم با بر مانندی» رشید الدّین وطواط در «حدائق السّحر» این دو بیت را :

مَنْ قاسَ جَدْواکَ بِالغَمامِ فَما أنْصَفَ فِي الحُکْمِ بَیْنَ شَکْلَیْنِ
أنتَ إذا جُدْتَ ضاحِکٌ أبَدًا وَهُوَ إذا جادَ دامِعُ العَیْنِ

در صنعت تشبیه التّفضیل بابوالفرج هندی نسبت داده است و بنده نمیدانم که ادیب صابر این دو بیت را دیده و ترجمه کرده یا توارُدِ معنی رویداده باشد.

۴۹) ـ صحیح شعر سعدی چنینست :«

دل همچو سنگت آب‌ب چشم سعدی    عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

و در ترجمهٔ لفظ «رَحیٰ» یا «طاحُونَه» بفارسی «آسیاب» و «آسیا» هردو گفته شده است «آسیاب» دربیت مذکور و «آسیا» درین بیت که نیز از همین استادست .

«با بین آسمان و زمین جای عیش نیست    یک دانه چون رَهَد زمیان دو آسیا»

۵۰) - نام بطلمیوس ، بلاتین «Ptolémée» میباشد

۵۱) - درکتاب «الأصابَة» «ابن حَجَرِ عَسْقَلانی» چنین مسطورست :

«برخی قیس بن خطیم أَوْسی را صحابی دانند و درست نیست پیغمبر وی را باسلام دعوت فرمود و نپذیرفت و یکسال مهلت خواست و پیش از انقضاء این مدت ، بمرگ طبیعی درگذشت » وسخن ابن حجر درست مینماید

# پایان

بخط احمد خوشنویس

۳۱ خرداد ۱۳۴۳

# فهرست غزلیات
## و قصائد
## دیوان ادیب صابر

## الف

صفحه

ب

« صفحه »

(٤٢٥) دوش نبر دست مرا
هیچ خواب

« رباعی »

(٤٣٢) ای روز ترا وثاق در منزل
شب

صفحه

« رباعی »

(٤٤٢) ای مایهٔ مهر لطافت ای
دُرِّ خوشاب

« قطعه »

(٤٥٦) جهانی منم بی نصیب از جهان

ت

٢ جو رازین بر کشیده ایوانست

(١٣) دولت سلطان ما فرمان
یزدان آمدست.

(١٨) تو ئی که مهر تو در مهرگان
بهار منست

« ترجیع »

(١٠٠) شاد م ز دل کی عاشق آن
زلف دلکش است

(١٠١) جان در تنم ببند دو زلفش
مقیدّ ست

(١٠٧) از صورت تو مسند خوبی
جمال یافت

(١٢٤) خوشا وقتی کی وقت
نوبهار ست.

(١٤٣) شمشاد قد و لاله رخ
و یاسمین بر ست

(١٩٦) تا دلم در دست آن سیمین
بر سنگین دلست

(٢٢٠) از رعد گوشها همه پُر
بانگ و مشغله ست

(٢٢٠) روی زمین ز سبزه
و گل پر نگارهاست

(٢٢٣) باغ از بهار حرمت بیت
الحرم گرفت

(٢٢٥) صدری کی بی خلاف
نظام خلافتست

(٢٢٦) اول سیاستست کی شرط
ریاستست.

# ت

## ت

ل ش

د

د

د

صفحه

(۵۰۰) گیرو قدرعنابش و بوسد قصارکاب

(۵۰۱) چهره کان ماه جبین میسازد

«قطعه»

(۵۰۱) سخن بلند و گرانمایه از ثنای تو شد

«قطعه»

(۵۰۱) کهتر و مهتر از وضیع و شریف

(۵۰۱) بمعالجت تن من ز تو جز الم ندارد

(۵۰۲) گرمرا سودای عشق آن دهن کمتر شود

صفحه «قطعه»

(۵۰۲) ترکان تو و شاق خورشید

«قطعه»

(۵۰۲) صبا معشوقه دلها ازان شد

«قطعه»

(۵۰۳) زصد هزار محمد که در جهان آمد

«قطعه»

(۵۰۳) نیست ممکن که بوصل تو رسد کس بشتاب

«قطعه»

(۵۰۳) بوسه را لب تا زمن بدلی قانع نیست

(۵۰۳) «قطعه» روزی هزار بار سر زلف بشکند

(۵۰۳) «قطعه» زروزگار حذر کن که روزگار زبن

ر

«

(۴۸) سرو سیمینی و سیمین سرو را بافوت بار

(۵۳) بر روی آفتاب توآن زلف تابدار

(۱۰۸) خواندم زروی حرمت و تمکین بی شمار

»

(۱۵۳) اگر ندیده یی از مشک پیش لاله سپر

(۱۶۷) بت سرو قدی و سرو سمن بر

(۱۷۳) چه حلقهاست بدان زلف تابدار اندر

ر

## ش



## ع



## غ

## ف

«صفحه»



صفحه



## ق

«صفحه»



صفحه



## ك

«قطعه»

# گ



# ل

## ل



## م

م

صفحه



صفحه

## م



## ن

# ن

# و

# ه



# ی

ی

# ی

# ی

## ی



## پایان فهرست اشعار

# فهرست نامها

## «الف»

«ب»

(ث)



(ج)

(چ)



(ح)

(س)

(ش)

(ص)



(ض)

# ( ط )



# ( ظ )



# ( ع )

(غ)



(ف)

(ک)

(ن)

(و)



(هـ)



(ی)

پایان

بخط احمد خوشنویس مهر ماه ۱۳۴۳

# یادآوری

با آنکه در تصحیح این کتاب بکمال دقّت واهتمام بکار رفت چند غلط نابجا بجا ماند واینک ما ندگاران امیدوارم خوانندگان گرامی این اغلاط مختصر را مهم نشمارند و در برابر کوششی که در تنقیح کتاب شده است ناچیز انگارند. «إنَّ الحَسَنات یُذهِبنَ السَّیِّئات»

محمد علی ناصح

بجای :

| | | |
|---|---|---|
| بار رعیت از توگران | ( صفحهٔ ۶۱ ) | « بار رعیت از توسبک » |
| کی زمن ز . . . . | « ۸۴ | « کی من ز . . . . » |
| برنجاء . . - | ( « ۱۳۴ ) | « برُنجاء . . . » |
| شیخ طوسی . . | ( « ۵۲۸ ) | « شیخ طبرسی » |
| محمّد واقبال | ( « ۵۳۳ ) | « محمّد اقبال » |
| کسی تنها | ( ۵۴۳ ) | « کسی که تنها » |
| سیف مسروق | ( ۵۴۳ ) | « سیف بیگار مسروق » |
| ششصد | ( ۵۴۳ ) | « ششصد تن » |
| عقبة بن | ( ۵۴۷ ) | « عقبة بنت » |
| در انحراق | ( ۵۵۸ ) | « در احتراق » |

درست و در صفحه «۳۲۱» شماره (۱)، بالای کلمهٔ آنها، زائد است

